پيشواى شهيدان

نويسنده : آيت الله سيد رضا صدر

به اهتمام سيد باقر خسرو شاهى

## پيش گفتار

حضرت آيت الله حاج سيد رضا صدر - قدس سره (١٣٠٠- ١٣٧٣) فقيهى عالم مقام ، حكيمى توانا، بقية السلف دودمانى عريق و مشهور به علم و تقوا و فقاهت ، در مشهد مقدس متولد شد. پس از فرا گرفتن دروس ‍ مقدماتى در حوزه علميه مشهد، همراه پدر بزرگوارش حضرت آية الله العظمى سيد صدرالدين صدر (قدس سره) - كه از مراجع آن زمان بود- به قم مهاجرت كرد. دروس سطح و هم چنين دروس خارج فقه و اصول و فلسفه و عرفان را از محضر اساتيد بزرگ حوزه علميه قم از جمله مرحوم والدشان و مرحوم آية الله العظمى حجت و مرحوم آية الله العظمى امام خمينى (رحمهم الله) بهره برده و در مدتى كوتاه در سايه تلاش و نبوغ خويش ، در رديف برجستگان حوزه درآمد و به خاطر جامعيت منحصر به فرد خويش بين اقران مشار بالبنان گرديد. آن بزرگوار، در عين دارا بودن مراتب عالى اجتهاد در حد مرجعيت و تدريس علوم حوزوى ، بيانى شيوا و قلمى محكم و نثرى روان داشت و به علت اين آمادگى علمى و قلمى ، توانست آثارى بس گران بها در علوم مختلف از خود به جا گذارد؛ آثارى كه مى تواند الگوى بسيار مناسبى در ارائه علوم اسلامى در سطوح مختلف باشد.

تواءم بودن اتقان مطلب با تقواى صاحب قلم ، اگر همراه با ژرف انديشى و امانت دارى در ارائه مطلب باشد، مى تواند اثرهاى بس گران قدرى بيافريند و تشنگان حقيقت را از چشمه سار زلال معرفت سيراب گرداند، و ما در آثار باقى مانده علمى مرحوم آية الله صدر، اين چنين مشخصاتى را به وضوح مشاهده مى كنيم . از خداوند متعال مساءلت داريم كه توفيق عنايت فرمايد تا بتوانيم تمام آثار آن مرحوم را به نحو شايسته در اختيار حوزه هاى علميه و امت اسلامى قرار دهيم . زندگى نامه مشروح آية الله صدر در اولين شماره از سلسله آثار ايشان يعنى تفسير سوره حجرات آمده است . در پايان از مسؤ ولان محترم مركز انتشارات دفتر تبليغات اسلامى قم كه امكان انتشار اين آثار را فراهم مى كند، تشكر مى كنم .

سيد باقر خسرو شاهى

# كليات

## راهى كه حسين عليه‌السلام پيمود

راهى را كه حسين عليه‌السلام پيمود، گروهى انقلابيش خوانند و حسين عليه‌السلام را رهبر انقلابى دانند. كسانى آن را كوششى براى گرفتن حكومت گويند و حسين عليه‌السلام را جوياى قدرت پندارند. چپ گرايان ،از گروه نخستين بشمارند. و راست گرايان را بايد در زمره گروه دوم قرار داد. آرمان انقلاب ، قطع يد قاصب مبارزه با ستم گر، كشتن است و كشته شدن ، انتقام است و خون خواهى . انقلابى دردمند است ، ستم كشيده است ، مى كوشد وضع را دگرگون سازد و ستم كار را براندازد. آيا انقلابى ، دشمن ستم است ؟ يا دشمن با ستم كار؟ با زور مبارزه مى كند يا با زورگو؟پاسخ اين پرسش را كسانى مى توانند بدهند كه روش انقلابيان را پس از پيروزى در مسكو يا در پكن يا در هاوانا يا كشورهاى ديگر، بررسى كرده باشند. آرمان راست گرا، به قدرت رسيدن ، يا حفظ قدرت موجود است . محافظه كاران ، كمتر ستمى ديده اند و كمتر رنجى كشيده اند. خوش دارند كه وضع موجود ثابت نگه داشته شود و گاه مى كوشند قدمى فراتر نهند و قدرت بالاترى به دست آورند. محافظه كار، قدرت را براى قدرت مى خواهد و حكومت را براى حكومت ! در تاريخ اسلام ، «زيديه» را مى توان از گروه نخستين به شمار آورد و آنان را انقلابيان چپ گراى اسلام خواند. آن ها شرط رهبر را قيام مسلحانه مى دانند. چنان كه خوارج را بايد انقلابيان راست گراى اسلام نام داد و اهل سنت و جماعت را محافظه كاران اسلام خواند. نود درصد قدرت هاى اسلامى ، در طول تاريخ ، در دست آن ها بوده و هست و بيشتر مسلمانان جهان از اين گروه به شمار مى روند و قدرت در دست آن ها است . راهى كه حسين پيمود، نه انقلاب بود و نه كوششى براى به دست آوردن قدرت . راه حسين ، راه دگرى بود. و قيام حسين ، و راه پيمايان راه او، در تاريخ اسلام ، «شيعه» ناميده شدند. چرا قيام حسين عليه‌السلام را انقلاب و چرا حضرتش را انقلابى نمى دانيم ؟زيرا كه انقلاب توده اى شرايطى دارد و زمينه مى خواهد كه تا زمينه موجود نشود و تا آن شرايط تحقق نپذيرد، انقلاب رخ نخواهد داد و انقلابى نبايد قيام كند. در قيام هاى انقلابى ، حداقل بايد شرايط زير محقق باشد؛

١. كليه نيروهاى دشمن به اندازه كافى گرفتار، و در اختلال و تشويش ، غوطه ور باشند. و در اثر مبارزات داخلى ، به مقدار شايسته تجزيه يافته و ناتوان گرديده باشند. اين شرط كاملا براى انقلاب اكتبر در روسيه ، تحقق يافت . ٢. ماسك خرده بورژوازى دمكراسى ، در برابر ملت به اندازه كافى برداشته شده باشد و در اثر ورشكستگى سياسى ، تا حدى بى آبرو شده باشد، و كليه عناصر مردد كه لرزان و بى ثبات هستند، از وضع موجود نااميد باشند.

٣. در ميان رنج بران و زحمت كشان ، نهضتى ايجاد شده باشد، به طورى كه همه توده را در بر گيرد. در صورتى كه اين شرايط محقق شد. زمينه براى انقلاب آماده مى گردد؛ و هيچ يك از اين شرايط، براى قيام حسين آماده نبود. دشمن قوى و نيرومند بود، قواى انتظامى ، تجزيه نشده بود. ارتش ‍ استخدامى و پولكى ، هميشه موجود بود. مبارزات داخلى ، سركوب شده بود. آرامش ، در سرتاسر كشور، برقرار بود. عناصر مردد و بى ثبات به حال خود باقى بودند. سرمايه دارى بى آبرو نگشته بود. هيچ گونه نهضتى ، در ميان رنج بران ايجاد نشده بود. و آن ها هنوز بدبختى خود را لمس نكرده بودند و نمى فهميدند كه در آتش مى سوزند! سران عشاير كاملا بر افراد عشاير مسلط بودند و افراد هر عشيره اى كوركورانه فرمان بر شيخ عشير بودند. شيخ عشيره ، رشوه مى گرفت و افراد قبيله را به جنگ مى برد و تسليم كشتار مى كرد! تاريخ نشان نمى دهد كه از طبقه كارگر و رنج بر، كسى به يارى حسين عليه‌السلام آمده باشد و در راه او شهادت يافته باشد. كسانى كه يارى حسين عليه‌السلام را برگزيدند و به شهادت رسيدند از نظر زندگى ، در تنگى و فشار نبودند، و در طبقه بالا قرار داشتند. آن ها به قصد زنده ماندن در راه حسين عليه‌السلام قدم بر نداشتند و در پى بهتر كردن زندگى شخصى ، به يارى حسين عليه‌السلام نشتافتند. آنان همه چيز داشتند و از همه چيز دست كشيدند و به سوى حسين عليه‌السلام دويدند و به شهادت رسيدند... . چرا قيام حسين عليه‌السلام و نهضتش ، كوششى براى به دست آوردن قدرت نيست ؟پاسخ اين پرسش به روشن گرى كوتاهى نياز دارد. رجالى كه در پى قدرت هستند، پيش از آنكه بپا خيزند، نيروى خود را آزمايش مى كنند، نيروى دشمن را در نظر مى آورند، قدرت افكار عمومى را مى سنجند و در پى تهيه مقدمات مى روند. هنگامى كه قواى خود را، با قواى دشمن ، متقارب يافتند و شصت درصد پيروزى را از آن خود تشخيص ‍ دادند، قيام مى كنند. قيام بنى عباس بر ضد بنى اميه چنين بود، قيام نادر بر ضد افغان ها چنين بود، قيام اسماعيل صفوى نيز چنين بود، نياكانش نقشه قيام را كشيده بودند، اسماعيل به ثمر رساند. قيام حسين عليه‌السلام اين گونه نبود. حضرتش در تمام دوران حكومت معاويه مى توانست به جمع قوا بپردازد، نيرو تهيه كند، دعوت سرى انجام دهد، ولى نكرد. قيام حضرتش ناگهانى بود، موعد قيام كه رسيد، به پا خاست ، لشكرى نداشت . نيروى شكننده اى نداشت ، از رشد مردم آگاه بود، مى دانست كه افكار عمومى قدرتى ندارد، همه خردمندان و سياست مداران عصر مى دانستند كه قيام او با شهادت همراه خواهد بود، قدم جلو گذاردند، كوشش ها كردند كه از اين كار منصرفش گردانند، نپذيرفت . خودش نه تنها يقين داشت كه شام را فتح نمى كند، مى دانست كه كوفه را نيز نمى تواند به تصرف در آورد. ولى به پا خاست ، چون هدفى كه در قيام داشت ، هدف ديگرى بود. قيام حسين عليه‌السلام براى شهادت بود و حسين «پيشواى شهيدان ».نهضت حسين «جهاد فى سبيل الله» بود، نه «نهضت فى سبيل الله»، و حسين سرور مجاهدان در راه خداست . مجاهد، اصلاح را از خود آغاز مى كند، دگران اصلاح را از دگرى . مجاهد، خود را براى هدف مى خواهد، نه هدف را براى خود. مجاهد، با مهر سر و كار دارد و خيرخواه همه است . با دوست مهربان است . با دشمن مهربان است . در بزم مهربان است . در رزم مهربان است . كينه ندارد. عقده ندارد. انتقام نمى كشد. او مى خواهد انسان بسازد؛ چه از دوست و چه از دشمن ؛ چه از خودى و چه از بيگانه . جهاد، از خود گذشتن و به حق پيوستن است . حسين ، داراى جهادهاى گوناگون بود: جهاد بى رنگ داشت و جهاد رنگين ، جهاد سپيد داشت و جهاد سرخ ، جهاد نهانى داشت و جهاد آشكار. بخش نخستين حيات حسين عليه‌السلام با جهاد سپيد آغاز گرديد و آن در زير سايه پدر بود. در بخش واپسين حيات پدر، به جهاد سرخ پرداخت . در حيات سياسى برادر، به جهاد سپيد پرداخت . پس از شهادت برادر نيز، چنين كرد. حيات سياسى خود را، با جهاد سپيد آغاز كرد و با جهاد سرخ به انجام رسانيد. با معاويه به جهاد سپيد پرداخت و با يزيد به جهاد سرخ . دستگاه يزيد همان دستگاه معاويه بود، دگرگونى نداشت ، از دستگاه پدر كسى را اخراج نكرد و فرد تازه اى نياورد و برنامه جديدى پياده نكرد، معاويه ، معاويه بود و يزيد، يزيد. معاويه ، پدر يزيد بود و يزيد، پسر معاويه . حسين عليه‌السلام با معاويه ، حسين عليه‌السلام بود و با يزيد نيز حسين بود. حسين همه جا حسين بود. حساس ترين نقطه حيات سياسى حسين عليه‌السلام در اين جاست . معاويه چگونه بود كه حسين عليه‌السلام با او جهاد سپيد كرد؟! يزيد چگونه بود كه حسين با وى به جهاد سرخ پرداخت ؟! حسين عليه‌السلام در جهاد سپيدش مجاهد بود، چنان كه در جهاد سرخش نيز مجاهد بود. او مجاهد بود هنگامى كه در مدينه بود. مجاهد بود هنگامى كه در كوفه بود. مجاهد بود هنگامى كه در كربلا در خون مى غلتيد. در رفتار حسين نكته ها به چشم مى خورد كه بايد روشن گردد. از طرفى به سوى كوى شهادت مى رود. از طرفى براى جلوگيرى از خون ريزى كوشش مى كند. زهير را دعوت مى كند كه با وى به سوى كوى شهادت قدم بردارد! ولى از دعوت برادرش محمد حنفيه ، خوددارى مى كند! اهل بصره را دعوت مى كند و مى گويد بيعتم را از شما برداشتم ، ولى بصريان را به يارى خويش ‍ مى خواند! شهادت حسين ، جهان اسلام را تكان داد. جنبشى در مسلمانان ايجاد كرد. قيام هايى پى در پى بر ضد بنى اميه پيدا شد. توابين قيام كردند، مختار قيام كرد، انصار در مدينه قيام كردند، پسر زبير به دعوت برخاست . جنبش ها يكى پس از ديگرى رخ داد. كشور آرام نگرفت تا حكومت بنى اميه به دست سياه پوشان عباسى منقرض گرديد. شايسته است ، براى روشن شدن اين نقاط حساس ، نظرى كوتاه به گذشته تاريخ و روى دادهاى پيشين بيندازيم ؛ بايد كه به حقيقتى دست يابيم .

## قوم عرب

عرب قبل از اسلام ، از دو تيره بزرگ تشكيل مى شد؛ قحطان و عدنان . و همه قبايل عربى ، شاخه هايى از قحطان يا عدنان بوده اند. بخش بزرگى از قحطانيان ، پيرو مذهب مسيح بودند و در نجران و شام و عراق سكونت داشتند و بخش هاى كوچكى از آن ها بت پرست بوده كه در عشيره اوس و خزرج ، كه در يثرب سكونت كرده بودند، از اين دسته هستند. عدنانيان كه پس از اسلام ، رهبرى دنياى عرب را در دست گرفتند، در آغاز پيرو دين حنيف بوده و به پيامبرى ابراهيم خليل عليه‌السلام و فرزند اسماعيل ايمان داشتند. سپس عمرو بن لحى بتى آورد و در خانه كعبه قرار داد و عدنانيان را بت پرست كرد. آن گاه بت هاى ديگرى بر آن بت افزوده شد، به طورى كه خانه كعبه بت خانه گرديد. شگفتى اين جاست كه با وجود تعصب شديد عربى ، هيچ گونه مقاومتى از طرف عدنانيان در برابر اين بدعت عمرو رخ نداد و همگى تسليم شدند و كيش بت پرستى مذهب رسمى گرديد! عمرو، بدعت هاى ديگرى نيز، از خود به يادگار گذارد و مورد قبول قرار گرفت و قرآن بدان ها اشاره مى كند. دختر كشى نيز يكى ديگر از بدعت هايى است كه در عرب مورد استقبال قرار گرفت و با هيچ گونه مقاومتى رو به رو نگرديد. گردش حج در ميان ماه هاى سال (هر دو سال يك ماه) بدعت ديگرى بود كه قبول شد. عريان طواف كردن زنان عربى كه از قريش نبودند، يكى ديگر از بدعت هايى است در عرب رواج يافت . نسى ء يكى ديگر از بدعت هايى بود كه مورد قبول عرب قرار گرفت . اسقاط وقوف به عرفات از مناسك حج ، براى قريش ، يكى ديگر از بدعت ها بود. پس از اسلام نيز، نظاير اين بدعت ها را مى بينم كه مورد قبول گرفته ؛ از قبيل نماز تراويح (١) و تحريم ازدواج موقت . اين مطالب ، نشان مى دهد كه عدنانيان ، نو پرست بودند و از افكار نوين پيروى مى كردند و تعصب به كار نمى بردند. ولى تضادى در اين جا مشاهده مى شود و پرسشى پيش مى آيد و مساءله اى مشكل از مسايل اجتماعى را تشكيل مى دهد كه لا ينحل است ؛ كه اگر آن ها نو پرست بودند، چرا اسلام ، با شديدترين مقاومت ها از طرف عدنانيان رو به رو گرديد؟! با آن كه پيامبر اسلام ، از خود آن ها بود، هم زبان آن ها بود، از شهر و ديار آن ها بود! عمرو بن لحى چه امتيازى بر حضرتش داشت كه كيش او مورد قبول قرار گرفت و آيين اين ، با مقاومت رو به رو گرديد؟چرا تعصب عربى ؛ در آن جا به كار گرفته نشد، ولى در اين جا به كار افتاد؟

## اسلام

در تاريك ترين روزگار بشرى ، در تيره ترين روز جهان ، رادمردى مصمم و فداكار، براى نجات بشر به پا خاست و همه نيروى خود را در اين راه به كار برد. از همه چيز خود دست كشيد و هستى خويش را فدا كرد. اين مرد، محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌بود، مردى كه براى دعوت به توحيد و يگانه پرستى قد بر افراشت ، مردى كه هدايت بشر را پيشه خود ساخت . مردى كه براى مبارزه با ظلم و بيداد گرى قيام كرد و از چهره زشت ستم گرى پرده برداشت . مردى كه بهترين ارمغان را براى بشر بياورد؛ ارمغانى كه چشم بشر، بهتر از آن نديده بود و نخواهد ديد؛ ارمغانى كه گوش بشر، برتر از آن نشنيده بود و نخواهد شنيد. ارمغان اين رادمرد بزرگ ، نشان دادن راه خوش بختى به بشر بود و دعوت بشر به پيمودن آن راه ؛ راه خوش بختى فرد، راه خوش بختى اجتماع ، در همه جا و در همه زمان ها. اين راه خوش بختى را خودش «اسلام» ناميد.

اسلام ، يعنى آسايش جاويدان ؛ يعنى هميشه خوب زيستن ، در زندگى خوش بودن و پس از مرگ نيز خوش بودن . اسلام آمد تا قلدرى و زورگويى را ريشه كن گرداند؛ تا فقر را از صفحه روزگار براندازد، تا از بشر انسان سازد؛ تا وى را از خودخواهى و حيوان گرايى بپيرايد؛ تا او را به زيبايى ها و نيكى ها بيارايد. اسلام آمد، تا نژادپرستى را بكوبد؛ تا تعصب را از ميان بشر بروبد. تعصب ، هر گونه باشد، تعصب نژادى ، تعصب قبيله اى ، تعصب دينى ، هرچند، در راه حق باشد. حق دوستى ، وقتى پسنديده است كه براى «حق» باشد، نه براى «من ».دفاع از حق ، براى آن كه دين من است ، آيين من است ، ميراث پدر من است ، گزيده خويشان و ياران من است ، جز «من پرستى» چيزى نيست . دفاع از حق ، وقتى پسنديده است كه براى حق باشد. من ، بايد براى حق باشد، نه حق براى من . اسلام نظام طبقاتى را الغا كرد و آيين مساوات را اجرا نمود. برترى هاى سرمايه دارى و قلدرى را بى ارزش اعلام كرد. اسلام آمد تا بشر را پاكيزه سازد و سيادت شهوت و غضب را از مغز ولى دور كند و عدل و انصاف را جايگزين آن سازد. اسلام آمد تا بت پرست را خداپرست گرداند، تا كسى كه خود را فرد استثنايى مى پندارد، خطاكار بخواند. تا سياه بختان را سفيدبخت ساخته و خوار را ارجمند و ناتوان را، توانا و پيكر بيمار اجتماع را درمان كند. اسلام ، به كسى زور نگفت . با زور، دعوت نكرد. با زر، دعوت نكرد. با راستى و درستى ، دعوت كرد و پيراستن را از درون آغاز كرد؛ پيراستن ، با زور و سرنيزه نمى شود. پيراستن ، با زور، ناممكن و مستحيل است . اسلام ، با مهر ظهور كرد، با محبت قدم برداشت ، با دشمن مهر ورزيد، چنان كه با دوست مهر ورزيد؛ چون سعادت و خوش بختى هر دو را مى خواست . محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پيامبر مهر بود،رسول رحمت بود، با مهر به دعوت برخاست و در اين راه آن قدر رنج كشيد و آزار ديد كه خودش گفت :

«هيچ پيغمبرى مانند من آزار نديد و رنج نكشيد».اگر حضرتش پيامبر قهر و غلبه بود، چندان آزارى نمى ديد. همگان از وى مى ترسيدند، دوست مى ترسيد، دشمن مى ترسيد و همگان در پى جلب رضايتش مى شدند.اگر دعوتش با زور همراه بود، چندان رنجى نمى برد، مى توانست آزار دهندگان را بكوبد و نابود سازد. مى توانست با چند ترور يا قتل نهانى ، سران قريش را به زانو در آورد و مكه را تسخير كند و ماجراجويى هاى بت پرستان را پاسخ گويد. ولى چنين نكرد، چون پيامبر مهر بود، نه پيامبر قهر. دست به سوى شمشير دراز نكرد، مگر وقتى كه به رويش شمشير كشيدند. مگر وقتى كه به تيغ دست بردن ، مهر بر بشريت بود. مگر وقتى از شمشير، دورى جستن ، دشمنى با انسان بود. از بس رنج و تلخى چشيد، عمرش كوتاه شد و از عمر دراز برخوردار نبود، با آن كه مردى سالم و تندرست بود و دچار هيچ گونه بيمارى نبود. حضرتش ، خوش زيستى را براى همگان مى خواست ، نه براى خودش . سطح فكرى و عقلى وى برتر و بالاتر از آن بود كه براى خود، به دنبال خوش ‍ زيستى بگردد. با آن كه در عالى ترين سطح فكرى و عقلى و انسانى بود، امتيازى براى خويش قايل نشد. از جهل و نادانى مردم آزرده نگشت . جهل آنان را در پيشگاه خداى ، عذر قرار مى داد و براى آن ها طلب هدايت مى كرد. در حضر مهربان بود، در سفر مهربان بود، در جنگ مهربان بود، در صلح مهربان بود. پاداشى كه از مردم طلب كرد، مهر بود و بس ، و اين پاداش ‍ به سود خود مردم بود و مهر بر خود آنها آيا اين پاداش به وى داده شد، و مهرش را با مهر پاسخ گفتند؟!

## مقاومت قريش

پيامبر اسلام ، دعوتش را با مهر آغاز كرد و تعاليمى كه از مهر برخاسته بود، به دنياى بشريت ارزانى داشت و پيامبر مهر و رحمة للعالمين لقب يافت . تعاليم اسلام ، بر دو گروه بسيار گران آمد: قريشيان و يهوديان . اين دو گروه ، سر سختانه در برابر اسلام به پا خاستند! و مهر الهى را با قهر پاسخ دادند و در برابر دعوت حق ، ستيزگى ها نشان دادند! اگر ماجراجويى اين دو گروه و هم دستانشان نبود، به زودى سراسر جهان زير پوشش اسلام قرار مى گرفت و عدل آسمانى در همه جهان برپا مى شد. قريشيان ، خود را طبقه اى ممتاز مى دانستند و براى خويش شخصيت استثنايى قايل بودند. چون كليد دار خانه كعبه بودند، چون قريش بودند، چون در شهر مقدس مكه سكونت داشتند، چون كليددار خانه كعبه بودند، چون آقازاده بودند و از دودمان اسماعيل به شمار مى رفتند. كيش قريش ، بت پرستى بود، و به جز تنى چند، همه قريشيان بت پرست بودند و خودپرست ! اسلام به خداپرستى دعوت مى كرد و با بت پرستى و خودپرستى مبارزه مى كرد. مغز عرب ، آكنده از تعصب هاى گوناگون بود. تعصب خانوادگى ، تعصب قبيله اى ، تعصب نژادى ، تعصب ملى ، تعصب سرزمينى ، و تعصب هاى ديگر. تعصب ، از خود پرستى ريشه مى گيرد. و مرد متعصب ، براى هر چه از آن خودش است ، ارزش فوق العاده قايل است و نژاد خود را برترين نژاد مى داند. شهر و ديار خود را، قبيله خود را، دودمان خود را، زبان خود را، كيش خود را، شغل خود را، برتر مى داند و به هيچ وجه ، برترى دگرى را نمى پذيرد! ابوجهل را گفتند: محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را چگونه مى دانى ؟گفت : راست گو، درست كار، پاك دامن ، نقطه سياهى در او سراغ ندارم . پرسيدند: پس چرا به وى ايمان نمى آورى ؟گفت : ما مخزوميان ، با عبد منافيان هم چشمى داشتيم . آنان شجاعت كردند، ما نيز شجاعت كرديم ، سخاوت و جوان مردى نشان دادند، ما نيز نشان داديم ، و آن چه آنها خوبى كردند، ما نيز انجام داديم و كمتر نبوديم . اكنون درست نيست از ميان آن ها پيامبرى برخيزد و ما مخزوميان خود پيامبرى نداشته باشيم ! اسلام به همه گونه تعصب مبارزه كرد. با خودپرستى مبارزه كرد. با نژادپرستى مبارزه كرد. با سرزمين پرستى مبارزه كرد و به خداپرستى و انسانيت دعوت كرد. با پول پرستى و ثروت پرستى ، مبارزه كرد و به خدا دعوت كرد. ثروت مندان عرب و سران قبايل ، براى خود امتيازهايى قايل بودند و قريش ‍ مجموعه امتيازها بود. جهل و نادانى ، انتقام جويى ، غارت گرى ، جهان عرب را پر كرده بود؛ عرب ، با دانش و فرهنگ سر و كارى نداشت . اگر از قبيله اى كسى كشته مى شد، مال و جان و زن و مرد قبيله قاتل ، براى هر فردى از افراد قبيله مقتول ، مباح بود، روا بود، قانونى بود. جنگ «بسوس» كه سال ها طول كشيد، نمونه اى از اين انتقام وحشى بود. بى جهت نيست كه قرآن ، آن عصر را «دوره جاهليت » ناميده است .

عرب ، به غارت گرى و تاراج و برده گيرى مى باليد و افتخار مى كرد. عشق ، در ميان عرب ، ننگ بود. عاشق و معشوق بايد بميرند و زناشويى نكنند! چون به يك ديگر عشق مى ورزند! اسلام در چنين محيطى ظهور كرد و با چنين مردمى رو به رو شد. اسلامى كه آمده بود امتيازها را الغا كند، جهل و نادانى را براندازد، تعصب را ريشه كن سازد، غارت گران را برجاى خود بنشاند، عفو را جانشين انتقام قرار دهد. نخستين مقاومت قريش در برابر اسلام ، دفاع از بت پرستى بود! بت پرستى ، خضوع انسان است در برابر موجودى پست تر از خود، خواه سنگ باشد و خواه درخت ، خواه گاو باشد و خواه آتش . دعوت اسلام به مساوات و مبارزه اش با قلدران و گردن كلفتان و دفاعش از حقوق بينوايان و مستضعفان و قيامش براى نجات رنج بران و ستم كشان ، در كام قريشيان لذت بخش نبود. عرب ، در برابر اسلام جبهه بندى كرد و قريش در صف اول جبهه قرار گرفت . شگفتى اين جاست ؛ با آن كه اسلام ، از ميان عرب برخاست ، عرب ها از آن استقبال نكردند، ولى مسلك هايى كه امروز در ميان دگران پيدا شد، مورد استقبال قرار گرفت ! چرا؟!

پيغمبر اسلام اگر از عرب نبود و از قريش نبود، عرب ها چه مى كردند؟!حضرتش ، سيزده سال در مكه به دعوت پرداخت . بسيار كوشيد، رنج برد، آزار چشيد، ناروا ديد،كسى از سران قريش از بت دست بر نداشت و بدو ايمان نياورد. تنى چند كه از جوانان فقير و بينوا ايمان آوردند، از بس مورد شكنجه و آزار قرار گرفتند، به كشور حبشه گريختند و سپس به مدينه هجرت كردند. سر انجام ، رسول خدا نيز نتوانست در مكه بماند و از بيم جان به مدينه هجرت كرد. قريشيان ، باز هم از دشمنى با حضرتش ، و ستيزگى با اسلام دست بر نداشتند! به جنگش برخاستند و خطرناك ترين جنگ ها را با حضرتش آغاز كردند. سر انجام ، پيامبر اسلام ، با بهترين شاهكار نظامى تاريخ ، شهر مكه را، بدون خون ريزى ، به تصرف در آورد و پايگاه بت و ظلم و خود پرستى سقوط كرد. همه در آن روز، نداى منادى حضرتش را شنيدند كه ندا مى كرد:

«امروز، روز مهر و دوستى و آشتى است».سپس شبه جزيره عربستان ، در برابر قدرت حق سر تسليم فرود آورد و بت پرستى براى هميشه از ميان عرب رخت بر بست و شهر مكه ، پايگاه بت پرستى ، جايگاه خدا پرستى گرديد. پيروزى پيامبر، پيروزى هدف بود، نه پيروزى شخص ، حضرتش بهره اى شخصى از اين پيروزى نداشت . انتقامى از دشمن نكشيد، طاق نصرتى بنا نكرد. كاخ پيروزى نساخت . خود را فاتح و شهريار نخواند. روز فتح را جشن عمومى اعلام نكرد، مجلسى نياراست ، تا شاعران وى را بستايند، دگران تبريك گويند و هدايا بياورند. اگر از دعوت خود دست بر مى داشت ، شهريار بود، ثروت مند بود، خواسته هاى بى شمار به وى ارزانى مى شد و مَلِك العرب مى گرديد. به خدمتش عرض شد كه دست از دعوت بردارد تا شهريارش سازند، توان گرش گردانند و ثروت مندترين كس اش كنند، ولى نپذيرفت . قريشيان ، پس از شكست خود، كينه پيامبر را در دل گرفتند و بى رحمانه از حضرتش انتقام عربى كشيدند. جامه اسلام بر تن كردند و به نام اسلام ، اسلام را كوبيدند! و كردند آن چه كردند!فرزندان پيغمبر را كشتند و دخترانش را اسير كردند!خود خواهى ، جهل و نادانى ، تعصب ، آن قدر در مغزهاى قريش ، جا گرفته بود كه نخواست پيغمبر اسلام را بشناسد. او را حكومت طلب مى خواند و اسلام را دامى براى به دست آوردن قدرت مى گفت . روزى ، ابوسفيان ، كه از رهبران قريش بود، در مسجد مدينه ، در ميان مسلمانان قرار داشت و با نظر بغض و كينه بر آن ها مى نگريست ، از خود پرسيد:به چه وسيله ، محمد بر من پيروز گرديد؟پيامبر، از پشت ، دستى بر شانه اش نهاد و گفت :

«به وسيله خدا».وقتى كه بنى اميه رهبرى قريش را در اسلام به دست گرفتند،عشاير قريش ‍ در بنى اميه مجسم گرديد و آنان را در به دست آوردن حكومت يارى كردند تا با نام اسلام ، در نابودى اسلام گام بردارند.روزى كه عثمان بر جاى عمر بر حكومت نشست ، ابوسفيان سر مزار حمزه سيدالشهدا رفت و خطاب به قبر شهيد كرده ، چنين گفت : بر خيز و ببين .آن چه را كه ما و تو بر سر آن مى جنگيديم ، اكنون به دست بچه هاى ما افتاده است ! انتقام جويى قريش ، از رسول خدا عليه‌السلام پس از وفات آن حضرت شروع شد، و در سال شصت و يكم هجرى ، به بالاترين اوج خود رسيد. از على عليه‌السلام انتقام گرفتند.از زهرا عليه‌السلام دخت پيامبر انتقام گرفتند.از حسن عليه‌السلام پسر پيغمبرعليه‌السلام انتقام گرفتند.از حسين عليه‌السلام انتقام گرفتند.از زينب هم .

## مقاومت يهود

جهودان ، دومين گروهند كه با اسلام به ستيزه برخاستند. اينان ، كانون تعصب و خود خواهى بودند و خود را بهترين كس ‍ مى خواندند. چون زاده بانوى ابراهيم خليل بودند نه زاده كنيز. چون پيامبران =، از ميان آن ها برخاستند. چون ثروت مند و سرمايه دار بودند. چون نسبت به عرب ، در سطح بالاترى ، از نظر فرهنگ ، قرار داشتند. چون با كتاب هاى آسمانى سر و كار داشتند. آن ها مى دانستند كه پيامبرى از فرزندان اسماعيل ظهور خواهد كرد و خاتم پيمبران خواهد بود. ولى اين دانش ، به زيان آن ها بود و تعصب و خود پسندى نگذاشت از دانش خود پيروى كنند و به دنبال حق بروند و به پيغمبر عرب ايمان بياورند. آگهى آن ها، از كتاب هاى آسمانى ، شقاوت بار گرديد نه سعادت بار! و آنان را در چاه گمراهى فرو برد و جنايت پيشه ساخت ! آنان براى كشتن عبدالله پدر پيامبر، توطئه كردند، ولى توطئه شكست خورد و رو سياهى بدان ها ماند. جمعى به مكه آمدند تا عبدالله جوان را بكشند و نگذارند پيامبر اسلام زاده شود. آن ها در فرصت نشستند تا عبدالله را به تنهايى ، پيدا كرده و دست خود را به خونش آلوده سازند. روزى فرصت به دست آمد و دانستند كه عبدالله به تنهايى به كوهستان هاى اطراف مكه رفته است . بدان سوى روى آوردند و محاصره اش كردند. جوان هاشمى ، مردانه از خود دفاع كرد و آن قدر پايدارى كرد تا كسانى سر رسيدند و به يارى اش ‍ برخاستند و جهودان گريختند. يهوديان ، با مسيح نيز از در دشمنى برخاسته بودند و سپاه روم را براى كشتن حضرتش بسيج كرده ، و به سوى باغى كه مسيح با حواريين در آن جا قرار داشت ، راهنمايى كردند، ولى خدا نخواست . مسيح را از چنگال آن ها به در برد و آن موجود ملكوتى نجات يافت . سپس با مسيحيان و پيروان مسيح به دشمنى برخاستند. وزير يهودى ، مسيحيان را مى گرفت و در جوى هاى آكنده از آتش مى انداخت و مى سوزاند. دشمنى يهود با پيغمبر اسلام ، بيشتر از دشمنى آن ها با پيغمبر ترسا بود؛ زيرا مسيح ، اسرائيلى بود، ولى محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اسماعيلى بود. بارها، براى كشتن آن حضرت ، توطئه كردند، ولى خدا نخواست و حضرتش سلامت ماند. گروهى از يهود، چند صد سال پيش از ظهور اسلام ، مدينه را براى سكونت خود برگزيدند، و به ميزبانان خود و مردم مدينه خيانت كردند! آنان با اهل مدينه ، سياست تفرقه اندازى را پيشه ساختند، و دو قبيله اوس و خزرج را به جان يك ديگر انداختند و آتش جنگ را ميان آن ها روشن ساختند. كشتار و قتل و غارت ، ميان آن ها بر قرار شد

. تنها كسى كه از اين كشتار و يغما گرى سود مى برد، يهوديان بودند و بس ! اوس و خزرج ، دو قبيله اى كه از يك ريشه بودند، يك ديگر را مى كشتند تا يهودان زنده بمانند. جنگاوران نياز به پول داشتند، يهودان هستى ايشان را با بهاى ارزان مى خريدند و هزينه جنگ هاى آن ها را بدين وسيله تاءمين مى كردند. بيشتر نخلستان هاى مدينه را مالك شدند! چيزى نمانده بود كه همه مدينه را از آن خود كنند، كه نجات بخش رسيد و پيامبر به مدينه هجرت كرد و اوس و خزرج را از چنگال يهودان ، رهايى بخشيد. اين كار، بر دشمنى يهود با حضرتش بيفزود و كمر همت بر نابودى اسلام بستند.

يهودى ، عقده ثروت طلبى دارد. عقده برده گيرى دارد. عقده حسادت دارد. هجرت رسول خدا به مدينه ، اين عقده ها را كوبيد و يهودان را از خواسته هاى عقده ها محروم ساخت . ثروت مدينه از دستشان رفت ، اوسيان و خزرجيان ، به جاى برده شدن براى يهود، آقا و سالار گرديدند، و يهودان ، آرزوى خود را به گور بردند و دشمنى با اسلام را براى فرزندان خود به ميراث گذاردند و آنان را به دشمنى با مسلمانان پرورش ‍ دادند! نقشه هاى شوم براى نابودى اسلام و مسلمانان كشيدند! گاه با دست خود، گاه با دست دگران ، گاه با دست خود مسلمانان اجرا گذاشتند. يهود كه به تنهايى خود را اهل دانش و بينش مى دانست و با خبرهاى آسمانى سرو كار داشت و مى پنداشت كه چيزهايى مى داند كه دگران نمى دانند، وقتى كه ديد پيامبر، همه آن ها را مى داند و بيش از آن ها، مى داند رشك برد و حسادت كرد و به دشمنى پرداخت ! رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه به مدينه هجرت كرد، با يهود از در مهر در آمد؛ چون كه رفتارش با همه كس ‍ چنين بود. ولى يهود، مهر را با قهر استقبال كرد، خيانت كرد، دشمنى كرد، توطئه كرد. با قريش بر ضد اسلام پيمان بست ، چندين بار با مسلمانان به جنگ پرداخت . سر انجام كه شكست خورد و دانست كه از ستيزگى آشكار، طرفى نمى بندد، جامه اسلام بر تن كرد و به لباس مسلمانى در آمد و با قريش هم قدم شد و از درون بر پيكر اسلام خنجر زد! همكارى ديگر ميان آن ها و قريش ، در اسلام بر قرار شد!

## صحابه

«صاحب»، در لغت عرب به معنى همراه است و بر «اصحاب» و «صحابه» جمع بسته مى شود. اصحاب و صحابه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به معناى ياران و همراهان حضرتش است . ولى در اصطلاح تاريخ اسلام ، معناى خاص دارد. صحابى ، كسى است كه به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ايمان آورده و حضرتش را ديده باشد. صحابه ، از نظر فضيلت و شرف ايمان ، داراى مراتب پنج گانه هستند:

١.آن ها كه پيش از غزوه بدر، ايمان آوردند؛

٢. آن ها كه پس از غزوه بدر، ايمان آوردند؛

٣. آن ها كه پس از غزوه خيبر، تا فتح مكه ايمان آوردند؛

٤. آنها كه پس از فتح مكه ايمان آوردند؛

٥. آن ها كه در قرآن به لقب منافق ناميده شدند.

هر كدام از اين پنج گروه ، از نظر فضيلت و شرف اسلامى ، برتر از گروهى هستند كه در پى قرار دارد و نخستين گروه ، افضل و اشرف از همه مى باشند. آن ها سابقين در اسلام هستند و مجاهدان و شهداى بسيارى در ميان آنان است . ايمان آوردن آن ها وقتى بوده كه اسلام در نهايت ضعف مى زيسته و داراى هيچ گونه قدرتى نبوده ، چه قدرت سياسى و چه قدرت نظامى و چه قدرت اقتصادى ، بلكه همه اين قدرت ها بر ضد اسلام كمر بسته بودند. تاريخ اسلام در حق گروه سابقين ظلم روا داشته و همه گروه ها را با يك چشم نگريسته و همه افراد آن ها را صحابى خوانده است . بسيارى از مسلمانان عصر اموى و عباسى ، پا را فراتر نهاده و همه گروه هاى پنج گانه را عادل و پارسا خوانده اند، در حالى كه خود آن ها به يك ديگر چنين نظرى نمى كردند.

## منافقان و دو چهرگان

كسانى كه به سوى اسلام روى آوردند، ولى ايمان نياورند. قرآن آن ها منافق خواند و دو چهره ناميد. منافقان ، گروه هاى گوناگون بودند: منافقانى بودند از يهود، منافقانى بودند از قريش ، منافقانى بودند از اهل مدينه ، منافقانى بودند از نقاط ديگر شبه جزيره عربستان ، چنان كه منافقانى بودند شناخته شده ، منافقانى بودند ناشناس ، ولى همه با هم كار مى كردند. آن ها در ميان خود اختلاف داشتند و با يك ديگر نيز دشمن بودند، ولى در برابر مسلمانان و دشمنى با اسلام يگانه بودند. شمار منافقان بسيار بود، و آزارى كه اسلام از اين گروه ديد، اندك نبود! آن اندازه كه قرآن از خطر منافقان ، سخن گفته ، از خطر مشركان و كافران ، سخن نگفته است . اين گروه دو چهره ، در لباس اسلام و به نام مسلمانى ، تيشه به ريشه اسلام زدند. كافران ، در لباس دشمن بودند، در ميان مسلمانان راه نداشتند، آنان تك چهره اى بودند و شناخته مى شدند. ولى دو چهرگان ، جامه اسلام پوشيده بودند و دوستى اظهار مى كردند، و در قلب جهان اسلام جاى داشتند و دشمنى مى كردند؛ دشمنى هاى عاقلانه و زيركانه . دشمن درونى را دشوار است معرفى كردن ، چنان كه نتوان با وى نبرد كردن و بسيار سخت است از حمله هاى وى دفاع كردن ؛ ضربت هاى غافل گيرانه داد، و ضربت هاى غافل گيرانه را چه طور مى توان دفع كرد؟!دو چهرگان ، نخست به نام اسلام و مسلمانى ، مسجدى بنا كردند و پاتوقى براى خويش ساختند و آن را پايگاهى براى نابودى اسلام قرار دادند و بنام اسلام، به كوبيدن اسلام پرداختند! اين مسجد را، قرآن (٢)،

مسجد «ضرار» لقب داد و پيغمبر اسلام آن را ويران ساخت و از بن بر انداخت . نقشه هايى گوناگون ، براى نابودى اسلام كشيدند و پياده كردند تا مسلمانان را از دين منحرف سازند.و در جهادهاى مسلمانان شركت مى كردند و با كوچكترين بهانه اى ، پاى به گريز مى نهادند، تا روحيه سر بازان اسلام را ضعيف ساخته ، شكست در سپاه اسلام بيندازند. مسلمانان را از خطرهاى موهوم مى ترسانيدند و از زيان هاى مالى بر حذر مى داشتند، و به طورى كلى در ميان آن ها سم پاشى مى كردند و مى كوشيدند تا شكاف ايجاد كنند و سدى براى پيشرفت اسلام شوند. وقتى پيامبر مى خواست به سوى تبوك برود، با مشركان باديه نشين توطئه كردند كه هنگام نبودن پيامبر و سربازان اسلام در مدينه ، بر زنان و كودكان مسلمان بتازند و شهر را تصرف كنند و مركزيت اسلام را نابود سازند. پيامبر، از اين توطئه آگاه شد. على عليه‌السلام را نگهبان مدينه و خليفه خود ساخت و مدينه را از اين توطئه بزرگ نجات بخشيد. منافقان ، از قول پيامبر حديث جعل مى كردند! احكام و دستورهاى اسلام را وارونه مى گفتند! روابط سرى با كافران داشتند و ستون پنجم آن ها بودند!

## مساءله خلافت

پس از وفات رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شكافى عميق در ميان مسلمانان روى داد، و كار به زد و خوردهاى خونين و كشتارهاى پى در پى كشيد. اين شكاف ، در اثر اختلاف بر سرحالم اسلام و فرمان روايى مسلمانان پيدا شد. اين اختلاف ، در تاريخ اسلام به نام خلافت تعبير مى شود. شهادت حسين عليه‌السلام پيشواى شهيدان ، از اين جا ريشه مى گيرد. مساءله خلافت ، نقطه اصلى براى شكاف ميان مسلمانان قرار دارد، و در ديگر مسايل اسلامى - چه مسايل اعتقادى ، چه مسايل قضايى ، چه اجتماعى و چه مسايل ديگر - اثر گذارده است .

شايسته است به طور فشرده و كوتاه ، با نظرى بى طرف ، مساءله خلافت را مورد تحقيق و بررسى قرار دهيم . تا حقيقت روشن گردد. چون كه دو دستگى اصلى كه در ميان مسلمانان رخ داد و گروهى شيعه و گروهى سنى شدند، از اين جا پيدا شد. شيعيان و سنيان ، در بسيارى از مسايل بنيادى اسلام با هم اتفاق نظر دارند. ذر قرآن ، كتاب خدا، اتفاق دارد. در قبله اتفاق دارند، در نماز، روزه ، حج ، در بسيارى از عبادات و مناسك ، اتفاق دارند. در معاد اتفاق دارند، در حشر و رستاخيز اتفاق دارند، در حجيت و سنت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اتفاق دارد، در اجماع اتفاق دارند، در وجوب طاعت پيامبر بزرگ اتفاق دارند. پس اختلاف اين دو گروه در چيست ؟شيعه مى گويد: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى خود خليفه تعيين كرده و او حضرت على عليه‌السلام است . سنى مى گويد: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى خواست على عليه‌السلام را به خلافت خود نصب كند، ولى موفق نشد و نصى صادر نكرد و اين خواسته جامه عمل نپوشيد. سنى و شيعه وحدت نظر دارند كه على عليه‌السلام داراى فضيلت هايى است كه صحابيان ديگر فاقد بوده اند. على عليه‌السلام نزديك ترين كس به رسول خدا و عزيزترين فرد نزد آن حضرت بوده است . وحدت نظر دارند كه على عليه‌السلام از همه داناتر، و دانش و بينش وى برتر بوده ، در راه اسلام بيشتر از دگران رنج برده و سختى كشيده و جهاد كرده است . از طرف رسول خدا عليه‌السلام هميشه امير بوده و هيچ گاه تحت امر كسى قرار نگرفته است . اتفاق نظر دارند كه على عليه‌السلام خود را خليفه منصوب و منصوص مى دانسته است . اتفاق نظر دارند كه فاطمه عليها‌السلام دخت رسول خدا، على عليه‌السلام را خليفه منصوص مى دانسته است . اتفاق نظر دارند كه اهل بيت وحى ، همگى على عليه‌السلام را خليفه منصوب مى دانسته اند. اختلاف نظر در اين است : آيا نصى درباره على عليه‌السلام از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم صادر شده و على عليه‌السلام به مقام خلافت نصب شده است ؟شيعى مى گويد: نص صادر شد و على به مقام خلافت منصوب گرديد. سنى مى گويد: نص صادر نشده و فرمانى نرسيده است . شيعى و سنى با هم در حكم اختلافى ندارند، هر دو مى گويند: نصوص پيامبر واجب الاتباع است ، اوامر حضرتش مطاع است ، اطاعتش ‍ فرض است . اختلاف در موضوع است كه آيا نص صادر شده ؟ فرمانى رسيده ؟محققان اسلام و كاوش گران مذهب و تاريخ مى توانند در اينجا نظر كنند و راه حق را پيدا كنند. در اين جا پرسشى پيش مى آيد؟ چه مانعى داشت كه كسانى كه منكر صدور نص بودند، با على عليه‌السلام بيعت مى كردند تا شكافى ميان مسلمانان پيدا نمى شد، و وحدت كلمه حفظ مى گرديد، و خواسته رسول خدا انجام مى شد!؟ نكته شايان ذكر آن است كه در دين خدا، حكومت از آن خداست و بس و هيچ بشرى بر بشر ديگر حق حكم روايى و فرماندهى ندارد، مگر كسانى كه از سوى خدا بدين منصب رسيده باشند؛ مانند پيامبران الهى و كسانى كه از طرف آن ها براى حكم روايى بشر تعيين شده اند. حضرت موسى عليه‌السلام خودش بر بنى اسرائيل حكومت مى كرد و حاكم الهى بود و پس از وفاتش ،خليفه اش يوشع پيغمبر، حكومت بنى اسرائيل را به دست داشت . شموئيل پيغمبر، طالوت را از سوى خداى ، براى حكومت بنى اسرائيل تعيين كرد،

طالوت مردى بزرگى بود، در دانش و بينش ، توانا و از نظر قواى جسمانى بسيار نيرومند. فرمان فرمايان آسمانى ، هر دو فضيلت را دارا هستند. هنگامى كه رسول خدا به مدينه هجرت كرد و ملتى تشكيل داد، حضرتش ‍ حاكم مطلق بود و بنياد حكومت اسلامى را در مدينه پى ريزى كرد. نماز جمعه را حضرتش در مكه نخواند، با آن كه نمازهاى پنج گانه را به جماعت اقامه مى فرمود، وارد مدينه كه شد، در نخستين روز جمعه ، نماز جمعه را اقامه فرمود. اين ، نشانه تشكلى حكومت اسلامى در مدينه بود. از نظر اسلام ،حكومت بر بشر، از آن خداست و بس . و كسى در اين مقام با حضرت احديت شركت ندارد. كسانى كه از سوى خداى براى حكومت بر بشر تعيين شده اند، نمايان گر حكومت الهى هستند. قرآن با تعبيرهاى گوناگون ، به اين حقيقت تصريح مى كند: گاه مى گويد:« اءلا له الخلق و الامره ؛(٣)

آفرينش و فرمان روايى ويژه اوست».گاه مى گويد:«ان الحكم الا الله ؛(٤) حكومت از آن خداست و بس».

گاه مى گويد:«هنالك الولاية لله الحق ؛(٥)

فرمان روايى از آن خداست و بس».اكنون بايد ديد كه اين منصب از طرف خدا به چه كسى عنايت شده و فرمان رهبرى بشر به نام كه صادر شده است . قرآن ، از رهبرى بشر، سه تعبير مى كند: «امام »، «عهد»، «ولى».امام و ولى به مردم اضافه مى شود و عهد به خدا. هيچ فردى از بشر داراى اين منصب بزرگ الهى نخواهد بود، مگر كسى كه از طرف خدا فرمان به نام او صادر شود. قرآن ، چنين مى گويد:

«و اذ ابتلى ابراهيم ربه بكلمات فاءتمهن قال انى جاعلك للناس اماما قال و من ذريتى قال لا ينال عهدى الظامين».(٦)

به نص قرآن ، كسى كه در گذشته اين فرمان به نامش صادر شده ، ابراهيم خليل عليه‌السلام بوده است . ابراهيم از خداى تقاضا مى كند كه اين مقام در ميان فرزندانش بماند و پاره اى از ايشان بدين مقام عالى برسند. تقاضا پذيرفته مى شود و به عقد سلبى آن تصريح مى گردد. عقد سلبى چنين است : ستم گران و ظالمان تبار ابراهيم ، بدين مقام نخواهند رسيد. ستم گر، كسى است كه حقى را پامال كند، خواه حق خداى باشد، خواه حق خلق ، ستم گر، چگونه مى تواند اقامه عدل كند؟! كورى ، بينايى نمى آورد و روشنايى از تاريكى محال است . مهر ايزدى ، اجازه نمى دهد كه ظالمى بر بشرى مسلط گردد. پس چگونه روا مى شمارد كه ظالمان رهبرى بشر را به عهده گيرند! اكنون به سراغ عقد ايجابى فرمان و جنبه مثبت آن برويم تا ببينيم كه اين فرمان پس از ابراهيم خليل ، در اسلام ، به نام چه كسانى صادر شده است . قرآن مى گويد: «انما و ليكم الله و رسوله و الذين آمنوا الذين يقيمون الصلوة و يؤ تون الزكوة و هم راكعون» ؛(٧) فرمان فرما و رهبر شما خداست و رسول او و كسانى كه ايمان آوردند و نماز خواندند و =در حال ركوع صدقه دادند

فرمانده و رهبر، خداست ، سپس رسول خدا، فرمانده سوم كيست ؟! او كسى است كه در حال ركوع ، صدقه داده است . به اتفاق علماى تفسير، و دانش وران حديث و ارباب تاريخ ، او على است . اوست كه در حال نماز و حال ركوع ، انگشترى در راه خدا داد. همان طور كه محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در حضور خدا، فرمانده الهى و واجب الاطاعه است ، همان طور على عليه‌السلام در حضور خدا و رسول عليه‌السلام فرمانده خدايى است و واجب الاطاعه . منشور الهى براى رهبرى جهان بشريت ، نخست به نام محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم صادر شد، سپس به نام على عليه‌السلام بنابر گفته قرآن ، ما نيازى به بحث در مساءله خلافت نداريم ؛ چون على عليه‌السلام در زمان رسول خدا در حضور آن حضرت ،حاكم و واجب الاطاعه بشر بوده و فرمان او هم چون فرمان خداست . و در زمان حيات رسول ، يكى از سه كس است : خدا، محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، على عليه‌السلام . و پس از وفات رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم يكى از دو كس است . خدا، على عليه‌السلام . آرى ، منصب اصلى از آن خداست و ويژه ذات حق ، و محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و على عليه‌السلام منصب دارند. با اين بيان قرآن ، موضوعى براى بحث در مساءله خلافت باقى نمى ماند.

# خلفاى راشدين

## ابوبكر

خلفاى راشدين ، پنج تن بوده اند و ابوبكر نخستين كس آن ها است . وى با دستيارى عده اى به مقام حكومت رسيد. خلافت ابوبكر، به وسيله بيعت انجام شد. بيعت ، انتخاب نيست و معناى ديگر دارد. بيعت عقبه و بيعت شجره ، انتخاب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به پيامبرى نبود. رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پيامبر و حاكم بود؛ خواه كسى با حضرتش بيعت كند، خواه نكند. بيعت ، اظهار تسليم است ، نه برگزيدن . زمام دارى ابوبكر، از قبيل انتخاب رئيس جمهور نيست ، و بايد به حكومت ابوبكر، نامى ديگر داده شود. دو عامل اساسى در رسيدن ابوبكر به حكومت كمك كرد:

١.قريش : اينان قدرت مندان صحابه بودند و بغض بنى هاشم را در دل داشتند و با تمام نيرو مى كوشيدند نگذارند حكومت به دست بنى هاشم بيفتد. قريشيان ، خواستار بركنارى هميشگى على عليه‌السلام از حكومت بودند.

٢. نظريه محروميت از حكومت : بدين معنى كه اگر حكومت به دست بنى هاشم بيفتد، در حكومت جاودانى و ابدى خواهند شد، و هيچ طايفه اى از طوايف قريش و يا قبيله اى از قبايل عرب را در هيچ زمانى ، نصيبى از حكومت نخواهد بود. تز «محروميت از حكومت » را جويندگان قدرت بهانه كرده ، و بدان وسيله يارانى يافتند و جبهه خود را تقويت كردند. ابوبكر، داراى چهره اى زيبا و فوق العاده زيرك و بسيار باهوش بوده و از سياست مداران بزرگ جهان به شمار مى رود. وى در زمره سابقين در اسلام بود، و چون كه به طور مستقيم در جنگ ها و جهادها شركت نكرده بود، كسى از قريش و عرب با وى دشمنى نداشت . ابوبكر، در سقيفه بنى ساعده ، بزرگ ترين شايستگى سياسى را نشان داد و مخالفان را به زانو در آورد. دز آغاز،از انصار اقرار گرفت كه امارت قريش را بپذيرند و ايشان را يك گام به عقب نشانيد. وقتى كه آن ها حكومت را پيشنهاد كردند و گفتند: يك تن از ما و يك تن از شما، حكومت را اداره كند، ابوبكر با استناد به سخن پيغمبر، پيشنهاد آن ها را رد كرد.سخن پيغمبر چنين بود: «الائمةُ من قريش ، پيشوايان همگى از قريش هستند.» وقتى كه استدلال ابوبكر را براى على عليه‌السلام گفتند، حضرتش ‍ گفت :

«احتجّوا بالشجرة واضاعوا الثمرة ؛ به درخت تكيه مى كنند، و ميوه اش ‍ را بر باد مى دهند».

در اثر حكومت ابوبكر، نخستين شكاف ميان مسلمانان رخ داد و آن ها دو دسته شدند: پيروان نص ؛ مخالفان نص . اين دو گروه ، براى هميشه در برابر هم قرار گرفتند، ولى قدرت هاى اسلام و حكومت ها در بيشتر زمان ها و بيشتر كشورهاى اسلامى ، در اختيار گروه دوم قرار گرفت . خفاى بنى عباس ، در آغاز در زمره گروه نخستين بودند، سپس از گروه دومين گرديدند. منافقان ، همگى با ابوبكر بيعت كردند. و در برابر، به لقب شريف صحابى مشرف شدند. پيروان نص ، به پيروى از رهبر خود، از مقاومت مسلحانه دست كشيدند. اگر پس از وفات پيامبر اسلام ، جنگ و خون ريزى ، در ميان مسلمانان رخ مى داد، صد در صد به زيان اسلام تمام مى شد و نابودى اساس اسلام را در پى داشت . تازه مسلمانان مرتد مى شدند و اسلام را وسيله اى براى رسيدن به حكومت مى پنداشتند. كافران ، فرصت را غنيمت شمرده ، بر مسلمانان مى تاختند و نامى از اسلام و مسلمانى باقى نمى ماند. قدرت طلبان از اين خير انديشى على عليه‌السلام استفاده كرده ، خويشتن را به هدف رسانيدند و پايه هاى حكومت خود را محكم ساختند. دومين شكافى كه در اثر خلافت ابوبكر، در ميان مسلمانان رخ داد، دو دستگى مهاجر و انصار بود. ابوبكر، در روز سقيفه ، به انصار وعده وزارت داد، وعده اشتراك در حكومت داد، ولى به اين وعده عمل نشد. مهاجران ، انصار را از حكومت راندند و انصار نتوانستند مقاومتى نشان دهند. انصار، نه از زيركى مهاجران برخوردار بودند، و نه با هم اتحاد داشتند. و مصلحت خود را تشخيص ندادند كه بايد يگانه شوند. اوسيان ، با خزرجيان رقابت مى كردند. خود خزرجيان نيز، با يك دگر حسادت مى ورزيدند. بسيارى از منافقان نيز، در زمره انصار قرار داشتند. به طور كلى ، انصار در نبرد سياسى ، از مهاجران شكست خوردند و براى هميشه از صفحه سياست دور شدند. مسلمانانى كه در خارج مدينه مى زيستند، با ابوبكر بيعت نكردند و از پرداخت زكات به حكومت وى سر باز زدند. ابوبكر، ايشان را مرتد خواند و بر خلاف نظر اصحاب رسول خدا كه به وى گفتند: با مسلمان نجنگد تصميم به جنگ گرفت و همه را كوبيد. اين جنگ ها، در تاريخ اسلام به نام « حروب ردة» ناميده شده اند.

نخستين جنگ مسلمانان با يك ديگر، از اين تاريخ آغاز گرديد، چنان كه نخستين ديكتاتورى بود. دوره خلافت ابوبكر موقت نبود و محدود به زمان بود. وى مادام العمر بدين سمت رسيد، ولى بخت با وى يارى نكرد! هنگامى كه از سركوبى مخالفان فراغت يافت ، ديرى نپاييد كه زندگى را بدرود گفت . مدت خلافت ولى دو سال و اندى بود. حكومت اسلامى كه پايه اش نه بر گرايش به چپ قرار داشت و نه بر گرايش ‍ به راست ، از مسير اصلى خود منحرف گرديد، و از نظر سياسى گرايش به سوى راست پيدا كرد.

## عمر

عمر، دومين خليفه است . ابوبكر، وى را به خلافت منصوب ساخت و مردم تسليم شدند. و با وى بيعت كردند. خلافت عمر فرمايشى بود. اكثريت مسلمانان با آن مخالف بودند، ولى ابوبكر مقصود خود را عملى ساخت و اين خود، ديكتاتورى بود. روزى ابوبكر، افكار عمومى را درباره ولايت عهدى عمر، از مُعَيقِب دَوسى پرسيد. پاسخ داد: گروهى موافقند و گروهى مخالفند. ابوبكر پرسيد: اكثريت با كدام گروه است ؟!دوسى گفت : با مخالفان . عمر، بسيار زيرك بود و از سياست مداران بزرگ به شمار مى رفت ، ولى در برابر، بسيار تند خو و عصبانى بودا. مردم از نزديك شدن به وى دريغ مى كردند! كار عصبانيت وى به جايى رسيده بود كه وقتى كه بر همسرش ‍ خشمگين مى شد، آرام نمى گرفت ، تا دست خود را دندان گرفته و خونى سازد. خلافت عمر، دومين پله از خلافت ابوبكر بود. خلافت ابوبكر چنان كه ذكر شد، جنبه سلبى داشت ، ولى خلافت عمر، رنگ ايجابى به خود گرفت . عمر، حكومت اسلامى را عربى كرد و رنگ نژادى داد و اين خود، گام ديگرى بود به سوى راست گرايى ! در عهد عمر تفاضل طبقاتى ميان مسلمانان پيدا شد. عمر، عرب را از عجم برتر قرار داد! مهاجران را بر انصار برتر قرار داد! اوس ‍ را بر خزرج برتر قرار داد، عشاير ربيعه را بر مضر برتر قرار داد! از آن زمان ، مسلمانانى كه عرب نبودند، به لقب موالى و بردگان ناميده شدند! فتوحات عمر، حكومت اسلامى را تبديل به امپراتورى عرب كرد، و دعوت اسلام ، رنگ جهان گيرى به خود گرفت . نتايج جهان گيرى عمر براى اسلام ، نياز به بررسى كامل دارد. آن چه مسلم است ، اروپاى بت پرست ، پس از مرگ عمر به كيش مسيحيت در آمد. مبشران مسيحى ، حد اعلاى استفاده را از جهان گيرى عمر كردند. كيش مسيح را آيين مهر و دوستى خواندند و اسلام را دين شمشير و قهر ناميدند. مسيحيت ، تا آن روز نتوانسته بود در اروپا پيشروى كند، و در كشو روم متوقف مانده بود، اما پس از مرگ عمر، دين دنياى فرنگ گرديد. از نظر اقتصادى نيز در زمان عمر، حكومت اسلامى گرايش به راست پيدا كرد. سهميه برتران ، در اموال مسلمين بيش از دگران بود، و مساوات حقوقى كه قرآن پايه گذارى كرده بود به كنار رفت . نظام طبقاتى ، در اسلام ، در خلافت عمر نمايان شد و به سير تصاعدى پرداخت و «طبقه ممتاز» از آن روز در ميان مسلمانان قدم گذارد. تاريخ مى گويد: روزى ،عمر بر منبر بود و به سخن مشغول بود،حسين كه هنوز كودك بود، داخل مسجد شد و به سوى منبر رفت و عمر را مخاطب ساخته چنين گفت : «از منبر پدرم بيا پايين و به منبر پدرت برو!» عمر كه پيش بينى چنين وضعى را نكرده بود، به حيرت افتاده گفت : راست گفتى پدرم منبرى نداشت . آن گاه كودك را در كنار خود نشانيده ، به بازجويى پرداخت و پرسيد: كه تو را چنين كارى آموخت ؟!كودك گفت :

«به خدا سوگند، كسى مرا چيزى نياموخته » . دودمان عمر با حسين ميانه خوبى نداشتند، زيرا حسين به شراب خوارى عاصم ، پسر عمر، شهادت داده بود و حد بر او جارى شده بود. تاريخ مى گويد: عمر، از حسين عليه‌السلام خواسته بود كه هر كارى دارد، خودش ‍ به وى رجوع كند. حسين عليه‌السلام روزى به سراغ عمر رفت . خليفه با معاويه خلوت كرده بود. عبدالله فرزند عمر مانع شد و نگذارد حسين نزد عمر برود و ملاقات كند! عمر، هنگام مرگ ، هشتاد و شش هزار دينار، مقروض بيت المال بود و دانسته نشد كه اين قرض براى چه بوده و در چه كارى مصرف شده است . فتوحات عمر، حكومت اسلامى را به امپراتورى عرب تبديل كرد.

## عثمان

عمر با يك شاهكار سياسى ، عثمان را به جاى خود نشانيد و بر اريكه خلافت مستقر ساخت . چرا عمر، عثمان را جاى خود قرار داد و چه حسابى در كار بود؟پاره اى مى گويند: بنى اميه ، در اواخر زندگى عمر، قدرت را به دست آورده بودند و عمر در محاصره آن ها قرار داشت و راهى نداشت ، به جز آن كه عثمان را جانشين خود كند. اينان سخن ابو سفيان را بر نظر خود گواه مى گيرند. روزى كه عثمان به خلافت رسيد، ابو سفيان به بنى اميه گفت : چنين روزى را اميدوار بودم كه حكومت به دست يكى از شما بيفتد. اميدوارى ابو سفيان را نشانه اى از فعاليت هاى زير پرده ، براى رسيدن به قدرت مى دانند. هرچه بود، منظور كنار زدن على عليه‌السلام از حكومت بود، و شايسته ترين كس ‍ براى رسيدن به اين هدف ، عثمان بود. مسلمانان ، با دو دلى و بيم و هراس ، از حكومت عثمان ، استقبال كردند. چرا كه آن را پيروزى بنى اميه دانستند، و پيروزى بنى اميه را ضد اسلام مى ديدند. عثمان در ميان مسلمانان ناشناس نبود. او را مى شناختند، تعصب قبيله اى داشت ، خواهان زندگى اشرافى بود ديرى نپاييد كه اين دانسته ، درست از كار در آمد و حكومت اسلامى ، حكومت خانوادگى گرديد! پست هاى حساس كشور و مناصب بلند پايه ، در اختيار خويشان و نزديكان خليفه قرار گرفت !

و برترى طبقاتى به گونه اى ديگر، نير در ميان مسلمين راه يافت ! بستگان خليفه و ثروت مندان جديد، خود را نجباى مملكت و شرفاى كشور دانستند! و دستگاه خلافت اسلامى ، چند گام ديگر، از اسلام دور شد! و انحراف ، انحراف هايى زاييد! شكم هاى قريش ، پر شد! اعيان و اشراف ، در حكومت استقرار يافتند! و گل سر سبد و طبقه ممتاز جامعه شدند! بخور بخور، شروع شد و پريشانى بر كشور سايه انداخت ! فرياد شكايت مردم از استان داران و بلند پايگان دولتى ، بلند شد و گوشى شنوا در كار نبود! رفتار عثمان با بيت المال ، رفتار با ملك طلق بود: سيصد هزار درهم به دامادش ، حارث داد، شترهاى زكات را به وى بخشيد، يك بازار را در مدينه بدو بخشيد. تاريخ مى گويد:

اين بازار را پيامبر، براى همه مسلمانان قرار داده بود. به ابو سفيان ، دويست هزار درهم بداد! به داماد ديگرش ششصد هزار درهم ، حواله صندوق بيت المال بصره كرد! به طلحه دويست هزار دينار داد! به زبير ششصد هزار! به زيد بن ثابت ، آن بداد كه پس از مرگ ، طلاهايش ‍ را با تبر شكستند! قطعه هاى اراضى زراعتى بسيارى به كسانى بخشيد!

جواهر بيت المال را كه به قيمت در نمى آمد، زيور زنان و دختران خود ساخت ! و بسيارى بذل و بخشش هاى ديگر! اين كارها در اسلام سابقه نداشت و بر مسلمانان بسيار گران بود. سر و صداها بلند شد، اعتراضات و انتقادهاى پى در پى ادامه يافت ، و به جاى رسيدگى به اعتراض ها، اعتراض كنندگان كوبيده مى شدند! ابن مسعود، مورد شكنجه سخت قرار گرفت ! عمار ياسر آن قدر كتك خورد كه سلامتى خود را از دست داد! ابوذر، نخست به شام تبعيد شد! و سپس به ربذه فرستاده شد! ربذه بيابانى بود خشك و بى آب و گياه . امر شد كه كسى حق ندارد از ابوذر مشايعت كند و با وى سخن گويد! تاريخ مى گويد: على و حسين عليه‌السلام و تنى چند از بنى هاشم ، فرمان را ناديده گرفتند و از وى مشايعت كردند و با وى سخن گفتند. حسين عليه‌السلام وى را عمو خطاب كرده ، گفت : «خدا توانایى دارد كه آن چه رخ داده تغيير دهد. او هر روز شاءنى دارد. اين مردم بر دنياى خود از تو بيم داشتند. و تو بر دين خود از آنان بيم داشتى ، تو به دنياى آن ها نيازى ندارى ، ولى آنان به دين تو نيازمند هستند، صبر و استقامت از خداى بخواه ، و به حضرتش از شر حرص و آز و بى تابى ، پناه ببر. صبر و استقامت از دين است ، از كرم است ، از جوان مردى است . حرص و آز، روزى را پيش نمى آورد و بى تابى سودى نخواهد داشت».قيام عمومى آغاز شد و انقلاب ، كشور را فرا گرفت و عثمان به دست انقلابيون كشته شد. در كشته شدن عثمان ، ضد انقلاب و نزديكان عثمان شكرت داشتند. آنان مى خواستند عثمان ، كشته شود. انقلابيون را تحريك كرده ، آتش آن ها را دامن مى زدند، انقلابيون نمى خواستند عثمان را بكشند، آن ها خواستار اصلاح وضع بودند، ولى خويشان و نزديكان عثمان ، وضع را بدتر كردند تا دست انقلابيون را به خون خليفه آلوده سازند. حكومت خواهان بنى اميه ، مى دانستند كه اگر عثمان با مرگ طبيعى از دنيا برود، صد در صد حكومت از دست آن ها خواهد رفت و اميدى براى باقى ماندن قدرت در دست آن ها نخواهد ماند، ولى اگر عثمان كشته شود، مى توانند به نام خون خواهى عثمان ، وارد معركه شده براى خود راهى براى رسيدن به قدرت باز كنند. نقشه قتل عثمان را طرح كردند، و خوب پياده كردند! مروان ، نخست وزير عثمان ، و همه كاره حكومت ، با سخنانى زننده و بد گويى ، بر خشم انقلابيون مى افزود، و آن ها را كينه ورز مى ساخت ! وى چنين مى گفت : حكومت ، ملك شخصى ماست ، آن چه دلمان بخواهد مى كنيم و هيچ كس ‍ حق اعتراض ندارد! عثمان ، براى حفظ جانش ، از امير شام كمك خواست كه سپاه بفرستد. معاويه خودش به تنهايى آمد و سپاهى نياورد. عثمان به او گفت : تو انتظار كشته شدن مرا دارى ، تا به نام خون خواهى من برخيزى و به سوى حكومت روى .و طلحه كه به دنبال حكومت بود، از عوامل قتل عثمان به شمار مى رود. وى مى پنداشت كه خليفه آينده خودش است . عايشه كه خواهان خلافت خواهر زاده اش بود، به انقلابيون مى گفت : اين يهودى لنگ را بكشيد!

## امير المؤ منين

عثمان كشته شد و مسلمانان به على عليه‌السلام پناه بردند. افكار عمومى با اكثريت قريب به اتفاق ، على عليه‌السلام را براى زمام دارى برگزيدند، ولى على عليه‌السلام نپذيرفت و گفت : «دعونى والتمسوا غيرى ، لان اءكون وزيرا خير لكم من اءن اءكون اءميرا؛(٨)

مرا واگذاريد و به ديگرى روى كنيد. من وزير باشم ،براى شما بهتر است تا امير باشم ».

ملت نپذيرفت و بر اصرار خود افزود و كوشيد تا حضرتش خلافت را قبول كرد. اين نخستين انتخابى بود كه در تاريخ اسلام رخ داد. چنين انتخابى در تاريخ بشر كمتر سابقه دارد. پس از انتخاب ، بيعت با حضرتش آغاز شد. مسلمانان بيعت كرده ، و آمادگى خود را براى اطاعت فرمان ها اعلام كردند. على عليه‌السلام خليفه منصوص بود، و خليفه منتخب نيز گرديد. انتخاب خلق باانتخاب خداى همراه شد. خلافت على عليه‌السلام داراى ويژگى اى بود كه خلفاى پيشين آن را نداشتند. حضرتش ، نخست ، براى خلافت انتخاب شد سپس با وى بيعت كردند، ولى خلافت گذشتگان ، تنها با بيعت ، تاءمين گرديد و انتخابى در كار نبود. با انتخاب على عليه‌السلام به خلافت ، وحدت مسلمانان تاءمين گرديد و شكافى كه در اسلام رخ داده بود، پر شد. پيروان نص و منكران نص ، هر دو على عليه‌السلام را انتخاب كردند. مهاجر و انصار هر دو دسته على عليه‌السلام را انتخاب كردند. مخالفان عثمان و موافقان ، على عليه‌السلام را انتخاب كردند.

حكومت ،در مكتب على عليه‌السلام وسيله بود نه آرمان . ابن عباس مى گويد: در «ذى قار» شرفياب حضورش شدم ، ديدم كفش ‍ خود را پينه مى كند. از من پرسيد: اين كفش چقدر قيمت دارد؟گفتم : هيچ ! گفت : «به خدا سوگند! اين كهنه كفش ، از حكومت ، نزد من عزيزتر است . مگر آن كه بتوانم حقى را اقامه كنم ، و يا باطلى را نابود سازم ».

زمان حكومت على عليه‌السلام بسيار كوتاه بود. و كمتر از نصف زمان حكومت رسول خدا در مدينه طول كشيد. على عليه‌السلام در اين مدت كوتاه ، اماته باطل كرد و اقامه حق . و خطرناك ترين فتنه اى را كه در تاريخ اسلام روى نمود، برطرف ساخت . عدل را نشان داد، انسانيت را نشان داد، فضيلت را نشان داد. دمكراسى و آزادى ملى به تمام معنا، برقرار گرديد. مردم ، در زمان حكومت على عليه‌السلام ، حكومت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را ديدند، حكومت اسلام را ديدند، به حقيقت عدالت اجتماعى رسيدند، مهر و رحمت حاكم را چشيدند، حكومت طلبان و قدرت خواهان ، كلاه خود را كه پس معركه ديدند، آرام ننشستند و به كوشش پرداختند! طلحه و زبير نزد على عليه‌السلام شدند، يكى امارت بصره را خواست و ديگرى استاندارى كوفه را، تقاضاى آن دو قبول نشد؛ چون بر خلاف عدل بود؛ چون به زيان ملت بود. آن ها بيعتشان را شكستند و به سوى بصره شدند! و به نام خون خواهى عثمان بر امام شوريدند! با آن كه عثمان كشته خود آن ها بود، نه كشته امام . معاويه كه از دير زمان ، نقشه خلافت را در سر مى پرورانيد، و انتظار كشته شدن عثمان را داشت تا از خون او بهره بردارى كند، به شورش ‍ پرداخت . خون ريزى هاى بسيار روى داد، و خون ريزى ، خون ريزى زاييد، دمى كه حضرتش به موفقيت قطعى نزديك مى شد، و آرامش بر سر تا سر كشور اسلام گسترده مى شد، به دست پليدترين فرد بشر، ترور گرديد. و پيكره عدالت در خانه خدا به خون غلتيد، و اميد انسانيت به زير خاك رفت !

## امام مجتبى عليه‌السلام

حضرت مجتبى عليه‌السلام پنجمين خليفه ، از خلفاى راشدين و امام دوم از امامان اهل بيت وحى است . دوره خلافت آن حضرت شش ماه طول كشيد. وقتى كه زمام حكومت را در دست گرفت ، مجلس بزرگى در مسجد كوفه تشكيل داد كه همه لشكريان در آن شرکت داشتند. امام مجتبى عليه‌السلام براى آن ها سخن آغاز كرد، آن ها را به وحدت و يگانگى دعوت نمود و از تحريكات زهرآگين بنى اميه آگاه ساخت . پس ، آمادگى خود را براى جهاد با معاويه اعلام كرد و سپاه را براى نبرد دعوت كرد. احدى به نداى حضرتش لبيك نگفت ، به جز فرزند حاتم طايى ، عُدى كه اطاعت خود را اعلام كرد. و زبان به سرزنش و توبيخ كوفيان گشود. پس از اين آزمايش ، باز هم حضرتش دست از جهاد بر نداشت و كوشيد و سپاهى آماده ساخت و به سوى معاويه فرستاد. فرمانده سپاه خيانت كرد و از معاويه پولى گرفت و سپاه را بدون سردار گذارد و به سوى معاويه رفت . اين فرمانده ، برادر اين عباس بود، كسى بود كه دو پسر خردسالش را معاويه كشته بود، امام احساس كرد يار و ياورى ندارد، و نيروهاى مسلح براى جهاد آماده نيستند و خودش مانده و تنى چند از خويشان و دوستان بسيار نزديك ، و جنگ ، هلاكت آن ها را در بر دارد نه شهادت ، و هلاكت اين گروه نابودى اسلام و پيروزى كفر را در پيش دارد. آرى ، هلاكت چيزى است و شهادت چيز ديگر. چنين جنگى روا نيست . عقلا و خردمندان ، آن را صحيح نمى شمارند و اسلام آن را روا نمى داند. حضرتش دندان سر جگر گذارد و حماسه روحى مردى و مردانگى را كوبيد تا به وسيله صلح ، چهره اسلام در جهان باقى بماند. حسين عليه‌السلام نيز با برادر موافق بود، و صد در صد صلح را تصويب كرد. عدى فرزند حاتم كه از صلح ناراضى بود، به حضور حسين عليه‌السلام شرفياب شد و بر صلح امام مجتبى عليه‌السلام خرده گرفت ، و آمادگى خود و كسانى را كه براى جنگ در زير رايت حسين عليه‌السلام اعلام كرد، ولى حضرت حسين عليه‌السلام پيشنهاد وى را نپذيرفت و صلح برادر را به جا خواند و تثبيت كرد. موضع امام حسن عليه‌السلام پس از شهادت پدر، موضع پدرش بود پس از وفات رسول خدا كه جنگ ، نابودى اسلام را نتيجه مى داد؛ فرزند همان كارى كرد كه پدر آن را كرد. حكومت در مكتب محمد عليه‌السلام و آل محمد وسيله است نه هدف . هدف در اين مكتب ، خداست و بس ، سعادت انسان هاست و بس . خواسته هاى شخصى ، خواهش دل ، انتقام و تشفى ، نامورى و نيك نامى ، در اين مكتب راه ندارد. كمال مطلوب ، فداكارى است ، از خود گذشتن است ، خواه جان باشد، خواه فرزند، خواه مال باشد، خواه آسايش ، خواه حكومت باشد، خواه نيك نامى . رهبران اين مكتب را نديده و نشنيده ايم كه براى حكومت و به دست آوردن قدرت ، قدى بردارند و يا به رياكارى و عوام فريبى اشك تمساح بريزند. صلح امام مجتبى عليه‌السلام تنها راه ادامه جنبش بود، نه راحت طلبى و سازش . جنگ ، صد در صد به زيان اسلام و به سود ضد اسلام بود و با صلح ، حيات ابدى اسلام و جان بسيارى از مردم با ايمان محفوظ ماند. اگر صلح راحت طلبى و سازش بود، اگر تسليم در برابر خواسته هاى معاويه بود، پس چرا معاويه تا آخر عمر، از جان امام مجتبى عليه‌السلام دست نكشيد و چندين بار حضرتش را مسموم كرد و بارها در صدد كشتن بر آمد. وقتى امام مجتبى عليه‌السلام به موصل رفته بود، به سفارش معاويه ، صوفى كورى به حضرتش ، بسيار نزديك گرديد و عصايى را كه نيش زهر آلودى داشت ، بر پشت پاى آن حضرت نهاد و با قوت تمام فشار داد، تا پسر پيغمبر را مجروح و مسموم سازد. سر انجام معاويه به مقصد رسيد و هشت سال پس از صلح ، امام را به ٨ وسيله زهر شهيد ساخت . حسين عليه‌السلام نيز پس از شهادت برادر، قيام نكرد و به سوى جنگ قدمى بر نداشت و تا معاويه زنده بود به روش برادر ادامه داد و صلح برادر را تنفيذ نكرد. نكته اى جلب توجه مى كند آن است كه چرا معاويه ، براى كشتن امام حسین عليه‌السلام اقدام نكرد با آن كه حضرتش با وى بيعت نكرده بود؟! يا آن كه خطر وجود حسين عليه‌السلام براى معاويه و خواسته هاى او، كمتر از وجود برادرش نبود، و معاويه كاملا حسين را مى شناخت . آرى خداى ، حسين را ذخيره كرده بود و زنده ماندن حسين معجزه بود. صلح امام مجتبى عليه‌السلام نظير صلح رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در حديبيه بود.اين دو صلح با يك ديگر رابطه مستقيم و همگامى دارند. در صلح حديبيه ، رهبر كفار ابو سفيان ، پدر معاويه بود. و در صلح امام حسن عليه‌السلام رهبر دشمن ، خود معاويه . در آن جا رهبر اسلام رسول خدا بود، در اين جا رهبر اسلام ، زاده رسول خدا. كوته بينانى كه بر صلح حديبيه اعتراض كردند، بر صلح با معاويه نيز اعتراض داشتند. صلح امام مجتبى عليه‌السلام مساوى با پيروزى بود بدون خون ريزى . بدين وسيله اسلام پابرجا ماند، حق و حقيقت آشكار شد، باطل نمايان گرديد. انسانيت محفوظ ماند، و مجهولى براى جويندگان حقيقت باقى نماند. حكومت هايى كه از زور گويى و قلدرى نفرت دارند، و هدفشان اقامه عدل است ، ملت خود را مجبور به جنگ نمى كنند. آنان افراد ملت را، آدم مى دانند، انسان مى دانند، ماشين نمى دانند، بيل و كلنگ و تيشه نمى دانند. ملت شعور ندار، نمى فهمد، غلط مى كند، در منطق اين حكومت ها راه ندارد. حكومت ، براى امام مجتبى وسيله اقامه عدل بود و زورگويى ، ديكتاتورى ، فشار بر ملت ، او را از هدف دور مى داشت ، اين كارها از آن كسانى است كه حكومت براى آنان هدف باشد نه وسيله . حضرتش كه حكومت را در دست گرفت ، ملت اسلام از جنگ هاى طولانى و پى در پى داخلى خسته شده بود، و از جنگ بيزار بود؛ آن هم جنگ با كسانى كه خود را مسلمان و هم كيش مى خواندند. شرم و حيايى كه مسلمانان از پدرش على داشتند در كار نبود. معاويه را ياغى بر على دانستند نه ياغى بر حكومت اسلام ! اكثريت مسلمانان ، تازه مسلمان بودند و به حقيقت اسلام پى نبرده بودند. اسلام براى آن ها مذهب تشريفاتى بود، امام مجتبى را نمی شناختند، معاويه را نمى شناختند، هر دو را مسلمان مى دانستند، مى گفتند: چرا مسلمانان بايستى با هم جنگ كنند. اين جنگ ، مذهبى نيست ، جهاد نيست ، نزاع بر سر فرمان روايى و حكومت است . تنها راه جنگ ، ديكتاتورى بود!

كشتن و اعدام بود! تخويف و ارعاب بود! يا رشوه پردازى ! دروغ و تزوير! گول زدن مردم ! حقه بازى ! عوام فريبى ! شعارهاى تو خالى ! و اين كارها، در حكم عدل راه ندارد. اجراى احكام اسلام و مراسم مذهبى ، بايستى با آزادى باشد، با اختيار باشد. در غير اين صورت باطل است . جهاد مانند نماز است ، نماز زورى درست نيست ، نماز پولى درست نيست ، پس ، جهاد زوركى و جهاد پولى درست نيست ، آن نماز نيست و اين جهاد نيست .

امام مجتبى اعلام جهاد كرد، و از كوفه به نخيله رفت و آن جا را لشكرگاه قرار داد. ده روز كه در آن جا بماند. بيش از چهار هزار تن به خدمتش ‍ نرسيدند. حضرتش مجبور به بازگشت به كوفه گرديد. وقتى در خطبه اى از مردم ، براى جهاد نظر خواست ، فرياد كشيدند: ما آماده نيستيم ، ما را هلاك مكن ! مردمى كه جهاد فى سبيل الله را در خدمت امام زمان ، هلاك بخوانند، سرباز اسلام نخواهند بود، سربار اسلامند، خيانت خواهند كرد. شكست اسلام را فراهم مى سازند. جهاد سرخ براى امام مجتبى عليه‌السلام مساوى بود با نابودى اسلام ؛ يعنى خواسته معاويه . نتيجه آن ، كشته شدن حضرتش بود و كشته شدن برادرش ‍ حسين بود و كشته شدن مسلمانان واقعى . جنگ ، وقتى جهاد است كه پيروزى آن ، رسيدن به هدف باشد جهاد نيست و خودكشى است . در اين موقع ، تنها راه ، جهاد سفيد است و بس ، كه امام انجام داد.

## معاويه

معاويه ، پسر ابو سفيان است و ابو سفيان رهبر دشمنان اسلام بود. روزى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ابو سفيان را ديد كه سوار است و دو پسرش يزيد و معاويه ، يكى افسار به دست دارد و ديگرى حيوان را مى راند. حضرتش فرمود:

«پروردگار هر سه را از رحمت خود دور كند!».

معاويه پسر هند است و هند مادر معاويه . هند بر سر كشته حمزه ، عموى پيامبر، بيامد و جگر شهيد را بيرون آورده ، جويدن گرفت ، انگشتان شهيد را بند بند كرد و گلو بند ساخت و به گردن آويخت . روزى ، معاويه از سوى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم احضار شد، فرستاده بازگشت و گفت : مى گويد: غذا مى خورم ! دوباره احضار گرديد. فرستاده برگشت و سخن را تكرار كرد! براى بار سوم كه احضار گرديد و نيامد و غذا خوردن ، عذرش بود! پيغمبر اسلام در حق وى گفت : خداى ، شكمش را سير نكند. اين نفرين به اجابت رسيد و معاويه مادام العمر سير نشد؛ هر چه مى خورد، سيرى نداشت ! وقتى كه از سر سفره بر مى خاست ، مى گفت :

سير نشدم ، ولى از خوردن خسته شدم . معاويه دستورهاى اسلام و احكام دين را زير پا گذارد. شراب خوارى كرد. جامه ابريشمين به تن كرد! ظروف طلا و نقره استعمال كرد! در مجالس غنا حضور يافت ! بر خلاف قوانين قضايى اسلام ، قضاوت كرد، از مجازات دزد خود دارى نمود، نخستين كسى بود در اسلام كه به غارت گرى پرداخت ! پول گزافى براى جعل حديث ، در مذمت امير المؤ منين و در فضيلت عثمان خرج كرد. او نخستين كسى بود كه باب سب صحابه را گشود، و فرمان داد كه خطبا و گويندگان ، على عليه‌السلام را بر منابر سب كنند. روز چهارشنبه ، نماز جمعه اقامه كرد و كارهاى ديگر كه همگى بر ضد اسلام بود! بر خليفه مسلمانان طغيان كرد و ٧٥٠٠٠ مسلمان را به كشتن داد. شيعيان على را قتل عام كرد (به جز كسانى كه تك تك بكشت .) فشارها، كشتارها، قانون شكنى ها، حق كشى ها، در حكومت سياه معاويه رواج داشت ، و كسى جراءت اعتراض نداشت . پاسخ اعتراض ، شمشير بود، چنان كه حجر و يارانش را سر بريد! عمرو بن حمق را سر بريد! وقتى كشور شام فتح شد، ابو عبيده امير شام گرديد، ولى ديرى نپاييد و به بيمارى طاعون در گذشت .و خليفه دوم برادر معاويه را كه يزيد نام داشت ، به امارت شام نصب كرد و اين نخستين بار بود كه بنى اميه و دودمان ابو سفيان ، در اسلام به امارت مى رسند، و اين در براى ايشان گشوده مى شود! يزيد نيز بمرد و معاويه امير شام شد و حكومت شام ، خانوادگى گرديد! خليفه ثانى ، از نصب يزيد بن ابى سفيان به امارت شام و نصب معاويه پس از مرگ وى ، چه آرمانى داشت ؟!و آيا تعيين عثمان به ولايت عهدى خود، داخل در اين آرمان بود؟!

و آيا امارت ندادن يك تن از بنى هاشم كه از خاندان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بودند نيز، داخل در هدف بود؟!روزى ، معاويه بر منبر خطبه مى خواند، مردى شمشير كشيد و آهنگ وى كرد. ماءموران نگذاردند و مرد به معاويه نرسيد. از او باز پرسى شد، گفت : مى خواستم امر پيامبر را اطاعت كنم كه از حضرتش شنيدم : «هر كسى ببيند كه معاويه امير شده ، لکن خاصره او را بدرد».گفتند: مى دانى چه كسى وى را امير كرده است ؟

گفت :نه گفتند: عمر وى را تعيين كرده است . گفت : حال كه وى را عمر، امير كرده ، سمعا و طاعتا! امارت شام ، براى معاويه ، براى رسيدنش به حكومت كشور اسلام ، نردبان گرديد. روزى كه بدين مقام رسيد و بر منبر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خطبه مى خواند، عبدالله بن مسعود گفت : رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرموده : «وقتى كه ، معاويه را ديديد كه بر منبر من بر شده و خطبه مى خواند، گردنش را بزنيد».حكومت و قدرت ، براى معاويه ، هدف بود نه وسيله . روزى كه شهر كوفه را به تصرف در آورد، بر منبر شد و اهل كوفه را مخاطب قرار داده ، گفت : به خدا سوگند! من براى نماز خواندن با شما جنگ نكردم ، براى روزه گرفتن و حج رفتن و زكات دادن جنگ نكردم . شما همه اين وظايف را انجام مى داديد. من با شما جنگيدم كه فرمان رواى شما بشوم . معاويه ، سب و لعن حضرت على عليه‌السلام را بر منابر، در اسلام بنياد نهاد! آيا سب على عليه‌السلام كنايه از سب كسى ديگر بود؟!

از آن زمان ، سب صحابه در ميان مسلمانان معمول شد. وقتى مغيره بى شعبه نزد معاويه شد و بدو گفت : ديگر بس است و شايسته است كه رفتارت را با بنى هاشم ، دودمان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، خوب كنى ؛ آن ها در وضعى نيستند كه از آن ها بيم داشته باشى ، معاويه گفت : هيهات ، هيهات ! اين مرد هاشمى كارى كرده كه روزانه پنج بار، نامش در رديف نام خدا برده مى شود. چاره اى نيستند به جز آن كه اين نام را به گور كنم ! معاويه خود به گور رفت و هنوز آن نام ، چون خورشيد درخشان ، بر جهان مى تابد. معاويه ، نخستين زمام دار مسلمانان است كه به طور رسمى ، زير بار كفر رفت و خود را خراج گذار دولت روم كرد، تا با اسلام بجنگد و دستش در جنگ با على عليه‌السلام باز باشد! معاويه ، پدر يزيد است . خواست يزيد را «ولى عهد» خود قرار دهد، ولى از مردم مى ترسيد كه تا امام مجتبى عليه‌السلام وجود دارد، زير بار ولايت عهدى يزيد نروند. صد هزار دينار، براى دخت اشعث فرستاد، و به او وعده داد كه اگر امام را زهر دهى ، تو را همسر فرزندم يزيد مى كنم . دخت اشعث هم ، اين جنايت بزرگ را انجام داد و امام را مسموم كرد. ولايت عهدى يزيد با شهادت حسن عليه‌السلام آغاز شد! و حكومتش با شهادت حسين ! تاريخ ، شوم تر از حكومت يزيد نديده است . بيمارى بر معاويه چيره گرديد و خود را در آستانه مرگ ديد. بسيار افسرده و غمگين گشت و با خود گفت : فيا ليتنى لم اءعَن فى الملك ساعة ولم اءك فى اللذات اءعشى النواظر و كنت كذى طمرين عاش ببلغه من الدهر حتى زار اهل المقابر

اى كاش به حكومت نرسيده بودم و اى كاش در خوشى ها نچريده بودم . - و اى كاش مانند كسى بودم كه دو جامه كهنه بر تن داشته و با قوت لا يموت ساخته تا وقتى كه با مردم گورستان ديدار كند. بسيارند كسانى كه هنگام مرگ پشيمانند و باخود مى گويند: اى كاش اين كارها را نكرده بودم . و گروهى كه در دم مرگ شادان مى باشند، اندكند. معاويه از آن بسيارها بود و على عليه‌السلام از اين اندكها روز به روز بيمارى معاويه سخت تر و خطرناك تر مى شد و اميد به حياتش ‍ نمانده بود. مشاعر خود را در روزهاى واپسين حيات ، از دست داده بود و حرف هايى مى زد و پرسش هايى مى كرد كه نشان مى داد عقل و هوشى ندارد. دخترش ناراحت مى شد و شيون مى كرد. هنگامى كه مرگ گريبانش را گرفت ، يزيد در شام نبود. ضحاك بن قيس مرگ وى را اعلام كرد و خود بر او نماز خواند و به گورش سپرد. سال فتح مكه ، معاويه در يمن بود، وقتى شنيد ابو سفيان اسلام آورده ، نامه اى بدو نوشت و وى را با شعر و با نثر سرزنش كرد! و خود هم چنان در شرك باقى ماند! وقتى كه به مكه بازگشت ، مكه به تصرف اسلام در آمده بود.

معاويه مشرك پناهى نيافت ، ناچار به سوى مدينه رفت و نزد عباس عموى پيغمبر شد، و خود را بر پاى عباس انداخت و اظهار اسلام كرد. عباس ، از او نزد پيغمبر اسلام شفاعت كرد. شفاعتش پذيرفته شد و مورد عفو قرار گرفت . اسلام معاويه چنين بود و در وقتى بود كه تا زمان وفات پيغمبر چند ماهى فاصله نداشت و سعادت آن را نداشت كه به حضور پيامبر خدمت گزارى كند. يكى از دانشمندان آلمانى به شيخ محمد عبده گفته : معاويه راه را براى توسعه فتوحات اسلام بست ! توضيح اين سخن آن است كه معاويه بنيان گذار جنگ هاى داخلى اسلام است .

اگر معاويه امير نبود. جنگ داخلى ميان مسلمانان رخ نمى داد، و شمشيرى كه در اسلام براى نابودى كفر به دست مسلمانان داده شده ، در نابودى اسلام به كار نمى رفت ! و وصى پيامبر اسلام گرفتار جنگ هاى سخت داخلى نمى گرديد! شمشير به روى دشمن دوست نما كشيدن ، به مراتب مشكل تر از شمشير كشيدن به روى دشمن دشمن نماست . اگر امير شام نبود، اسلام بدون جنگ در سرتاسر جهان گسترش مى يافت و احدى در گمراهى و بد بختى به سر نمى برد. ظلم و ستم از جهان رخت بر مى بست و پرچم عدل جهانى افراشته مى شد. اگر امير شام نبود، على كشته تمى شد، حسن كشته نمى شد، حسين كشته نمى شد، مظلومى به دست ظالمى كشته نمى شد، چون ظالمى يافت نمى شد، عدالت جهانى بود و بس ، محروميت از جهان رخت بر مى بست ، فقيرى يافت نمی شد، جهان بهشت برين مى گرديد. اگر معاويه امير شام بود، ديگر قطره خونى از بينى كسى نمى آمد، يزيدى نبود، ابن زيادى در كار نبود، شمرى نبود، عمر سعدى نبود، جنايتى نبود، خيانتى نبود. از كارهاى معاويه ، احداث نظريه جبر در اسلام بود. وى مسلمانان را بدين عقيده دعوت كرد تا روح تسليم در برابر ظلم را در همه قرار دهد! تا كسى ، در برابر حكومتش قيام نكند و قدرت خود را ابدى گرداند! وجود اين نظريه ، از گفت و گوى ابن زياد امير كوفه با امام سجاد عليه‌السلام يادگار حسين عليه‌السلام كاملا آشكار است .

## يزيد

يزيد كافر بود، شراب خوار بود، آشكارا گناه مى كرد و بر تخت حكومت اسلام تكيه زد!وقتى ، رسول خدا عليه‌السلام معاويه را ديد فرمود:

«چگونه روزى از تو بر امت من خواهد بود!و چگونه روز شومى از تو، بر فرزندان من خواهد گذشت ! توله اى از پشت تو بيرون خواهد شد كه آيات خدا را به باد مسخره بگيرد و حرمت مرا كه خداى قرار داده حلال شمرد! كودكى يزيد، در ميان خويشان مادرى اش كه بنى كلاب بودند، بگذشت ، و در ميان آن ها كه از تربيت اسلامى دور بودند، پرورش يافت و باده نوش و سگ باز گرديد! چهره اى گندم گون داشت و جاى آبله در صورتش پيدا بود. داراى پيكرى فربه و بدنى پر مو. از نظر روحى ، خيانت كار و منافق و دو چهره بود شرم و آزرم را در وى راه نبود. سگ ها را جامه اى بافته ، مى پوشانيد و به هر سگى غلامى بخشيده بود كه خدمتش كند. ميمون ها را دوست مى داشت و نگه دارى مى كرد، ميمونى را نزد خود قرار داده بود و «ابو قيس» ناميده بود و ته مانده جام شرابش را به وى مى نوشانيد. گاه وى را سوار بر گور خرى مى كرد و به مسابقه اسب دوانى اش مى فرستاد.

روزى ابو قيس ، مسابقه را برد، يزيد خوش دل گرديد و در مدح ابو قيس شعرى گفت . يك بار كه ابو قيس را به مسابقه فرستاده بود، باد او را بر زمين زد و ابو قيس ‍ بمرد.يزيد افسرده و غمگين گرديد، دستور داد كفنش كردند و به خاكش ‍ سپردند.به سوگ وى نشست و مردم شام را گفت بيايند و تسليتش گويند، در مرگ ابو قيس مرثيه گفت ، ميمون دوستى وى به جايى رسيده بود كه «دوست ميمون » لقب گرفت . در باده گسارى افراط مى كرد و پيوسته مست بود. اشعار بسيارى در وصف باده گفته و شبها را با ياران به باده نوشى و ساز و آواز مى گذرانيد. كارش به جايى رسيد كه پدرش معاويه وى را پند داد و نصيحت كرده ، گفت : فرزندم ! چرا اين كارها را نهانى انجام نمى دهى ؟! تا آبرويت نرود واز مقامى كه دارى كاسته نگردد. يزيد، كينه اى از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در دل داشت و آرزومند خون خواهى بود! وقتى پدرش تصميم گرفت كه وى را ولى عهد خود كند و خليفه مسلمانان قرارش دهد، نخست ، زبان شاعران را خريد. آنان در شعر خود به ستايش يزيد و مدح وى پرداختند. سپس سران قوم و اشراف كشور را با جوايز سنگين و پول هاى گزاف رام كرد. واليان را دستور داد كه از هر ولاى تى گروهى را به شام بفرستند و تقاضا كنند كه يزيد ولى عهد گردد! آن گاه به ترور و كشتار شخصيت هاى كشور پرداخت . امام مجتبى عليه‌السلام را به وسيله زهر، شهيد كرد!سعد ابى و قاص فاتح عراق را مسموم كرد! عبدالرحمن پسر خالد بن وليد فاتح شام را كه بيمار بود، به وسيله پزشك يهودى اش مسموم ساخت ، چون كه نزد مردم شام مقامى شامخ داشت . پسر ابوبكر را مسموم كرد! حجر بن عدى و يارانش را بكشت و بيعت يزيد را آشكار اعلان كرد و از مردم بيعت گرفت ، ولى شهر مدينه مخالفت كرد و والى مدينه نتوانست از مردم شهر بيعت بگيرد. معاويه ، تصميم گرفت كه خود به مدينه آيد و براى يزيد بيعت بگيرد. با لشگرى گران و پول و پله بسيار به مدينه آمد. ولى از حسين عليه‌السلام نتوانست بيعت بگيرد. نه از زر نتيجه گرفت نه با زور توانست كارى از پيش ببرد و نتوانست از حسين بيعت بگيرد. از در نيرنگ و فسون پيش آمد، ولى نتوانست از حسين عليه‌السلام بيعت بگيرد. مروان كه والى مدينه بود پيشنهاد كرد:حسين عليه‌السلام را به شام تبعيد كند و نزد خود نگاه دارد. معاويه نپذيرفت و گفت :تو مى خواهى از حسين آسوده شوى و مرا گرفتار سازى ؟!معاويه ، از رفتن حسين عليه‌السلام به شام بيم داشت . اگر حسين عليه‌السلام به شام تبعيد مى شد، طولى نمى كشيد كه شام بر معاويه مى شوريد. چون شاميان به حقيقت اسلام پى مى بردند و مى فهميدند كه اسلام چيز ديگرى است ، نه آن چه كه معاويه مى كند. به آن ها گفته شده بود كه اسلام همين است كه معاويه مى كند. او خليفه پيغمبر اسلام است و جانشين او و خويش نزديك اوست .آنان نمى دانستند كه بنى هاشم كيانند، بلكه آنان را به بدى مى شناختند و بنى اميه را آل رسول مى دانستند! يزيد، خيانت هايى كرد كه در تاريخ اسلام بى سابقه بود و جنايت هايى از او سر زد كه همانندش را كسى نديده بود. پولى گرفت و قواى اسلام را از فتح كشور يونان و جزيره قبرس باز گردانيد! از يكايك مردم مدينه ، پس از كشتار فراوان ، التزام گرفت كه برده و غلام او هستند و بر گردن ها و كف دست هاى آن ها مهر بردگى زد و كسى كه اين التزام را نمى داد، كشته مى شد! يزيد، خانه خداى را هتك كرد و به سوى كعبه منجنيق بست و پرده هاى كعبه را آتش زده و كعبه را ويران كرد! سه روز جان و مال و ناموس مردم مدينه را مباح كرد! لشگرش بيش از دوازده هزار مرد را كشتند و از بيش از سه هزار دوشيزه ازاله بكارت كردند! با آن كه زنان و دختران از شهر گريخته بودند و فرار كرده بودند. كسانى كه به روضه شريف و به قبر آن حضرت پناه برده بودند، كشتند و مسجد پيغمبر را اصطبل چار پايان خود قرار دادند!

## حسين عليه‌السلام

١- به پيامبر خبر دادند كه ام ايمن شب و روز مى گريد! وى را به حضور آوردند. پيغمبر پرسيد: «چرا گريه مى كنى ؟».گفت : «خوابى ديدم» بسى دردناك ! فرمود: «خوابت را بگوى»

.گفت : بر من سخت است و ناگوار كه خواب را بر زبان آورم . فرمود: «خوابت آن جور نيست كه تو مى پندارى ».

گفت : يا رسول الله ! شبى در خواب ديدم كه پاره اى از پيكرت جدا شده و در خانه من افتاده است ! فرمود: «آرام باش ، فاطمه ، پسر مى زايد، تو مى پرورى و نگه دارش ‍ هستى و پاره اى از تن من ، در خانه تو خواهد بود».حسين عليه‌السلام پسر على عليه‌السلام است و فرزند زهرا عليها‌السلام دخت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم . پنج شنبه سوم ماه شعبان سال چهارم هجرت را زاد روز حسين عليه‌السلام گفته اند. نوزاد را به دست رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دادند،

در گوش راست نوزاد اذان و در گوش چپش اقامه گفت . نخستين سخنى كه در گوش حسين طنين انداخت ، آواى دلاراى توحيد بود و بانگ زيباى رسالت . سخنى كه از دهان بنيان گذار مكتب توحيد بيرون آمد. اين سخن در قلب نوزاد جاى گرفت ، سخنى كه از قبل بر آيد، در قلب نشيند. نخستين نقشى كه در مغز نوزاد منتقش گرديد، توحيد بود، نبوت بود. پيامبر اسلام ، بذر آن را در سرزمين دل او بكاشت و خود آبيارى كرد تا به بار نشست . رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نام نوزاد را حسين عليه‌السلام نهاد، او نخستين كس بود كه در عرب بدين نام ناميده شد، حسين ، حسين شد و كسى پيش از حسين عليه‌السلام حسين نبود و پس از حسين هم ، ديگر حسينى نيامد. پيغمبر اسلام ، زبانش ‍ را، در دهان نوزاد نهاد و نوزاد مكيدن گرفت و نخستين غذا، در پيكر حسين جا گرفت . حسين عليه‌السلام در اين غذا تنها بود و بشرى با وى شركت نداشت . غذاى پيغمبرى ، غذاى آسمانى ، حضرتش نوازد را ببوسيد و به دايه داد و اشك از ديدگان سرازير داشت و مى گفت :

«فرزندم ! خداى لعنت كند مردمى كه تو را مى كشند!» و سه بار تكرار كرد. هفتمين روز نوازد، ام ايمن او را به حضور رسول خدا آورد، حضرتش ‍ فرمود: «زهى برآورنده زهى برآورده ! ام ايمن ! اين است تعبير خواب تو»

.پيامبر در آن روز، دو گوسفند براى حسين عليه‌السلام عقيقه كرد و يك ران گوسفند و يك دينار زر به قابله داد. نوزاد را سر تراشيد و هم وزن موهايش ‍ درهم هاى سيمين داد. رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در هفتمين زاد روز حسين عليه‌السلام شكم ها را سير كرد و بينوايان را نوامند ساخت . آن چه به حسين عليه‌السلام داد نواى يگانه پرستى بود، زبان رسالت بود و آن چه براى حسين عليه‌السلام به مردم داد، گوشت بود، درم هاى سيمين بود، زر بود

. ٢- عرب ، دختر زاده را فرزند خود نمى داند. رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خواست اين سنت جاهلى را بشكند. حسين را پاره تن خود گفت ، محبت خود را به فرزندان فاطمه آشكار كرد. حسين عليه‌السلام بايد رهبرى جهان اسلام را در دست بگيرد و اسلام و مسلمانان را رهبرى كند. رهبرى اسلامى ، رهبرى دل هاست نه رهبرى پيكرها. رهبر در اسلام بر دل ها حكومت مى كند نه بر پيكرها، رهبرى اسلامى ، با رهبرى زوركى و ديكتاتورى ، در برابر يك ديگر قرار دارند. رهبرى اسلامى ، رهبرى قلوب است ، رهبرى مهر است ، رهبرى محبت است . مهر و محبت بهترين رهبر است و محبت به پاكان ، خودسازى مى آورد، پيراستن مى آورد و آراستن ، در پى دارد. دلبر پاك ، دل داده را پاكيزه مى سازد. پايه اسلام بر مهر و محبت نهاده شده و دين به جز مهر چيزى نيست . پيامبر اسلام دعوت به مهر كرد، دعوت به دوستى كرد، مهر پاكان ، دوستى پارسايان ، نور عشق پاكان كه در دل بتافت ، ارزنده اش مى كند و حيات مى بخشد.

٣- شرايط خانوادگى و محيط پرورشى ، در زندگى كودك ، بزرگ ترين اثر را دارد. محيط خانوادگى حسين عليه‌السلام پاكيزه ترين محيط بود و محيط پرورشى او عالى ترين محيط انسانى بود. كسانى كه از جانب خداى ، براى راه نمايى بشر، براى رهبرى جهان ، فرستاده شدند، پرورش حسين عليه‌السلام را به عهده گرفتند و نوزاد را در آغوش خويش پروريدند. حسين عليه‌السلام تحت عنايت ويژه پيغمبر اسلام ، در زير سايه پدرش على عليه‌السلام در دامان مادرش فاطمه عليها‌السلام پرورش يافت و هر دم كمالى بر كمال و جمالى بر جمال مى افزود. دامانى كه حسين عليه‌السلام را مى پروريد، دامان فاطمه بود، بانوى بانوان ، بانوى فضيلت و بزرگوارى ، بانويى كه به فرموده پيامبر اسلام يكى از چاربانوى جهان بشريت بود. سه بانوى ديگر: آسيه همسر فرعون مصر و مريم مادر عيسى و خديجه همسر رسول خدا و مادر فاطمه عليها‌السلام.

٤- روزى رسول خدا را ديدند كه از خانه بيرون شده ، حسن عليه‌السلام بر يك شانه حضرتش نشسته و حسين عليه‌السلام بر شانه ديگر، و پيامبر، گاه اين را مى بوسد و گاه آن را پرسيدند: يا رسول الله ! اين دو كودك را دوست مى دارى ؟فرمود: «هر كس اين دو را دوست بدارد، مرا دوست داشته ، و هر كس آن ها را دشمن بدارد، مرا دشمن داشته است».عمر، روى به دو كودك كرده گفت : اسب سوارى خوبى داريد! رسول خدا عليه‌السلام فرمود:

«اين دو نيز سواران خوبى هستند».اين رفتار به طور مكرر، از پيامبر ديده شد، بارها اين گفتار، از حضرتش ‍ شنيده شد. گاه بر سخن خود مى افزود و مى گفت : «پدر اين دو كودك از آن ها برتر است».وقتى ، فرمود: «دوستى على عليها‌السلام تنها در دل هاى مؤ منان جاى مى گيرد و جز مردم باايمان ، كسى على عليه‌السلام را دوست نمى دارد و به جز منافق و دو چهره ، كسى على را دشمن نمى دارد. ولى دوستى حسن عليه‌السلام و حسين عليه‌السلام در دل هاى مؤ منان و منافقان و كافران نيز جاى مى گيرد»

.شبى ، دو كودك در حضور رسول خدا بدوند و تا پاسى از شب گذشته در آن جا ماندند. حضرتش به آن دو فرمود: «برخيزيد نزد مادرتان برويد».كودكان اطاعت كردند و به راه افتادند. شبى تاريك بود و چشم چشمى را نمى ديد. ناگهان برقى زد و جهان را روشن ساخت . كودكان ، از روشنايى بهره مند شدند و نزد مادر رفتند. رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به روشنايى نگريست و گفت : «حمد خداى را كه ما خاندان را گرامى داشت»

.مردى گناهى كرد و مستحق كيفر گرديد، چندى پنهان شد و از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم روى بپوشيد. روزى دو كودك را در كوچه بديد، آن دو را بغل كرده و بر شانه هايش نشانيد و به حضور پيامبر شرف ياب گرديد و عرض كرد: يا رسول الله ! من به خدا و به اين دو بچه پناه بردم . فرستاده خدا بخنديد و بر وى ببخشود و از گناهش در گذشت و فرمود «برو، تو آزادى »

.٥- روزى ، كودكان را بر پيرمردى گذر افتاد كه وضو مى گرفت و نادرست وضو مى گرفت . بدو گفتند: «اى شيخ ! تو داورى كن و ببين ، كدام يك صحيح وضو مى گيريم». سپس يكايك به وضو گرفتن پرداختند و پيرمرد به وضوى هر دو مى نگريست . سپس گفت : هر دوى شما خوب وضو مى گيريد. اين پير نادان است كه نادرست وضو مى گرفت و اكنون از شما بياموخت . رهبران بشريت از كودكى رهبر هستند، و به آسانى مى توانند دشوارترين مسايل اجتماعى را حل كنند. تعليم دادن كودك به بزرگ سال ، دشوار است . تدريس برنا پير را، آسان نيست آموزش بى نوا توان گر را، زير دست زبر دست كار، كارى است گران ،و گاه محال به نظر مى آيد. گروه دوم ، خود را برتر و داناتر از گروه نخست مى دانند! چون بزرگ ترند! چون يك پيراهن بيشتر پاره كرده اند! چون توان گرند، چون زبر دست مى باشند. اساسى ترين شرط آموزش آن است كه آموزنده ، آموزگار خود را، داناتر از خود بداند و چنين شرطى در دومين گروه موجود نيست . فرزندان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با اين روش بسيار آسان ، اين مساءله اجتماعى مشكل را حل كردند و با اين حسن اخلاق ، سد خود خواهى پيرمرد را شكستند و رهنمايى اش كردند و به جوانان جهان آموختند كه راه تعليم و تربيت پيران چگونه است . جوان بايد بداند كه به طور مستقيم نمى تواند سال مند پير را بياموزد. آموزش ، راهى دارد و رمز آيين آموزش بزرگ سالان به وسيله خرد سالان ، بدين وسيله گشوده گرديد.

٦- نقل است : وقتى پيامبر، بر منبر سخن مى گفت ، حسن و حسين عليه‌السلام رسيدند و هر دو پيراهن قرمز رنگى بر تن داشتند. چون توانايى كامل ، براى راه رفتن نيافته بودند، زمين مى خوردند و بر مى خاستند و به سوى نياى بزرگ ، پيش مى رفتند. پيامبر، از منبر به زير آمد؛ هر دو را بغل كرد و در برابر خود بنشانيد.

٧- وقتى ، پيامبر در حال نماز بود و نماز عشا را به جماعت اقامه مى كرد. دو كودك رسيدند. پيامبر كه به سجده مى رفت ، بر پشت حضرتش ‍ مى پريدند. پيامبر به آرامى سر برمى داشت و آن ها را مى گرفت و مى نشانيد. نماز كه تمام مى شد، دو كودك را بر سر زانو مى نشانيد. گويند: وقتى حضرتش سوار مى شد، يكى را جلوى خود سوار مى كرد و ديگرى در پشت سر. ابو هريره مى گويد: به چشم خويش ديدم گام هاى حسين كوچك ، روى پاهاى رسول خداست و دو دست حسين را پيامبر گرفته و مى گويد:«بالا بيا اى كوچولو».كودك بالا آمد، تا گام هايش را بر سينه رسول خدا نهاد. آن گاه حضرتش ‍ دهان كودك را ببوسيد. سپس به نيايش پرداخت و گفت : «پروردگارا! حسين را دوست بدار كه من دوستش دارم ».

## ازدواج حسين عليه‌السلام

١- سپاه پيروزمند اسلام به شهر مدينه وارد شد و اسيرانى گران قدر، همراه داشت . در ميان آن ها دختر يزدگرد شهريار ايران بود. پدر به سويى گريخته و دختر را گذارده و رفته بود؛ برادرانش به كشور چين پناه برده و خواهر را بى پناه گذارده بودند. ولى اسلام ، پناه بى پناهان بود و بزرگ ترين پناه را براى شاه زاده خانم بى پناه فراهم كرد. شه زاده اسير، همراه سربازان به درون مدينه قدم گذارد، خبر در مدينه پخش گرديد، دوشيزگان شهر به تماشا آمدند. پاره از از بام سر مى كشيدند، تا دختر شاهنشاه ايران را ببينند. مردم مدينه در پى كاروان اسير، به سوى مسجد روانه گرديدند، تا ببينند شه زاده خانم چه مى كند و خليفه عمر با او چگونه رفتار مى كند. خليفه ، با تنى چند از ياران رسول خدا در مسجد نشسته بود كه كاروان به مسجد رسيد. سرپرست كاروان چنين گزارش داد: اين دختر يزدگرد است كه اسير شده ، فاتح خراسان مار با فرمود كه به مدينه اش آورده تا خليفه سرنوشتش را معلوم سازد. شه زاده را نزديك خليفه نشانيدند. شه زاده كه رنج سفر اسارت را كشيده بود و از آينده هم در بيم و هراس بود، به ناگاه ناله اى زد و گفت : بيروج باز هرمز! عمر كه سخن او را دشنام پنداشت ، گفت اين گبر زاده به ما بد مى گويد! على عليه‌السلام كه در آن مجلس حاضر بود، گفت : «نه چنين نيست . به نياى خويش نفرين مى كند». سپس سخن شه زاده را براى عمر، ترجمه كرده گفت :

«مى گويد: روز هرمز، سياه باد، كه نواده اش اسير شده ؟!».على عليه‌السلام از كجا زبان فارسى مى دانست و نزد چه كسى آموخته بود؟!فرمان خليفه صادر گرديد: اين دختر و همراهانش را، مانند اسيران به فروش ‍ برسانيد. باز هم على به سخن آمد: «اين سخن كار شايسته نيست ، پيامبر فرمود: سران هر قومى را گرامى بداريد».عمر پرسيد: چه كنيم و با اين دختر چگونه رفتار كنيم . على : «به نظر خود واگذاريد، هر كه را بپسندد، به همسرى برگزيند».به شهربانو گفته شد: همسر خود را انتخاب كن و هر كه را خواهى برگزين . شه زاده به اطراف نگاهى كرد و يكايك حاضران ، غرق تماشاى او شده ، تا ببينند كه هماى اسير بر سر كه مى نشيند. او حاضران را يكان يكان نگاه مى كرد، حاضران بدو دسته جمعى مى نگريستند، كه ديدند نگاه گذراى شاه زاده اسير، بر چهره جوانى بايستاد و گذر نكرد، جوانى كه بيش از هيجده بهار از عمرش نگذشته بود، رخسار زيبايش ، هم چون خورشيد، مى درخشيد. نگاه دختر كه بر چهره جوان بايستاد، غم و اندوه خود را فراموش كرد. سكوت عميقى سر تا سر مجلس را فرا گرفت ؛ همگى به دختر مى نگريستند و دختر به پسر مى نگريست و با خود مى انديشيد كه آرام جانم را يافتم ، آرامش قلبم را پيدا كردم . آيا ممكن است كه اين پسر، دخترى اسير را بپذيرد؟! مردان از زنان خواستگارى مى كنند، ولى اگر من از او خواستگارى كنم ، اميد مرا نا اميد نخواهد كرد. باز هم به چهره جوان نگريست ، با خود گفت چهره اش چهره اميد است و رخسارش ، رخساره نويد، دست رد به سينه ام نخواهد گذارد. پس ، به خود قدرتى داد و از جاى برخاست و به سوى جوان رفت . گام هايش لرزان و كوتاه بود، همان كه به كنار جوان رسيد، همه ديدند كه دست سپيد و ظريفش را بر روى سر حسين نهاد. صداى احسنت و آفرين از مجلسيان بر خاست ؛ تماشاچيان ديدند كه شه زاده اى پيغمبر زاده اى را برگزيد. حسين ، تقاضاى دختر اسير را پذيرفت و وى را همسر خود قرار داد. شهر بانو، براى حسين پسرى بياورد، كه تنها يادگار حسين بود؛ خليفه حسين بود و نسل حسين از وى به جاى ماند. اين پسر، امام چهارم امام زين العابدين بود كه على نام داشت . شهر بانو، در عمر كوتاه خود، به وفا دارى با حسين پرداخت ، هر چند كوتاه بود، ولى عمر شهر بانو كوتاه تر بود. شهر بانو كه پسرى بزاد، و حسين دومى به جهان بشريت تقديم داشت ، خود، جهان را بدرود گفت و همسر بزرگ خود را در سوگ خود نشانيد. شه زاده ، ناز پرورده بود و قدرت نداشت كه مصيبت جان گداز شوهر عزيزش را ببيند؛ به زودى از اين جهان سفر كرد، تا در آن جهان ، خانه را آب و جارو كرده به انتظار شويش بنشيند. تاريخ نشان نمى دهد كه دوران انتظار چقدر طول كشيد، ولى آن چه قطعى است ، روزى انتظار به سر آمد و فراق پايان يافت ، همان روزى كه حسين افسر شهادت را به سر نهاد و پيشواى شهيدان گرديد. ٢- همسر ديگر حسين ، ليلاست كه براى حسين ، پسرى آورد رشيد، دلير، زيبا، شبيه ترين كس به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم . رويش روى رسول ، خويش ‍ خوى رسول ، گفت و گويش گفت و گوى رسول . هر كسى آه آرزوى ديدار رسول خدا را داشت ، بر چهره پسر ليلا مى نگريست . اين پسر، على است و پسر بزرگ حسين كه در كربلا در ركاب پدر شهيد گرديد. ليلا دختر ابومره ثقفى است و نواده عروة بن مسعود. عروه نياى ليلا از بزرگان عرب و سران عشيره ثقيف بود كه در طائف سكونت داشتند. عروه نه تنها در ميان قوم خود، بلكه در ميان عرب مقامى بلند و منزلتى ارجمند داشت . عروه ، به حضور مقدس پيغمبر اسلام ، شرفياب شد و اسلام آورد. سپس به طائف بازگشت تا قوم خود را به اسلام دعوت كند. قوم ثقيف ، با وى از در ستيزگى در آمدند و با دعوتش به دشمنى برخاستند، در برابر او مقاومت كردند و سر انجام سحر گاهى كه براى نماز برخاسته بود، به شهادتش رسانيدند. آرى ، عروه به دست دوستان كشته شد، نه به دست دشمنان . حسين نيز چنين بود، به دست دوستان كشته شد. ليلا، زمانى چند در خانه حسين به سر برد و روزگارى در زير سايه حسين بزيست و نتوانست مصيبت جان سوز شوهر و داغ شهادت پسر را ببيند. به زودى از اين جهان رخت بربست و به جهان ديگر شتافت . در آن جا به خواهرش شهر بانو، بپيوست ، و بزرگ زاده عرب با شاه زاده عجم ، در انتظار حسين نشستند، تا حسين نيز بدان ها بپيوست .

٣- رباب نيز همسرى با وفا، براى حسين بود. تا دم واپسين از حسين جدا نشد و بار شهادت شوهر والا مقام خود را، بر دوش كشيد و به منزل رسانيد. رباب ، پس از شهادت شوهر نيز دست از وفا بر نداشت و هم چنان به وفا دارى پرداخت و فراق را تحمل كرد، تا مرگش دگر باره به حسين رسانيد و جدايى را بر طرف ساخت . رباب ، دخت امراء القَيس كَلبى است و مادر سكينه (دختر دانشمند حسين) و عبدالله كودك شير خوار شهيد اوست . پس از شهادت حسين ، رباب در حال اسارت به شام برده شد. هنگامى كه به مدينه بازگشت ، مجلس عزايى براى حسين تشكیل داد و آن قدر گريست كه اشك ديدگانش خشك شد. بزرگان قريش از وى خواستگارى كردند، همه را رد كرد و گفت : پس از پسر پيغمبر قوم ، شوهرى نمى خواهم . رباب ، بيش از يك سال ، پس از حسين زنده نماند و در تمام مدت يك سال به سوگ شوهر نشست . زير سقف نرفت ، از گرما و سرما پرهيز نكرد، تا رنجور و بيمار گرديد و در غم حسين جان داد. نقل است كه حسين درباره رباب و دخترش سُكينه چنين گفته : لَعَمرى انَّنى لاءحب دارا تحل بها السُكينة و الرباب احبُهما و اءبذُل جلَّ مالى و ليس للائمى عندى عِتاب - به جان خود سوگند، كه خانه اى رادوست مى دارم ، كه سكينه و رباب را ميزبانى كند. - من اين دو را، دوست مى دارم و مالم را در ره آن ها مى دهم ، و كسى حق ندارد مرا ملامت كند.

## جوان مردى و بزرگوارى

١- عنايت ويژه محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و آغوش زهرا عليها‌السلام و پرورش على عليه‌السلام و شايستگى هاى شخصى ، در حسين عليه‌السلام جمع شد و او را نمونه اى از بزرگوارى و جوان مردى و فضيلت قرار داد. اسامه ، دوست حسين عليه‌السلام نبود و با وى ميانه خوبى نداشت و براى خود مقامى عالى قايل بود. خود را پسر زيد شهيد مى دانست كه پسر خوانده رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود. خود را كسى مى دانست كه پيامبر اسلام در آغاز جوانى بر ابوبكر و عمر و عثمان ، فرمان فرمايش كرده بود. اسامه ، ديد شناخت حسين را نداشت . خود را با حسين همسر و برابر مى دانست . اگر حسين ، پسر على عليه‌السلام است ، اسامه پسر زيد است . اگر على پيشواى مجاهدان بوده ، زيد نيز سردار مجاهدان بوده است . حسين ، حسين بود و اسامه ، اسامه بود. حسين كجا و اسامه كجا؟به حسين خبر دادند كه اسامه بيمار شده ، به عيادتش رفت و پرسش حال كرد. اسامه از وامى سنگين كه بر دوش داشت ، شكايت كرد و گفت : شصت هزار درهم قرض دارم و مى ترسم كه بميرم و قرضم بماند و پرداخت نشود. حسين گفت :

«اداى قرض تو با من ، پيش از آن كه تو بميرى قرض تو را ادا خواهم كرد».و به عهد وفا كرد. اسامه هنوز زنده بود كه حسين عليه‌السلام قرضش را پرداخت . در اين جا، راه حسين عليه‌السلام از راه سرداران انقلابى جدا مى شود. در حضرتش ، ويژگى هاى اخلاقى مى بينيم كه در آن ها نديده ايم . خواه انقلابيان چپ ، مانند لنين ، مائو، آلنده ، چه گوارا، و خواه انقلابيان راست ، ماند فرانكو، عبدالكريم ريفى ، انورپاشا، آتاتورك ، عبدالقادر جزائرى . حسين عليه‌السلام بر دوست و دشمن مهربان بود، ولى انقلابى ، بر دوست مهربان است ، و بر دشمن سخت گير، راه حسين عليه‌السلام راه مجاهدان بود، نه راه انقلابيان

. ٢- عربى بيابانى به مدينه وارد شد.از جوان مردترين مردم پرسيد، گفتند: حسين عليه‌السلام . عرب ، به سراغ حسين عليه‌السلام رفت و وى را در مسجد بيافت كه در آن جا نماز مى خواند. عرب ، عرض حاجت كرد و گفت : نا اميد نخواهد شد آن كس كه به تو اميد داشته باشد. حسين عليه‌السلام از جاى بر خاست و به سوى خانه شتافت ، عرب همراهش بود. حسين عليه‌السلام به درون خانه شد و عرب بر در خانه بايستاد. حسين عليه‌السلام بازگشت و چهار هزار دينار در پارچه اى پيچيده به عرب داد و از وى پوزش ‍ طلبيد. عرب كه عطيه را بگرفت ، گفت : حيف از اين جوان مردى كه زير خاك پنهان مى شود. عرب اشتباه كرد، جوان مردى زير خاك نمى رود و پنهان نمى گردد. هميشه در آسمان جاى دارد و مانند خورشيد مى درخشد و رهنمايى مى كند. بر پشت حسين ، پس از شهادت ، تيرگى ديدند و راز آن را از فرزندش امام سجاد پرسيدند. پاسخ شنيدند: اين اثر پشته هايى است كه پدرم بر پشت مى نهاد و به خانه هاى بيچارگان و پدر مردگان ، و بيوه زنان مى برد. راه مجاهد و انقلابى ، در اين جا نيز دو تا مى شود. مجاهد، جوان مردى مى كند. انقلابى مى گويد: كمك به بيچارگان و بينوايان ، انقلاب را به تاءخير مى اندازد! البته انقلابى چپ . مجاهد، سعادت فرد را مى خواهد و سعادت اجتماع را. انقلابى مى گويد: بايد فرد، فداى اجتماع گردد. پرسش : اگر هر فردى فداى اجتماع گردد، آيا اجتماعى باقى مى ماند؟!٣- روزى حسين بر سفره بينوايان گذر كرد كه تكه هاى نان خشكيده مى خوردند. بر ايشان سلام كرد. آن ها پاسخ دادند و دعوتش كردند كه با آن ها هم غذا شود. دعوت را پذيرفت و در كنارشان نشست و گفت : اگر غذاى شما صدقه نمى بود، مى خوردم . صدقه ، بر آل محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم حرام است . پس ، ايشان را به خانه دعوت كرد. دعوت را پذيرفتند و به خانه حسين عليه‌السلام شدند و مورد پذيرايى قرار گرفتند و هر كدام را پوشاك و درم ها دادند.

٤- از حسين عليه‌السلام نقل است كه گفت : بر من ثابت است كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرموده : «بهترين كارها پس از نماز، دل مؤ منى را شاد كردن است ، اگر گناهى در كار نباشد». روزى غلامى را ديدم كه با سگى غذا مى خورد. سبب پرسيدم . گفت : اى پسر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ،غم زده هستم ، مى خواهم اين سگ را خوش دل ساخته تا خود دل خوش شوم . خواجه اى دارم كه يهودى است و آرزومندم كه از او جدا شوم . حسين دويست دينار نزد خواجه برد، و خواست بهاى غلام رابپردازد و بخرد. خواجه به عرض ‍ رساند: غلام فداى قدمت و اين باغ را هم بدو مى بخشم»

.همسر خواجه كه ناظر اين نيكو كارى ها بود، مسلمان شده گفت : من هم ، مهرم را به شوهرم بخشيدم . سپس ، خواجه نيز اسلام آورد و خانه اش را به همسرش ببخشيد. گامى برداشته شد، برده اى آزاد شد، نيازمندى بى نياز گرديد، كافرى مسلمان شد، زن و شوهرى با هم صميمى شدند و همسرى خانه دار گرديد و زنى از نعمت ملك برخوردار. اين گام ، چگونه گامى بود؟!٥- عبدالله پسر عمرو بن عاص را از زاهدان صحابه گفته اند. گويند: روزى حسين عليه‌السلام را بر وى گذر افتاد. عبدالله گفت : هر كس مى خواهد محبوب ترين اهل زمين را نزد اهل آسمان ببيند، به اين مرد نگاه كند. ولى من ، از شب هاى صفين تاكنون با وى سخن نگفته ام . ابو سعيد كه از صحابه است ، عبدالله را نزد حسين عليه‌السلام برد و حسين به عبدالله گفت :

«تو مى دانى كه من محبوب ترين اهل زمين ، نزد اهل آسمان هستم و با من و پدرم ، در صفين جنگ كردى ! به خدا قسم كه پدرم ، از من بهتر بود».عبدالله گفت : پدرم به من امر كرد و من اطاعت كردم و پيامبر فرمود: پدر را اطاعت كن . حسين عليه‌السلام گفت : «آيا قرآن نخوانده اى : و ان جهداك على اءن تشرك بى ما ليس لك به علم فلا تطعهما؛(٩)

اگر پدر و مادرت بخواهند كافرت سازند اطاعتشان مكن . آيا سخن پيامبر را نشنيده اى : اطاعت در گناه نيست . آيا اين كلام حضرتش را به خاطر ندارى : مخلوق را نبايد با معصيت خداى ، اطاعت كرد؟»

.٦- نقل است ، عربى نيازمند به حضور حسين عليه‌السلام شرفياب شد و نياز خود را بر زمين نوشت . حسين ، وى را نويسنده و اهل دانش يافت . بدو گفت : «از پدرم على شنيدم : قيمت هر كسى به اندازه كار خوبى است كه انجام مى دهد. از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شنيدم : نيكى به هر كس به اندازه شناخت وى بايد باشد. اكنون ، از تو سه پرسش مى كنم . اگر به هر سه پاسخ دادى ، اين كيسه زر را كه برايم آورده اند، به تو مى دهم . اگر به دو تاى آن ها پاسخ دادى ، دو سوم آن را به تو مى دهم و اگر به يكى پاسخ دادى ، يك سومش را».عرب با نگرانى پيشنهاد حسين عليه‌السلام را پذيرفت . حسين عليه‌السلام پرسيد: «بهترين كارها كدام است ؟». عرب گفت : ايمان . پرسيد: «چه چيز، انسان را از هلاكت نجات مى دهد؟» عرب گفت : اعتماد بر خد. پرسش سوم چنين بود: «زيور انسان به چيست ؟» عرب گفت : دانشى كه با بردبارى همراه باشد. حسين عليه‌السلام گفت : «اگر نبود». عرب گفت : ثروتى كه با بذل و بخشش ‍ همراه باشد. گفت : «اگر نبود». عرب گفت : فقرى كه با استقامت همراه باشد. گفت : «اگر نبود». عرب گفت : آذرخشى بيايد، وى را خاكستر كند. حسين عليه‌السلام بخنديد و كيسه زر را به وى عطا كرد و انگشترى نيز به وى داد. كيسه ، هزار دينار زر داشت و بهاى نگين انگشترى دويست درهم سيمين بود. عرب عطيه را بگرفت و گفت «الله اءعلم حيثُ يَجعَل رسالته ». (١٠)

٧- حسين عليه‌السلام برادرش امام مجتبى عليه‌السلام را، بسيار احترام مى كرد و با برادر، هميشه هم گام بود و همراه . هيچ گاه ميان دو برادر شكافى رخ نداد. آن چه حسن مى كرد، پسنديده حسين بود و آن چه حسين مى كرد، حسن مى پسنديد. از امام محمد باقر عليه‌السلام نقل است : «حسين عليه‌السلام به قدرى ، برادرش امام مجتبى را گرامى مى داشت و بزرگ مى شمرد كه در حضور او هيچ وقت سخن نمى گفت». روزى حسين عليه‌السلام نزد برادر شد، منظره اى عجيب و شگفت بديد: زنى را ديد كه در حضور برادر نشسته و مى گريد و برادر نيز مى گريد. حسين نيز به گريستن پرداخت پرداخت ، تا آن زن برفت ، و دو برادر، از يك ديگر جدا شدند و حسين عليه‌السلام از احترامى كه براى برادر قايل بود، از سبب گريه نپرسيد. روزى ، امام حسن عليه‌السلام برادر را گفت

: «ديشب ، يوسف پيغمبر را در خواب ديدم . به وى تهنيت گفتم كه تو كسى بودى كه با نيروى اراده ، توانستى در برابر تقاضاى زليخا و اصرارهاى او پاى دارى كنى . يوسف گفت : تو هم نيز آن روز، در برابر تقاضاى آن زن استقامت كردى».در اين وقت ، حسين دانست كه آن زن ، از برادرش تقاضاى كام كرده بود و برادر نپذيرفته بود، و اصرار آن زن ، برادر را از خوف خدا به گريه انداخته بود؛ گريه اش ، زن را پشيمان ساخت و به گريه انداخت . ٨- گويند: وقتى حسين عليه‌السلام در خدمت برادر، سفر حج را پياده آغاز كردند. مسافران خانه خدا كه آن دو را پياده ديدند، همگى پياده شده و پياده روى كردند. اين كار بر گروهى سخت و دشوار آمد؛ چون نمى توانستند پياده روند. داستان را حضور امام مجتبى عرض كردند و تقاضا شد كه سوار شوند. امام فرمود: «ما نذر كرده ايم ، پياده به سوى خانه خدا برويم و نمى خواهيم سوار شويم . اكنون راه را منحرف مى كنيم و از بيراهه مى رويم ، تا همه مسافران آزاد باشند».وحدت كلمه و اتفاق نظر، پيوسته در ميان دو برادر بر قرار بود. حسن از جان و دل ؛ حسين را دوست مى داشت . و حسين از دل و جان ، حسن را دوست مى داشت . هر دوگانه رفتار و يك گونه گفتار بودند و كمتر ديده شده كه دو برادرى ، چنين با يك ديگر هماهنگ باشند. حسن عليه‌السلام با معاويه پيمان صلح بست ، حسين آن را اجرا كرد. حسن با معاويه بيعت نكرد، حسن با او همراه بود و از او در برابر معاويه به دفاع بر خاست و تهديد كرد. دو برادر، يك روح بودند در دو پيكر. امام حسن عليه‌السلام كه شهادت يافت ، عراقيان براى امام حسين عليه‌السلام نامه ها نوشتند تا به پا خيزد و معاويه را خلع كند و براى خود بيعت ستاند. حسين نپذيرفت و گفت : «ميان من و معاويه پيمانى است و تا وى زنده است ، پيمان را نخواهم شكست». حسين پيمان صلح برادرش را، پيمان خود خواند، و برتر از آن بود كه پيمان شكن باشد.

٩- عِصام بن مُصطَلق مى گويد: وارد شهر مدينه شدم . حسين را ديدم و جلال او. جمالش را ديدم و بزرگوارى او. رشك من بر انگيخت ، و كينه اى كه از وى در دل داشتم ، افروخته شد. از وى پرسيدم : تو پسر او تراب هستى ؟! گفت : آرى . (ابو تراب دشنام شاميان به على عليه‌السلام بود) به دشنام دادن وى و پدرش پرداختم و آن چه مى توانستم گفتم ! به من نگاهى كرد. چه نگاهى ! نگاهى كه از مهر و عطوفت برخاسته بود. سپس گفت : «اعوذ بالله من الشيطان رجيم بسم الله الرحمن الرحيم . خُذ العَفو و اءمر بِالعرف و اءعرف و اءعرض عن الجاهلين . و امّا يَنزَغنك من الشيطان نَزع باستَعدد بالله انّه عليم ؛»

آسوده باش ، از خداى براى تو و خودم آمرزش مى طلبم . اگر از ما يارى بخواهى ، ياری ات مى كنيم و اگر مهمان نوازى بخواهى ، مهمان دارت مى شويم و اگر هدايت و رهنمايى بخواهى رهنمايى ات مى كنيم».در اين هنگام ، از من پشيمانى احساس كرد و گفت : سرزنشى بر تو نيست ، امروز خداى تو را مى آمرزد و او ارحم الراحمين است . آيا اهل شام هستى ؟ گفتم : آرى . گفت : «تبليغات سوء، تو را اين چنين كرده ! و گناه از دگرى است ، خداى ما را زنده بدارد، حاجتى دارى بگو، نيازمندى خود را بجوى ، خواهى ديد كه با بهترين راه روا خواهد شد».عصام مى گويد: زمين پهناور بر من تنگ گرديد: آرزومند شدم كه زمين دهان باز كرده مرا فرو برد. به هر طور كه بود از حضورش گريختم كه مرا نبيند و نبينمش . پس از آن ، ديگر نزد من محبوب تر از حسين و پدرش ، در روى زمين كسى نبود. اين حسين است . آيا در انقلابيون جهان ، چنين رفتارى سراغ داريد. انقلابى مشت را با درفش پاسخ مى دهد، ولى حسين مشت را با بوسه پاسخ داد و با دشمن مهر ورزيد. مردى به حضور امام مجتبى عليه‌السلام شرفياب گرديد و عرض حاجت كرد. حضرتش فرمود: «عرض حاجت ، در يكى از اين سه حالت رواست : وامى سنگين ، فقرى ذلت خيز، تاوانى كه رسوايى كشاند».آن مرد عرض كرد: گرفتار به يكى از اين سه هستم ! حضرتش صد دينار از زر عطا كرد. پس ، آن مرد به حضور حسين شرفياب گرديد و عرض حاجت كرد. از اين امام همام شنيد كه از آن امام شنيده بود و به حضرتش همان پاسخ گفت . حسين پرسيد: «برادرم چقدر به تو داد؟» گفت : صد دينار. حسين ، نود و نه دينار به وى ارزانى داشت ، نخواست با برادر بزرگتر، برابرى كند. جوان مردى مى كردند، بزرگوارى مى كردند، راهنمايى مى كردند. انسان سازى مى كردند، پرورش مى دادند، خود، مكتب تربيتى بودند؛ با گفتارشان ، با رفتارشان . كنيزكى ، دسته گلى به حضور حسين تقديم داشت . حسين آزادش ساخت . انَس عرض كرد: براى دسته گلى آزادش مى كنى ؟! فرمود: «خداى به ما چنين آموخته ». سپس تلاوت كرد: «و اذا حُيّيتم بتحّية فَحَيوا باءحسن منها اءو ردوها».(١١)

زيباتر از هديه او، آزادى او بود. مكتب حسين ، پاداش نيكى را نيكى برتر مى داند. آرى مكتب انسانيت چنين است . آنان كه نيكى را پاداش نمى دهند. انسان نخواهند بود و آنان كه سزاى نيكى را بدى مى دهند، از سگان پست ترند. نافع ازرق ، رهبر خوارج بود. خوارج دشمنان خون خوار على عليه‌السلام بوده و هستند. وقتى به حضور حسين شرف ياب گرديد. عرض كرد: خداى را براى من ، وصف كن . حسين فرمود:

«خداى را با چشم نمى توان ديد، و با خلقش نمى توان سنجيد، به همه كس نزديك است ، ولى جسم نيست ، ولى نزديكى جسمانى نيست تا به كسى بچسبد. در مقامى بالا و شامخ قرار دارد، ولى از كسى دور نيست . يكى است و بس . تجزيه پذير نيست ، آيات او، شناسنده اويند. نشانى هاى او توصيف كننده اويند، به جز او خدايى نيست ، بزرگ است و از هر عيب و نقص پيراسته».نافع گفت : چه خوب سخن گفتى ! حسين گفت : شنيده ام كه تو مرا، و پدر و برادرم را كافر مى خوانى ؟!نافع گفت : همين طور است ، ولى شماها پيشوايان اسلام و ستارگان دين هستيد. وقتى حضرتش در كنار خانه كعبه ايستاده با خدايش نيايش مى كرد. شنيدنش كه چنين مى گفت :

«پروردگارا! نعمتت را بر من تمام كردى و شكرت را به جاى نياوردم ، تو نعمتت را از من نبريدى . به بيمارى گرفتار شدم ، صابر و شكيبا نبودم ، تو گرفتارى ام را ادامه ندادى ، از كريم ، جز كرم ، نمى باشد».شاهكار انسانيت١- شاهكارى انسانى و مردمى از حسين ديده شد كه نظيرش را تاريخ بشر سراغ ندارد و در هيچ مكتبى به جز مكتب حسين نظير ندارد، روز شهادت ، حسين تشنه بود، زمان درازى بود كه قطره آبى به گلوى خشكش ‍ نرسيده بود. تشنگى صبر و شكيبايى را مى برد و خشم و غضب مى آورد، حس انتقام را شديد مى كند، حسين از صبح روز شهادت ، پيوسته در حركت بود. در جنگ و ستيز بود و ساعتى آرام نداشت . جنگ و ستيز، جنگ جو را خشم گين مى سازد. هنگامى كه به ميدان رفت يكه و تنها بود، يار و ياورى نداشت ، يارانش ‍ همگى ، كشته شده بودند، نور چشمانش كشته شده بودند، شير خوارش ‍ كشته بود، دشنام شنيده ، تلخى چشيده بود، مصيبت ها كشيده بود. آب را بر تشنه لب بستن ، عقده مى آورد، ياران كسى را كشتن ، عقده مى آورد، پسر كسى را كشتن ، برادرش را كشتن ، شير خوارش را كشتن ، عقده مى آورد. دشنام شنيدن ، عقده مى آورد. تلخى چشيدن ، عقده مى آورد؛ حس انتقام را شعله ور مى زاد. تابش خورشيد تابستان ، تشنگى مى آورد. گرد و غبار ميدان جنگ ، تشنگى مى آورد٠. در چنين حالى حسين به ميدان رفت و مبارز طلبيد. از دليرى ، رنج ديده ، مصيبت كشيده ، تشنه كام ، دشنام شنيده ، انتظارى نيست جز كشتار، جز انتقام ، جز قساوت ، به ويژه دليرى كه آماده كشته شدن است . ولى حسين عقده نداشت ، مرد انتقام نبود؛ يك پارچه مهر بود، انسانيت بود. از سپاه يزيد، تميم به ميدان آمد. ميان او و حسين جنگ آغاز گرديد. چيزى نگذشت كه پاى تميم قطع گرديد و بر زمين افتاد و توان حركت نداشت . حسين در كنارش بايستاد و از او پرسيد:

«چه كمكى مى توانم به تو بكنم ؟!».تميم پاسخ داد: قم مرا ندا كنيد كه بيايند و مرا ببرند. حسين ندا كرد. آن ها آمدند و تميم را بردند. حسين ، از اين شاهكار ها، بسيار دارد كه در آينده خواهيد خواندقهرمانان جنگ ، دليران كارزار، در چنان ساعتى ، به دشمن كوچك ترين مهلتى نمى دهند. و هر چه زودتر، وى را به ديار نيستى مى فرستند، تا انتقام بكشند، تا عقده خود را به كار برند، تا بر شماره كشتگان خود بيفزايند و نام خود را جاويد سازند. حسين ، قهرمان ميدان جنگ بود. دلير كارزار بود، ولى عقده نداشت . انتقام نكشيد، صيد خود را آزاد كرد و از خونش در گذشت ، با آن كه كشتنى بود. بشريت ، اگر بخواهد مثال انسانيت و مردمى را مشاهده كند، حسين را ببيند كه تمثال زنده و جاندار آن است . روز هفتم محرم ، يزيديان ، آب را به روى حسين و يارانش و زنان و كودكانش ‍ بستند و آبى كه در خيمه گاه موجود بود،

جيره بندى گرديد و به هر فردى سهمى از آب را داده شد تا بیندوزد و با آن بسازد. حسين با آن كه تشنه لب بود، از جيره خود استفاده نكرد و جيره خود را براى كودكان و ناتوانان گذارد. برادرش عباس نيز، پيرو خط حسين گرديد و لب از آب تر نكرد و جيره اش را براى بچه ها ذخيره كرد. از خود كاستن و بر دگران افزودن و ضعيفان را يارى كردن و ناتوانان را توان دادن ، بالاترين مقام در جهان انسانيت است . به ويژه اگر سخت و دشوار باشد، كه بسیار سخت و بسى دشوار. مكتب «چراغ تا به خانه رواست ، به مسجد حرام است » مى گويد:

تا كسى خود نيازمند است ، بايد نياز دگرى را ناديده بگيرد. ولى مكتب حسين ، چنين نمى گويد؛ او تشنه بود، خواهرش تشنه بود، برادرش تشنه بود، بسيار هم تشنه بودند و اميدى به رسيدن آب نداشتند، ولى آب ننوشيدند و راحت جان را فروختند و آسايش كودكان را خريدند. اين است سودا! و اين است سوداگر! مكتب كمونيست مى گويد: غنى را فقير گردان و توانا را ناتوان ساز. مكتب حسين مى گويد: فقير را غنى ساز و نيازمند را بى نياز گردان . آن مى گويد: ملت را برده دولت گردان . اين مى گويد: دولت را خدمت گزار ملت بساز. آن مى گويد: انتقام ، زندان ، اعدا، بكش ، بسوزان ، تاراج كن ، به يغما بر. اين مى گويد: ترحم ، مهر، محبت ، عفو، گذشت ، بخشش ، بخشايش ، بر دوست و بر دشمن . حسين در راه كوفه با حر روبه رو شد و حضرتش را از رفتن به سوى مكه مانع گرديد. زُهير، نابغه نظامى ، سردار دلير حسين ، پيشنهاد جنگ كرد. چون به پيروزى حسين و نابودى حر، يقين داشت . حسين نپذيرفت و گفت : «نمى خواهم جنگ را آغاز كنم»

.حسين بدين هم اكتفا نكرد، به سپاه تشنه لب حر آب داد و آن ها را از مرگ نجات داد. سپاهى كه دشمن بود و از دشمن ، هم دشمن تر. بامداد روز شهادت بود كه شمر، سردار يزيدى ، گرداگرد سپاه حسين به گردش پرداخت ، تا نقاط ضعف خط دفاعى حسين را دريابد و حمله را آغاز كند. شمر بديد كه خط دفاعى حسين ، كنده اى است آكنده از آتشى شعله ور و شكستن و گذشتن از آن سخت است و دشوار. در خشم شد و فرياد كشيد و دشنام داد! حسين مى شنيد و مسلم بن عَوسَجه ، تير انداز ماهر، در كنارش ‍ ايستاده بود. مسلم اجازه خواست كه باتيرى كارش بسازد و مردك جنايت پيشه را به دوزخ فرستد. حسين اجازه نداد و گفت : «نمى خواهم آغاز گر كشتار باشم ».جنگ آغاز شده بود و حسين از كشتار بيزار شود. سرتاپا مهر بود، رحمت بود، مهر بر دوست ، رحمت بر دشمن . در منطق حسين حمله نه ، دفاغ آرى . آفند نه ، پدآفند آرى . در زندگانى حسين ، شاهكارهاى انسانى بسيار است . پدر حسين نيز چنين بود، نياى حسين نيز چنين بود. همه از يك مكتب بودند. مكتب مهر، مكتب «رحمة للعالمين» آنان جهانى از مهر بودند و مهرى بر جهانيان ؛ دوست و دشمن ، خويش و بيگانه ، نزديك و دور.

٢- عمرو، پسر مَعدى كَرَب ، پهلوان نامى دنياى عرب بود. در دليرى و دلاوررى ، مثل و نظير و همانند نداشت . ترس و هراس را در دل او جاى نبود. به حضور پيامبر اسلام شرفياب شد و اسلام آورد، ولى ديرى نپاييد كه روح عربى بر او چيره شد وغارت گرى سر گرفت ! به اسلام پشت كرد و مرتد گرديد و بر گروهى از مسمانان بتاخت و آن ها را غارت كرد و اموالشان به يغمابرد! رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم على عليه‌السلام را امير كرد و با عده اى سرباز به سوى او فرستاد. هنگامى كه پدر حسين به سرزمين عمرو رسيد، هنوز جوان بود و بهار عمرش از بيست و اندى تجاوز نكرده بود. عمرو كه منتظر چنين روزى بود، آماده نبرد گرديد. عشيره اش بدو گفتند: با اين جوان قريشى چه مى كنى ؟!گفت : فردا خواهيد ديد كه دمار از روزگارش برآرم ! بامدادان ، غرق آهن و فولاد به ميدان تاخت و مبارز طلبيد. علی اجازه نداد كسى به ميدان عمرو رود. خود به ميدانش آمد و بزرگ ترين شاهكار جنگى و انسانى را به كار بود. شاهكار جنگى و انسانى ، سازش ندارند و با يك ديگر تضاد داردند، ولى على معجزه گر تاريخ بود، شاهكار جنگى را، شاهكار انسانى كرد و از شاهكار انسانى شاهكار جنگى آفريد! و تضادى به وجود آورد و محالى را ممكن ساخت ! همان كه على با عمرو روبه رو گرديد، صيحه اى رعد آسا بر او زد. عمرو چنان بترسيد كه نتوانست بايستد و بگريخت ، عشيره عمرو، پس از فرار قهرمانش ، تسليم شد. على ، پيروز گرديد بدون آنكه قطره خونى از دماغ كسى بريزد، شهسوار اسلام ، پيروزمندانه بازگشت . على ، عمرو را تعقيب نكرد و فرارى را به حال خود گذارد. ديرى نگذشت كه عمرو، از كرده پشيمان گرديد. دگر باره در زمره مسلمانان قرار گرفت . از على عليه‌السلام شاهكارهاى انسانى بسيار ديده شده . در جهاد جمل ، پس از آن كه بر ياغيان پيروز شد، منادى على ندا برداشت : مجروحان را نكشيد، زخميان را سر نبريد، گريختگان را تعقيب نكنيد. اين بود فرمان على پس از پيروزى . آتش افروزان جنگ ، در خانه اى نهان شدند. على كه از آن خانه گذشت ، چنين گفت : «مى دانم در اين خانه كيست و مى دانم كه در اين جا چيست !». رهبر ياغيان را با چهل خدمت گزار به سر منزلش فرستاد. باز هم بگويم : همسرش ، يگانه دختر پيغمبر را كتك زدند، جنين شش ‍ ماه اش را سقط كردند، على بديد و چيزى نگفت . باز هم بگويم : در مسجد كوفه نشسته بود و ياران را هدايت و ارشاد مى كرد. سفله اى بدو دشنام داد و ناسزا گفت ! ياران ، قصد كشتنش كردند. على ، آنان را منع كرد و گفت : «گناهى را به گناهى پاسخ نمى دهم ، بلكه گناه را با عفو پاسخ مى دهم».مكتب على ، مكتب حسين بود. مكتب حسين ، مكتب على بود. اين مكتب ، مكتب محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است . مكتب انسان سازى ، مكتب فضيلت نوازى است . هنگامى كه محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، شهر مكه را فتح كرد و بر دشمنان پيروزگرديد، دشمنانى كه پليدتر از آنها، در تاريخ بشر ديده نشده ،پيروزى را كليد عفو قرار داد نه كليد انتقام ، منادى حضرتش ندا برداشت : امروز، روز مهر است ، روز رحمت است . كسى كه سلاحش را بر زمين گذارد. در امان است . كسى كه در خانه اش را ببندد، در امان است . كسى كه به درون مسجد رود، در امان است . دشمنان خون خوار، دشمنانى كه از گوشت پيكر شهيدان گردن بند ساختند و به گردن آويختند را عفو كرد و از گناه همه درگذشت . عرب در برابر اين مهر، با محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و على و حسين چه كرد؟!

# بخش نخست : شهادت و جهاد

شهيد، برترين مجاهد است و شهادت ، عالى ترين مراحل جهاد. جهاد، از خود گذشتن و از خويش بريدن و به حق پيوستن است . جهاد، خواست خدا را بر خواهش دل مقدم داشتن و آن را ناديده گرفتن است . جهاد، از جان گذشتن ، از نام گذشتن ، از دوست گذشتن ، از مال گذشتن ، از جاه گذشتن ، از آسايش گذشتن ، از زن و فرزند بريدن است براى خد.ا جهاد، خشم و غضب را فرو بردن ، از كينه توزى دست برداشتن ، براى خدا. كارى است نه آسان ، دشوار و بسى تلخ . جهاد، گوناگون است : جهاد اكبر، جهاد اصغر، جهاد بى رنگ ، جهاد رنگين ، جهاد شناسا، جهاد ناشناس ، شهادت ، جهاد رنگين و سرخ رنگ است و رنگ خون دارد، خونى كه به پيش گاه مقدس الهى تقديم شود. شهادت ، قربانى كردن در پيش گاه حق است . شهادت ، جهاد شناسا و شهيد مجاهدى است شناخته شده . جهاد بى رنگ ، جهاد ناشناسى است و مجاهد به اين جهاد شناخته نمى شود. جهاد بى رنگ را رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم جهاد اكبر نام نهاد. در جهاد بى رنگ ، نام جويى ، رياكارى ، جاه طلبى و آز، راه ندارد. جهاد، خواستن و نكردن و نخواستن و كردن است . پيامبر اسلام پيغمبر مجاهدان بود.امير المؤ منين رهبر مجاهدان ، امام حسن عليه‌السلام و امام حسين عليه‌السلام پيشوايان مجاهدان بوده و هستند

. حيات اين پاكيزگان بشرى ، سراسر جهاد بود، كوشش بود، رنج بود، ناكامى بود، آنان مى توانستند خوش زيست كنند، با آسايش زندگى كنند، حيات شيرين و دل پسندى داشته باشند، ولى در پى آن نرفتند، براى خدا خوشى و آسايش زندگى در راه خدا دادند و در دم واپسين ، جان خود را فدا كردند. مجاهد، خود را براى هدف مى خواهد، نه هدف را براى خود. راهى را كه به سوى هدف مى رود بر مى گزيند و از راهى كه به سوى خواسته دل مى رود مى گريزد. مجاهد مهربان است ، خوش خوست ، صبور است ، منفجر نمى گردد، گذشت دارد، انتقام نمى كشد، حسد ندارد، خير خواه بشر است ، ميان مجاهد و انقلابى فرسنگ ها راه است . حسين ، مجاهد بود؛ پدرش مجاهد بود؛ برادرش مجاهد بود؛ جدش ، مجاهد بود؛ دودمانش ، مجاهد بودند.

پيشوا

پيشوا، كسى است كه گفتارش رهبرى كند، رفتارش رهبرى كند و مردم خود آگاه از وى پيروى كنند.خردمندى ، راست گويى ، درست كارى ، دورى از خيانت ، روشن ترين صفات پيشواست . تاريخ انسانيت ، پيشوايى هم چون حسين سراغ ندارد. در خاندان پيشوايى چشم گشوده ، از پستان پيشوايى شير خورده و در آغوش پيشوايى پرورش يافته و در زير سايه پيشوايى بزرگ شده . حسين عليه‌السلام پيشواست . پدرش على عليه‌السلام پيشواست . نيايش رسول خدا پيشواست . مادرش فاطمه عليها‌السلام پيشواى زنان جهان است

. برادرش حسن عليه‌السلام پيشواست . خواهرش زينب پيشواست و بانوى بانوان مجاهد است . پيشوايانى كه اسلام به دنياى بشر عرضه داشته ، همگى فرزندان حسين عليه‌السلام هستند. خاندان حسين عليه‌السلام خاندان پيشوايى و رهبرى است . افراد اين خاندان ، مردمى گمنام نبودند، همگى شناخته شده بودند. كوچك ترين رفتارشان ، از ديده ها پنهان نبود. كوتاه ترين گفتارشان ، از گوش ها نهان نمى شد. دوستان ، گفتار آنان را به خاطر مى سپردند، تا پيروى كنند، دشمنان دقايق زندگى آن ها زير نظر داشتند، تا نقطه ضعفى بيابند و بتازندحسين عليه‌السلام ، حسين بود در زمان جد بزرگوار، و حسين بود در زمان پدر، و حسين بود در زمان برادر و حسين بود در زمان خودش . حسين ، محمد بود، على بود، حسن بود و آنان حسين بودند، همه يكى بودند؛ يكى هدف داشتند، يك سخن مى گفتند، يك روش داشتند، يك راه رفتند: راه خدا. حسين ، پيشواى خدايى بود و پيشواى طبيعى . چون از دگران برتر بود، بالاتر بود و پاكيزه تر بود، خردمندتر بود، دانشورتر بود، بيناتر بود. جوان مردتر بود. پيشوايان خدايى چنين هستند. حسين عليه‌السلام از خاندان وحى است ، خاندانى كه قرآنشان (١٢) به پاكيزگى ستوده ، و از لغزش و گناه پيراسته خوانده است . ايشان پنج تن بوده اند. چهار تن آن ها مرد بودند و يك تن آن ها زن . محمد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، نخستين فرد اين خاندان است و نياى حسين عليه‌السلام ؛على عليه‌السلام ، دوم فرد خاندان است و پدر حسين عليه‌السلام ؛فاطمه عليها‌السلام ، سومين فرد از خاندان است و مادر حسين عليه‌السلام ؛حسن عليه‌السلام ، چهارمين فرد خاندان است و برادر حسين عليه‌السلام ؛حسين عليه‌السلام ،پنجمين فرد خاندان است . تنها كسى كه از اين خاندان ، وحى بر او نازل مى شد، محمد بود و بس . حضرتش ، سر دودمان اهل بيت و پيامبر بزرگ اسلام و گرامى ترين فرستاده خدا و خاتم پيمبران است . ارمغانى كه حضرتش ، براى بشر آورد، كامل ترين اديان و بهترين قانون و آسان ترين راه سعادت بشر بوده و هست . على عليه‌السلام را محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از جانب خداى ، به جانشينى خود تعيين كرد و رهبر مسلمانان قرار داد. على عليه‌السلام برترين مسلمان بود؛ گفتارش فضيلت ، رفتارش عدالت ، داراى قلبى آكنده از مهر. فاطمه عليها‌السلام تنها زنى است كه به مقام قداست آيه تطهير رسيده و از مردان عالم پا را فراتر نهاده است . فاطمه ، نشان داد كه زن مى تواند به عالى ترين مراحل انسانيت برسد و فرد ايده آل باشد. فاطمه ، دخت رسول خداست و اين افتخار ويژه اوست . خواهران و برادران زهرا، همگى فرزندان محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بودند، ولى فاطمه فرزند رسول خداست . حسن چهارمين فرد اهل بيت وحى است . وى نخستين فرزند فاطمه و برادر بزرگ حسين عليه‌السلام است . پس از پدرش على عليه‌السلام ، رهبرى مسلمان ، از سوى خدا به حسن واگذار گرديد. امام حسن عليه‌السلام قهرمان جهاد نامرئى است . اگر جهاد نامرئى حسن عليه‌السلام تبديل به جهاد مرئى مى شد، اثرى از اسلام نمى ماند. جهاد نامرئى حسن عليه‌السلام ، حسين عليه‌السلام را زنده نگاه داشت و اين حق را بر اجتماع بشرى پيدا كرد. حسين عليه‌السلام پيشواى شهيدان ، پس از برادر، رهبرى اسلام از سوى خدا بدو تفويض گرديد. حسين عليه‌السلام ده سال به جهاد نامرئى پرداخت . پس از آن به سوى جهاد مرئى و شهادت قدم برداشت . شهادت ، به سوى خدا رفتن و از خويش دست شستن است و شهيد چراغ جهان انسانيت است . شهادت وقتى است كه هدف ، حق باشد و آرمان خدا باشد. حق اگر وسيله بشود، باطل مى شود و حق نخواهد بود. اگر حق ، وسيله ، براى خواهش دل شود، براى نيكنامى شود، براى جاه و مقام شود، براى انتقام شود، خود پرستى خواهد بود، نه حق پرستى . پيشواى شهيدان ، از خواهش دل گذشت ، از جان گذشت ، از آسايش زندگى گذشت و خدا طلب نمود. تاريخ زندگى حسين عليه‌السلام گواهى مى دهد كه جاه طلب نبود. در زندگى نقصى نداشت ، داراى همه چيز بود، عزت داشت ، ثروت داشت ، سرورى و سالارى داشت ، ولى به پا خاست و به سوى حق رفت ، براى حق . جان فدا كرد؛ فرزند فدا كرد؛ برادر فدا كرد؛ پرده نشينان حرمش را به اسارت داد، براى خدا. براى خود و ياران ، شهادت را برگزيد و براى پردگيان ، اسارت. هر چند شهادت ، حسين عليه‌السلام را به كشتن داد، ولى زنده و جاودانى ساخت . تا جهان باقى است ، حسين زنده است . ياران حسين عليه‌السلام نيز چنين بودند. شاگردان مكتب شهادت ، همگى چنين هستند و حسين معلم مكتب شهادت است و رهبر شهيدان . شاگردان مكتب شهادت ، خودبين نيستند و خدا بين هستند. حسين عليه‌السلام از آغاز زندگى ، آماده شهادت بود و انتظار فرا رسيدن وقت را داشت . چون شهادت بايد، در وقت و سر موعد انجام شود، نه زودتر و نه ديرتر و گرنه هلاكت مى شود. وقت شناسى از ويژگى هاى حسين عليه‌السلام است كه در وقت شهادت به پا خاست . از روزى كه از شهر و ديار خود خارج شد و به سوى خانه خدا و مكه رفت ، براى مردم تيزهوش روشن عبود كه حسين عليه‌السلام به سوى شهادت قدم بر مى دارد و منتظر وقت است . آنان كه جوياى شهادت بودند، با وى همراه شدند و آنان كه جوياى قدرت بودند كناره گرفتند دعوت وى دعوت به شهادت بود، در همه جا از كشته شدن دم زد يك بار، از زندگى سخن نگفت و به پيروزى نويد نداد. وعده منصب و امارت ، از وى شنيده نشد. حق ، در كربلا پيروز شد، پيروزى حق ، پيروزى حسين بود، ولى پيروزى حسين عليه‌السلام با شهادت بود، نه با تار و مار كردن دشمن . حق ، وقتى پيروز است كه در دل جاى گيرد. اگر حسين عليه‌السلام يزيديان را تار و مار كرده بود و قدرت را در دست گرفته بود، حق با قدرت همراه مى شد و حق اگر با قدرت همراه شود، به دشوارى در دل جاى خواهد گرفت . حق ، اگر با قدرت همراه شود، برون گرايى رواج مى گيرد

و كمتر كسى به درون گرايى مى پردازد. در نتيجه ، حق ضعيف مى شود و در خطر قرار مير گيرد و حقيقت ، تبديل به تشريفات مى گردد. نتيجه ، حق ضعيف مى شود و در خطر قرار مى گيرد و حقيقت ، تبديل به تشريفات مى گردد. حق ، در درجه اول ، درونى است و در درجه دوم ، با بيرون سر و كار دارد. سلب قدرت به طور كلى از حق صلاح نيست و خطر نابودى حق را در پيش ‍ دارد، چنان كه هميشه همراه بودن حق با قدرت نيز، زيان بخش است . پس ، شايسته است كه قدرت ، گاه با حق همراه باشد. هنگامى كه قدرت هاى ناحق ، حق را بگويند، حق ريشه دار مى گردد و هنگامى كه از وى حمايت كنند، در خطر قرار مى گيرد. اگر حسين عليه‌السلام شهيد نمى شد و بر دشمن چيره مى گرديد،

دنيا پرستان به سوى حضرتش روى كرده و با گروه حق پرست ، در صف واحد قرار مى گرفتند و از يك ديگر امتيازى داشتند. دنيا پرستان شايستگى ندارند، در حكومت حق شركت كنند. آن ها حق را به سود خود تفسير كرده ، و دل خواه خود را به نام حق ، بر مردم تحميل مى كنند. دنياى بشرى ، هنوز آن قدر رشد نكرده بود كه بتوان حكومت حق را بدون مردم دنيا پرست تشكيل داد. اگر حسين عليه‌السلام يزيد را مى كوبيد و قدرت را در دست گرفته بود، جويندگان مقام ، به گردش جمع مى شدند، ولى نه براى حسين و نه براى حق ، بلكه براى قدرت . آن وقت ، دين خدا، دين حكومتى مى شد و تشريفات ، جاى دين را مى گرفت و براى مردم هدف مى شد، نه وسيله . اگر تشريفات ، هدف قرار گيرد، نابودى حق قطعى خواهد بود. اگر تشريفات ، در ميان مردم حكومت كند، راى كارى ، عوام فريبى ، دروغ ، دغل بازى ، بازار گرمى پيدا خواهد كرد و كالاى روز خواهد شد. اگر تشريفات ، هدف شود، راستى و درستى ، فراموش مى گردد. شايستگى تشريفات ، به اندازه اى است كه وسيله باشد و رساننده هدف ، و اگر هدف قرار گرفت ، حق از ميان خواهد رفت .

اگر تشريفات هدف قرار گرفت . صدها باطل را به نام حق بر كرسى خواهند نشانيد و حق پرستان ، قدرت جيك زدن نخواهند داشت . اگر تشريفات هدف قرار گرفت ، مردم نادان ، مى پندارند كه حق به جز تشريفات ، چيز ديگر نيست و قدرت به دست مردم نادان خواهد افتاد. واى به حال ملتى كه قدرت ملى آن به دست مردم نادان بيفتد و لجارگان بر آن حكومت كنند.

## راز شهادت

شبى تاريك و بيابانى پهناور و ريگستان ، سرزمينى كه داراى گوهرهايى گران بهاست ، و هر مردمى در جست و جوى در و گوهرند. ولى گوهر را از سنگ و در را از ريگ نمى شناسند، چون شب است ، تاريك است ، گوهرها ناپيداست . بالاتر آن كه ، تاريكى را روشنايى و ظلمت را نور مى پندارند. سنگ ريزه را گوهر پنداشته و كيسه هاى خود را از آن انباشته ، بدان دل خوشند، هر كس انبانى بر دوش دارد و شادان مى خرامد و سر خوش است كه گوهر به دست آورده و جواهر اندوز شده . نور كه نباشد و تاريكى فراگير شود، مردم سنگ را از گوهر و راه را از بى راه نمى شناسند.

كافى است كه تابش روزنه اى نور بدين مردم بتابد، تا پويندگان ، راه را از چاه و جويندگان ، گوهر را از سنگ بشناسند. تاريكى هاى بشر، گوناگونند و هر كدام كه فراگير شود، گوهرشناسى دشوار، بلكه غير ممكن خواهد بود. بدترين تاريكى آن است كه جويندگان ، نورش پندارند و از روشنايى آگاهى نداشته باشند. اين وقت است كه شورى را شيرين شمرند و ناكامى را كام پندارند. گم شدگان بيابان گمراهى چنين هستند. آن ها از گمراهى خويش بى خبر و خود را رهبر و رستگار مى دانند! راهنمايى اين گونه مردم ، بسيار دشوار و بسى سخت خواهد بود. چگونه مى توان به كسى كه بيراهه را، راه پنداشته ، گفت : اين راه نيست و بيراهه است ؟!

و يا به كسى كه ظلمت را نور انگاشته ، گفت : اين نور نيست و ظلمت است ؟ كمترين عكس العمل اين گفته ، پوزخند خواهد بود، تا برسد به عكس العمل هاى شديد. تنها راه ارشاد اين گونه مردم ، تكان روحى است كه از خواب بيدار شوند و از گيجى نجات يافته ، هشيار گردند و نور را از ظلمت تميز دهند. شهادت شهيد، بشر را تكان مى دهد و وى را از غفلت مى رهاند و از گمراهى نجات مى بخشد، تا به اختيار خود به راه افتد، نه با زور و فشار، شهادت ، نورى است كه دل هاى تاريك را روشن مى سازد و خفتگان را بيدار و مردگان را زنده مى كند و پاكيزه ترين پديده اجتماعى است . شهيد، چراغ راهنماى بشر است . تاريكى ها را روشن و ظلمات را نور مى دهد. شهادت ، آب حيات بشريت است و شهيد خضرى است كه آب حيات را براى اجتماع بشرى ارمغان مى آورد و روح مى بخشد. شهادت حسين عليه‌السلام محلى نبود؛

منطقه اى نبود؛ جهانى نبود؛ زمانى نبود؛ و جاودانى بود. شهادت ، هميشه زنده است و دل هاى مرده را، در طى قرون و اعصار، همه ساله و همه روزه زنده مى كند و روح مى بخشد. شهادت حسين عليه‌السلام در زمانى رخ داد كه اسلام دگرگونه شده و ضد اسلام به نام اسلام عرضه شده بود. تاريكى ضلالت ، جهان را فرا گرفته بود و به جز نامى از اسلام چيزى نمانده بود؛ آن هم اسلامى كه يزيد رهبرش باشد. مردم ، كفر را ايمان ، ظلم را عدل ، دروغ را راستى ، دغل را درستى ، هرزگى و باده گسارى را فضيلت و تقوا، نيرنگ و حقه بازى را افتخار مى دانستند. حق را با آن كس مى پنداشتند كه قدرت را در دست دارد و شمشير به كف . يزدى ، خليفه پيامبر و حاكم اسلام و مجرى احكام قرآن است ! چون حكومت در دست اوست ! چون زور دارد! چون پيرو دارد! اسلام ، همين است و جز اين نيست و براى هميشه چنين خواهد بود. نا مسلمانان و بيگانگان نيز چنين مى پنداشتند و حكومت يزیدى را حكومت اسلامى مى خواندند، حكومتى كه شعارش اين بود: لا خبر جاء و الا وحى نزل . چرخ بازيگر از اين بازيچه ها بسيار دارد، يزيد را بر اريكه حكومت وحى و قرآن مى نشاند تا دهان بدان سخت بگشايد. كار به جايى رسيده بود كه نزديكى بود نقش اسلام ، براى هميشه از صفحه گيتى پاك شود و اميدى براى انسانيت باقى نمى ماند. براى آيندگان ، نيز، راهى ، براى شناخت اسلام پيدا نمى شد. چون آيندگان ، از ميراث گذشتگان ، بهره بر مى دارند. در گذشته اسلامى نبود تا به ميراث برسد. در چنان روزى ، خورشيد شهادت طلوع كرد و نشان داد كه تاريكى ، نور نيست و اسلام ، زور نيست . حق و حقيقت آشكار شد و اهريمن شناخته گرديد، و به تعبير اسلامى «حجت بر خلق تمام شد»

تا پويندگان حقيقت بتوانند بدان برسند. دانسته شد اسلام چيست و آن چه را كه اسلامش ‍ مى پنداشتند، اسلام نبوده و نيست . شناخته شد كه يزيد كيست و حكومتش ، چگونه حكومتى است . حسين را، شهادت شناسانيد، يزيد را، شهادت شناسانيد و يزيديان را از حسينيان جدا ساخت و دين را معرفى كرد. در شهادت حسين عليه‌السلام ، رازى نهفته است كه در پيروزى نهفته نيست . حسين ، مى توانست پيروز شود، ولى پيروزى ، را كنار زد و شهادت را برگزيد، چون پيروزى ، درخشندگى شهادت را فاقد بود و گوهر را از سنگ جدا نمى ساخت . شهادت ، كشت سرخى است كه بار سبز مى دهد و اين خود زيبايى شهادت است . شهادت ، صد در صد در دل جا وا مى كند، ولى پيروزى چنين نيست ، گاه در دل اثر مى گذارد، گاه نه . شهادت تسخير دل هاست و پيروزى ، تسخير پيكره. شهادت ، نهال ايمان را در دل مى كارد؛ چون ايمان ؛ با دل سر و كار دارد. ايمان ، در دل جاى نمى گيرد مگر با اراده ، مگر با اختيار. ايمان به وسيله قهر و غلبه ، تحقق پذير نيست . شهادت ، اراده را در افراد ايجاد مى كند؛ همت مى آورد؛ جنبش مى آورد؛ انديشه مى آورد و در پيكر اجتماع خون تزريق مى كند. خونى كه از شهيد مى ريزد، پيكر اجتماع آن را در رگ و پوست خود جاى مى دهد. حسين ، شهادت را برگزيد و حق از ناحق شناخته گرديد، تا بشر به خود آيد، بيدار شود، به كاوش پردازد، حق جو گردد، ژرف نگر شود، گول نخورد، دروغ را باور نكند، بر احساسات چيره شود. اگر حسين عليه‌السلام پيروز مى شد، دل هاى غافل چنين مى پنداشتند كه پسر پيغمبر با خليفه پيغمبر، بر سر قدرت و حكومت ، نزاع كردند و پسر پيغمبر پيروز شد و خليفه پيغمبر شكست خورد» هر دو مجتهد بودند و هر دو راه حق را مى پيمودند. همين سخن را، درباره پدر حسين گفتند و كسانى را كه با على عليه‌السلام به سيتره برخاسته بودند، مجتهد خواندند و نگذاشتند حق از باطل تميز داده شود. شهادت حسين عليه‌السلام حقيقتى را كه در پشت پرده نگه داشته بودند، آشكار ساخت و مجهولى را معلوم كرد و نشان داد كيانند كه به راه باطل مى روند و كيانند كه به راه حق مى روند. اگر حسين عليه‌السلام يزيد را مى كوبيد و حكومت را در دست مى گرفت ، يزيد شناخته نمى شد و پيشينيان يزيد، و اين شناخت براى هميشه مجهول مى ماند. و هزاران هزار تن ، در طى قرون و اعصار، در گمراهى به سر مى بردند. با اين حال ، در شهر مكه به خيابانى بر مى خوريم كه به نام ابو سفيان ناميده شده ، چون شهر مكه خاطرات بسيارى از رفتار ابو سفيان با اسلام دارد! اگر حسين عليه‌السلام پيروز مى شد، حسين شناخته نمى شد و پيشينيان حسين عليه‌السلام و بشريت از اين شناخت ، كه كليد سعادتش بود، محروم مى گرديد، ولى در شهر مكه خيابانى به نام پيشينيان حسين نيست ! حسين عليه‌السلام با خون خود، درخت تقوا و فضيلت را كه با دست پيامبر اسلام كاشته شده بود و چيزى نمانده بود كه بخشكد، آبيارى كرد و جان تازه اى بدان بخشيد و سرزمين بشرى را از خشك سالى هميشگى نجات داد. خون حسين عليه‌السلام آب حيات بود و اسلام را جاودانى كرد و درهاى معرفت را به روزى بشر گشود. راه را به سالكان طريقتت نشان داد و انسانيت را براى هميشه مرهون خود ساخت . اگر حسين عليه‌السلام جوياى پيروزى بود، راه دگرى پيش مى گرفت و قيام دگرى و رفتار دگرى . حسين عليه‌السلام از نخستين روز، آماده شهادت بود. جاه طلب نبود، حكومت خواه نبود، عقده نداشت ، نظرى به فرمانروايى نداشت . اگر حضرتش به حكومت نظرى داشت ، انتظار نمى كشيد، درنگى نمى كرد، چون زمينه براى حكومتش هميشه فراهم بود و نيازى نداشت كه منتظر فرصت باشد. اگر حسين عليه‌السلام حكومت مى خواست ، با صلح برادرش امام حسن عليه‌السلام مخالفت مى كرد و مانند برادر، دندان سر جگر نمى گذاشت . با برادرش ‍ پنهانى سازش مى كرد، و در آشكار مخالفت ، تا هر كدام كه به موفقيت رسيدند، دگرى را يارى كنند. اگر حسين با معاويه به جنگ پارتيزانى مى پرداخت ، ديرى نمى پاييد كه پيروز مى شد. اگر حسين عليه‌السلام حكومت مى خواست ، پس از شهادت برادر، بر ضد معاويه قيام مى كرد و حق داشت ؛ چون معاويه به شرايط پيمان عمل نكرده بود، و اين بهترين دستاويز براى قيام بود. قيام حسين بر ضد يزيد نيز، قيام براى گرفتن حكومت نبود. اگر چنين بود، به سوى كوفه نمى آمد و خود را در كام اژدها نمى انداخت . به يمن مى رفت و تشكيل حكومت مى داد. يمن از شام و عراق دور بود و لشكريان يزيد به زودى نمى توانستند بدان جا برسند. حضرتش در يمن دوستان بسيارى داشت و از يارى ايشان بهره مند بود. يمنيان به دست پدرش على عليه‌السلام اسلام آورده بودند و مهرش را در دل داشتند و عثمانى نبودند و مردمى وفادار به شمار مى آمدند و خيانت پيشه نبودند. پدر حسين عليه‌السلام در آغاز جوانى ، يكه و تنها، براى دعوت به اسلام به يمن رفت و در اين دعوت چنان توفيقى يافت كه در تاريخ دعوت ها، نظيرش ‍ ديده نشده است . يمنيان ، دعوت على عليه‌السلام را پذيرفتند و مسلمان شدند بدون آن كه قطره خونى ، از بينى كسى بريزد. مسلمانان يمن ، خود را بدهكار على عليه‌السلام و دودمانش مى دانستند و مى خواستند بدهكارى را بپردازند. حسين در يمن ، به زودى حكومت را در دست مى گرفت و ديرى نمى پاييد كه مسلمانان ، از هر سو به يمن روى مى آوردند و به يارى اش مى شتافتند. چرا نروند، حسين است ، پسر پيغمبر است ، شايسته ترين فرد است . حكومت حسين كه در يمن مستقر مى گرديد، جاه طلبان ، دنيا پرستان نيز، به سوى حسين عليه‌السلام روى مى آوردند و به يزيد پشت پا مى زدند، و هيچ قدرتى نمی توانست با وى پنجه در افكند، پس قدمى فراتر مى نهاد و زمين را از يزد و يزيديان ، پاك مى كرد. دنيا پرستان به سوى يزيد رفتند؛ چون كه قدرت را در دست يزيد ديدند. اگر قدرت در دست حسين بود، به سوى حسين عليه‌السلام مى شتافتند و كشورهاى پراكنده اسلام ، يكان يكان و پشت سر يك ديگر، فرمان حسين را گردن مى نهادند. برادرش محمد حنيفه ، به حضرتش پيشنهاد كرد كه به يمن برود و زمينه را در آن جا مساعد مى ديد، ولى حسين عليه‌السلام نپذيرفت و شهادت را بر حكومت برگزيد. اگر حسين عليه‌السلام حكومت را مى خواست ، به مصر مى رفت و آن جا حكومت را در دست مى گرفت . مصريان ، با اهل بيت وحى محبت ويژه اى دارند. مصريان از شهادت مالك اشتر و محمد بن ابى بكر خجل و شرم سار على و آل على بودند و خود را مسؤ ول مى دانستند و آماده جبران گذشته بودند، نداى حسين را به زودى لبيك مى گفتند. نخست حكومت مصر از آن حسين مى گرديد و سپس حكومت كشورهاى ديگر اسلام . اگر حسين عليه‌السلام حكومت مى خواست ، به سوى خراسان مى رفت ؛ همان خراسانيانى كه به نام حسين عليه‌السلام قيام كردند و حكومت اموى را بر انداختند. اگر حسين عليه‌السلام حكومت مى خواست ، به آفريقا مى رفت ؛ همان جايى كه ابو عبدالله شيعى بيست سال نبرد كرد و حكومت فاطمى را تاءسيس كرد. اگر حسين عليه‌السلام حكومت مى خواست ، به سوى بصره مى رفت و پيروز مى شد؛ بصريان آماده يارى حسين بودند. عده اى از شهداى كربلا، از بصره ، به يارى حسين شتافتند. اگر حسين عليه‌السلام حكومت مى خواست ، به پيشنهاد زهير عمل مى كرد و در قلعه «عَقر» متحصن مى گرديد؛ قلعه اى كه قابل تسخير نبود و اگر يك ماه مقاومتش طول مى كشيد؛ جهان اسلام به سوى او مى دويدند. اگر حسين عليه‌السلام حكومت مى خواست ، پيشنهاد طِرَمّاحِ عدى را مى پذيرفت و پيروز مى شد. طرماح عرض كرد: به قبيله طَى برويم . بيست هزار مرد طائى در راه تو جان بازى خواهند كرد. در آن جا كوهى است مرتفع كه موقعيت دفاعى خوبى دارد و قابل تسخير نيست . دفاع حسين طول مى كشيد و خبر در جهان اسلام پخش مى شد، مسلمانان از هر سو به يارى اش مى شتافتند و پيروزى با او بود. اگر حسين عليه‌السلام حكومت مى خواست ، مى توانست با چند ترور حكومت را به دست آورد. يارانش گوش به فرمان بودند و جان در كف . ولى حسين عليه‌السلام چنين نكرد و هيچ قدمى ، در هيچ زمانى ، براى گرفتن حكومت بر نداشت ، و به سوى كوفه حركت كرد؛ كوفه اى را كه مى شناخت كوفيان را هم . حضرتش ‍ به چشم خود ديده بود كه كوفيان با پدرش على عليه‌السلام چگونه رفتار مى كردند. خيانت هاى ايشان را با برادرش حسن عليه‌السلام ديده بود. از رفتار آن ها با نماينده ويژه اش مسلم ، آگاه شده بود، ولى به راه خود ادامه داد و به سوى كوفه رفت . كوفه بى وفا؛ چون راه كوفه راه شهادت بود و راه هاى ديگر به شهادت نمى رسيد. شهادت ، نورى است كه تاريكى اجتماع را بر طرف مى سازد و شهيد بهترين خدمت گزار بشر است ؛ چون پاداشى انتظار ندارد، مزدى نمى خواهد. شهيد شمع فروزانى است كه خود مى سوزد و جهان را نورانى مى كند. وقتى كه همه راه هاى دعوت به تقوا و فضيلت بسته گرديد و جامعه در خطر سقوط قرار گرفت ، شهيد به ميدان مى آيد و شهادت مؤ ثرترين راه دعوت به سوى ايمان و تقواست . ايمان ، از مقوله تشريفات و ظاهر نگارى نيست ، ايمان از مقوله حقايق و درون سازى است . كسانى كه دين را در انحصار تشريفات و ظاهر سازى قرار داده اند، انحرافى بزرگ در دين پديد آورده اند. مسيحيت چنين است و دين تشريفاتى شده . پيروانش ساعتى در هفته به كليسا مى روند و در حضور كشيش خاموش مى ايستند تا وى سخنانى بگويد و اورادى بخواند؛ پس به دنبال كار خود مى روند. بد بختانه پاره اى از نمازهاى جماعت ما مسلمانان نيز چنين شده و رنگ تشريفات به خود گرفته است .همان كه مسلمانى بانگ تكبير را شيند، در هر جايى كه باشد، به امام اقتدا مى كند، بر مى خيزد و مى نشيند، همه دولا و راستى مى شوند و سكوتى بر خود هموار مى سازند تا امام جماعت ، از نماز فارغ شود! نه حالى نه مقالى !

نه عشقى و نه كمالى ، نه خضوعى نه خشوعى ، نه حضور قلبى ! نه زبان حالى ! دين ، حقيقتى است قلبى كه در رفتار و گفتار، اثر مى گذارد. اگر ايمان در قبل جاى نگيرد، ايمان نيست ، دين نيست ، اسلام نيست . ايمان ، در اثر روح حقيقت طلبى پيدا مى شود و شهادت اين روح خفته را بيدار مى كند؛ دل هاى دور را به هم نزديك مى سازد؛ عواطف را بر مى انگيزد و به سوى حق رهنمايى مى كند. شهادت حسين عليه‌السلام ، وحدت اسلام را، تاءمين كرد.

شيعه و سنى را در كنار هم نهاد و حسين قهرمان وحدت اسلام گرديد. شيعيان و سنيان ، هر دو حسين عليه‌السلام را پيشوا مى شناسند، هر دو گروه ، در پيروى حسين عليه‌السلام خود را سعادتمند مى دانند، هر دو يزيد را از اسلام دور مى دانند. مسلمانانى كه با سپاه يزيد به كربلا آمده بودند، همان كه وضع را چنان ديدند، به يزيد پشت كردند و به سوى حسين آمدند، گروه گروه ، يكى يكى ، دو تا دو تا. شبانه ، روزانه ، وقت و بى وقت ، فرصتى كه پيدا شد، غنيمت شمردند و زير پرچم حسين قرار گرفتند و شهادت يافتند. آن هايى كه در سپاه يزيد باقى ماندند، با اسلام و مسلمانى سر و كارى نداشتند. يزيد، مسلمان نبود. يا پيروان كافرى را مى توان مسلمان خواند، آن هم كافرى هم چون يزيد! در كربلا، كفر و اسلام ، در برابر هم قرار گرفتند،

حسين اسلام بود و يزيد كفر، پرچم حسين ، پرچم اسلام بود و پرچم يزيد، پرچم كفر، و خون حسين به دست دشمنان اسلام است . تيرگى هاى درونى كه در ميان مسلمانان است ، از دل مى زدايد و دل ها را صيقل مى دهد. شعار حسين عليه‌السلام يگانگى را ميان مسلمانان تاءمين مى كند. هر مسلمانى را پي روى حسين عليه‌السلام بخوانيد، به نداى شما لبيك مى گويد؛ دنياى بشريت نيز چنين است . كسى را، بشرى را، سراغ ندارم كه از حسين عليه‌السلام روى بپيچد و به يزيد روى كند. پيش از شهادت حسين عليه‌السلام شكافى ميان مسلمانان پيدا شده بود، شكافى ژرف و عميق ؛ گروهى عثمانى شده بودند و گروهى علوى . شهادت حسين عليه‌السلام اين شكاف را برداشت و آزاد مريد هم چون زهير. كه بزرگ عثمانيان بود و مرد نامى آن ها، به حسين عليه‌السلام پيوست و سردار نام دار سپاه حسين گرديد. شهادت حسين عليه‌السلام ، اين شكاف را پر ساخت . ديگر از عثمانى گرى ، اثرى نماند و عثمان گرايى از دنياى اسلام رخت بر بست . اگر حسين عليه‌السلام پيروز مى شد، اين شكاف عميق تر مى گرديد و عثمان گرايى در زير پرده به فعاليت مى پرداخت ؛ ريشه مى دوانيد و براى هميشه باقى مى ماند. شهادت حسين عليه‌السلام دو جنبش در جهان ايجاد كرد: جنبش فكرى و جنبش ‍ عاطفى . جنبش فكرى باقى است و ابدى و جاويدان است

. زمام فكر و انديشه بشر را در دست گرفته و به سوى حقيقت رهنمون است . گمان ندارم ، كسى از دانشوران و انديشمندان بشرى وجود داشته باشد و حسين عليه‌السلام را نشناسد و يزيد را نشناسد و از راه حسين عليه‌السلام چيزى نداند و راه يزيد را نشناسد از هر دانايى و انديشمندى بپرسيد: چراحسين كشته شد؟ اين پرسش وى را تكان مى دهد و فكر او را به سوى فضيلت و انسانيت رهبرى مى كند. شهادت حسين عليه‌السلام مبداء تحولات فكرى بشر و ريشه تكامل اخلاقى است . فكر بشر را راهنمايى كرد، اخلاق را بالا برد، عقل را كامل كرد، خامى را از ميان برداشت و پخته ساخت . شهادت حسين عليه‌السلام ، محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به بشر شناسانيد. على عليه‌السلام را شناسانيد، اسلام را شناسانيد، فضيلت را شناسانيد و شناخت هاى پى در پى به بشر عرضه داشت ؛ درهاى معرفت را به روى او باز كرد و راه سعادت نمايان گرديد. جنبش عاطفى ، جنبش احساساتى و فداكارى است ، از مردمى كه در تاريخ به نام توابين ناميده شدند، آرامش را گرفت و كارشان به جايى رسيد كه خوشى آزارشان مى داد. آسايش براى آن ها تلخ بود. زندگى رنج بود و مرگ شهد و شكر بود. يك جا به پا خاستند و جان بازى كردند تا همگى كشته شدند. سپاه شام به آن ها امان داد. آن ها پاسخ دادند: ما امان داشتيم ، در خانه هاى خود بوديم

، آسايش داشتيم ، خطرى ما را تهديد نمى كرد، اينك امان را به دور انداخته از خانه و آشيانه بريديم ، از زن و فرزند بريديم ، تا مرگ را در آغوش بگيريم . جنبش اهل مدينه در پى آن بود. مردم مدينه قيام كردند و يزيد را از خلافت خلع كردند و ايستادگى كردند، تا همگى كشته شدند. نوبت به مختار رسيد و جنبش خون خواهى حسين عليه‌السلام آغاز شد. فريادهاى : يا لثارات الحسين عليه‌السلام زمين را مى لرزانيد. اين جوان مردان نيز كوشيدند، تا همگى كشته شدند. نوبت به شهيد فَخّ (١٣) رسيد. اين راد مرد هاشمى نيز قيام كرد، با يارانش ‍ جان بازى كرد تا همگى كشته شدند. سر انجام حكومت يزيديان منقرض ‍ شد و مروانيان زمام حكومت را در دست گرفتند. زيد قيام كرد و حكومت بنى اميه را بر انداختند. از روز شهادت حسين عليه‌السلام تا كنون ، صدها جنبش در جهان پيدا شد و هنوز ادامه دارد. سوگوارى ها و عزادارى هاى حسين عليه‌السلام ، نمونه اى از جنبش ‍ عاطفى جاويدان است ؛ جنبشى كه پيراسته مى كند و آراسته مى سازد.

## بشارت هاى شهادت

- امير المؤ منين عليه‌السلام مى گويد: «حضور پيغمبر شرفياب شدم . حضرتش را گريان ديدم . سبب پرسيدم ، چنين فرمود: جبرئيل نزد من بود و گفت : فرزندت حسين ، در كنار آب فرات ، در زمينى كه كربلايش گويند، كشته مى شود. پس مشتى خاك آن را برگرفت و من آن را بوييدم و گريستم».-

روزى رسول خدا به حسين فرمود: «براى تو، در بهشت درجه اى است كه بدان نخواهى رسيد، مگر به وسيله شهادت».- عايشه گفت : پيغمبر فرمود: «جبرئيل به من خبر داد: پس از من فرزندم حسين ، در سرزمين طف كشته خواهد شد و اين خاك را برايم آورد و گفت : آرامگاه او در اين خاك است».- زينب دخت جحش گفت : پيغمبر فرمود: «جبرئيل به من خبر داد كه امت من ، پسرم حسين را خواهند كشت»، گفتم : خاكش را به من نشان ده . از آن خاك سرخ برايم آورد. - ام سَلمه گفت : رسول خدا فرمود: «پسرم حسين بن على در شصتمين سال هجرت من شهيد مى شود».-

انَس بن حَرث گفت : رسول خدا فرمود: «فرزندم حسين ، در زمينى كشته مى شود كه نامش كربلاست . هر كدام شما حاضر بوديد، يارى اش كنيد». حسين كه به سوى كربلا حركت كرد، انس همراه وى شد و در ركابش شهيد گرديد- اميرالمؤ منين به براء بن عازب فرمود: «آيا تو زنده اى و حسين كشته مى شود و يارى اش نمى كنى ؟!».

براء گفت : يا اميرالمؤ منين ! چنين چيزى نخواهد شد. على فرمود: «چنين چيزى مى شود!».

براء زنده بود و حسين را يارى نكرد. - هرثمه گفت : در جهاد صفين ، در خدمت على بودم . هنگام بازگشت به زمين كربلا رسيديم . با حضرتش نماز خوانديم . پس از پايان نماز، كفى از خاك برداشت و بوييد و گفت : خوشا به حال تو اى خاك ، روز قيامت از ميان تو، مردمى بر مى خيزند و بدون باز خواست و حساب ، وارد بهشت مى شوند. ديرى نگذشت كه هرثمه با سپاه يزيد به كربلا آمد. در آن جا دانست كه او را براى كشتن حسين آورده اندش

. گفته على به يادش آمد، از كرده پشيمان شد و به حضور حسين شرفياب شد و آن چه از پدر حسين شنيده بود، گزارش ‍ داد. پس راه خود گرفت و از عرصه نبرد بگريخت . - وقتى على عليه‌السلام را بر زمين كربلا گذر افتاد، فرمود: «اين زمين ، آرام گاه سوارانى است كه قتل گاه شهيدانى كه گذشتگان از آن ها برتر نبودند و آيندگان به پاى آن ها نخواهند رسيد».-

على عليه‌السلام ، در شهر كوفه در خطبه اى گفت : «پيش از آن كه از ميان شما بروم ، هر چه مى خواهيد از من بپرسيد».

نمير با استهزا پرسيد: چند تار مو بر سر دارم ؟! امير مؤ منان گفت : به خدا مى دانم ، اما نمى گويم ؛ چون گواهى بر اين سخن ندارم ، ليكن در خانه تو، توله اى است كه پسر پيغمبر را خواهد كشت و مردم را براى كشتن او خواهد برد».توله نُمير، حُصين است كه در آن وقت خردسال بود. وقتى كه بزرگ شد، رئيس شهربانى ابن زياد گرديد و از سرداران سپاه يزيد در كربلا بود. على عليه‌السلام از چيزى خبر داد كه گواهى زنده بر سخن داشت . كوفيان آن را شنيدند و همگى به چشم ديدند. تاريخ مى گويد: در كوفه ، مردمانى بودند كه طيلسان هاى مشكى بر تن داشتن و عمر سعد را نشان مى دادند و مى گفتند: اين قاتل حسين است ! بى گمان پوشندگان طليسان هاى سياه ، از ترسايان بودند. و اين خبر آينده ، آسمانى بوده كه بدان ها رسيده بود. گواه اين سخن آن كه به مسلمانان خبر مى دادند، به گمان آن كه مسلمانان نمى دانند. آرى ، مسيحيان آن زمان از شهادت حسين آگاهى داشتند و بشارت شهادت بدان ها رسيده بود. آيا بشارت دهنده كه بوده ؟بشارت دهنده به آن ها نمى تواند كسى به جز مسيح باشد كه به پيشينيان خبر داده و بدان ها رسيده است و ترديدى نيست كه چنين بشارتى از پيامبرى ، به خواست خدا بوده است . اكنون اين پرسش پيش مى آيد: چه هدفى در اين بشارت هاى غيبى هست ؟آيا بزرگ داشت شهادت ؟ آيا دعوت به سوى شهادت ؟

آيا جاويدان ساختن شهادت ؟ آيا بزرگى گناه يزيديان ؟ آيا نشان دادن راه حق ؟ آيا دور ساختن از راه باطل ؟ آيا همه اين ها و علل ديگر؟باز هم تاريخ مى گويد: روزى عمر سعد به حسين عرض كرد: سفيهان مى گويند: من قاتل شما هستم ! حسين پاسخ داد: «راست مى گويند».

عمر سپه سالار يزيد شد و حسين را بكشت . شهادت حسين چگونه شهادتى بود كه پيش از آن ، قاتل و مقتول ، هر دو از آن آگهى داشتند! كشتن حسين عليه‌السلام نزد عمر سعد، به اندازه اى زشت بود كه خبر آن را به سفيهان نسبت مى داد و انتظار تكذيب از امام مى داشت . اين ، آغاز زندگى عمر بود! و آن ، انجام زندگى او! سعادت و خوش بختى هر كسى به انجام زندگى اوست . كسى نبايد به آغاز زندگى خويش دل خوش كند. دعاهايى كه از بزرگان دين رسيده روى اين نكته انگشت گذارده كه از سر انجام خوب را براى خود از خدا بخواهند. آيا عمر، وقت ارتكاب جنايت گفته خود را فراموش كرد؟ و شخصيت آن روزش رفته بود و شخصيت ديگرى برايش پيدا شده بود؟!واى و صد واى از دو گونه شخصيت داشتن ! از چند گونه شخصيت داشتن

## اعلام شهادت

شهادت ، مقدس ترين پديده اجتماعى است . پس ، بايد آشكار باشد و به طور كلى علنى صورت گيرد. اگر شهادت ، در نهانى صورت گيرد، به هلاكت نزديك تر است تا به شهادت . فداكاران بشر، بايد اين نكته را هميشه در نظر داشته باشند، تا بشريت از نيروى عظيمى كه در وجود آن هاست محروم نشود. بزرگ ترين آرزوى ستم كاران و جنايت پيشگان آن است كه جنايات خود را در نهان ، انجام دهند و خود را بى گناه نشان دهند. اگر شهادت ، در نهانى انجام شود، كمك به جنايت كاران خواهد بود. از شاهكارهاى پيشواى شهيدان ، اعلام شهادت بود. از شاهكارهاى حسين عليه‌السلام زنده نگاه داشتن شهادت بود، و جاويدان ساختن اين قيام مقدس . اعلام شهادت به وسيله رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم انجام شد، به وسيله اميرالمؤ منين عليه‌السلام انجام شد، به وسيله خود حسين انجام شد و به حد اعلا رسيد. جاويدان ساختن شهادت ، نخست به وسيله زينب خواهر حسين عليه‌السلام آغاز شد و سپس به وسيله على عليه‌السلام ، فرزند بزرگوارش و فرزند زادگان مقدسش ‍ كه از طرف خداى به پيشوايى بشريت منصوب شده بودند، انجام گرديد. ستم كاران مى كوشند كه جنايات خود را، رنگ قانون دهند و بگويند اجراى عدالت است . دادگاه هاى فرمايشى تشكيل مى دهند، تهمت ها مى زنند، تبليغات دروغين راه مى اندازند. رسانه هاى گروهى را استخدام مى كنند و با زور و قلدرى ، تحت فرمان مى آورند، تا شهيد را مجرم قلمداد كرده ، تا خود را مجرى قانون لقب دهند. جنايت كار قلدر، يك آرزو دارد كه صد در صد براى رسيدن بدان مى كوشد و آن آرزوى نيك نامى است ، اين آرزو، اگر، براى فرد جانى ، يا گروه جانى ، محقق شود، بهتر مى توانند به خود كامگى ادامه دهند و به مقصد پليد خود برسند. شهيد راه خدا -كه خدمت گزار انسانيت است و هدفى به جز سعادتمند كردن دگران ندارد- قد مردى مى افرازد و جان بازى مى كند تا نگذارد ستم كاران به مقصود برسند، تا آرزوى موفقيت را به گور ببرند. شهيد، نخواهد گذارد كه شهادتش رنگ ديگرى بگيرد. شهادت ، رنگ شهادت دارد و بس . شهادت ، اگر در نهان انجام شود، رنگ خود را از دست مى دهد. و جهان انسانيت ، از فيض آن محروم خواهد شد و نيروى مقدسى به هدر خواهد رفت و به جاى آن ، بد بختى نصيب بشر خواهد گشت . شهادت ، وقتى آشكار گرديد، جهانى مى شود، اجتماعى مى شود، جاويدان مى شود، چراغ روشن تاريخ مى گردد و همه افراد بشر، از آن آگاه خواهند شد و از آن بهره مند مى گردند. در هر جا كه باشند، در هر زمان كه باشند. گفتيم كه شهادت ، پديده اى است اجتماعى كه انسانيت را زنده مى كند و به اجتماع بشرى حيات مى بخشد. پديده اجتماعى ، نهان پذير نمى باشد و اگر نهانى انجام شد، اجتماعى نخواهد بود جامعه سودى نخواهد برد. خون شهيد، بايد هميشه جوشش داشته باشد و فروزش و درخشندگى داشته باشد، تا دل ها را روشن كند، تا گمراهان را راهنما باشد. شهادت ، محاكمه عدل و ظلم است و نياز به گواه دارد، تا جهانى گردد و جاويدان شود. گواه شهادت ، اجتماع است ، نه فرد. ديدگان اجتماع ، بايد، شهادت را لمس كند، تا از نور شهادت استضائه كند. يزيديان ، مى خواستند شهادت حسين عليه‌السلام را در گوشه اى از زواياى ، تاريخ ، به خاك سپارند، ولى نتوانستند

. حسين عليه‌السلام از آن ها داناتر و خردمندتر بود، بينا بود، آينده نگر بود، آن ها خواستند كه با داورهاى فرمايشى و قضات حسب الامرى ، حسين عليه‌السلام را مجرم جلوه دهند، خراب كار بخوانند، ياغى لقب دهند، ولى نتوانستند. ستم گران و قلدران ، كوچك تر از آنند كه بتوانند حقايق را دگرگونه سازند و پست تر از آنند كه بتوانند، چشمه خورشيد را قير اندود كنند. ستم گران ، زر دارند، زور دارند، ولى زيركى ندارند. ديده دارند، ولى ديد ندارند، حسين عليه‌السلام با معاويه بيعت نكرد و در زمان معاويه ، از بيعت يزيد سرباز زد. اين خبر، در جهان اسلام ، در ميان مسلمانان دهان به دهان گشت و شهر به شهر رفت . پس از مرگ معاويه و زمان حكومت يزيد، باز از بيعت يزيد سر باز زد. خبر در مدينه پخش شد و سپس به همه جهان اسلام رسيد. حسين عليه‌السلام از مدينه ، به سوى خانه خدا هجرت كرد، ماه رجب بود و هنگام عبادت عمره رجبيه . خبر، در همه جا پخش گرديد و همگى از قيام حسين عليه‌السلام آگاه شدند. حضرتش ، پيش از آن كه از مدينه بيرون شود، اين پيام را براى بنى هاشم فرستاد:

«هر كس با من آيد، شهادت يابد، و آن كه بماند، به پيروزى نخواهد رسيد».هجرت به سوى مكه ، آغاز سفر شهادت بود و حسين عليه‌السلام نخستين گام را براى شهادت برداشت . در پيام حسين عليه‌السلام شهادت مثبت و پيروزى منفى در برابر هم قرار گرفته است و پيداست كه شهادت براى حسين عليه‌السلام پيروزى است . آيا كسى در تاريخ ، از پيروزى حسين عليه‌السلام بالاتر و برتر، سراغ دارد؟ پيروزى هاى تاريخ ، پيروزى روز بود، ولى پيروزى حسين عليه‌السلام پيروزى روزگار. چنان كه شكست هاى تاريخ ، محدود به زمان بود، ولى شكست يزيد، هميشگى و جاويدان شد. آيا شكستى ، مفتضحانه تر و رسواتر از آن شنيده ايد؟! حسين عليه‌السلام با عده اى ناچيز، امپراتورى بنى اميه را ريشه كن ساخت و اين حكومت ننگين را براى هميشه از صفحه تاريخ محو گردانيد. حسين عليه‌السلام در مكه بزيست ، تا موسم عبادت حج فرا رسيد و جهان اسلام به سوى مكه راهى شد. وقتى كه مسلمانان خواستند احرام حج ببندند، حسين عليه‌السلام از مكه بيرون آمد و گامى ديگر به سوى شهادت برداشت . حسين دو هجرت داشت ؛ هجرت به سوى مكه و هجرت به سوى كربلا. هجرت نخستينش به سوى خانه خدا بود؛ هجرت واپسينش به سوى خود خدا. سفر حسين عليه‌السلام براى شهادت ، از خدا آغاز گرديد و به خدا انجام شد. مسلمانان ، احرام حج مى بستند. حسين ، احرام كربلا بست و عزم خود را براى سفر شهادت در آن اجتماع بزرگ اعلام داشت و سر خوان شهادت صلاى عام داد. كسانى كه شايسته بودند، دعوت حسين عليه‌السلام را اجابت كردند. كسانى كه چنين سعادتى نداشتند، خود آگاه و خود ناآگاه ، رسانه هايى گروهى گرديدند و شهادت حسين عليه‌السلام را به جهانيان اعلام داشتند. حسين عليه‌السلام كشته شد.، ولى زنده گرديد، زنده اى جاويدان ، حسين كشته شد، ولى زنده گردانيد، ايمان را، تقوا را، فضيلت را، انسان را، ميلياردها انسان در دوره تاريخ ، زنده شده حسين هستند. هر چه زمان بگذرد، حسين عليه‌السلام زنده تر مى گردد و خون مقدس او رنگين تر و زيباتر مى شود. گام ديگر حسين عليه‌السلام ، در راه اعلام شهادت ، نامه نگارى حضرتش بود به دو شهر كوفه و بصره ؛ دو شهر توفانى ! به شهرهاى ديگر نامه ننوشت . چون عزم شهادت داشت ، نه پيروزى . كوفه و بصره در مركز كشور اسلام قرار داشتند و كوفيان و بصريان ، رسانه هاى گروهى خوبى بودند. خبر از آن دو شهر به همه جا مى رسيد، نيازى به نامه نويسى به شهرستان هاى ديگر نبود. در اندك زمانى ، خبر پخش شد و كمتر كسى در كشور از قيام حسين عليه‌السلام بى خبر ماند. شهادت حسين عليه‌السلام نقل دهان ها شد و ذكر زبان ها گرديد. پدران به پسران خبر مى دادند، مادران به دختران مى سراييدند. داستان سرايان عرب در مجلس هاى شبانه ، داستان شهادت حسين را براى شب نشينان مى خواندند، فداكارى ها، دليرهاى ، شجاعت ها، زير بار ستم نرفتن ها، سخنرانى ها. حضرتش ، از مكه به سوى كربلا، راه كوفه را پيش گرفت كه راه بازگشت بيشتر حاجيان بود و مسير كاروانيان . حسين عليه‌السلام در سفر به سوى كربلا، شتابى نكرد تا سفرش با بازگشت حجاج هم زمان گرديد. از بازگشتگان سفر بيت الله ، به سوى كوى شهادت دعوت مى كرد؛ آن كه سعادت داشت پذيرفت و آن كه از اين سعادت محروم بود، ندامت يافت و رسانه گروهى گرديد

. امام سجاد عليه‌السلام مى گويد: «در راه مكه به عراق ، در هيچ منزلى فرود نيامديم و از آن كوچ نكرديم ، مگر آن كه پدرم حسين عليه‌السلام ، از يحيى پيغمبر نام مى برد و از كشته شدنش ، ياد مى كرد».

گاه مى گفت : «از پستى و ناچيزى دنيا همين بس كه سر بريده يحيى عليه‌السلام را براى زناكارى از زناكارى از زناكاران بنى اسرائيل هديه بردند! سر حسين عليه‌السلام را نيز، براى زناكارى ، از زناكاران بنى اميه (يهود امت اسلام) هديه بردند!». حضرتش در اين سفر، زينب خواهر مجاهد و رشيد خود را همراه آورد! زنان و كودكان را همراه آورد! چرا؟! چون سفرش ، سفر شهادت بود و سفر آنان سفر اسارت . اگر سفر حسين عليه‌السلام سفر حكومت بود، زنان و كودكان را در مكه و يا در مدينه مى گذارد تا زمانى كه بر اوضاع مسلط شود و حكومت را در دست گيرد، آن ها را به نزد خود مى خواند. خواهر حسين عليه‌السلام ، در اعلام شهادت حسين عليه‌السلام و جاويدان كردن آن ، سهمى بزرگ دارد. يزيديان ، از فضيلت دور بودند و از انسانيت مهجور. دودمان رسول را اسير كردند و از اين شهر بدان شهر بردند و اسارت خواهر را با شهادت برادر همراه كردند. حسين عليه‌السلام پسر على عليه‌السلام بود و زينب دختر على عليه‌السلام . بانوى بانوان ، زينب ، از اسارت خود، پايه هاى انسانيت را، فضيلت را، حقيقت را، راستى را، درستى را، انصاف راه ، تقوا را، ايمان را، در جهان مستحكم ساخت . هر چند عظمت را، درستى را، انصاف را، تقوا را ايمان را، در جهان مستحكم ساخت . هر چند عظمت مصيبت و كثرت آن ، زينب را ناتوان كرد و نگذارد، پس از شهادت ، عمرى دراز داشته باشد، ولى در سفر اسارت به كوفه و سپس از كوفه به شام و از شام به مدينه ، وظيفه خود را انجام داد و شهادت برادر را جاودانى ساخت . پسر حسين عليه‌السلام امام سجاد، در بيست و اند سالى كه پس از پدر زنده بود، در جاويدان كردن شهادت كشويد. فرزندان پاكش ، ائمه اطهار (عليهم السلام) هر يك در اين راه قدم ها برداشتند و تابش نور شهادت را به همه جهانيان رسانيدند. در كربلا، حسين پيروز شد و يزيد شكست خورد. مردى شامى از فرزند حسين ، امام سجاد پرسيد: پيروزى از آن كه بود؟پاسخ شنيد: «وقت نماز معلوم مى شود».

## شعار شهادت

شعار شهادت را، بايد از دو لب پسر حسين عليه‌السلام بشنويم . شعارى كه پر ارزش تر از آن ، كسى نشنيده و نخواهد شنيد. پسرى كه با قدم هاى استوار سورى شهادت رفت و شهيد شد. شعارى كه حسين عليه‌السلام با دو لب پسر سر داد. پسر بزرگ حسن عليه‌السلام على است و اكبرش گفتند چنان كه نام برادر كوچكش ‍ امام سجاد نيز على است كه اصغر بوده و نام كودك شير خوار حسين عليه‌السلام عبدالله است و كنيه حسين عليه‌السلام ابو عبدالله ، از نام اين كودك گرفته شده . على ، جوان بود و خوش خوى و خوش روى ، شجاع و دلير، جوان مرد و كريم و از شايستگى هاى پدر ارث برده بود. مورد مدح و ستايش شاعران عرب بود و ابن ليلى كنيه اش بود. بيش از سى و هفت بهار، از عمر على نگذشته بود كه در ركاب پدر رهسپار كوى شهادت گرديد. در راه كربلا وقتى ديدگان حسين عليه‌السلام به خواب رفت . از خواب كه برخاست گفت : «انّا للّه و انا اليه راجعون ، الحمدللّه ؛ما از آن خداييم و بازگشت ما به سوى اوست ، حمد خداى را».على ، از سبب سخن پرسيد. پدر گفت :

«مردى را به خواب ديدم كه بر اسبى سوار است و مى گويد: اين مردم مى روند و مرگ از پى ايشان دوان است ! دانستم كه اين سخن ، خبر مرگ ماست».على پرسيد: پدر! مگر ما بر حق نيستيم ؟!حسين پاسخ داد: «چرا فرزندم ، به خدا قسم كه ما بر حق هستيم ».على گفت : پس ما از مرگ نمى هراسيم . حسين گفت :

«پسرم ! خداى به تو پاداش دهد، نيكوترين پاداشى كه از پدرى به پسرش رسيده باشد».شعار شهادت به وسيله على پسر حسين عليه‌السلام اعلام شد: ما از مرگ نمى هراسيم ؛ چون بر حق هستيم . على اعلام كرد و حسين امضا كرد. حسين با زبان على سخن گفت و على با زبان حسين عليه‌السلام . على ، زبان حسين بود، چشم حسين بود، جان حسين بود. وه كه چگونه پسرى و چگونه پدرى ! پدر و پسر، شعار شهادت اعلام داشتند و پايش بايستادند. روش خدايى ها چنين است ، مى گويند و عمل مى كنند و از گفتار بدون كردار، به دورند. روز شهادت ، على نخستين كس بود كه به شهادت رسيد. نخستين كس از دودمان رسول خدا و نخستين گل اين شجره طيبه بود كه پرپر گرديد و گلابش را بر جهان پاشيد. حضور پدر شرفياب شده براى جهاد اجازه خواست ، به زودى اجازه صادر گرديد، به سوى ميدان ، تاختن آورد. پدر با آه جان سوزى ، از پسر بدرقه كرد و دمى خاموش گرديد. سپس گفت :

«بار خدايا! گواه باش كه جوانى به سوى اين مردم رفت كه در خوى و روى و گوى همانندترين كس به پيغمبرت بود. هر گاه شوق ديدار پيامبرت به ما دست مى داد، به چهره او نگاه مى كرديم».سپس ، عمر سعد را نفرين كرده گفت : «خداى نسل تو را قطع گرداند، چنان كه نسل مرا قطع كردى !»

. در مردان خدا، عواطف بشرى ، به حد اعلا، موجود است و هيچ گونه كاهشى ندارد. مردان خدا بشرند؛ فرزندان خود را دوست مى دارند؛ همسران خود را دوست مى دارند، برادران خود را دوست مى دارند، دوستان خود را دوست مى دارند، ولى در راه خدا فدا مى كنند. از رنج آن ها، رنج مى برند و در غم آن ها مى سوزند و مى سازند و صبر پيشه مى كنند. على ، در برابر سپاه دشمن قرار گرفت و خود را بشناسانيد: منم على ، پسر حسين بن على . ما هستيم كه بر حقيم و پيرو پيامبريم . محال است كه زنازاده اى بر ما حكومت كند. آيا با اين سخن ، سپاه كوفه هشيار شد؟! هرگز، ابدا. آن گاه بر سپاه يزيد بزد و نبردى دليرانه كرد و زخمى فراوان برداشت و به سوى پدر بازگشت و گفت : پدرم ! تشنگى مرا كشت و سنگينى پولاد، توان مرا برد، آيا آبى پيدا مى شود؟!حسين گفت : «پسرم آب كجا و من كجا؟! به ميدان بازگرد و نبرد كن و پایدار باش . به زودى به ديدار جدت نايل خواهى شد و با جام لبريزش ‍ سيرابت مى كند كه ديگر تشنه نشوى».على ، مى دانست كه در خرگاه حسين عليه‌السلام آبى پيدانمى شود. پس چرا آب خواست ؟!

آيا گمان مى برد كه از جيره پدر آبى باقى شد؟ چون مى دانست كه وقتى آب در سپاه حسين عليه‌السلام جيره بندى گرديد، پدرش از جيره خود لبى تر نكرد و آن را براى دگران بيندوخت . آيا مى خواست به پدر بگويد، در نبرد كوتاهى نكرده و هر چه نيرو داشته به كار برده ؟آيا اجازه مى خواست كه به سوى فرات بتازد، مبادا تشنگى ، او را بكشد؟

آيا اجازه مى خواست كه سلاح را از تن كنده ، در نبرد چابك باشد؟ يا آن كه آب خواستن بهانه بود، پسر مى خواست ، از ديدار پدر بهره بردارد و نيرو بگيرد و پدر را، با زنده بودن خود دل خوش سازد؟ هرچه بود، على به ميدان بازگشت و ديدار پدر براى پسر، نيرو بخش بود. على ، با تجديد نيرو به جنگ ادامه داد و ديگر پدر را نديد. گروهى از سپاه كوفه ، از كشتن على پرهيز مى كردند، ولى على به سوى شهادت مى تازيد. در اين بار، جنگى كرد كه دشمن را به حيرت انداخت ، تير و نيزه و شمشير، به سوى او مى باريد، ولى على نمى هراسيد و استقامت كرد، تا با عروس شهادت هماغوش گرديد! وه كه عروس شهادت چقدر زيباست ! تيرى به سوى على آمد، گلويش را بشكافت و در آن جا گرفت . على كه با آخرين نيرو مى جنگيد و تاب و توان را از دست داده بود، نتوانست تير را بيرون بكشد و نتوانست خود را بر پشت اسب نگه دارد. به ناچار خم شد و دست به گردن اسب انداخت ؛ شايد بتواند به روى زين بماند. مردمى كه زخم شمشير على را چشيده و كشته هاى بسيارى از شمشيرش ، ديده بودند و كينه ها از وى در دل داشتند، گردش را گرفته و پيكرش را با نيزه و شمشير قطعه قطعه كردند! على در آن دم واپسين ، پدر را ندا كرده گفت : پدرم ! درود بر تو باد. اينك جدم مصطفى ، با جام لبريزش ، مرا سيراب كرد و امشب را در انتظار توست . على ، در آخرين نفس ، مژده سيرابى خود را به پدر داد. حسين ، با سرعتى هرچه تمام تر به سوى ميدان شتافت ، شايد، پسر را زنده ببيند. وقتى به على رسيد كه پيكرش ، پاره پاره ، به روى زمين افتاده بود. با پيكر فرزند چنين گفت :

«پسرم ! خداى بكشد، مردمى كه تو را كشتند، چقدر بى شرمند و از خدا ترسى ندارند و احترامى براى پيغمبر نگاه نمى دارند. فرزندم ! پس از تو، خاك بر اين دنيا!» سپس چهره به چهره على نهاد. چهره اى پاره پاره و خونين . هنوز حسين عليه‌السلام بر سر كشته على بود كه خواهرش زينب از خيمه گه بيرون شد به سوى كشته على روان گشته مى گفت : حبيب من على ! جان من على ! آمد و آمد، تا خود را بر پيكر پاره پاره على بينداخت و بوسيدن گرفت ؛ پاره ها را مى بوسيد و مى گريست و مى ناليد. حسين عليه‌السلام خواهر را از روى كشته پسر برداشت و دست زينب را گرفت و به سوى خيمه روانه ساخت . سپس ، جوانان هاشمى را صدا زده گفت : «بياييد پيكر برادرتان را به خيمه شهيدان ببريد».

## وقت شهادت

پديده هاى اجتماعى ، آن گاه در اجتماع اثر مى گذارد كه به وقت خود صورت گيرد. چه ، اگر در وقت خود صورت نگيرد، بيهوده خواهد بود و ثمرى نخواهد داشت ، بلكه به زيان اجتماع خواهد بود، چون كه نيرويى به هدر رفته است . شهادت ، بزرگ ترين و مقدس ترين پديده اجتماعى است و حساس تر از آن پديده اى نيست و بايد در وقت شايسته انجام گردد. چه ، اگر در وقت انجام نشود، خون مقدسى به هدر خواهد رفت . پس ، شهادت وقتى دارد و زمانى مى خواهد، تا با هلاكت اشتباه نشود. آن دو يكى نيستند، شهادت كجا و هلاكت كجا! شهادت ، حيات ابدى مى آورد و هلاكت ، مرگ ابدى ، هلاكت ، زيان بخش ترين پديده اجتماعى است . خود را به هلاكت انداخت و مرگ بى موقع را استقبال كردن ، ستم گر را جرى مى سازد، نيرومندتر مى كند، ولى شهادت ، كاخ ظلم را ويران ساخته ، پايه هاى ستم گرى را بر باد مى دهد و براى ظالم ستم كار، پشيمانى مى آورد

كه نابودش سازد. شهادت ، زندگى جاويدان است و هلاكت نيستى هميشگى . هلاكت ، وقت ندارد، هميشه تحقق پذير است ، ولى شهادت فصلى دارد كه از فصول چهار گانه سال نيست ؛ هر چند در هر فصلى تحقق پذير است . ميوه درخت ، هر وقت رسيد، بايد چيده شود، نه زودتر و نه دير تر، زودتر اگر چيده شود، خام و نارس خواهد بود، ديرتر اگر چيده شود، پلاسيده شده و مى گندد. شهادت ، شيرين ترين ميوه درخت انسانيت است . بايد در وقت چيده شود، نه زودتر و نه ديرتر. از ويژگى هاى شهيد، وقت شناسى است ، تا به هدف عالى خود برسد

. حسين عليه‌السلام وقت شناس بود، و شهادت را درست در وقت خود انتخاب كرد. از آغاز زندگى ، آماده شهادت بود و منتظر وقت . موعد كه فرا رسيد، درنگى نكرد و به سوى كوى شهادت دويد. اولياى خدا وقت شناسند؛ وقتى كه بايد بگويند، مى گويند، هنگامى كه بايد لب فرو بندند، مهر خاموشى بر لب مى نهند. آن گه كه بايد انجام دهند، انجام مى دهند و آن گه كه بايد خوددار باشند، خوددارى مى كنند. آنان اشتباه ندارند، چون براى خود چيزى نمى خواهند، تا خواهش دل ، اشتباه آورد. خطا، از كسى كه خود خواهى داشته باشد و نتواند واقع بين و حقيقت نگر باشد. شهيد از خود خواهى پيراسته ، و به حقيقت نگرى آراسته است . زمان معاويه ، وقت شهادت نبود. حسين در آن زمان ، قدمى به سوى شهادت بر نداشت ؛ چون روزگار قيام حق نبود و ميوه شهادت هنوز نرسيده بود، تا حسين بچيندش . معاويه ، براى مسلمانان ناشناخته بود. قيام عليه او جنگ مسلمانى بود با مسلمانى بر سر گرفتن قدرت و رسيدن به حكومت ، ولى يزيد براى مسلمانان شناخته شده بود و قيام حسين بر ضد او، جنگ مسلمانى بود با كافرى و نبرد پسر پيغمبر بود با فاسقى متجاهر، براى احياى دين جدش . يزيد، معاويه را به مسلمانان شناسانيد. اگر يزيد به حكومت نمى رسيد، معاويه شناخته نمی شد؛ معاويه با دست خود، رسوايى ابدى را برى خويش ‍ فراهم ساخت . زمان يزيد كه فرا رسيد، وقت شهادت رسيد، هر چند حكومت يزيد، چون حكومت معاويه بود و اختلافى با هم نداشتند. يزيد، كسى از كارگزاران معاويه و هم كاران او را بيرون نكرد و هر جنايتى مرتكب شد، با كمك كارمندان معاويه انجام داد. چنان كه كسى تازه اى را، در حكومت داخل نكرد. تفاوت ، ميان خود معاويه و يزيد بود و حكومت يزيد، مولود حكومت معاويه بود. وقت شهادت كه رسيد، حسين درنگى نكرد و به پا خاست و كرد آنچه بايد بكند. حكومت يزيدى را بر انداخت و كاخ ظلم معاويه را ريشه كن ساخت . مردان خدا هميشه آماده اند. در آغاز كتاب ، به طور كوتاه ، از معاويه سخن رفت و او را شناختيم و يزيد را. و دانستيم همه كارهاى يزيد مورد امضاى معاويه بود. فقط از او مى خواست كه گناهان خود را را از ديد مسلمانان نهان دارد، مبادا موجب شورش گردد. معاويه ، گناه را زشت نمى دانست ، ولى از شورش مى ترسيد.

معاويه ، مى دانست آتشى در زير خاكستر موجود است كه با جرقه اى افروخته مى گردد. يزيد شعور نداشت چنين آتشى راببيند. نزد يزيد، گناه ، گناه نبود. خوب و بد در منطق يزيد، مفهوم ديگرى داشت . هر عيب كه يزيد مى پسنديد، هنر بود! و هر هنر كه نمى پسنديد، عيب بود! ولى معاويه خوب و بد را مى شناخت و مى دانست در در نظر مردم چه چيز خوب است و چه چيز بد است و از بدهايى كه مى ديد، براى حكومتش ‍ خطرناكند، دورى مى جست . اگر بدى رخ مى داد،

گناه خود نمى دانست و به گردن ديگرى مى انداخت . معاويه ، براى كشتن حسين ، قدمى بر نداشت ، با آن كه حسين ، با وى بيعت نكرد، با يزيد هم بيعت نكرد، ولى يزيد! معاويه ، از مخالفت با افكار عمومى ، خود را تا حدى بر حذر مى داشت و تجاهر به فسق نمى كرد. شايد به همين علت ، از كشتن حسين خوددارى كرد و كشتن امام مجتبى را، پشت پرده انجام داد. ولى يزيد، شهادت حسين عليه‌السلام را!

## در مدينه

١- يزيد حكومت را در دست گرفت و معاويه را به پسر عمويش وليد، كه والى مدينه بود، خبر داد و براى وى چنين نوشت : حسين و پسر زبير را بخواه و از آن ها، براى من بيعت بگير و تا بيعت نگرفتى از آن ها دست مكش و نرمش به كار مبر. والسلام .

والى مدينه ، از اين فرمان بر آشفت ؛ چون مى دانست حسين با يزيد بيعت نمى كند. در زمان پدرش معاويه ، از بيعت با يزيد سر باز زد، چه رسد پس از مرگ او، حسين ، با خود معاويه بيعت نكرد و با يزيد هم بيعت نخواهد كرد. معاويه ، با آن كه مى دانست حسين ، بيعت نكرده و نمى كند، چنين فرمانى صادر نكرده بود. او مى دانست حسين ، كبوترى نيست كه بتوان ، در خانه سر بريدش . وليد، در انديشه فرو رفت ، به خاطرش رسيد كه با مروان ، پير بنی اميه ، مشورت كند. مروان ، با وليد، ميانه خوبى نداشت . او پيش از وليد، والى مدينه بود. اكنون وليد بر جاى او نشسته است . وليد نيز از كينه مروان آگاه بود و پشت سرش ٠ به وى دشنام داده بود و خبرش به مروان رسيده بود و رفت و آمد خود را با وليد بريده بود. وليد چاره اى نديد، به جز آن كه با مروان مشورت كند، چون نمى خواست با حسين عليه‌السلام از در خشونت در آيد.در پى راهى مى گشت كه از اين گناه بگريزد و مروان را براى رهنمايى بخواست . مروان حاضر شد. وليد، نامه را به وى داد و راى زنى كرد. مروان چنين نظر داد: هم اكنون ، در پى آن ها بفرست و از آن ها براى يزيد بيعت بگير! اگر بيعت كردند، دست بردار، و اگر بيعت نكردند، گردنشان را بزن ؛ چه اگر آن ها، از مرگ معاويه آگاه شوند، هر كدام به سويى رفته و به مخالفت پردازند. وليد، شبانه به سراغ آن ها فرستاد. حسين و پسر زبير، در مسجد پيغمبر بودند، فرستاده والى پرسيد و پيام را ابلاغ كرد. دانسته شد كه تازه اى رخ داده ؛ زيرا شبانگاه ، ساعت ملاقات والى نبود. به فرستاده گفتند: برو، ما خودمان ، خواهيم آمد و فرستاده برگشت . پسر زبير،از حسين پرسيد: چه خبر است ؟ پاسخ شنيد: «گمانم بزرگ اين ها هلاك شده ، والى ، ما را خواسته كه از ما بيعت بگيرد، پيش از آن كه خبر پخش گردد».

پسر زبير: شما چه مى كنيد؟حسين : «جوانان را همراه بر مى دارم و نزدش مى روم ».حسين ، كسى نبود كه بر خلاف قولش عمل كند، هر چند خطر داشته باشد جوانان بنى هاشم را بخواست و به ايشان چنين گفت : «با خود سلاح برداريد، و با من بياييد. والى مرا خواسته است و من وعده كردم كه نزد او بروم . گمان آن است كه از من چيزى بخواهد كه نتوانم بپذيرم . او قابل اعتماد نيست ؛ شما با من باشيد، من كه به درون خانه رفتم ، دم در بنشينيد. اگر صداى من بلند شد، به درون شويد و دفاع كنيد».حسين ، نزد والى رفت و با وى ملاقات كرد و خبر مرگ معاويه را از والى بشنيد. حسين گفت : «انا للّه و انا اليه راجعون ؛ ما از خداييم و به سوى خدا باز مى گرديم».

پس ، والى نامه يزيد را براى حسين بخواند و خاموش در انتظار جواب گرديد. حسين گفت : «گمان ندارم كه تو به بيعت من با يزيد، به طور پنهانى بسنده كنى . بيعت آشكارا از من خواهى خواست ، تا مردم ببينند».وليد گفت : مطلب همين است . حسين عليه‌السلام گفت : «تا فردا صبر كن و بينديش كه بيعت آشكار، چگونه بايد باشد».

وليد گفت : صحيح است . كار من همين بود. اكنون مى توانيد برويد تا وقتى كه با مردم براى بيعت بياييد. مروان به وليد روى كرده گفت : فرصت را از دست مده ، اگر حسين برود و بيعت نكند، ديگر بر حسين دست نخواهى يافت . مگر آن كه كشتار روى دهد. هم اكنون حسين را زندانى كن و مگذار بيرون رود، تا بيعت كند و يا گردنش را بزن ! حسين ، به مروان روى كرده گفت : «اى پسر زرقاء!(زرقاء نام مادر مروان كه از روسپيان بنام بود) تو مى خواهى مرا بكشى يا او؟ به خدا سوگند دروغ مى گويى و گناه مى كنى !».

حضرتش اين را بگفت و از نزد امير بيرون شد. هاشميان در خدمتش بودند تا به منزل رسانيدند. مروان ، وليد را سرزنش كرده گفت : پند مرا نپذيرفتى ! و فرصت از دست دادى ، ديگر حسين ، در چنگ تو گرفتار نخواهد شد. وليد گفت : مروان ! آيا مى دانى چه مى گويى ؟! مى گويى كارى كنم كه دينم از دست برود! به خدا اگر آن چه آفتاب بر آن مى تابد، پاداش کشتن حسين باشد، من حسين را نخواهم كشت . سبحان الله ، من حسين را بكشم ، چون با يزيد بيعت نمى كند؟! نزد خدا، كشتن حسين ، گناهى كوچك نيست ؛ جهان همين نيست ، جهان ديگرى نيز هست . در آن جا ميزانى هست ، حسابى هست و كتابى . شگفتى اين جاست كه پسر عموى يزيد، والى معاويه ، ايمان به روز رستاخيز داشته و با منطق «الماءمور معذور» كشتن حسين را، روا ندانست . مروان كه رهنمايى خود را بى ثمر ديد و از سخن وليد ناراحت شده بود، خشم خود را فرو برده چنين گفت : اگر عقيده تو اين است ، پس كار خوبى كردى . مروان ، دشمنى حسين را دل داشت ، دشمنى خانوادگى و عربى ، و آرزومند بود كه وليد، حسين را بكشد، تا يزيد بتواند به آرامى حكومت كند. بامدادان ، حسين از خانه بيرون شده بود تا كسب خبر كند؛ مروان را در كوچه بديد. مروان گفت : ابا عبدالله ! مى خواهم به تو نصيحتى كنم ، پند مرا بپذير. حسين گفت : «بگوى به سخنت گوش مى دهم».مروان : بيا و با يزيد بيعت كن ، كه خير دنيا و آخرت تو، در آن است ! حسين ، كلمه استرجاع را بر زبان آورد و سپس گفت : «اگر مسلمانان را شبانى هم چون يزيد، باشد بايد با اسلام وداع كرد». سخن ، ميان مروان و حسين به درازا كشيد و حسين هر چند به پند مروان گوش داد، ولى نپذيرفت . مروان خشمگين شد و از حسين جدا گرديد. خودخواهان ، به نام نصيحت و پند، خواسته هاى خود را تحميل مى كنند و خود را خير خواه نشان مى دهند! توانايى روحى حسين ، آن قدر عظيم بود كه با آن كه مروان را به خوبى مى شناخت و از دشمنى ديرينه و كينه عربى او آگاه بود و نصيحتش را دشمنى مى دانست ، به سخنش گوش داد. مردم ضعيف النفس ، قدرت گوش دادن ندارند، ولى قدرت پرچانگى دارند. قدرت گوش دادن ، از بزرگ ترين قدرت هاى روحى و از قدرت پرحرفى برتر و بالاتر است . گوش دادن به سخنى به نام نصيحت نيز دشوار است . به ويژه از كسى كه شنونده ، او را دشمن خود مى داند و خردمندش نمى شمارد، به ويژه اگر سخنش را بد خواهى بداند. حسين ، از قدرت گوش دادن ، به طور شايسته اى ، برخوردار بود و روش او با پند دهنگان ، عالي ترين نمونه حسن اخلاق بود؛ عصبانى نمى شد، از كوره در نمى رفت ، سخن را گوش مى داد، آن گاه با منطقى محكم پاسخ مى داد. چنين كسانى ، بايد رهبر بشريت باشند. در گفت و گوى حسين با مروان ، دو قطب با يك دگر، رو به رو شدند. قطب كینه و پستى و جنايت و سوء اخلاق و قطب عقل و حلم و درايت و حسن اخلاق و آن مسابقه را برد. گواه ، بر بد خواهى مروان ، آن كه از سخن حسين عصبانى شد، چون به قصد پليد خود نرسيد. ناصح راستين و پيراسته از خود خواهى ، اگر پندش پذيرفته نشد، افسرده مى گردد، ولى خشمگين نمى شود. اين جاست كه شخصيت حسين از شخصيت انقلابى امتياز مى يابد. انقلابى ، ناصح را با ترش رويى استقبال مى كند و پند و دل سوزى را با خشونت ، پاسخ مى دهد. انقلابى ، قدرت بر شنيدن پندى كه خلاف ميلش باشد، ندارد، به ويژه اگر ناصح را دشمن بداند. به ويژه اگر بر كوبيدن ناصح ، توانا باشد. ٢- خبر، در مدينه پخش شد: معاويه مرده و حسين با يزيد بيعت نمى كند. پس حسين چه مى كند، و يزيد چه مى كند! مسلمانان حسين عليه‌السلام را مى شناختند و يزيد را هم . شب ها مسجد پيغمبر خلوت مى شد. حسين عليه‌السلام بر سر قبر جدش رسول خدا رفت و با نياى بزرگ ، سخن گفت : «يا رسول الله ! من فرزند دخترت فاطمه هستم ؛ كسى كه خليفه اش بر امت قرار دادى».

چنان كه با خداى خويش راز و نياز مى كرد: «خداوندا! اين آرام گاه پيامبر توست و من فرزند دختر اويم ، تو از آن چه رخ داده ، آگاهى . پروردگارا! من نيكوكارى را دوست مى دارم و از پليدى بيزارم . اى دارنده عظمت و رحمت ! تو را به حق آن كه در اين جا آرميده سوگند كه راهى برايم برگزين كه تو را و پيامبرت را خشنود سازد. پروردگارا! راضى ام به رضاى تو و گوشم به فرمان توست».حسين ، نمى خواهد بر خلاف رضاى خداى قدمى بردارد و مى خواهد در راهى قدم گذار كه سعادت و خوش بختى بشريت ، مقصد باشد. دگر بار، والى مدينه به سراغ حسين عليه‌السلام فرستاد كه بياد و بيعت كند! حسين عليه‌السلام به فرستادگان گفت : «تا فردا صبر كنيد ببينم ، چه بايد كرد».

ماءموران اطاعت كردند و بازگشتند. والى مدينه ، چون مى دانست حسين بيعت نمى كند، مجلس عمومى براى بيعت تشكيل نداد و به صرف اداى وظيفه ، بنده مى كرد. چنان كه حسين هم ، در گفت و گوى با وى نگفت بيعت نمى كنم ، با آن كه محال بود بيعت كند، ولى والى را با سخنى قانع مى كرد و دروغ هم نمى گفت . سياست پيشگان جهان ، از حسين بياموزند؛ حسين عليه‌السلام دروغ نمى گويد و در سخن ، خشونت به كار نمى برد و تصميم خود را نيز اجرا مى كند. ٣- حسين ، آماده شد قدم نخستين را براى شهادت بردارد و آن ، سفر به سوى خانه خدا بود. به سوى قبر جدش رسول خدا رفت و وداع كرد. پس ، به سوى مادرش فاطمه رفت و وداع كرد. آن گاه به سوى خواهر و برادر شتافت و وداع كرد و رخت سفر بست . حسين مى دانست كه تربت پاكش ، در كنار آن ها نخواهد بود، وداعش چقدر وداعى سوزان و گدازان بود؟! همراهان حسين ، در اين سفر، زنان و فرزندانش و خواهران و تنى چند از برادران و برادر زادگانش بودند. به برادرش محمد حنفيه ، خبر دادند كه حسين رخت سفر بسته ، به زودى خود را به او رسانيد و چنين گفت : برادر! تو، آرى تو، نه دگرى ، عزيزترين كس نزد من هستى و من خيرخواهى را از هيچ كس دريغ نكرده و نمى كنم ، تا چه رسد به كسى چون تو كه روح من هستى ، نور ديدگان من هستى ، بزرگ خاندان من و بر من فرمانروايى ، خداى اين منصب را به تو داده و تو را سرور بهشتيان قرار داده . سپس ، محمد گفت : برادرم ! اكنون به سوى مكه برو، اگر در آن جا آرامشى يافتى كه بهتر، وگر نتوانستى در آن جا بمانى ، به يمن برو. يمنيان ، ياوران جد و پدرت هستند. و مردمى مهربان مى باشند و سرزمينى پهناور دارند. اگر در يمن آرامشى يافتى ، همان جا بمان و گر نه ، به كوهستان ها پناه ببر، يا از شهرى به شهرى برو تا روشن شود، سر انجام اين مردم چه خواهد شد. حسين ، خيرخواهى برادر را سپاس گفت . ميان دو برادر، صدها فرسنگ راه است ! حسين كجا و محمد كجا! حسين چگونه مى انديشد و محمد چگونه ! حسين ، به سوى شهادت مى رود! محمد، راه رسيدن به حكومت را نشان مى دهد! اين ، مرگ را استقبال مى كند! و او، راه گريز از مرگ را اختيار مى كند! حسين ، به راه زندگى آشنا بود و راه رسيدن به دولت را خوب مى دانست ، ولى انديشه اى برتر و بالاتر داشت ، زندگى دو روزه را نمى خواست ، در پى حيات ابدى بود. كاغذى خواست و وصيت نامه اى نوشت : «بسم الله الرحمن الرحيم اين وصيتى است از حسين بى على بن ابى طالب ، به برادرش محمد معروف به ابن حنفيه . حسين ، گواهى مى دهد كه آفريدگارى به جز خداى نيست ؛ يكتاست و شريك ندارد. و گواهى مى دهد كه محمد، بنده خداى و فرستاده اوست . او دين راستين را از جانب خداى آورد. و گواهى مى دهد كه بهشت راست است و دوزخ حقيقت دارد. و گواهى مى دهد كه روز رستاخيز خواهد آمد. و گواهى مى دهد كه من نه براى آسايش و خود نمايى و نه براى فساد و ستم گرى خروج كردم . من براى خوش بختى و صلاح امت جدم چنين كردم . مى خواهم به معروف امر كرده و از منكر نهى كنم و روشى هم چون روش ‍ جدم و پدرم على داشته باشم . آن كه به راستى از من بپذيرد، كه خدا راستى پذيرتر است . و آن كه سخن مرا نپذيرد، صبر پيشه مى سازم ، تا خداى كه بهترين داوران است ، ميان من و اين مردم ، حَكَم باشد. برادر! اين سفارش من است به تو، و از خدا توفيق مى خواهم و به او توكل مى كنم و به سويش مى روم».هدف حسين عليه‌السلام را، اين وصيت نامه روشن مى سازد. او در اين وصيت نامه ، شهادت را مصداق امر به معروف و نهى از منكر قرار مى دهد. ٤- نصيحت گر گستاخ ، برادر ديگر حسين عليه‌السلام بود به نام عمر. عمر بن على در بيان مخالفتش را با خروج برادر و اباى از بيعت چنين گفت : اى حسين كشته خواهى شد! پاسخ حسين به وى چنين بود: «گمانت آن است كه آن چه تو ميدانى ، من نمى دانم ، به خدا، هرگز، زير بار ذلت نخواهم رفت».ام سليمه بانوى بزرگوار، همسر پيغمبر اسلام شرفياب شد و چنين گفت : به سوى عراق برو، از جدت پيغمبر شنيدم ، پسرم حسين عليه‌السلام در سرزمين عراق كشته خواهد شد، زمينى كه كربلايش نامند. حسين عليه‌السلام گفت :

«من مى دانم كشته خواهم شد».ام سليمه چه مى انديشيد؟! حسين به مكه مى رود، وى را از سفر به عراق بر حذر مى دارد. اين بانوى بزرگ مى دانست كه حسين رفتنى عراق است و عزم شهادت دارد، و سفر مكه ، راه عراق است . شگفتى اين جاست كه بنى هاشم ، از همراهى حسين عليه‌السلام دريغ كردند. و با آن كه شماره آن ها كم نبود، به جز چند تنى ، از دودمان ابوطالب ، با وى همراه نشدند! چرا؟!آيا مى دانستند كه سفر حسين عليه‌السلام راه شهادت است نه راه حكومت ؟ آيا مى دانستند كه حسين عليه‌السلام كشته مى شود و آن ها به طمع دنيا و آرزوى دولت ، از حضرتش كناره گيرى كردند؟هر چند آرزو را به گور بردند! حسين ، در ساعت حركت و خروج از مدينه ، اين پيام را براى بنى هاشم فرستاد:

«هر كس با من آيد شهادت يابد و آن كه با من نيايد به حكومت نخواهد رسيد». از اين سخن ، دانسته مى شود كه چون بنى هاشم مى دانستند، حسين كشته خواهد شد؛ در خدمتش بار سفر نبستند و به اميد رسيدن به دنيا كناره گيرى كردند.

## به سوى كعبه

از شهر و ديار چشم پوشيدن و راه كعبه را پيمودن ، راه خداست ؛ راه شهادت است . شهيد، به سوى كعبه گل مى رود نه كعبه دل ، چون كعبه دل هميشه با اوست ، و از كعبه دل جدايى ندارد. و آن كه به سوى كعبه دل مى رود، به سوى دل مى رود، نه به سوى كعبه . شام گاه شنبه بيست و هفتم رجب سال شصتم هجرت رسول اسلام بود كه حسين به خانه خود پشت كرد و به خانه خدا رو كرد. خانه حسين عليه‌السلام نيز خانه خدا بود و حسين عليه‌السلام از خانه خدا، به سوى خانه خدا رفت . بيست و هفتم رجب ، روز بعثت رسول خداست . شصت سال پيش ، نياى حسين عليه‌السلام در اين روز، براى نجات بشر قيام كرد. فرزندش ‍ حسين نيز، راه جدش را پيمود. پيامبر اسلام را بعثتى بود و حسين را بعثتى . به جابر، يار جدش رسول خدا، خبر رسيد كه حسين رخت سفر بسته . شرفياب شده ، عرض كرد: تو پسر پيغمبر هستى و يادگار او. شايسته است صلح كنى چنان كه برادرت صلح كرد؛ او در اين كار رستگار و موفق بود. پاسخ حسين چنين بود: «برادرم ، طبق فرمان خدا و رسول صلح كرد و من هم ، طبق فرمان خدا و رسول رفتار مى كنم».جابر، اين زمان و آن زمان را يكى پنداشته بود و يزيد و معاويه را يكى ! ولى اين زمان ، آن زمان نبود، هر چند حسين ، حسن بود و حسن ، حسين بود. آن زمان ، وقت جهاد بى رنگ بود و اين زمان وقت جهاد رنگين . حسين نيز، در آن زمان به جهاد سپيد پرداخت و اين زمان به جهاد سرخ . جهاد سرخ بايد، از جهاد سپيد آغاز شود و ريشه بگيرد. كاروان شهادت ،از مدينه بيرون شد، شب تاريك بود و ماه شرم مى كرد كه خود را به كاروان نور بنماياند. كاروانى كه خورشيدى هم چون حسين داشت و ماهى چون عباس و اقمار و ستارگانى فروزان ، در آن جلوه گرى مى كردند. تاريخ بشر، همانند اين كاروان را نديده بود و ديگر نيز نديد. كاروان شهادت ، كاروان اسارت ، كاروان سعادت ، كاروان جهاد، كاروانى كه زن و مردشان مجاهد بودند، هر چند جهاد مرد گونه اى بود و جهاد زن گونه اى ديگر؛ كاروانى كه برنا و پيرشان ، آماده فداكارى بودند. بانگ روح بخش كاروان ، در آن شب تاريك ، ضربان قلب كاروان شهادت بود. طنين دلپذير زنگ كاروان ، جان مى بخشيد و مرده را زنده مى كرد. عبدالله بن مطيع ، راه را بر حسين بگرفت و پرسيد: كجا مى روى ؟!«اكنون به سوى مكه مى روم . پس از خدا خير مى خواهم ».عبدالله بن مطيع : خداى براى تو، خير بخواهد و ما را فداى تو گرداند. به مكه كه رسيدى همانجا بمان و زان جا بيرون مشو! تو سيد و سالار عرب هستى . حجازيان ، كسى را هم سنگ تو نمى دانند. اگر در مكه بمانى ، مردم گروه گروه از هر كوى و برزن به سوى تو خواهند آمد. مبادا به كوفه بروى . كوفه ، شهر شومى است . در آن جا پدرت كشته شد، به برادرت خيانت شد، زخمش زدند، مجروحش ساختند، جانش را در خطر قرار دادند، اگر تو كشته شوى ، به خدا، ما همگى در به در خواهيم شد. اشتباه ابن مطيع اين بود كه كشته شدن حسين را هلاكت مى پنداشت ، در صورتى كه كشته شدن حسين ، شهادت بود و يزيديان را در به در و نابود كرد. خاموشى ، بر كاروان سايه انداخته بود. ستارگان بر آن ها مى نگريستند. در آن ميان ، نواى حسين عليه‌السلام شنيده مى شد كه اين آيه قرآن را، پى در پى تلاوت مى كرد: «فَخَرج مِنها خائفا يترقب و قال ربِّ نجّنى من القوم الظالمين ».(١٤)

اين آيه ، داستان خروس موسى را از چنگ فرعونيان و كمك خواستنش را از خداى ، حكايت مى كند. نواى حسين ، آهنگ جان بخشى براى كاروانيان بود و مژده اى براى آرامش ‍ دل ها. آيا آهنگى ، از آهنگ حسين زيباتر و دلرباتر شنيده شده ؟ آن هم وقتى كه حسين ، آهنگ خانه خدا را دارد. حسين راه اصلى را پيش گرفت و بيراهه نرفت . پيشنهاد شد كه از بيراهه بايستى رفتن ، مبادا ماءموران از پى برسند. پذيرفته نشد، و حسين عليه‌السلام به راه خود ادامه داد. راه شهادت ، راه اصلى است ، راه آشكار است و بيراهه راه شهادت نيست . شهيد، بيراهه نمى رود؛

بيراهه رفتن با شهادت سازگارى ندارد. كاروان ، به ميقات رسيد. در مسجد شجره ، نماز احرام خواندند و جامه سپيد احرام را پوشيدند و همگى احرام بستند؛ مبادا بدون احرام داخل حرم شوند. لبيك گويان ، به سوى حرم مى رفتند و با خداى خويش راز و نيازى مى داشتند. پنج شبانه روز، سفر كاروان طول كشيد و شب جمعه سوم ماه شعبان ، پاى در حرم خداى گذاردند. سوم ماه شعبان سال سوم هجرت ، روزى است كه حسين عليه‌السلام در اين جهان قدم گذارد. آيا ميان اين سوم شعبان و آن سوم شعبان ، رابطه اى است ؟!در آن روز، حسين عليه‌السلام به جهان بشريت قدم نهاد، در همان روز، حسين به جهان شهادت قدم گذارد. در حرم خداى پا نهادن ، آغاز شهادت بود، چنان كه سفر به سوى آن ، سفر شهادت . مگر پيام حسين ، وقت خروج از مدينه ، چنين نبود؟«هر كس ، با من بيايد شهادت يابد».زمانى كه حسين به حرم رسيد، اين آيه را تلاوت كرد: «و لمّا تَوجه تِلقاء مدين قال عسى ربّى اءن يهديَنى سواء السبيل ».(١٥)

قرآن ، از سفر موسى عليه‌السلام به سوى مدين حكايت مى كند. سفر مَدين ، براى موسى سفر رسالت بود و از آن جا به سوى فرعونيان بر انگيخته شد. سفر حسين عليه‌السلام نيز به سوى مكه ، سفر شهادت بود و از آن جا به سوى يزيديان ، بر انگيخته گرديد. شهادت ، رسالتى است آسمانى و ملكوتى . دعوت پيغمبر اسلام ، از مكه آغاز شد. دعوت حسين نيز از مكه آغاز گرديد. وقتى حسين به مكه داخل شد، به سوى خدا رفت و عبادت عمره را انجام داد. سپس ، به سوى خلق گراييد. براى خدا، سوى خلق گراييدن ، به سوى خدا رفتن است . خدا را همه جا مى توان يافت . مسجد الحرام پايگاه حسين عليه‌السلام گرديد.

## كعبه دوم

حسين عليه‌السلام چهار ماه و پنج روز، در كنار خانه بماند و كعبه اى شد در كنار كعبه . مردمى كه به زيارت كعبه آمده بودند، حسين را نيز زيارت مى كردند و از خرمن فيضش خوشه ها بر مى گرفتند. طواف كعبه مى كردند و طواف كوى حسين . مسجدالحرام داراى دو كعبه شده بود؛ كعبه اى در ميان مسجد قرار داشت و كعبه اى در كنار مسجد. حسين و كعبه دو نبودند و يكى بودند؛ هر دو از آن خدا بودند. تفاوتى كه بود، كعبه صامت بود و حسين ناطق . آن كعبه صامت و اين كعبه ناطق . حسين مى گفت و كعبه مى شنيد. حسين با زبان قال به سوى كعبه دعوت مى كرد، و كعبه با زبان حال به سوى حسين ، و هر دو به سوى خدا خبر، در كشور پخش شد كه حسين ، با حكومت يزيد و قدرت يزيدى مخالفت كرده ، مخالفتى آشكار. آشكارا بيعت نكرد، آشكارا از مدينه خارج شد، آشكارا به مكه وارد شد و آشكارا به مبارزه پرداخت . كسانى كه در نهان ، كارى انجام مى دهند، يا نادرستش مى دانند و يا مى خواهند از ديده دشمن پنهانش دارند. دشمن ، نخستين كسى بود كه از مخالفت حسين آگاه شد و حسين قيام خود را صحيح مى دانست . پس چرا پوشيده اش بدارد؟!آرمان حسين ، درست بود، قيام عليه‌السلام درست بود و نقشه اش نيز درست ، هزار و اندى سال ، از شهادتش مى گذرد، هنوز كسى نتوانسته بر وى خرده بگيرد و بگويد حسين در اينجا خطا كرده است . دور و نزدكى ، قيام حسين را براى شهادت ، صحيح مى دانند. حسين ، در اين صد و اندى روز كه در مكه بماند، چه كرد؟ و چه فعاليتى داشت ؟! بر ما مجهول است . چون تاريخ و اخبار، از آن سخن نمى گويند. آن چه مسلم است ، آن است كه اگر حسين فعاليتى سياسى انجام داده بود، پنهان نمى ماند، چون حسين ، كار نهانى نداشت . چون ساكنان و زائران مكه ، حسين را مى نگرسيتند. در اين صد و اندى روز، به جمع سپاه نپرداخت . فرستادگانى براى دعوت به هيچ شهرى نفرستاد، به جز بصره كه تفصليش ‍ خواهد آمد. به تربيت چريك اشتغال پيدا نكرد. به سوى جنگ پارتيزانى ، قدمى بر نداشت . به ترور دست نزد و همه اين گونه كارها، از او ساخته بود و توانايى انجام دادن آن ها را داشت . ياران با وفايى داشت كه از وى همه گونه اطاعت مى كردند. چرا؟! چون حسين ، در پى شهادت بود و اين كارها با شهادت تنافى داشت . حسين عليه‌السلام ، در مسجدالحرام مى نشست و با مردم گفت و گو مى كرد و به وعظ و ارشاد مى پرداخت . مسلمانان ، گردش جمع شده و ازخوان فضلش ‍ بهره مى گرفتند. نقل است كه در مسجدالحرام ، اقامه جماعت مى كرده .و چه كسى از حسين شايسته تر؟! مسافران اسلام ، از راه هاى دور مى رسيدند و از اوضاع گوشه هاى مختلف كشور اسلام گزارش مى دادند. دستگاه يزيدى ، از مراقبت حسين غافل نبود و حضرتش را تحت نظر ميداشت و حسين ، مى دانست . يزيد، وقتى كه ديد حسين از چنگش در مدينه بيرون شد و ديگر به آسانى دسترسى به او ندارد و كشتن حسين كار آسانى نيست ، از ابن عباس تقاضاى پا درميانى كرد، تاحسين عليه‌السلام را از مخالفت باز گرداند.

نامه اى ، براى ابن عباس نوشت . مشاوران يزيد و همكاران قدرت ، نهايت زيركى رادر نوشتن نامه به كار بردند. اينك نامه يزيد: حسين عليه‌السلام پسر عم تو، و عبدالله زبير دشمن خدا، از بيعت من خوددارى كردند و به مكه رفتند و مى خواهند فتنه و آشوب راه بيندازند. پسر زبير، هر چه زودتر به كيفر خواهد رسيد و شمشير، سزاى او خواهد بود، ولى دوست مى دارم كه از حسين عليه‌السلام به شما اهل بيت ، شكوه كنم . به من خبر رسيده كه دسته اى از مردم عراق كه در شمار دوستان حسين هستند، نامه هايى به او نوشته و براى خلافت دعوتش نمودند وحسين نيز دعوت را اجابت كرده است . البته شما مى دانيد كه پيوند خويشاوندى ميان ما و شما، حرمتى بزرگ دارد و حسين اين پيوند را قطع كرده است ! اكنون كه تو پيشواى اهل بيت و مهمتر رجال ديار خود هستى ، حسين را ديدار كن و بكوش كه وى را از ايجاد شكاف ميان مسلمانان و فتنه انگيزى باز دارى . اگر سخن تو پذيرفته شد و از كرده پشيمان گرديد. از من امان خواهد يافت و بخشش هاى بى كران ، بر او روا خواهيم داشت ... . كوشش ابن عباس و نويد بخشش هاى بى كران يزيد، نتوانست در عزم راستين حسين عليه‌السلام رخنه اى ايجاد كند و حضرتش را، از قيام براى شهادت باز گرداند. يزيد، تصميم گرفت كه حسين را در خانه خدا ترور كند! كعبه اى را نابود، و كعبه اى را بى احترام گرداند! درقانون اسلام ، صيد حرم جايز نيست ، كندن درخت حرم جايز نيست ، ولى در قانون يزيد، كشتن برترين انسان ها در حرم ، رواست !

## كوفه و مردمش

خبر مرگ معاويه به كوفه رسيد و خبر خوددارى حسين عليه‌السلام از بيعت يزيد نيز به كوفه رسيد و رفتنش از مدينه و پناه بردنش به خانه خدا، در كوفه پخش گرديد. مردم كوفه ، از يزيد و معاويه ، دل خوشى نداشتند و در شمار دوستان حسين و پدر حسين و برادر حسين قرار داشتند، ولى دوستان وفا نبودند و دوستى آن ها چندان ارزشى نداشت

. كوفيان ، درخانه «سليمان خزاعى» كه از بزرگان كوفه بود جمع شدند، و به گفت و گو پرداختند، هر كدام ، به زبانى به حسين اظهار عشق مى كردند. سليمان كه كوفيان را مى شناخت ، سخن آغاز كرده گفت : معاويه بمرد. حسين ، يزيد را به خلافت نشناخت و با وى بيعت نكرد و از مدينه به مكه رفت . شما همگى شيعه او و پدرش هستيد. اگر اطمينان مى دهيد كه او را يارى كنيد و با دشمنش بجنگيد، به وى بنويسيد و از وى دعوت كنيد تا بدين شهر بياید و در ركابش جهاد كنيد. اگر اطمينان نمى دهيد و به سخن خود وفادار نيستيد، دروغ نگوييد و نامه ننويسيد و دعوت نكنيد. پاسخ همگى اين بود: ما به خود اطمينان داريم و به تو اطمينان مى دهيم كه يارى اش كرده و در راهش جهاد كنيم . سليمان گفت : حال كه چنين است بنويسيد و از حضرتش دعوت كنيد. و اين نخستين نامه اى است كه از كوفه به سوى حسين ، فرستاده شد: حمد، خداوندى را سزاست كه دشمن ستم گر و كينه ورز تو را سر به نيست كرد. دشمنى كه بدون رضايت ملت ، بر دوش مردم سوار شد! دشمنى كه حق ملت را غصب كرد و خود را فرمان روا قرار داد! دشمنى كه نيكو كاران را بكشت و بد كاران را بگذارد! دشمنى كه مال خداى را برد وخورد، و ميان زورگويان و توان گران پخش كرد! اين گونه مرد، نابود باد، نابودى قوم ثمود. ما پيشوا نداريم ، به سوى ما بيا، باشد كه خداى به وسيله تو ما را به حق برساند. ما نعمان بن بشير، امير كوفه را به امارت نمى شناسيم . به نماز جماعتش حاضر نمى شويم ، حكومت او در كوفه ، تنها در دارالاماره اش ‍ است . نماز عيد و جمعه را، براى خود اقامه مى كند، نه براى ما. اگر بدانيم كه به سوى ما مى آيى . او را از كوفه بيرونش كرده ، به شام مى فرستيم . اين نامه را چهار تن از بزرگان كوفه كه يكى از آن ها سليمان و ديگر حبيب بن مظاهر بود، به نمايندگى از سوى مردم كوفه امضا كردند و براى حسين عليه‌السلام فرستاده شد و در دهم ماه رمضان كه يك ماه و هفت روز، از ورود حسين به مكه مى گذشت ، به دست حسين رسيد. كوفيان ، به همين وعده اى كه در نامه نوشته بودند، عمل نكردند! وقتى كه دانستند حسين مى آيد، امير كوفه را بيرون نكرده و او را به شام نفرستادند! دو روز ديگر، صد و پنجاه نامه ، به وسيله پيك هاى سه گانه ، براى حسين فرستاده شد. نامه ها يك امضايى بود و دو امضايى و سه امضايى و چهار امضايى . دو روز ديگر، سومين گام را اهل كوفه برداشتند و نامه اى كوتاه و محكم ، براى حسين فرستادند، نامه اين بود: اى حسين بن على ! زود بيا، مردم بى تابانه منتظر تو هستند و به جز تو كسى را رهبر نمى شناسند. شتاب ، شتاب ، شتاب . امضا: شيعيان ، مؤ منان حسين نامه اى ديگر، از سوى سياست مداران كوفه ، براى حسين فرستاده شد. بدين مضمون : دشت ما سبز و خرم است ، ميوه ها رسيده ، به سوى ما زود بيا كه سپاهى آماده در انتظار فرمان توست ... حجار بن ابجَر، شَبَث بن رِبعى ، قَيس بن اشعث .

اين سه تن و همكارانشان ، از دوستان حسین نبودند. هنگامى كه ديدند كوفه به جوش آمده و مردمش حسين را مى خواهند، خواستند از موقعيت استفاده كنند و براى خود، در حكومت حسين جايى باز كرده باشند. چار شاخ ‌دار لنجان ، از هر سويى كه باد مى آيد، خرمن خود را باد مى دهد. اينان نيز چنين بودند و تابع قدرت . ديدند كه قدرت ، در كوفه از آن حسين شده ، حسينى شدند حسين را دعوت كردند. سپاهى را كه در نامه بدان اشاره شد، آنان آماده نكرده بودند. لشكرى كه در كوفه بود، به خودشان نسبت دادند. هنگامى كه ورق برگشت و قدرت از آن يزيد شد، يزيدى شدند و به روى حسين شمشير كشيدند! نامه هاى مردم كوفه ، پى در پى به مكه مى رسيد و حسين مى خواند. فرستادگان كوفه ، همگى نزد حسين گرد آمدند و نامه ها را تقديم داشتند. حسين ، درباره مردم كوفه از فرستادگان ، پرسش ها كرد و پاسخ ‌ها شنيد.

هر چند خودش كوفيان را بهتر مى شناخت و نقاط ضعف آنان را به خوبى مى دانست و چيزى از احوال آن مردم ، بر حسين پنهان نبود.و پس از رسيدن نامه ها، حسين به كنار كعبه رفت و ميان ركن و مقام ، دو ركعت نماز به جاى آورد و از خداى طلب خير كرد. پس عمو زاده اش مسلم را بخواند و وى را در جريان گذارد و به ماءموريت داد كه به نمايندگى او به كوفه برود و پاسخ نامه هاى كوفه را چنين نوشت :

«بسم الله الرحمن الرحيم نامه اى است از حسين بن على ، به سوى بزرگان مسلمانان و مؤ منان كوفه . اما بعد، فرستادگان شما رسيدند و نامه هاى شما را آوردند. آخرين كس ‍ آن ها هانى و سعيد بودند. نامه ها را خواندم و بر آنچه نوشته شده بود آگاه گرديدم و دانستم سخن شما اين است : ما امام و رهبر نداريم . به سوى ما بيا، شايد خداى به وسيله تو، ما را هدايت كند وبه حق برساند. اكنون ، برادرم و پسر عمويم و شخصيت مورد اعتمادم ، مسلم بن عقيل -را كه از اهل بيت من است - به سوى شما فرستادم ، تا از حال شما به من خبر دهد و از نظر شما مرا آگاه كند و بداند كه سران شما و خردمندانتان همگى آن گويند كه در نامه هاى شما نوشته شده بود، تا به زودى به سوى شما بيايم . به جان خودم سوگند، پيشوا و امام كسى است كه به قرآن قضاوت كند و عدالت را در كشور بگستراند و مؤ من پای بندحق باشد و خود را پاى بند فرمان خدا قرار دهد. والسلام».

نامه را به همراه مسلم و يكى دو تن از فرستادگان كوفه فرستاد و به مسلم چنين وصيت كرد: «پرهيزكارى كن و با تقوا باش ، نرمش داشته و مهربانى به كار ببر، فعاليت هاى خود را پوشيده بدار، اگر مردم همگى ، يك دل و يك جان بودند و شكافى در ميان آن ها نبود، گزارش بده».مسلم ، در نيمه ماه رمضان ، از مكه بيرون شد. نخست به مدينه رفت و از آن جا به سوى كوفه رهسپار گرديد. ديرى نپاييد كه نامه مسلم از كوفه رسيد و گزارش داد: نامه هاى فرستاده شده ، راست بود. فرستادگان همگى ، درست گفتند و مردم كوفه آماده جهاد در راه خدا و جان بازى هستند. هم اكنون هيجده هزار تن ، با من بيعت كرده اند و آماده اند كه در ركاب حضرتت فداكارى كنند. هر چه زودتر به سوى كوفه حركت كن . از اين گزارش ، چنين دانسته مى شود كه مردم كوفه ، صد در صد اعتماد مسلم را به گفته هاى خود، جلب كرده بودند

و بر مسلم مسلّم شده بود كه آنان راست مى گويند و دروغ نمى گويند. حق به جانب مسلم بود. كوفيان، از ته دل به مسلم خبر دادند و هيچ گونه نفاق و دوچهرگى به كار نبردند. پس ‍ گزارش مسلم نيز صحيح بود و خطا نبوده است . گفته هاى مردم كوفه ، راستى سخن داشت ولى راستى وعده نداشت ! كوفيان به وعده خود وفا نكردند و سر حرف خود نايستادند!

## نامه اى به بصره

خبر جنبش كوفه به شهر بصره رسيد و مردم بصره به جنب و جوش آمدند. شيعيان ، در خانه «بانو مارى عبدى» جمع شدند.

خانه اين بانو مركز اجتماع شيعه بود، در آن جا وضع موجود كشور و رهبرى اسلام و مسلمين ، مورد گفت و گو قرار گرفت ، به اتفاق آرا رهبرى از آن حسين بود؛ چون شايستگى هاى حضرتش را، در كسى ديگر نديدند. شيعيان دو گروه شدند: گروهى بصره را ترك گفته به سوى حسين شتافتند و گروهى نامه نوشتند و دعوت كردند كه آن حضرت به بصره آيد كه آماده فرمانبردارى اش ‍ هستند. حسين ، به اهل كوفه نامه اى ابتدايى نوشت و از آن ها دعوت نكرد، بلكه چنان كه ياد شد، مردم كوفه نامه نوشتند و اظهار اطاعت كردند و حسين بدان ها پاسخ داد. به نقاط ديگرى نيز حسين نامه ننوشت و كمك نخواست ، به يمن نامه ننوشت ، با آن كه در يمن دوستان بسيارى داشت . به مصر نامه ننوشت ، در حالى كه شيعيان در مصر فراوان بودند. به ايران نامه ننوشت ، در حالى كه چند روز ديگر كه مختار قيام كرد، سربازانش ، همه ايرانى بودند و به فارسى سخن مى گفتند. رهبرى حسين عليه‌السلام اختصاص به شيعيان نداشت و حسين از آن همه مسلمانان بود و همگى آماده اطاعت فرمانش بودند. حساب شيعه و سنى در كار نبود، بلكه حساب اسلام و كفر در كار بود. پرچم حسين را، مسلمانان پرچم اسلام مى دانستند و پرچم يزيد را پرچم كفر. ولى حسين ، به سوى هيچ شهرى ، دست تقاضا دراز نكرد و قاصدى نفرستاد و نامه اى ننوشت . حسين ، عزم شهادت داشت و در پى پيروزى نبود. شهادت بود كه مسلمانان را بيدار و حقايق اسلام را آشكار ساخت ، اگر حسين پيروز مى شد، براى مسلمانان حقايق آشكار نمى شد، نه حسين شناخته مى شد و نه پيشينيان حسين . نه يزيد شناخته مى شد، نه پيشينيان يزيد. گفته مى شد: حسين و يزيد دو مجتهد بودند بر سر حكومت بايك ديگر جنگيدند؛ پسر رسول خدا، بر خليفه رسول خدا پيروز شد و حكومت را در دست گرفت . حسين ، براى شهادت آشكارا به پا خاست ؛ زيرا شهادت نبايد، در نهان باشد. تنها شهرى كه حسين بدان جا نامه نوشت ، بصره بود.

آيااين نامه ابتدايى بود، يا در جواب تقاضاى مردم بصره ؟ اگر اين نامه ابتدايى بود اين پرسش ‍ پيش مى آيد: چرا حسين تنها به اين شهر نامه نوشته و به شهرهاى ديگر ننوشته است ؟ با آن كه نامه نويسى به همه شهرستان هاى اسلام ، برايش ‍ ممكن بود. شهر بصره داراى پنج بخش بود و هر بخشى سالارى داشت . حسين ، نامه اى به سالارهاى پنچ گانه بصره نوشت و به وسيله يكى از نزديكانش به نام سليمان به بصره فرستاد. نامه حسين به منذر عبدى كه يكى از پنج سالار بصره بود رسيد و به قاصد حسين سوء ظن برد كه از ساخته هاى ابن زياد است كه در آن وقت امير بصره بود. او گمان برد كه ابن زياد، اين بازى سياسى را انجام داده ، تا سران بصره را بيازمايد.

عبدى ، سليمان و نامه را بر داشت و نزد ابن زياد آورد كه سوءظن ابن زياد را از خود بر طرف سازد. ابن زياد، فورا سليمان را بگرفت و اعدام كرد. و او نخسيتن شهيد قيام حسين بود. عبدى ، از اين كار بسيار پشيمان شد، ولى پشيمانى سودى نداشت .

يزيد نَهشَلى كه يكى ديگر از سالارهاى پنج گانه بصره بود، وقتى كه از نامه حسين آگاه شد، قدمى بسزا برداشت . وى كه سالار عشيره بنى تميم بود. جلسه اى تشكيل داد و از تيره هاى سه گانه بنى تميم دعوت كرد. آن ها بنى حنظله ، بنى امر، و بنى سعد بودند. يزيد نهشلى ، نخست از موقعيت خود، درميان بنی تميم بپرسيد. گفتند: تو ستون فقرات ما و مايه افتخار به شمار مى آيى ، تو شرفى بزرگرا حايزى و مقام ارجمندى را، دارايى . نهشلى ، پس از آن كه اين اعتراف را از آن ها گرفت ، چنين گفت : من ، شما را خواسته ام تا مشورتى كنم و از شما يارى بگيرم . پاسخ همگى اين بود: ما براى هر كارى آماده ايم . نهشل ، آغاز سخن كرده گفت : معاويه بمرد، خودش حقير بود و مرگش نيز حقير است ! اوكسى بود كه درهاى ظلم و ستم و سياه كارى و گناه را گشود، و ستم گرى و جور را پايه نهاد، بيعت پسرش ، يزيد را بدعت گذارد. و به گمانش ، اين بيعت را محم و پا برجا كرده ، ولى محال است چنين چيزى بشود، معاويه كوشيد، ولى شكست خورد، خواست يزيد شراب خوار و سر دسته گناه كاران را خليفه قرار دهد و بدون رضايت مسلمانان ، وى را فرمان روا سازد، ولى چنين چيزى نمى شود و نخواهد شد. يزيد هيچ گونه شايستگى ندارد؛ عقل ندارد؛ دانش ندارد؛ حق را نمى شناسد و نمى داند حق كجاست . به خدا قسم ؛ كه سوگندى است پسنديده ، جهاد با يزيد، از جهاد با مشركان برتر و بالاتر است . اينك ، حسين بن على ، فرزند رسول خدا، كه داراى شرفى است اصيل و خردى شايسته و انديشه اى عميق و دانشى بى نهايت ، در برابر يزيد قيام كرده و از بيعتش سر باز زده است . آن است - شاسیتگى خلافت مسلمانان را دارد. سوابقش ، روشن و نقطه اى تاريك در حيات وى نيست . گام هايى كه برداشته معلوم ، نزديكى اش به پيامبر آشكار، با خرد و كلان مهربان ، و شايسته تر از او براى شبانى مسلمانان ، كسى نيست . او امام ماست . پيشواى ماست . به وسيله او، حجت خداى بر ما تمام شده . خودش موعظه اى است گويا و رسا. بياييد از نور حق دور نشويم و خود را در سيه چال باطل نيندازيم . صخر بن قيس ، ما را از يارى پدرش على ، در جهاد جمل ، باز داشت . بياييد اين لكه ننگ را از خود بشوييم و پسر پيغمبر را يارى كنيم . هر كس در يارى حسين كوتاهى كند، خداى وى را خوار و ذليل خواهد كرد. اينك من ، زره بر تن كرده آماده جهاد هستم . هر كسى كشته نشود، خواهد مرد و آن كه از جهاد بگريزد، از مرگ نتواند گريخت . اكنون ، از شما انتظار جواب دارم . پاسخ مرا خوب بدهيد، خداى همگى را رحمت كند.

بنى تميم ، دعوت يزيد نهشلى را لبيك گفتند. برخى در همان جا و برخى پس از تاءملى و تفكرى آمادگى خود را، براى فداكارى اعلام داشتند. نهشلى جوان مرد كه از قوم خود اطمينان يافت ، پاسخ حسين را چنين نوشت : سرور من ! نامه ات رسيد. دانستم كه مرا، براى چه دعوت كرده اى . خواستى كه طاعتم را پيش گيرم و از يارى ات بهره اى داشته باشم ، تا خوش بخت شده و سعادتمند گردم . خداى ، زمين را، از بزرگوارى پارسا و رهبرى نجات دهنده ، و رهنمايى رستگار، خالى نخواهد گذارد. امروز، حضرتت بر خلق حجت خدايى و امانت الله بر زمين هستى .

شاخه درخت احمدى تويى ، محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تنه درخت بود و شما شاخه هاى آن هستيد. زود به سوى ما بيا كه هماى سعادت بر سر دارى ، عشيره بنى تميم را مطيع فرمان تو كردم و آن چه چركى و آلودگى در سينه داشتند، با باران بهارى شستم . و نامه را به مكه بفرستاد. وقتى كه نامه به دست حسين رسيد و آن را بخواند، در حق وى دعا كرد و گفت : خداى ، تو را روز بيم و هراس ، در امان دارد و روز تشنه كامى بزرگ خلق ، در پناه خود جاى دهد. ولى نهشلى جوان مرد، موفق به يارى حسين نگرديد. وقتى كه شنيد حسين به سوى كوفه رهسپار شده ، سپاه خود را آماده كرد كه به سوى حسين بشتابد. خبر شهادت حسين عليه‌السلام بدو رسيد و جز غم و سوختن ، نصيبى نداشت .

## حرمت حرم

در اسلام ، حرم خداى حرمتى دارد. در آنجا بستى است براى هر موجود زنده و دژى است براى حفظ حيات در زمين . بايد حيات زندگان در آن جا محفوظ بماند. كسى حق ندارد در حرم ، موجود زنده اى را نابود كند. صيد حرم ، حرام است ، كندن درختان حرم ، حرام است ، جايز نيست . نبايد خونى در حرم ريخته شود، انسانى كشته گردد. نبايد آزادى كسى در آن جا سلب شود و كسى حق ندارد همراه خود سلاح بردارد.

ولى ! مزدوران و جان نثاران يزيد، دستور يافتند تحت رهبرى والى مكه ، در ايام حج ، پسر پيغمبر را در حالى كه جامه احرام بر تن دارد و سلاحى در دستش ‍ نيست ، دستگير ساخته و يا ترور كنند، حكومت خام و بى تدبير يزيد، ديگر نتوانست زنده بودن حسين را در حرم خداى ، تحمل كند و تصميم به هتك خانه خداى و بى حرمتى گرفت و به گمان خود خواست كار را در مكه يك سره كند و خود را از سوى حسين آسوده خاطر گرداند.

طبيعى است كه اين كار به آسانى انجام پذير نبود و حسين گنجشكى نبود كه بشود او را گرفت و يا به تيرش زد. ياران فداكار، پيوسته در خدمتش بودند و خود، مردى دور انديش و آينده نگر بود. يزيديان اگر به چنين كارى دست مى زدند، چه موفق مى شدند و چه شكست مى خوردند، هتك حرم خداى مى گرديد. يزيد، حاكم اسلام است و او بايد حرمت خانه خداى را نگاه دارد. او كه پاسبان است ، پاس نگه نمى دارد. پس اين كار وظيفه حسين است پاسبان حقيقى و راستين اسلام ،تنها راه ، براى حفظ احترام خانه خداى ، خروج است ، از مكه و خوددارى كردن اوست از عبادت حج و خوددارى از پوشيدن جامه احرام . پس ، خروج حسين از مكه ، استقبال از مكه و آباد كردن خانه خدا بود. و خوددارى او از احرام حج ، تعظيم عبادت حج و بزرگداشت مناسك بود. مرد با ايمان ، از هر سويى كه برود، به سوى خدا رفته است ؛ خدا در همه جا هست . خروج حسين از مكه و ترك اعمال حج در موسم حج ، از بزرگ ترين شاهكارهاى سياسى و مذهبى به شمار مى آيد. حسين ، در هشتمين شب ماه ذى حجه ، در حضور اصحاب و ياران خود خطبه اى ايراد كرد و چنين گفت : «حمد خداى راست و بس ، خداى هر چه بخواهد همان است ، هر چه قدرت و توانايى است از آن خداست و بس . مرگ ، زيبايى فرزندان آدم است ، هم چون زيبايى گلوبندى كه به گردن دوشيزه اى است

. واله و شيداى ديدار پدران و نياكانم هستم . براى من شهادت گاهى فراهم شده كه بايد به سوى آن بروم . مى بينم كه بند بند مرا گرگ هاى بيابان ، از هم جدا كرده و شكم خود را، از پيكر من سير مى سازند. روش ما خاندان ، خشنودى و رضاى خداى را جستن است . رضاى ما رضاى خداست . در بلاها استقامت مى ورزيم و شكيبايى داريم و پاداش ما خواهد رسيد. من بامدادان از مكه بيرون خواهم شد، هر كسى كه بخواهد جان خود را در راه ما فدا كند و جوياى ديدار با خدا باشد، با ما بيايد».حسين روز هشتم ذى حجه ، در اسلام «ترويه» ناميده مى شود

و آن روزى است كه زائران خانه خدا، احرام حج مى بندند و جامه سپيد احرام بر تن مى كنند و اين عبادت بزرگ را مى آغازند. ولى حسين از عبادت دست كشيد و به سوى شهادت رفت ، شهادت ، نگهبان عبادت است و ضامن بقاى آن ، خبر در مكه پخش گرديد و حاجيان از تصميم ناگهانى حسين آگاه شدند. زائرانى كه از دور و نزديك كشور اسلام به زيارت خانه خدا و انجام دادن اعمال حج آمده بودند، از شتاب وى در عجب شدند و هر كسى چيزى مى انديشيد و سخنى مى گفت . سرانجام ، دانسته شد كه يزيديان چه نقشه خطرناكى در سر مى پرورانيدند! آن ها با حكومت يزيدى آشنا بودند و آشناتر شدند و از روش حسين آگهى داشتند، آگاه تر شدند

. در اين جا، راه حسين ، از راه انقلابيون جدا مى گردد؛ انقلابيون روز قيام خود را مخفى مى دارند و سفر انقلابى خود را آشكار نمى سازند، ولى حسين آشكارا قيام كرد و آشكارا سفر كرد، آن هم سفر شهادت . با خطبه حسين ، ديگر شكى باقى نماند كه سفر وى سفر شهادت است و بس . حسين ، به اين فكر معتقد نبود كه قداست هدف ، وسيله زشت را زيبا مى گرداند؛ و گر نه مى توانست در برابر چشم هزاران حاجى ، در خانه خدا شهيد شود و نخستين خانه خدا گردد، ولى چنين نكرد، زيرا هتك خانه خدا مى شد. راه شهادت بايد زيبا باشد. در اين جا نيز راه حسين ، به اين اصل پاى بند نبود و آن را زير پا نهاد. حسين عليه‌السلام مى توانست ، در مكه بماند، از خود دفاع كند و پيروز شود. چون قدرت حسين عليه‌السلام در خانه خدا از قدرت يزيد بيش بود، ولى از دفاع كناره جست . دفاع ، امن خانه خدا را بر هم مى زد. آن جا خانه امن و آرامش بود. آنجا خانه صلح بود. آن جا خانه حفظ حيات زندگان بود. نابود كردن حيات موجودى زنده ، حرمت خانه خدا را مى برد، و حسين عليه‌السلام برترين كسى بود كه حرمت آن جا را نگاه مى داشت .

## عزم سفر

حسين ، بار سفر بست و بوى عراق رهسپار گرديد. سفر عراق ، سفر شهادت بود و حسين ، راهى كوى شهادت . كوته نظران ، مى پنداشتند كه حسين به سوى حكومت مى رود و بدان نخواهد رسيد، پس خطا كارش ‍ مى پنداشتند، در مقام پند و اندرز، بر آمدند تا از اين سفر منصرفش ‍ گردانند. سفر حسين به عراق ، وفاى به وعده نيز بود، وعده كه به مردم كوفه داده بود كه اگر نماينده اش مسلم گزارش دهد كه آنان آماده هستند و آن چه نامه هاى آن ها خبر داده و پيك هاى ايشان گفته حقيقت بود، حسين به سوى عراق برود. گزارش مسلم چنين بود: نوشته ها صحيح است و گفته ها درست و مطابق با حقيقت ، حسين مرد وفا بود، و بايد به وعده اش وفا كند، او كسى نيست كه قولى بدهد و خلاف كند. محمد حنفيه ، كه براى حج به مكه آمده بود، شنيد كه برادر عزم سفر عراق دارد. شرفياب شد و پند دادن و نصيحت گرى آغاز كرد و گفت : برادر! تو اهل كوفه را خوب مى شناسى ، آن ها به پدرت خيانت كردند! به برادرت خيانت كردند! از آن ترسم كه با تو چنان كنند كه با آن ها كردند، اگر در مكه بمانى ، گرامى ترين مرد حرم و محفوظ ترين كس خواهى بود. حسين گفت :

«بيم آن است كه يزيد خون مرا در حرم بريزد و من كسى باشم كه كه به وسيله من ، حرمت خانه خدا، پامال گردد».محمد گفت : اگر چنين است ، برو به يمن ، يا سر به بيابان بگذار، كه هيچ قدرتى نخواهد توانست ، بر تو پيروز گردد. ابن عباس از حركت حسين آگاه شد، شرفياب شده گفت : پسر عمو! شنيده ام عزم عراق دارى . مى دانى كه عراقيان ، مردمى خيانت پيشه هستند. اگر آنان تو را دعوت كرده كه در زير رايت تو نبرد كنند، شتاب مكن و عجله به كار مبر، اگر قصد پيكار با يزيد دارى و نمى خواهى در مكه بمانى ، به يمن برو. چون كه يمن دور است و كنارى قرار دارد. در يمن ، ياورانى دارى كه از تو نگه دارى خواهند كرد. در يمن بمان و دعوت خود را پخش كن و فرستادگانى به هر شهر و ديار بفرست و به مردم كوفه بنويس كه تا والى يزيد را بيرون نكنند، نزد آن ها نخواهى رفت و اگر چنين كردند و در ميان ايشان ، دشمنى براى تو يافت نشد و اتفاق كلمه داشتند، آن وقت به سوى كوفه برو، هر چند باز هم ، از خيانت آن ها بر تو بيم ناكم . و اگر كوفيان والى يزيد را بيرون نكردند، سر جاى خود بنشين و منتظر فرصت باش . كشور يمن ، دژهاى مستحكمى دارد و داراى دره هايى است كه براى دفاع بسيار مناسب است . حسين گفت :

«مى دانم تو خير خواهى مى كنى ، ولى فرستاده من مسلم نوشته است كه مردم كوفه ، با من بيعت كرده اند و همگى مرا يارى مى كنند، اينك من ، تصميم به حركت به سوى كوفه دارم».ابن عباس گفت : تو مى دانى كه اهل كوفه چه هستند و چه مى كنند، آن ها ياران پدرت و برادرت بوده اند، ولى فردا كشندگان تو خواهد بود. خبر حركت تو كه به ابن زياد برسد، كوفيان را به جنگ تو گسيل خواهد كرد و كسى كه به تو نامه نوشته و از تو دعوت كرده ، بدترين دشمن تو خواهد بود. اگر پند مرا نمى پذيرى و تصميم به سفر دارى ، زنان و بچه ها را، همراه مبر. مى ترسم كه تو را پيش چشم زنان و كودكانت سر ببرند. حسين گفت : «من در عراق كشته شوم ، بهتر است تا در مكه كشته شوم».سومين نصيحت گرى كه شرفياب شد، ابو بكر حارث نواده عبدالمطلب بود. وى چنين گفت : پسر عمويى و خويشاوندى ، مرا با تو هم شير ساخت . نمى دانم مرا خير خواه خود مى دانى يا نه ؟حسين گفت :

«تو كسى نيستى كه خيانت كنى».زاده حارث و نواده عبدالمطلب گفت : پدرت از تو، دليرتر بود. و مردم نسبت به او مطيع تر و فرمان بر تر بودند. اكثريت مسلمانان با او بودند و تو چنان اكثريتى ندارى ، پدرت بر معاويه حمله برد و همه مسلمانان با او بودند، البته به جز مردم شام ، پدرت از معاويه ، نزد همه كس برتر و گرامى تر بود، ولى چنان كه ديدى ، همان مردم ، در اثر طمع به مال دنيا به وى خيانت كردند و در يارى حضرتش تكاهل ورزيدند و سنگينى نشان دادند، به طورى كه دلش از دست اين مردم آكنده از غم و غصه بود. آن چه گفتم به چشم خود ديده ام و شنيدنى نبوده ، اكنون تو مى خواهى نزد چنين مردمى بروى ! آن هم كسانى كه با پدرت چنين و چنان كردند و به برادرت خيانت كردند! مى خواهى به وسيله اين مردم با سپاه شام و عراق بجنگى ؟! آن هم سپاهى كه از سپاه تو برتر و نيرومندتر است و همين مردم ، از آن در هراس هستند. حسين گفت : «پسر عمو! خداى به تو پاداش نيكو دهد، سخنى به جا گفتى . البته آن چه خدا اراده كند، مى شود».

چيزى در سخنان پند گويان و نصيحت گران جلب نظر مى كند، آن است كه همه گمان مى كردند كه حسين عليه‌السلام براى حكومت مى رود و جوياى جهان دارى است . و مى ديدند راهى كه حسين مى رود، راه به دست آوردن حكومت نيست ، در اين راه پيروزى نيست ، زمام دارى يافت نمى شود. از اين رو به نصيحت پرداخته و پند گفتند. آن ها مى دانستند كه پاى حسين عليه‌السلام كه به خاك عراق برسد، با كشته شدن همراه است . حسين هم مى دانست . آن چه كه نصيحت گران مى گفتند، روشن بود. كوفيان ، مردمى ناشناس ‍ نبودند و رفتار آن ها بر كسى پنهان نبود، تا چه رسد بر حسين عليه‌السلام كه جهان بر خردمندى وى اعتراف دارد و اهل كوفه را از نزديك ، لمس كرده بود و آن ها را خوب مى شناخت . حسين ، مى دانست كه پند گويان ، خيرخواه وى هستند و آن چه مى گويند، راست است . مى دانست كه راه عراق ، راه پيروزى نيست و راه مرگ است و كشته شدن . اگر هدف حسين از اين سفر، تشكيل حكومت بوده ، بى گمان منطق نصيحت گران ، برتر و قوى تر بوده است . هدف حسين شهادت بود و تنگناى فكرى آن ها اجازه نمى داد كه بتوانند پى به حقيقت اين هدف عالى ببرند. آن ها نمى دانستند شهادت چيست و آن را از هلاكت تميز نمى دادند. سطح فكر ايشان ، پايين تر از اين بود كه بتوانند بفهمند شهادت چيست . پاسخ ‌هاى حسين هم به هر يك از ايشان ، يك گونه است و نظر هيچ يك را تخطئه نمى كند. به ابن عباس مى گويد: در عراق كشته شوم ، بهتر است تا در حجاز كشته شوم . به ديگرى گونه اى ديگر پاسخ مى دهد. نصيحت گران با آن كه دوستان حسين بودند. هيچ يك ، در فكر يارى وى نيفتادند

. چون در نظر ايشان ، يارى وقتى است كه اميد پيروزى باشد و به شكست قطعى منجر نباشد. هنگامى كه اميد پيروزى منتفى شد و مرگ ، صد در صد حتمى گرديد، يارى معنا ندارد. اينان چنين مى انديشيدند، ولى حسين چنين نمى انديشيد. از انديشه حسين ، تا افكار آن ها هزاران فرسنگ راه بود. عزم راسخ حسين ، عزمى است افسانه اى و محال است شكسته شود، و نيروى وى نيروى خدايى است و نيروى خدايى ، شكست ناپذير است .

## از امير مدينه به امير كوفه

وليد، امير مدينه را مى شناسيم كه پسر عموى يزيد و يكى از پايه هاى حكومت خانوادگى بنى اميه بود. وى تا حدى ايمان به روز جزا داشت و ديديم كه با حسين مؤ دبانه به گفت و گو پرداخت و در رفتارش نيز خشونتى ابراز نكرد. وقتى كه وليد شنيد كه حسين راهى عراق گرديده ، نامه اى بدين مضمون براى پسر زياد، امير عراق بنوشت :

حسين ، رهسپار عراق است ، او پسر فاطمه دختر رسول خداست . از رفتار خشن ، با وى بپرهيز كه بد بختى و ننگ ، براى خود و قوم خود فراهم خواهى كرد. لكه ننگى كه هيچ چيز نتواند پاكش كند و تا جهان باقى است ، زبان زد خاص و عام خواهد بود. امير مدينه مى دانست كه امير كوفه ، به جهان دگر و روز واپسين ايمان ندارد، پس او را از ننگ اين جهانى ، بر حذر داشت و از بد بختى ابدى در اين جهان بترسانيد. امير كوفه ، نامه امير مدينه را ناچيز شمرد و پند و اندر او را ناشنيده گرفت ، و به سوى آرمان پليد خود قدم برداشت ، آرمانى كه خودش چندان سودى از آن نمى برد؛ بلكه كار كردن او بود و خوردن يزيد. كارمندان و ماءموران حكومت هاى ديكتاتورى ، همه از اين گونه اند؛ آن ها رنج مى برند تا پايه هاى حكومت ديگرى را مستحكم سازند

و سپس خود را در آتش ظلم و جور بسوزانند، اعدام شوند و يا در سيه چال زندانش جان دهند. روش استالين در شوروى ، با ياران و هم كارانش ، بهترين گواه اين سخن است . زنهار از پل قرار گرفتن ، براى عبور ظالمان و ستم گران . امير كوفه ، درست بر ضد راهنمايى امير مدينه عمل كرد! وقتى خبر حركت حسين عليه‌السلام از مكه به وى رسيد، ديده بان ها بر سر راه حجاز گذارد و حكومت نظامى اعلام كرد. راه ها را ببست ، مبادا از كوفه به قصد يارى حسين ، كسى برود! چقدر ميان امير مدينه و امير كوفه فاصله برود! بيش از فاصله ميان مدينه و كوفه . پستى و رذالت پسر زياد، از اربابش يزيد، بيشتر بود. يزيد براى خودش دست به جنايت مى زد، ولى پسر زياد براى خاطر يزيد. كارمندان دستگاه جنايت ، بد بخت ترين كس هستند. براى منصبى چند روزه و پشيزى مزد، دست خود را تا مرفق در خون بى گناهان و پاكان فرو مى كنند. آن ها جنايت مى كنند، ستم مى كنند، شكنجه مى كنند تا دگرى سود برد! خاك بر سر اين گونه مردم كه از انسانيت و مردمى به دورند، بلكه از سگ پست ترند. سگ داراى صفات برجسته اى است ، ولى اينان از هر صفت مردمى بى خبرند.

## به سوى كوى شهادت

١- حسين از مكه بيرون شد و راه عراق را پيش گرفت . ياران و همراهان حسين ، از زن و مرد، ٨٢ تن بودند. حسين ، به هر يك از ياران خود ده دينار خرج سفر داد و شترى نيز عنايت كرد كه بار خود بر آن نهد. چندان از شهر مكه دور نشده بودند كه سواران امير مكه رسيدند.

آنان را امير مكه به فرماندهى برادرش فرستاده بود كه از سفر حسين به سوى عراق جلوگيرى كنند. ياران حسين مقاومت كردند و كار به خشونت كشيد. وقتى ماءموران چنين ديدند، از جلوگيرى دست كشيده برگشتند و كار به خون ريزى نكشيد. حسين ، مى توانست سربازان امير مكه را نابود كند و سپس به سوى مكه برگردد. شهر را تصرف كند، مردم مكه و بيشتر زائران خانه خدا، سرباز وى مى شدند، خبر فتح مكه در جهان اسلام پخش مى شد، نه تنها دوستان حسين ، بلكه دنيا پرستان نيز به يارى اش مى شتافتند و سير تاريخ عوض ‍ مى شد. چرا چنين نكرد؟ چون در جست و جوى حكومت نبود، چون در راه پيروزى قدم بر نمى داشت . او پيروزى امروز را نمى خواست ، پيروزى فردا و پس فردا و پيروزى جاودانى را طالب بود. پيروزى جاودانى ، با شهادت تحقق پذير بود، نه با فتح مكه ، حسين ، پيروزى هدف را مى خواست نه پيروزى وسيله . حسين ، مى توانست راه خود را به سوى مدينه بگرداند و مدينه را فتح كند و آن جا را پايگاه خود قرار دهد و به كوفه و بصره بنويسد، تا به يارى او بشتابند، ولى چنين نكرد. در اين جا، راه حسين از راه انقلابى جدا مى شود. انقلابى ، از كوچكترين فرصت ، براى پيروزى استفاده مى كند، ولى حسين فرصت ها را ناديده گرفت . كاروان شهادت به راه خود ادامه داد و به سوى كوى شهادت رهسپار بود. در منزل «تنعيم» به كاروانى برخوردند كه از يمن مى آمد و عازم شام بود و كالاى گياهى و پارچه هاى گران قيمت ، براى يزيد مى برد. حسين ، كالاى كاروان را تصرف كرد و مزد ساربانان و كرايه چارپايان را پرداخت . هنوز چندان از مكه دور نشده بودند كه نامه اى ، براى حسين رسيد. نامه از پسر عموى حسين ، عبدالله پسر جعفر طيار بود كه با دو پسر عون و محمد فرستاده بود. در نامه چنين آمده بود: تو را به خدا سوگند مى دهم كه از تصميم خود برگرد. من از اين سفر، بر جان تو نگرانم و مى ترسم هلاكت تو و نابودى خاندانت در آن باشد.

اگر تو كشته شوى ، نور خدا در زمين خاموش خواهد شد. تو رهنماى رستگاران و اميد مؤ منان هستى ، خواهش من اين است كه در سفر شتاب مكن ، كه من خود، در پى نامه ام خواهم رسيد. تشخيص عبدالله صحيح بود، حسين در اين سفر كشته مى شد، ولى اشتباه عبدالله ، در اين بود كه شهادت را هلاكت مى پنداشت . عبدالله ، پس از اين كه نامه را براى حسين فرستاد، نزد امير مكه رفت و با وى سخن گفت و از وى تقاضا كرد براى حسين نامه اى بفرستد و از او بخواهد كه از سفر منصرف شود و به وى اطمينان دهد كه ديگر خطر ترور و دستگيرى وجود ندارد و در برابر، با او خوش رفتارى خواهد شد. عبدالله ، از امير مكه خواهش كرد كه نامه را به وسيله برادرش بفرستد كه بيشتر موجب اطمينان حسين شود و بداند كه سخن امير جدى است . امير گفت : تو هر چه مى خواهى بنويس و نزد من بياور تا امضا كنم . عبدالله نوشت ، و آن چه نوشته بود، امير امضا كرد و خودش با برادر امير كه حامل نامه بود، از مكه خارج شدند و خود را به حسين رسانيدند و نامه را تقديم داشتند و با حضرتش به گفت و گو پرداختند؛ شايد از اين سفر منصرفش ‍ گردانند. حسين گفت : «جدم رسول خدا در خواب ، به من فرمانى داده ، بايد اطاعت كنم و من در پى انجام دادن آن مى روم».پرسيدند: چه خواب ديده اى ؟گفت : «خواب را براى كسى نگفته ام و نخواهم گفت ، تا زمانى كه خدا را ملاقات كنم».عبدالله ، نا اميد باز گشت ، ولى به دو پسرش سفارش كرد كه در خدمت حسين بمانند و در ركابش جهاد كنند. آن ها نيز امر پدر را اطاعت كردند. حسين ، جواب امير مكه را بنوشت و بفرستاد. قدمى كه پسر جعفر برداشت ، نشان مى دهد كه مرد بسيار پخته اى بوده . خير خواهى كرد كه حسين به عراق نرود. خير خواهى كرد كه حسين در مكه بماند و جانش به سلامت باشد

. امير مكه را ضامن اجرا قرار داد و سند كتبى از وى گرفت . هنگامى كه از پذيرفته شدن سخنش نا اميد گرديد. به يارى حسين بر خاست ، بدين گونه دو پسر خود را همراه حسين فرستاد تا در ركاب حسين كشته شوند. دو پسری كه يكى از آن دو، خواهر زاده حسين بود و فرزند بانوى بانوان ، زينب . پسر جعفر، اگر خود سعادت شهادت را نداشت ، فرزندانش را بدان سعادت رسانيد و آنان از پدر، برتر شدند. بسيار ديده شده كه كسانى خودشان سعادتمند نبودند، ولى كارى كردند كه ديگران سعادتمند شدند. كاروان شهادت به سفر خود ادامه داد، و حسين هم چون پرنده اى سبكبار، به سوى عراق رهسپار بود و هيچ چيز وى را از راه باز نمى داشت . به منزل گاه «ذات عرق» رسيدند. آن جا ميقات حاجيانى است كه از عراق ، براى حج مى آيند. در ذات عرق ، با بشير اسدى رو به رو گرديد كه از عراق مى آمد. حسين ، حال مردم كوفه را، از وى پرسيد. وى پاسخ داد: دل هاى آنان با توست ، ولى شمشيرهاى آن ها با يزيد. حسين ، سخن وى را تصديق كرد و گفت :

«راضى هستم به رضاى خدا كه هر چه بخواهد انجام مى دهد».وقتى كه در مكه عزم سفر كرد، گفت : «رضاى ما رضاى خداست ».در اين سفر، اين گونه سخنان ، از حسين عليه‌السلام بسيار شنيده مى شود و دانسته مى شود كه اين سفر را حسين ، سفر رنج مى داند، سفر شهادت مى داند. خدا چنين خواسته است ، و خواست حسين همان خواست خداست ، و او بدون خواست خدا كارى نمى كند. حسين ،در برابر خواست خدا، تسليم است و از تسليم بالاتر كه مقام رضا باشد. رضاى حسين عليه‌السلام راضى خداست و رضاى خدا، رضاى حسين است ؛ او چيزى براى خود نمى خواهد، براى خدا مى خواهد. حسين ، با اين كلمات ، روح ايمان و فداكارى را در ياران تقويت مى كرد. كسانى كه در ركاب حسين بودند و به سوى شهادت مى رفتند، روزانه ، عروج ايمانى داشتند، در جا نمى زدند، پيوسته در حركت به سوى بالا بودند. كربلا، معراج آن ها بود، چنان كه معراج حسين نيز بود. آيا سير من الحق الى الحق به جز اين است ؟! آنان از جانب حق ، به سوى حق مى رفتند. ٢- به منزل «حاجر» كه رسيدند، حسين ، نامه اى به اهل كوفه نوشت و با پيك مخصوص خود بفرستاد و ايشان را از آمدن خود خبر داد و آمادگى آن ها را براى قيام بخواست . پيك حسين قيس صيداوى بود. ديده بان هاى ابن زياد، پيك را گرفتند. او تا وضع را چنين ديد، نامه را پاره پاره كرد. پيك دستگير شده را نزد ابن زياد بردند. امير كوفه به باز جويى اش ‍ پرداخت : - تو كه هستى ؟- مردى از شيعيان على و شيعيان حسن و شيعيان حسين . - چرا نامه را پاره كردى ؟!- براى آن كه تو نبينى . - نامه به نام چه كسانى بود؟ نام آن ها ببر. - نام آن ها را نخواهم گفت . - تو را مى كشتم . - هر كارى مى توانى بكن . سپس به تفصيلى كه خواهد آمد، دستور داد از بالاى كاخ دارالاماره به زيرش انداختند كه استخوان هايش خرد شد، و شهيدش كردند. تفصيل حالش ، در بخش دوم اين كتاب خواهد آمد، انشاءالله . ٣- كاروان ، در بين راه به سر چشمه اى رسيد، و در آن جا با عبدالله بن مطيع رو به رو گرديد. ابن مطيع ، از شجاعان و دلاوران قريش به شمار است و با عمر خطاب خليفه ثانى از يك تيره هستند. ابن مطيع ، به حضور امام شرفياب شده ، پرسيد: پدر و مادرم فدايت ، به كجا مى روى و چه مقصدى دارى ؟!حسين گفت : شنيده اى كه معاويه مرده است . مردم عراق ، براى من نوشته اند و دعوت كرده اند كه نزد آن ها بروم . ابن مطيع گفت : تو را به خدا قسم به عراق مرو، حرمت اسلام را نگه دار، حرمت عرب را نگه دار، حرمت قريش را نگه دار. اگر بخواهى ضد بنى اميه قيام كنى ، تو را خواهند كشت . و اگر تو را كشتند، ديگر از كسى نمى ترسند و شرم نمى كنند و هرچه بخواهند، مى كنند. از اين سفر، منصرف شو، به كوفه مرو و جان خود را در خطر قرار مده . حسين ، سخن او را شنيد و چيزى نگفت و به راه خود ادامه داد. در راه كوفه ، از عرب هاى بيابانى ، پرس و جو مى كرد و از اوضاع و احوال مى پرسيد. پاسخى كه از همه مى شنيد، اين بود: نمى دانم چه خبر است . راه ها را بسته اند و نمى گزارند ما به جايى برويم و از محل خود خارج شويم ! حسين به راه خدا ادامه داد. ٤- به منزل گاه «خُزَيميه » كه رسيدند

شب و روزى در آن جا استراحت كردند و اندكى از خستگى سفر بياسودند و فرسودگى آن را كاستند و براى آينده نزديك آماده شدند. در اين منزل ، براى بانوى بانوان ، زينب ، مكاشفه اى رخ داد و خدمت برادر عرض كرد: «مى خواهم به تو خبرى بدهم . ديشب چيزى شنيدم !». امام پرسيد: «چه شنيدى ؟!».زينب گفت : «پاسى از شب گذشته بود كه از خيمه ، براى كارى بيرون شدم ، شنيدم هاتفى مى سرود: اى ديدگان من اشك بسيار بريزيد، بر مردانى كه مرگ دارد آن ها را به سوى خود مى كشد!». حسين گفت :«خواهرم ! سرنوشت ، شدنى است ! هر چه كه باشد». امام به راه خود ادامه داد و گفته هاتف را تكذيب نكرد. زينب مى دانست كه برادرش به استقبال مرگ مى رود. گفته هاتف دانسته اش را پا بر جا و دو چندان كرد. بانوى بانوان ركن دوم آرمان بود نخستين ركن شهادت بود كه بايد حسين انجام دهد و پيشواى شهيدان گردد. دومين ركن ، زينب بود كه بايد اسارت را برگزيند، و رهبر اسيران گردد. ٥- زُهير، عثمانى بود و از على عليه‌السلام دور بود، ولى حسين را دوست مى داشت . در تاريخ نيامده كه حسين عليه‌السلام ، چه در مكه و چه در مدينه ، از فردى دعوت كرده باشد، ولى در بيابان ، از زهير دعوت كرد و او را گرامى داشت . حيف است زهير، جوان مرد دلير، نابغه نظامى ، سردار بزرگ عرب ، يزيدى بماند، بايد حسينى بشود. حسين هم زهير را دوست مى داشت . در اين سفر، بارها حسين عليه‌السلام گفت : هر كس مى خواهد برود و با من نيايد، ولى زهير را گفت كه با وى بيايد. مردمى كه از دور حسين عليه‌السلام پراكنده شدند، شايستگى نداشتند كه به شهادت برسند

. شهادت ، مقام شامخى است ؛ هر كسى لياقت آن را ندارد. هرگز پر طاووس به كركس ندهندش . ولى زهير شايستگى دارد و بايد بدين فيض عظيم نايل گردد. زهير هر چند، در ظاهر از حسين دور است ، ولى در باطن به حسين نزديك است . جوان مردى حسين عليه‌السلام نمى گذارد كه شايستگان محروم شوند و باطن در باطن بماند، بايد روزى ظاهر شود.

حسين ، زُهير را به بزم شهادت ، صلا داد. زُهير لبيك گفت و جام شهادت را تا پايان نوشيد. چه رازى در اين دعوت نهفته بود؟!حسين ، پسر عمويش را دعوت نكرد! برادرش را دعوت نكرد! ولى زهير را دعوت كرد! از خويش دعوت نكرد!، ولى از بيگانه دعوت كرد! چه رازى در اين دعوت نهفته بود؟! زهير، از ياران بنى اميه بود و از سران نظامى آن ها به شمار مى رفت ، ولى بر حسين عليه‌السلام با ديده قداست و بزرگوارى مى نگريست . زهير، ساكن شهر كوفه بود و پس از مرگ معاويه ، براى حسين نامه ننوشت ، و با فرستاده حسين عليه‌السلام يعنى مسلم ، بيعت نكرد و با خلافت يزيد موافق بود، ولى حسين را دوست مى داشت . وه كه دوستى چه كارها مى كند! و جاذبه دوستى نيرومندترين جاذبه هاست . زهير مى دانست كه حسين ، در برابر يزيد، قيام كرده و مى دانست كه حسين ، در اين قيام كشته خواهد شد، چون او، متخصص نظامى بود. از قواى يزيد، اطلاع داشت ، ياران حسين را هم مى شناخت و نمى خواست به حسين نزديك شود، مبادا پس از كشته شدن حسين عليه‌السلام در دربار يزيد مسؤ ول به شمار آيد. اگر اين نابغه نظامى ، پيروزى حسين را به چشم مى ديد، از حسين دورى نمى كرد، زيرا هم حسين را دوست مى داشت و هم پيروزى با حسين بود و مسؤ وليتى براى وى ، در آينده تصور نمى شد،

ولى زهير يقين داشت كه حسين كشته خواهد شد و اگر به حسين نزديك شود، نامش در ليست سياه يزيد، قرار خواهد گرفت . حسين ، زهير را با يك ديدار، دگرگون ساخت و يزيدى ، حسينى گرديد و نارى ، نورى شد. زهير يك شبه ره صد ساله رفت و به عالى ترين مقام انسانى رسيد و سردار بزرگ حسين گرديد. زهير، نه تنها نابغه نظامى بود، متفكر بود، سخنور بود، بسيار خردمند بود، دانشور بود،

اطلاعات جغرافيايى داشت ، در عرب به ويژه در قوم خود، بسيار محترم بود. پس از آن كه حسينى شد، همه امكانات خود را تحت اختيار حسين گذارد و هر چه نيرو داشت ، در راه حسين به كار برد، هميشه در برابر حسين ، جان بر كف و گوش بر فرمان ايستاده بود. راه زهير، راه حسين شد. آرمان زهير، آرمان حسين شد. وه كه دوستى چه كارها مى كند! آنان كه دعوى دوستى حسين مى كنند، چرا به راه حسين نمى روند؟ زهير كه از زيارت حج بر مى گشت ، نمى خواست با حسين هم منزل گردد و تماسى حاصل ، مبادا به يزيد گزارش دهند. ولى حسين با زهير هم منزل گرديد و كاروان شهادت در جايى فرود آمد كه زهير در آن جا فرود آمده بود. زهير»

با ياران خود ناهار مى خورد كه فرستاده حسين به سراغش آمد و ابلاغ كرد: حسين تو را مى خواهد. زهير، به حضور حسين شرفياب شد و يزيدى رفت و حسينى بازگشت . دستور داد كه خرگاهش را در زميره خيمه و خرگاه حسين قرار دهند.آرى ،دوستى ، قوى ترين جاذبه هاست ، زهير را با حسين ، در يك منزل فرود مى آورد. زهير را احضار مى كند، به حضور مى رساند. تاريكى اش را مى برد، روشنايى اش مى بخشد، سرانجام ، حسينى مى شود و خيمه و خرگاهش را در خيمه و خرگاه حسين قرار مى دهد.(١٦)

## باديه

٦- باديه پيمايان راه شهادت ، به راه خود ادامه دادند و زهير از سران آن ها شده بود و به سوى كوى شهادت قدم برداشت . هنگامى كه به سر منزل «ثَعلَبيّه» رسيدند، با دو تن بر خوردند كه به حضور امام شرفياب شده و عرض كردند: خبرى داريم . نهانى بگوييم يا آشكارا؟

حسين ، به ياران خود نگاهى انداخته گفت : از اين جوان مردان ، چيزى پنهان ندارم . آرى حسين نهان كارى ندارد، با دوستانش يگانه است . سرانى كه از ياران خود، نهانى كار مى كنند، روش خود را درست نمى دانند، وگرنه چرا پنهان مى كنند؟! آن ها مى ترسند ملت از آن آگاه شود و خيانت داند و بدان رضايت ندهد؛ وگرنه كار خوب ، نهان كردن ندارد. آن دو گفتند: مردى را ديديم كه از كوفه مى آمد، از وى خبر پرسيديم ، گفت : در كوفه بودم و به چشم خويش ديدم كه مسلم و هانى را كشتند و پيكرشان را به روى زمين كشيدند! حسين ، آيه استرجاع را تلاوت كرد و گفت :

«خداوند آن را رحمت كند». پس آن دو، به نصيحت گرى پرداختند، به حسين خطاب كرده گفتند: تو را به خدا قسم كه جان خود و جان اهل بيت خود را محفوظ بدار و از همين جا برگرد، تو، در كوفه ، نه يارى دارى و نه ياورى ، مى ترسيم كه كوفيان ، در صف دشمنان تو قرار گيرند و بر تو بتازند. حسين روى به فرزندان عقيل كرده پرسيد: چه مى كنيد، مسلم كشته شد! پاسخ دادند: ما نخواهيم بر گشت ، مگر آن كه انتقام مسلم را بگيريم و خون خواهى كنيم ، و يا آن چه مسلم چشيده ما بچشيم . زادگاه عقيل ، يكى از دو راه را برگزيدند:

١. خون خواهى ؛

٢. كشته شدن . ولى هر دو به سوى كوفه مى رفت و هر دو به شهادت ختم مى شد. هر دو، راه رفت بود و هيچ يك راه برگشت نبود. آنان با حسين ، وحدت نظر داشتند، حسين با آن ها نيز. ياران حسين نيز، عقيليان ، مى دانستند، خون خواهى مسلم ممكن نيست . مسلم با هيجده هزار سرباز كشته شد و عقيليان كه از ده تن كمتر بودند، كشته نخواهند شد!؟

زادگان عقيل ، از آغاز سفر همراه حسين بودند، پند نصيحت گران را شنيده بودند و از پاسخ ‌هاى حسين آگاه بودند. آنان مى دانستند كه در ركاب حسين ، به سوى كوى شهادت مى روند. بارها حسين عليه‌السلام در اين سفر از شهادت يحيى پيغمبر ياد كرده و گفته بود: «سر يحيى را براى ظالمى هديه برند!». حضرتش به هيچ كس ، وعده پيروزى نداد و اين از حساس ترين نقاط حيات حسين است . دودمان عقيل ، اگر از آرمان حسين آگاه نبودند به حسين عرض مى كردند: ما گوش به فرمان تو هستيم ، آن چه تو گويى آن كنيم . آن ها كسانى نبودند كه بر خلاف نظر حسين عليه‌السلام سخنى گويند و يا كارى انجام دهند. دانستند كه حسين عليه‌السلام دوست مى دارد كه به دو مرد نصيحت گر پاسخ دهند. آنان نيز طبق سنت عرب پاسخ دادند و دم از انتقام زدند، كه از پند گويى دم فرو بندند. اگر حقيقتا تصميم به انتقام داشتند، راه ديگرى پيش مى گرفتند و مى توانستند به ترور دست بزنند، به جنگ هاى پارتيزانى بپردازند. ولى چنين نكردند و به سوى كوى شهادت رهسپار شدند. كاروان به راه خود ادامه داد و ياران حسين مى دانستند به كجا مى روند و برا چه مى روند

. ٧- كاروان ، به منزل «زباله » رسيد. در اين جا، حسين نامه اى دريافت كرد. نامه از كوفه بود و بر حسين وصيت مسلم نوشته شده بود. مسلم هنگام مرگ از محمد بن اشعث و عمر سعد خواسته بود كه نامه اى براى حسين بنويسند و وضع كوفه را گزارش دهند و حضرتش را از شهادت مسلم آگاه گردانند. آن دو نيز خواسته مسلم را انجام دادند. مسلم در پيام كتبى خود، خواهش كرده بود كه حسين به سوى كوفه نيايد و بر گردد. چون كه اهل كوفه را، قابل اعتماد نديده بود و خيانتشان را چشيده بود. قاصدى كه نامه را آورده بود، كشته شدن ابن يَقطِر(١٧)

را نيز خبر داد. او پيكى بود حامل نامه حسين از بين راه به كوفه اش فرستاده بود و خبر خروج خود را، از مكه و سفرش را به سوى كوفه ، در آن نوشته بود. حسين ، پس از خواندن نامه و آگاه شدن از پيام مسلم ، به ياران چنين گفت : «خبر جان سوز كشته شدن مسلم و هانى و ابن يقطر رسيد. شيعيان ما، به ما خيانت كردند و از يارى ما دست بر داشتند، هر كدام از شما كه بخواهد برگردد، آزاد است ،من بارى بر دوش كسى ندارم».(١٨)

ياران حسين ، همگى از پيام مسلم آگاه شدند و سخن كوتاه حسين ، راه بازگشت را براى همه بگشود و بسيار كسانى كه هنوز اميد پيروزى حسين را داشتند، نوميد شده ، پراكنده شدند. فرزندان مسلم و برادران و خويشانش ، اگر به قصد گرفتن خون او مى رفتند، دانستند كه انتقام در اين سفر امكان پذير نيست و بايد بازگردند. پيام مسلم و سخن حسين ، بهترين سند براى بازگشت آن ها بود. ولى جوان مردان ، به راه خود ادامه دادند. حسين نيز اگر به قصد تشكيل حكومت مى رفت ، از همين جا بايد برگردد؛ چون معلوم شد راه كوفه ، راه به دست آوردن حكومت نيست و خيانت كوفيان ، وظيفه وفا به وعده را از دوش حسين برداشت ؛ چون وعده اش ‍ مشروط بود. حسين اگر نمى خواست به مكه برگردد با آن كه امان داشت مى توانست به بصره برود؛ زيرا بصريان خيانت پيشه نبودند. ولى نرفت و راه خود را به سوى كوى شهادت ادامه داد. ٨- سحرگاهى كه كاروان خواست از منزل زباله كوچ كند، فرمانى از حسين صادر شد: «با خود آب برداريد و فراوان هم برداريد».

ياران اطاعت كردند. ولى فرمان شگفت انگيزى بود و بسيار تازگى داشت . در منزل هاى گذشته ، هنگام كوچ ، چنين فرمانى صادر نشده بود. منزل آينده هم ، دور نبود كه در راه به آبى فراوان نياز، داشته باشند. فرمان اجرا گرديد، هرچند براى فرمان بران ، قابل درك نبود.اطاعت كردند، ولى سبب نپرسيدند. سربازى كه به فرمانده اعتماد دارد، استيضاح نمى كند. كسى كه براى فردى ، ارزش عقلى و فكرى و علمى قايل است ، او را در برابر چرا قرار نمى دهد. كاروان ، به دره عقبه رسيد. پيرمردى از عشيره عِكرِمه شرفياب شد و پرسيد: كجا مى روى ؟حسين فرمود: «به كوفه مى روم».پيرمرد گفت :

تو را به خدا برگرد و به كوفه مرو! در كوفه نيش نيزه و تيزى شمشير، رو به رو خواهى شد. مردمى كه از تو دعوت كرده اند، اگر جنگ كرده و پيروز شدند كه بار جنگ بر دوش تو نيست و زمينه براى حكومت تو آماده است ، به كوفه برو، وگرنه ، نه . حسين گفت :

«چيزى بر من پنهان نيست و مى دانم كه سلامتى در چيست ، ولى آن چه خدا بخواهد، مى شود».پاسخ حسين ، به پيرمرد، جالب بود. چون كه نخستين بارى بود كه حسين مى گفت : بر من چيزى مخفى نيست و راه سلامتى را مى دانم . حسين ، مردم كوفه را بهتر از دگران مى شناخت ، چنان كه از راز پيروزى نيز آگاه بود. ولى پند نصيحت گران را گوش مى داد و به حسين خلق و خوش خوبى ، با آنان رو به رو مى شد. هنگام خروج از مكه ، پيش بينى كرد و گفت : مى بينم كه گرگان بيابانى ، مرا پاره پاره مى كنند. دشمنان حسين انسان نبودند، سگان هار و درنده بودند. انسان ، ياران حسين بودن كه براى نجات انسانيت ، از دندان گرگان و سگان ، كوشيدند. حسين ، از همين جا نيز مى توانست به راهى ديگر برود، ولى نرفت ، راه ديگر، آرمان حسين را تاءمين نمى كرد. ٩- كاروان ، هم چنان به راه خود ادامه مى داد كه ناگهان صداى تكبير بلند گرديد! حسين عليه‌السلام نيز تكبير گفته و سبب تكبير را پرسيد. مرد گفت : درختان خرما را مى بينم ! دگران گفتند: ما با اين صحرا آشنايى داريم ، درخت خرمايى در آن وجود ندارد. حسين فرمود: «درست نگاه كنيد، ببينيد چه مى بينيد». گفتند: گردن هاى اسب است . حسين عليه‌السلام گفت : «من هم چنين مى بينم». پس فرمود: «كوهى را در نظر بياوريد كه پشت سر قرار داده ، رو به دشمن داشته باشيم».

گفتند: كوه ذو حُسَم ، در چپ قرار دارد؛ اگر تند برويم بدان خواهيم رسيد. فرمان صادر شد. تند رفتند و به سوى چپ گراييدند. آرايش جنگى به خود گرفتند. نبوغ نظامى حسين عليه‌السلام از سخنش آشكار مى گردد. و گرنه حسين دانشگاه جنگ را نديده بود. سپاه دشمن نزديك شد و نزديك تر، همان كه دانست كاروان شهادت ، به سوى چپ مى رود، از راه منحرف گرديد و به سوى كاروان گراييدن گرفت . كاروان شهادت ، خود را به كوه رسانيد و آن جا را پايگاه قرار داد. لشكر دشمن رسيد؛ هزار سوار به سردارى حر بود كه ابن زياد به سوى حسين فرستاده بود. سپاه كوفه آمد، آمد. تا درست برابر سپاه حسين قرار گرفت . اين ، خطاى نظامى و لغزش جنگى سپاه بود. زيرا سپاه حسين ، در بالا قرار داشت ، نقطه اتكا داشت ، ولى سپاه كوفه ، در پايين بود و نقطه اتكايى نداشت . سپاه حجاز، مى توانست سنگر گرفته ، سپاه عراق را تير باران كند و نابود گرداند، ولى نكرد. كارى كه كردند، آرايش جنگى به خود گرفتند و آماده گشتند. سپاه حر تشنه بود و به رمق واپسين رسيده بود. حسين نيز مى توانست با يك حمله برق آسا، دشمن را نابود سازد، ولى نكرد. در برابر اين كار، به يارانش فرمود: به اين مردم آب دهيد و سيرابشان كنيد. اسبانشان را نيز آب دهيد و سيراب كنيد. آن ها تشنه بودند و اسبان نيز تشنه بودند. ياران حسين كه آب فراوانى همراه برداشته بودند، اطاعت كرده به سقايى پرداختند و لشكر حر را به تمامى سيراب كردند. اسبانشان را سيراب كردند، تشت را پر آب كرده ، پيش دهان اسب مى گرفتند، حيوان مى نوشيد، تا سر از آب بر مى داشت . اين كار را تا پنج بار، با هر اسبى تكرار كردند. ابن طعان مى گويد: در زمره سپاهيان حر بودم ، واپس مانده بودم ، وقتى كه رسيدم ، همه آب خورده و سيراب شده بودند. اسبان نيز سيراب شده بودند. حسين مرا ديد و از حالم آگاه شد، شتر آب آورى را به من نشان داد و گفت : بخوابانش و آب بخور. من چنان كردم و دهانه مشكى كه بر روى شتر قرار داشت ، باز كرده در دهان نهادم . آب از دو گوشه دهانم مى ريخت و نمى توانستم آب بنوشم . حسين پيش آمد، با دستانش ، دهانه مشك را لوله كرد و به دهان گذارد. نوشيدم تا سيراب گرديدم . اسبم هم آب بنوشيد، تا سيراب شد. اين كار حسين است و روش حسين ، به جاى زهر، پادزهر به دشمن مى دهد. از منزل پيش ، آب براى دشمن ، حمل مى كند. كدام انقلابى را سراغ داريد كه چنين كرده باشد و يا چنين كند؟

تشنگى دشمن را از پيش بداند و خود را سقاى نيروى دشمن كند تا سيرابش سازد؟ انقلابى ، به دشمن آب نمى دهد، به اسب دشمن آب نمى دهد، دشمن را سيراب نمى كند. دشمن خسته و كوفته و تشنه را زنده نمى گذارد، يك باره بر آن مى تازد و نابودش ‍ مى سازد. ولى حسين چنين نكرد و دانسته چنين نكرد. لباس رزم بر تن كرد، و آماده دفاع گرديد. وقتى كه ديد، دشمن فكر حمله در سر ندارد، از او دست كشيد. اگر حسين سپاه حر را تار و مار كرده بود، كليد پيروزى را به دست آورده بود، خبر به كوفه و ديگر شهرها مى رسيد، روحيه دنيا پرستان عوض مى شد و اميد به پيروزى حسين عليه‌السلام در دل ها تابيدن مى گرفت . رعب بر دل يزيديان چيره مى گرديد، فتنه و آشوب ، در كوفه رخ مى داد، موقعيت ابن زياد در خطر مى افتاد، اطاعت مردم كوفه از وى متزلزل مى گرديد و از رفتارشان با مسلم ابراز ندامت مى كردند، بالاءخره تاريخ دگرگون مى شد. ولى حسين چنين نكرد و دانسته چنين نكرد. زيرا حضرتش ‍ براى شهادت مى رفت ، نه براى پيروزى و حكومت . كوچكترين نتيجه پيروزى حسين بر حر، آن بود كه سپاه كوفه تشكيل نمى شد و مردم كوفه ، از گرد آمدن زير پرچم يزيد دريغ مى كردند و تاريخ عوض مى شد. ولى حسين چنين نكرد و دانسته چنين نكرد. چون راه حسين راه پيروزى نبود، راه حكومت نبود.

١٠- سپاه كوفه ، اندكى بيارميدند، تا ظهر شد. مؤ ذن حسين ، بانگ اذان برداشت . حسين ، با پيراهنى و ردايى و نعلينى از خيمه بيرون شد، سپاه كوفه را مخاطب قرار داده ، به ارشاد پرداخت :

«من به سوى شما نيامدم ، تا وقتى كه دعوت كرديد و نامه هاى شما رسيد و فرستاده هاتان آمدند كه به كوفه بيا، ما رهبر نداريم ، به سوى ما بيا، شايد به وسيله تو هدايت شده ، رستگار شويم . اكنون من به سوى شما مى آيم . اگر نظر شما همان نظر باشد و اطمينان بدهيد كه به پيمان خود، پايبند مى باشيد و اگر با آن نظر موافق نيستيد و از آمدن من كراهت داريد، بر مى گردم».(١٩)

كوفيان ، خاموش شده ، پاسخى نگفتند. مؤ ذن حسين اقامه نماز گفت . حسين رو به حر كرده گفت : با لشكرت ، نماز به جماعت بخوان . حر گفت : نمى شود، شما بخوانيد و ما همگى به شما اقتدا مى كنيم . حسين ، نماز ظهر را بخواند و حر و سپاهش اقتدا كردند. و اين نخستين گام حر، به سوى حسين بود. نماز كه پايان يافت ، حر به سراپرده اش رفت و سربازانش ، در سايه اسبان ، خود را از گرماى آفتاب سوزان بيابان نگه مى داشتند. جهل و نادانى به قدرى بر سپاه حر، حكومت مى كرد كه اين زندگى طبقاتى را نمى ديدند كه حر در سراپرده آسايش يابد و آنان ، در زير سايه اسب مسكن كنند. چنان كه نمى ديدند كه حسين با سربازانش يك سان و يك جور زندگى مى كند و مساوات بر قرار است . وقت نماز عصر فرا رسيد و نماز عصر مانند نماز ظهر خوانده شد و مهر حسينى جوشيدن گرفت . همان مهرى كه هم چون خورشيد، بر دوست و دشمن مى تابد. بار دگر، حر و لشكريانش را مخاطب قرار داده ، و وعظ و ارشاد پرداخت :

«اى مردم ! اگر تقوا را پيشه كنيد و حق و حقيقت را بشناسيد، خدا را راضى كرده ايد. ما اهل بيت پيغمبر شما هستيم و ماييم كه رهبرى امت را بايد به دست بگيريم . بنى اميه كه دعواى رهبرى مى كنند، شايستگى ندارند. ظالم و ستم گرند، با عدل و داد سرو كارى ندارند. اگر از دعوتى كه كرده ايد پشيمان شده و از آمدن ما كراهت داريد و حق ما را نمى شناسيد و نظر امروز با نظر ديروزتان تفاوت دارد، من بر مى گردم».حر، به سخن آمد و گفت : من از اين نامه ها و فرستاده ها اطلاعى ندارم . حسين فرمود: نامه هاى اهل كوفه را آوردند و پيش حر بريختند. بسيار بود و بى شمار. حر گفت : من دعوتى نكرده ام و از نويسندگان نامه نيستم . آن چه از طرف امير، به من امر شده انجام مى دهم . امر شده كه وقتى با تو رو به رو شديم ، از تو دست بر نداريم . تا تو را به كوفه نزد امير ببريم . حسين گفت : مرگ ، به تو از اين كار نزديك تر است ! سخن حسين حقيقت داشت ، حر كشته شد و حسين را به كوفه نبرد. فرمان حسين صادر شد: سوار شويد. و ياران همگى سوار شدند. حسين درنگى كرد، تا زنان نيز سوار شدند، آن گه فرمان حركت داد. سپاه كوفه مانع شد! حسين به حر روى كرد و گفت : مادرت داغت را ببيند! چه مى خواهى ؟ حر از شنيدن اين سخن بر آشفت و تكانى خورد و يك گام ديگر به سوى حق جلو آمد. پس گفت : هر كس از عرب ، نام مادرم را مى برد، نام مادرش را به حقارت مى بردم ، ولى چه كنم كه مادر تو زهراست جز به احترام نمى توانم نامش را ببرم . حسين پرسيد: «مقصودت از اين جلوگيرى چيست ؟!»

.حر: مى خواهم ، تو را نزد امير ببرم . حسين : «من تسليم تو نخواهم شد».حر: من هم تو را وا نمى گذارم . سه بار اين سخنان ميان حسين و حر، رفت و برگشت . پس حر گفت : من به جنگ با تو ماءمور نيستم . پس ماءمورم كه از تو جدا نشده ، تا تو را به كوفه برسانم . اگر نمى خواهى راهى پيش گير كه نه به كوفه برود و نه به مدينه . تا من به امير گزارش دهم و كسب تكليف كنم . خودت نيز نامه اى براى يزيد و يا براى امير بنويس ، شايد مشكل حل گردد و من از اين بد بختى نجات يافته ، دستم به خون آلوده نشود.اكنون مى توانى از اين راه بروى كه به عذيب و قادسيه منتهى مى شود. پيشنهاد حر مورد قبول قرار گرفت . حسين راه قادسيه را پيش گرفت و بدان سوى رهسپار گرديد. به منزلى به نام بَيضه رسيدند. حسين از موقع استفاده كرد، براى لشكر كوفه به وعظ و ارشاد پرداخت : نخست حمد و سپاس ‍ خداى را به جا آورد و سپس گفت : «اى مردم ! رسول خدا فرمود: "كسى كه ستم كارى را ببيند كه حرام خدا را حلال كرده و عهد و پيمان الهى را شكسته و با سنت پيامبر مخالفت كرده و با بندگان خدا با ستم و گناه رفتار مى كند، با زبان بر وى نتازد و با رفتار و كردار به مبارزه اش نپردازد، شايسته است كه خداى با همان ظالم محشورش ‍ گرداند". بنى اميه اطاعت شيطان مى كند و با اطاعت رحمان سر و كارى ندارند. آشكارا فساد مى كنند! مرزهاى حق و عدالت را شكسته و مال مردم را برده اند و خورده اند! حرام خدا را حلال و حلال خدا را حرام شمرده اند! و شايسته ترين كس ،براى جهاد و نبرد با آن ها من هستم ، بايد با گفتار و رفتار به مبارزه پردازم . نامه هاى شما به من رسيد، فرستاده هاى شما به من خبر دادند كه با من بيعت كرده و پسمان بسته ايد كه مرا تسليم دشمن نكنيد و از يارى من دريغ نورزيد. اگر پابند بدين عهد و پيمان شويد رستگار خواهيد بود. من حسين هستم ، پسر على هستم ، فرزند فاطمه ، خداى مرا امام و رهبر و پيشوا قرار داده است . اما اگر پيمان خود را شكستيد و از بيعت من دور شديد و خيانت كرديد، تازگى ندارد، با پدرم چنين كرديد، با برادرم چنين كرديد، با پسر عمويم مسلم چنين كرديد. غافل ، كسى است كه به شما مردم كوفه اعتماد كند. شما خودتان را با دست خودتان بد بخت ساختيد و سعادت خود را از دست داديد. آن كس كه بيعت خود را، با خدايش بشکند خودش را شكسته است ، چون خداى ، بى نياز است . درود بر شما و رحمت خداى ، و بركات او».(٢٠)اين سخنرانى نشان مى دهد كه حسين مردم كوفه را مى شناسد و چيزى از رفتار آن ها بر حسين پنهان نيست و به هيچ وجه حضرتش ، بر آنها اعتماد نكرده است . چنان كه هدف حسين ، نيز شناخته مى شود. حسين مى خواهد، با گفتار و رفتارش با طاغيان و ستم كاران و گنه كاران ، به جهاد پردازد و دست ظلم و ستم ايشان را قطع گرداند. يزيد و يزيديان را ريشه كن سازد و ننگين ترين نام را در تاريخ بشرى به آن ها بدهد تا كار به جايى برسد كه پسر يزيد بگويد: كاش خون حيض بودم و در منجلابى افتاده بودم و بچه يزيد نمى شدم !

١١- دو كاروان در جايى فرود آمدند. باز هم حسين عليه‌السلام به وعظ و ارشاد پرداخت ، نخست حمد و ستايش خداى را به جا آورد و درود بر جدش ‍ فرستاد. سپس گفت : «بر ما حوادثى رخ داد كه بر همه آشكار است و از كسى چيزى پنهان نيست . دنيا چهره زشت خود را نشان داده و از نيكى و زيبايى ، روى بر تافته و به سرعت دور شده و به جز ته مانده ، چيزى در اين كاسه نمانده و آن چه مانده همان زندگى تلخ و پست است . آيا نمى بينيد، به حق عمل نمى شود؟! و كسى از باطل رو نمى گرداند، اين جاست كه مرد ايمان ، آرزومند لقا خدا و ديدار خدا مى گردد. من مرگ را به جز خوش بختى ، و زندگى با ستم گران را جز ستوه و بد بختى نمى دانم».پس از پايان سخن حسن ، زهير از جاى برخاست . همان نابغه نظامى ، سخنور نامى ، عثمانى ديروز و حسينى امروز. نخست حمد و ثناى خداى را به جاى آورد، سپس چنين پاسخ داد: اى زاده رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آن چه گفتى همه شنيديم . اگر دنيا، براى ما پاى دار مى بود و ما در آن هميشه مى بوديم و جاويدان مى زيستيم و يارى تو ما را از حيات جاودانى جدا مى ساخت ، به خدا از حيات دست بر مى داشتيم و با تو شهادت مى جستيم . چه رسد كه دنيا براى هيچ كس ‍ جاودانى نمى باشد و همه مى ميرند. حسين ، براى وى دعا كرد. سپس پسر هلال بَجَلى نافع ، يكه سوار تير انداز، از جاى برخاست و گفت : به خدا قسم كه ما آرزومند لقاى حق هستيم و به عقيده و ايمان خود پای بنديم . آن كس كه با تو دوست باشد، با او دوستيم و آن كه با تو دشمن باشد، دشمن او خواهيم بود. آن گاه استاد قرائت ، بُرَيرِ پير، از جاى برخاست و چنين گفت : يا بن رسول الله ! ما كه در خدمت توايم ، بر تو منتى نداريم . خداى بر ما منت دارد كه چنين سعادتى عنايت كرده كه در ركاب تو جهاد كنيم و اعضاى ما قطعه قطعه گردد. باشد كه روز رستاخيز، جدت ما را شفاعت كند. مردان ايمان چنين پاسخ دادند

. ١٢- كاروان به راه افتاد. حر، در ركاب حسين ، قرار گرفت و زبان به خواهش گشود: تو را به خدا سوگند مى دهم كه بر جان خودت رحم كن و از جنگ بپرهيز كه كشته خواهى شد. پاسخ حسين چنين بود: «مرا از مرگ مى ترسانى ؟! كار شما به جايى رسيده كه مرا بكشيد؟!»(٢١) آن گاه حضرتش به داستانى اشاره كرد و داستان چنين بود: «يكى از ياران رسول خدا، عازم جهاد بود. پسر عمويش به وى پند داد كه از عزم جهاد برگرد و بدو گفت : اگر بروى كشته مى شوى ! مرد مجاهد پاسخ داد: من مى روم و به سوى مرگ مى روم . مرگ بر جوان مرد ننگ نيست ، وقتى كه به سوى خدا برود، وقتى كه قصد جهاد داشته باشد، وقتى كه از خوبان دفاع كند و از بدان دورى گزيند. من اگر زنده بازگشتم ، پشيمان نخواهم بود و اگر كشته شدم ، سرزنش نخواهم شد. زنده ماندن ، براى تو ذلت است و خوارى ، نه براى من !». هر كه اين سخن را شنيد، ادب كرد و خاموش شد و به راه ادامه داد. حر و سربازانش كنارى مى رفتند و حسين و ياران از كنارى ، هر دو به سوى كوى شهادت مى رفتند، حسين دانسته و حر ندانسته .

١٣- رفتند و رفتند، تا به منزل عُذيب هِجانات رسيدند. آن جا چراگاه شتران نُعمان بن مُنذِر پادشاه سابق حيره بوده . در اين منزل ، با پنج تن رو به رو شد كه از كوفه به يارى حسين آمده بودند. دليل راه ايشان مردى بود بنام طِرِماح عدى . رسم است كه فرماندهان سربازگيرى كنند، نويد دهند، تهديد كنند، تا سربازى بر سربازان خود بيفزايند و اگر سربازى از آن ها كناره بگيرد، محاكمه اش كنند. ولى حسين از اين فرماندهان نبود و چنان نمى كرد، سربازان به سراغ وى مى رفتند، او به سراغ سرباز نمى رفت . سربازان ، در پى او مى دويدند، از خانه و آشيانه خود دست كشيده ، از زن و فرزند مى بريدند و به سوى حسين مى شتافتند و مى گفتند: حسين ! ما بر تو منت نداريم ، خدا بر ما منت دارد كه يارى تو را نصيب ما كرده است . آن چهار تن ، پنهانى از كوفه بيرون شده ، بيراه آمده بودند، ولى در راه بودند. سرباز حسين بيراهه نمى رود. راه ، راه آن ها بود و بيراهه ، راه سپاه يزيد. آن ها سفر خود را از ديد دشمن نهان داشته ، از كوفيان بى وفا، نهان داشته ، از ديده بان ها، خود را مخفى كرده بودند، تا كه به حسين رسيدند. حسين از ايشان استقبال كرد، چه خوش بى مهربانى از دو سربى . مهربانى حسين هميشه دو سره بود. هر كس به سوى حسين گامى بر مى داشت ، آغوش حسين براى وى گشاده بود. حسين ، به قصد انتقام نبود، خون خواهى نمى كرد. حسين ، به وسيله شهادتش ، مقدس ترين ارمغان را به بشر ارزانى داشت . ارمغان سعادت ، ارمغان خوش بختى ، ارمغان شرف ، ارمغان فداكارى ، ارمغان ايمان . گروه چهار نفره ، به آسانى نتوانسته بودند، خود را به حسين برسانند، رنج ها برده ، سختى ها كشيده ، راه ها پيموده ، بيابان ها در نورديده ، جست و جوها كرده ، تا به حسين عليه‌السلام رسيدند. در راه براى شتر سواران چهار گانه حدى مى خواند، كه شترها بهتر بروند و تيزتر بدوند. شتر، آواز خوش را دوست مى دارد، به شوق مى آيد. آواز حدى را، در زبان فارسى زنگ شتر مى نامند. طرماح ، با آواز خوشش ، در زبان شعر، با شتر سخن مى گفت : اى شتر من ، از هى كردن من آزرده مشو، خسته مشو، مقصد نزديك شده . در اين شب تاريك ، از تو مى خواهم كه پيش از سپيده دم ، ما را به مقصد برسانى . شتر من ! آيا ميدانى مقصد ما چيست و مقصود ما كيست ؟

مقصود، كاروانى است كه راه مى پيمايد و به سويى مى رود. كاروانى كه بهترين كاروان هاست . كاروانى كه زاده پاكان را در برگرفته .و زاده اى آزاده ، بزرگوار، جوان مرد، يادگار رسول خدا. شعر طرماح كه بدين جا مى رسد، حالش دگرگونه مى شود، نورى در دلش ‍ تابان مى گردد، با شتر سخن گفتن را كنار مى گذارد و با خداى شتر، به سخن مى پردازد و با همان آواز خوش نيايش كرده و با خدا راز و نياز مى كند: اى كسى كه سود و زيان ، در دست توس . حسين ما را يارى فرما و بر ستم گران و كافر زادگان پيروزش گردان .(٢٢) كاروان پنج نفره به مقصد رسيد و دست مقصود را بوسيد. عاقبت ، جوينده يابنده شود. حسين ، خواست آن ها را در سپاه خود جاى دهد كه حر به ممانعت پرداخته گفت : اين ها كه از كوفه آمده اند. توقيفشان مى كنم و يا به كوفه بر مى گردانم . چون همراه تو نبوده و از مكه نيامده اند! حسين گفت : اين ها ياران منند و مانند كسانى هستيد كه از حجاز با من بوده اند و نخواهم گذارد كه توقيفشان كنى و يا به كوفه برگردانى ، از اين ها دفاع مى كنم . به پيمانى كه با من بسته اى وفادار باش و گرنه با تو نبرد خواهم كرد

. هر كه شرافت ذاتى داشت ، وقتى كه با سخن جدى و قاطع حسين ، رو به رو شد، از مسافران كوفه دست برداشت . حسين ، پس از آنكه ابو خالد و غلامش ‍ سعد و مُجمع پسرش عائذ و جنادة ، مسافران كوفه را از خطر دستگيرى حر نجات داد، با آن ها بنشست و به سخن پرداخت و دل جويى و مهربانى كرد واز كوفه پرسيد و چنين پاسخ شنيد: سران كوفه را با رشوه خريدند! شكم هاى آنان را سير كردند! و همگى را با پول براى جنگ با تو آماده ساختند! و مردم كوفه ، هر چند دل ، با تو دارند ولى شمشيرشان به سود دشمنت ، به كار خواهد افتاد. حسين ، از حال فرستاده اش قَيس پرسيد، و چنين پاسخ شنيد: قَيس را در ميان راه گرفتند و او را نزد ابن زياد بردند. ابن زياد بدو گفت : برو منبر و حسين و پدرش را لعنت كن ! قيس پذيرفت و بر منبر شد و بر تو و بر پدرت على درود فرستاد و مردم كوفه را به يارى حضرتت دعوت كرد و از آمدنت خبر داد. ابن زياد، وى را از بالاى قصر دارالامراه به زير انداخت و بكشت ! از شنيدن خبر شهادت قيس ، ديدگان حسين ، پر از اشك شد و آيه اى از قرآن تلاوت كرد، و در حق قيس دعا كرد و از خدا خواست كه بهشت را منزل گاه خودش و قيس قرار دهد.

## سر منزل شهادت

١٤- طِرِماح ، دليل راه گروه پنج نفره ، به اوضاح و احوال عرب آشنا بود و جغرافياى سرزمين عربستان را خوب مى دانست ؛ از حسين به طور خصوصى ، تقاضاى ملاقات كرد و چنين گفت : سرور من ! مى بينم بى كس ‍ هستى و يار و ياورى ندارى . همين حر و سربازانش ، براى كشتن حضرتت و يارانت ، بس خواهند بود. چه رسد به سپاهى كه پس از من از كوفه خواهد آمد.

به چشم خويش ديدم كه در كنار شهر كوفه لشكر گاهى است و سربازانى بسيار در آن جا گرد آورده و آهنگ پيكار با تو را دارند و به همين زودى به سوى تو گسيل خواهند شد. تو را به خدا سوگند مى دهم كه به كوفه مرو و يك قدم بدان شهر نزديك مشو، اگر مى خواهى به جايى بروى كه در امان باشى و بتوانى آسايشى يابى و اندكى بينديشى و نقشه اى طرح كنى و به جمع سپاه پردازى ، اكنون من آماده هستم كه تو را به جايى ببرم و در پناه دژى فرود آورم كه هيچ قدرتى نتواند بر تو پيروز شود. در سرزمين طى ، كوهى است به نام «اءجا» كه محكم ترين سنگر دفاعى است . ما سال هاى بسيارى در برابر شاهان غَسان و نُعمان بن منذر، به وسيله همين كوه از خود دفاع كرديم و توانستيم در مقابل نيروهاى دولتى پاى دارى كنيم و تسليم نشويم . «اءجا» بود كه را از گزند دشمن سرخ و سپيد محفوظ داشت . «اءجا» براى ما عزت و شوكت بود، سپر بود، اين كوه بود كه عشيره طى تا كنون رنگ شكست و خوارى به خود نديده است

. اكنون در خدمتت هستم و چند روز نخواهد گذشت كه دعوتت را لبيك گويند و پياده و سواره به ياريت بيايند. ما طائيان همگى خدمت گزار توايم و فرمانبر و فداكار راه تو خواهيم بود. قول مى دهم كه بيست هزار مرد از عشيره طى به ياريت بشتابند و در ركابت جان افشانند. به خدا قسم ، تا وقتى كه يك تن از ما طائيان زنده باشد، دست كسى به تو نخواهد رسيد. حسين براى طِرماح دعا كرده گفت : خداى به تو و عشيره تو، خير دهد. ميان من و اين مردم ، قول و قرارى بوده كه از آن بر نمى گردم . تا عاقبت كار، چه خواهد شد. پيشنهاد طرماح ، بسيار صحيح و محكم بود.

اگر بدان عمل مى شد، پيروزى را در بر داشت ، چون كه پيروزى حسين ، با يكى دو ماه زنده ماندنش قطعى بود، تا جهان اسلام به خود آيد و جنبشى كند و به يارى اش بشتابد. پسران عرب و دنيا پرستان كه يقين داشتند حسين كشته خواهد شد، بدانند خطا كرده اند و به سوى حسين بگرايند. حسين پيشنهاد طرماح را نپذيرفت و به عذرى متعذر گرديد كه طرماح قانع شود. پيشنهاد طرماح ، راه پيروزى بود، نه راه شهادت . و راه حسين عليه‌السلام راه شهادت بود، نه راه پيروزى . پيروزى حسين ، در شهادت بود نه در فتح و ظفر. پيروزى شهيد، پيروزى هدف است ، نه پيروزى شخص . هدف و آرمان حسين ، در چارچوب خودش ‍ نبود، محدود به شخص نبود، محدود به زمان نبود، محدود به كوفه و شام نبود؛ همگانى بود و جهانى ، ابدى بود و جاودانى ، هدف حسين ايمان بود، حقيقت بود، خدا بود، اسلام بود، سعادت بشر بود، تسخير دل ها بود، نه تسخير شهرها و پيكره. حسين ، اگر مانند جنگ جويان پيروز مى شد و شهرها را تسخير مى كرد و پيكرها را زير فرمان مى آورد، سر انجام جهان را بدرود مى گفت و آرمان و هدفش با خودش به زير خاك مى رفت . اگر دعوت حق با قدرت همراه باشد، قدرت كه رفت ، دعوت هم مى رود. حسين شهادت يافت و براى هميشه زنده ماند و مرد جاويدان بشر گرديد. شهادت يافت و دين حق را زنده كرد و به جهانيان شناسانيد و اسلام را آيين جاودانى قرار داد.

١٥- كاروان به راه افتاد، به منزلگاهى رسيد به نام «قصر بنى مقاتل» در آنجا فرود آمده ، تا آسايش يابند و خستگى سفر را، از خود دور كنند. در اينجا عبيدالله جعفى را ديدند. او از دليران عرب و دوستان اهل بيت و از مردم دنيا پرست بود. از وى دعوت شد كه به سوى كوى شهادت سفر كند، نپذيرفت و به گمانش سلامت را بر شهادت بر گزيد.

ولى پس از شهادت حسين ، بسيار پشيمان گرديد كه پشيمانى سودى نداشت . پاسى از شب گذشته بود كه حسين فرمان حركت داد و ياران را فرمود، آب بردارند. فرمان اطاعت شد و كاروان در تاريكى شب به راه افتاد.

ديرى نگذشت كه حسين عليه‌السلام را ديدگان بر هم آمد و هم چنان كه سوار بود، به خواب رفت و به زودى ديدگانش باز گرديد و آيه استرجاع را سه بار بخواند! و حمد خداى را، سه بار تكرار كرد! پسر بزرگش على ، سبب پرسيد. حسين پاسخ داد: «سوارى را در خواب ديدم كه مى رفت و مى گفت : اين كاروان مى رود و مرگ در پى آن مى دود. دانستم كه مقصود ماييم . اين ، قاصد مرگ ماست . على گفت : پدر! الهى بد نبينى ، مگر ما بر حق نيستيم ؟!

حسين گفت : «به خدا كه ما بر حق هستيم». على گفت : پس ، ما از مرگ هراسى نداريم و بر حق جان مى دهيم . حسين ، در حق فرزند دعا كرده ، گفت : «خداى به تو پاداش دهد، بهترين پاداشى كه پدرى به پسرش بدهد».١٦- كاروان شهادت در راه بود كه سپيده دم نمايان گرديد. همگى پياده شدند و دو گانه بهر يگانه به جاى آوردند.سپس با شتاب سوار شده روان گرديدند. حسين ، راهى را پيش گرفت و يارانش به دنبالش رهسپار گرديدند. حر با لشكريانش جلو آمده به ممانعت بر خاست ، شهادت جويان پاى دارى كردند و اين كار ادامه يافت . ناگهان ، از دور سوارى ديدند كه از كوفه مى آيد و لباس جنگ پوشيده است : شمشيرى بر كمر، كمانى بر شانه ، سپرى بر پشت ، زرهى بر تن ، خودى بر سر. سوار نزديك شد، تا برسيد و بر حر سلام كرد، نه بر حسين عليه‌السلام ! سوار، ماءمور نبود كه بر حر سلام كند و بر حسين سلام نكند، ولى چنين كرد! امير كه پليد شد، ماءمور هم پليد مى شود، آرى ، پليد، پليد پرور است ! سوار، نامه اى به حر داد كه امير كوفه نوشته بود و نامه چنين آمده بود: وقتى كه اين نامه به تو رسيد، بر حسين تنگ بگير! و در بيابانى خشك و سوزان فرودش آور! بيابانى كه : در آن آبى يافت نشود، دژى نباشد، پناهگاهى پيدا نگردد. به فرستاده ام امر كردم كه با تو باشد و از تو جدا نگردد، تا ببيند فرمان مرا اطاعت كرده اى . والسلام .

حر، نامه را بخواند، و آن را همراه فرستاده ، نزد حسين آورده و بگفت : اين نامه و اين فرستاده امير، و با من خواهد بود و رفتار مرا زير نظر خواهد داشت ، تا زمانى كه امر او اطاعت شود، باز خواهد گشت . پس ، حر بر حسين سخت گرفت .

١٧- ابو شعثاء كندى از ياران حسين است . وى نهانى از كوفه بيرون شده و نهانى راه پيمايى كرده تا به حسين رسيده و در خدمتش رهسپار كوى شهادت گرديد. ابو شعثاء فرستاده امير كوفه را بشناخت كه از عشيره خودش است و با او از يك تيره هستند. ابو شعثاء فرستاده را به كنارى كشيده گفت : تو مالك بن نسر هستى ؟

گفت : آرى . ابو شعثاء گفت : اى كاش مرده بودى و يار امير كوفه نشده بودى ! آيا مى دانى چه كردى و چه نامه اى آوردى ؟! آيا مى دانى ، از سوى چه كسى ، نامه آورده اى و در نامه چه نوشته است ؟!مالك گفت : كارى نكرده ام ، امام را اطاعت كرده ام و به بيعتى كه كردم ، وفا كردم . ابو شعثاء گفت : خطا كردى و پروردگارت را معصيت كردى ! با اطاعت اين امام ، خود را هلاك ساخته و ننگ دنيا و آتش دوزخ را براى خود خريد! امام تو بد امامى است . خداى در قرآن مى گويد: امامانى هستند كه مردم را به سوى آتش دوزخ دعوت مى كنند و آن ها روز قيامت يارى نمى شوند. امام تو از اين گروه امامان است . رهنمايى ابو شعثاء مؤ ثر واقع نشد و مالك به راه باطل ادامه داد! چه كند؟! دلش چنين مى خواست ! به دنبال خواهش دل رفتن ، ننگ دو جهان را خريدن است . مالك ، با ناريان بزيست ، چون دلش مى خواست . به نوريان نپيوست ، چون دلش مى خواست ، رهنمايى و پند، در وى اثر نكرد، چون دلش مى خواست . اى واى از اين دل ! فرياد از اين دل ! ابو شعثاء و مالك ، از يك ريشه بودند، مالك از راه دل رفت و ابو شعثاء خواهش دل را زير پا گذارد. از زن و فرزند دست كشيده از سردارى و فرماندهى دست كشيد. سرباز حسين شد و به شهادت رسيد. مالك ، زندگى ابدى نيافت و سرانجام بمرد، ولى او كجا و ابو شعثاء كجا!

١٨- حّر آن چنان سخت گرفت كه حسين را در همان سرزمين فرود آمد! حسين گفت : بگذار به دهكده نينوا برويم و يا به روستاى غاضريّه و يا به دهستان شفيّه . حّر نپذيرفت و گفت : چنين اختيارى ندارم ، اين مرد را مى بينيد، بازرس بر من است . آن چه كنم گزارش خواهد كرد. در اين هنگام ، زهير سردار بزرگ پيش آمده و اجازه جنگ خواست و گفت : يابن رسول اللّه ! اكنون جنگيدن با اين ها آسان است ، در آينده كمك هايى براى ايشان خواهد رسيد؛ شايد نتوانيم ، از عهده بر آييم . پاسخ حسين چنين بود: «من جنگ را آغاز نمى كنم ».زُهير، آن نابغه نظامى ، حساب شده سخن گفت . سپاه حر را، در اين مدت ، در نظر آورده بود؛ مقدار توانايى و نيروى جنگى ايشان را حساب كرده بود و اطمينان به پيروزى يافته بود كه جنگ را پيشنهاد كرد. اين پيروزى موقت ، اگر رخ مى داد، سير تاريخ عوض مى گشت . خبر به كوفه مى رسيد، دنيا پرستان كه به گرد والى كوفه حلقه زده بودند، بر خود هراسان مى شدند و از كمك وى دريغ مى كردند. كوفيانى كه قلبشان با حسين بود و شمشيرشان با يزيد، شمشير شان نيز با حسين مى شد، مى توانستند حمله كنند و امير كوفه را از ميان بردارند. به زودى خبر به بصره مى رسيد و وضع دگرگون مى شد و اين پيروزى نظامى ، پيروزى سياسى را در بر داشت .

ولى حسين نپذيرفت ، چون هدف حسين ، پيروزى نبود، آدم كشى نبود، حكومت غير الهى نبود. هدايت بود، وفا بود، صفا بود. اين جاست كه راه حسين ، از راه انقلابى جدا مى شود. انقلابى نمى گويد: من آغاز جنگ نمى كنم بلكه مى گويد: هر جا كه بتوانم بر دشمن مى تازم . اگر پيروزى روشن باشد، صد در صد به سوى جنگ مى روم . لنين در ساعتى كه پيروزى برايش روشن بود، به روسيه بر گشت و عَلَم انقلاب را بر افراشت . مائو نيز، در چين چنين كرد. كاسترو در كوبا چنين كرد.

١٩- سرزمينى كه حر، حسين عليه‌السلام را وادار به فرود كرد، نامش كربلا بود. و نزول حسين ، روز پنج شنبه دوم محرم ٦١ از هجرت جدش رسول خدا بود. كربلا كوى شهادت گرديد. زهير، نابغه نظامى ، پيشنهاد تازه اى اين كرد. پيشنهاد نخست او پيشنهاد حمله بود كه با يك حركت برق آسا، سپاه حر را نابود سازند و مورد قبول قرار نرفت . پيشنهاد اخير او، نقشه دفاعى بود و چنين عرض كرد: دهكده «عَقر» بدين جا نزديك است و دژى است محكم در كنار رود فرات . موقعيت دفاعى بسيار مناسبى دارد. بدان جا برويم و حالت دفاعى به خود بگيريم . اين پيشنهاد هم پذيرفته نشد، چون با شهادت منافات داشت و عمل كردن بدان ، انحراف از راه شهادت بود. راه حسين ، از راه انقلابيون و راه حكومت طلبان جداست ، آن ها، در برابر حكومت هاى ديكتاتورى قوى ، گاه در جنگل موضع مى گيرند و يا كوه بلندى را پايگاه قرار مى دهند كه غير قابل تسخير تشخيص داده ، به مقاومت طولانى بپردازند و ديكتاتور نيرومند را خسته و كوفته ساخته و ناتوان شود؛ پس بر او بتازند و نابودش سازند. كاسترو در كوبا، با باتيستا، چنين كرد. مائو در چين با چيانكاى شك چنين كرد. زهير، در هزار و اندى سال پيش ، اين نقشه را در نظر داشت ، اگر نقشه زهير، پياده مى شد و قلعه عقر، پايگاه قرار مى گرفت ، نه تنها حسين كشته نمى شد، بلكه پيروز مى گرديد. در گذشته قلعه هاى كوهستانى ، از نظر نظامى غير قابل تسخير بود. تنها راهى كه سپاه مهاجم براى تسخير آن ها به كار مى برد، محاصره قلعه بود. تا متحصنان را در اثر تشنگى و يا گرسنگى به ستوه آورده و تسليم شوند، ولى اين خطر، در قلعه «عقر» وجود نداشت ، چون در كنار رود فرات بود، آب در اختيار بود و آذوقه در ذخيره بود و مى رسيد و تحصن هم طول نمى كشيد.

پيشنهاد زُهير پذيرفته نشد؛ چون حسين انقلابى نبود، جوياى حكومت نبود، نمى خواست تشكيل دولت بدهد و در راءس حكومت قرار گيرد.

اگر حسين پيروز مى شد، مى گفتند: پسر پيغمبر، با خليفه بر سر ملك نزاع كردند و خليفه پيغمبر شكست خورد و پسر پيغمبر حكومت را در دست گرفت يا چنين مى گفتند: هر دو مسلمان بودند، هر دو مجتهد بودند، هر دو به راه حق رفتند، هر دو اهل بهشت بودند. حق از باطل شناخته نمى شد، رحمانى از شيطانى شناخته نمى شد، يزيد شناخته نمى شد، حسين شناخته نمى شد، اسلام دين تشريفاتى مى شد. مردم براى هميشه در خواب گران مى ماندند و بيدارى در كار نبود. شهادت ، مردم خواب را بيدار كرد و غافلان را هشيار ساخت ، جنبش ايجاد كرد، بشريت را تكان داد، حقيقت را نشان داد.

## سر منزل شهادت

١- كاروان شهادت ، به منزل رسيد و حسين در كوى شهادت فرود آمده و كربلا بار انداز كاروان گرديد. چرا حر، چنين كرد و حسين را، در كربلا فرود آورد؟ چون سرزمين كربلا، در كنار شاخه اى از فرات قرار داشت ؟ و پسر زياد، امير كوفه ، فرمان داده بود كه حسين را در بيابانى بى آب و گياه فرود آورند. و حر اين فرمان را انجام نداد و بازرس حر نيز اعتراض نكرد؟!

آيا از وضع طبيعى كربلا بى اطلاع بودند؟ آن چه روشن است ، كربلا بيابانى خشك بوده و سبزه و گياهى نداشته ، ولى در كنار رودخانه قرار داشت . گويند نخلستانى نيز در آن سرزمين بوده است . به هر حال ، پاسخ اين پرسش ‍ بر ما مجهول است . كاروان شهادت كه به كربلا رسيد، حين براى ياران ، از قول ام سَلَمه داستانى حكايت كرد: وقتى ، در حضور رسول خدا شرفياب بودم و حسين را كه كودك بود، در آغوش داشتم . جبرئيل ، فرشته وحى نيز نازل شد. ناگهان كودك در بغل من به گريه افتاد. پيامبر فرمود: فرزندم را بده ، اطاعت كردم ، پيامبر حسين را در بغل گرفت . جبرئيل عرض كرد: يا رسول الله ! حسين را دوست مى دارى ؟رسول خدا: آرى ، حسين را دوست مى دارم . جبرئيل گفت : امت تو او را خواهند كشت و اگر بخواهى جايى كه حسين در آن كشته مى شود به تو نشان دهم ؟ پيغمبر فرمود: آرى . جبرئيل زمين قتل گاه حسين را به رسول خدا نشان داد. پس حسين ، روى به ياران كرده ، گفت : اين همان زمينى است كه جبرئيل به جدم رسول خدا نشان داد و من در آن كشته خواهم شد. آن گاه به سخنش ‍ ادامه داده ، چنين گفت :

«مردم ، برده دنيا هستند و دين بازيچه زبان آن هاست . مادامى كه دين را به سود خود ديدند، در پى آن مى روند، ولى دوره امتحان كه رسيد، دين دار كم ياب مى گردد».سپس پرسيد: كربلا همين جاست ؟ گفتند: آرى . فرمود: «اين دشت رنج و بلا، و زمينى است كه بار انداز ما و قتل گاه مردان ما و ريزش گاه خون هاى ماست».

٢- كاروان شهادت كه فرود آمد، حر و سربازانش نيز فرود آمدند و در برابر حسين ، لشكر گاه ساختند. سپس حر، خبر رسيدن حسين عليه‌السلام را به كربلا، به پسر زياد گزارش داد. پسر زياد، براى حسين نامه نوشت بدين مضمون : به من خبر دادند كه به كربلا آمده اى . اميرالمؤ منين به من نوشته كه در بستر نرم نخوابم و نان گرم نخورم ، تا تو را نكشم . مگر آن كه زير فرمان آيى . فرمان من و فرمان يزيد بن معاويه . والسلام . نامه را حسين بخواند و بينداخت و گفت : «رستگار نشوند مردمى كه خشنودى آفريدگار را داده و خشنودى آفريده را خريدند!». نامه رسان ، پاسخ نامه را بخواست . حسين گفت :

«اين نامه پاسخ ندارد و نويسنده آن استحقاق عذاب خداى دارد».نامه رسان بازگشت و سخن حسين را در پاسخ نامه گزارش داد. پسر زياد، از شنيدنش بسيار خشمگين گرديد و به تدبير و جمع سپاه پرداخت . ٣- سومين روز محرم بود كه عمر سعد با چهار هزار سوار، وارد كربلا شد و حر تحت فرمان او قرار گرفت . عمر، فرزند سعد بن اءبى وقاص ، فاتح ايران است . خواست نزد حسين كس فرستد تا بپرسد: چرا بدين جا آمده اى و اكنون چه مى خواهى ؟! به چند كس امر كرد، اطاعت نشد؛ چون همگى براى حسين نامه نوشته بودند و دعوت كرده بودند.

سر انجام ، يك نفر پيدا شد كه پيام فرمانده سپاه كوفه را به حسين برساند. كه پاسخ حسين به آن پيام چنين بود: «مردم شهر شما، براى من نامه نوشتند و از من دعوت كردند كه به كوفه بيايم . كنون اگر از دعوت پشيمانند، باز مى گردم».اين پاسخ را عمر، براى پسر زياد بنوشت . امير كوفه نامه عمر را خواند و گفت : اكنون كه در چنگال ما اسير شده ، اميد نجات دارد ولى نجات ، محال است . سپس ، در پاسخ عمر چنين نوشت ؟ نامه ات رسيد و آن چه نوشته بودى خواندم . از حسين بخواه تا خودش و يارانش بيعت كنند. اگر پذيرفتند، درباره آن ها تصميم خواهم گرفت . والسلام .

عمر، از پيشنهاد بيعت خود دارى كرد. چون مى دانست ، حسين بيعت نخواهد كرد

. ٤- شهر كوفه ، پر از آشوب بود. هزاران تن از مردم كوفه ، براى كشتن حسين رهسپار شده بودند و يا در راه بودند. تهديد شديد از طرف امير كوفه بر قرار بود؛ چنان كه بازار تطميع و رشوه ، بسيار گرم بود. پسر زياد، به مسجد رفت و خطبه خواند و به تبليغ پرداخته ، چنين گفت :

اى مردم ! شما خاندان ابو سفيان را آزموده ايد و به نيكى شناخته ايد! اكنون ، يزيد، امير مؤ منان است ؛ داراى سابقه اى درخشان و پسنديده . و مى دانيد كه سيرتى زيبا و رفتارى شايسته دارد، با رعيت خوش رفتار و مهربان است ؛ نيكى مى كند، پول مى دهد، امنيت را بر قرار مى كند. پدرش معاويه نيز چنين بوده . يزيد،بر ارزاق شما افزوده و به من امر كرده كه مردم كوفه را، در توسعه قرار بدهم و همگى را براى جنگ با حسين بفرستم . سخن او را، بايد بشنويد و امرش را اطاعت كنيد و وحدت را حفظ كنيد.

سپس از منبر به زير آمد و مال و منال بسيارى ، در ميان مردم كوفه پخش ‍ كرد. و از آن ها خواست كه تحت فرمان عمر، قرار گيرند و در كشتار حسين و يارانش شركت كنند. سرزمين نُخَيله را كه نزديك شهر كوفه قرار داشت ، لشكر گاه قرار داده و خودش در آن جا مستقر شده بود. كوفيان را در آن جا گرد آورده و بسيج بود و گروه گروه ، به كربلا مى فرستاد. مردم كوفه از ترس در كوچه و بازار، آشكار نمى شدند؛ زيرا متمرد شناخته شده و كيفر چنين كسى اعدام فورى بود و بس ! مرد غريبى را ماءموران دستگير كردند و نزد اميرش بردند. معلوم شد كه از كوفه نيست و طلبى دارد؛ از جاى ديگر به كوفه آمده تا طلب خود را وصول كند. امير حكم اعدام صادر كرد. او را كشتند، تا مردم كوفه بترسند و از رفتن به جنگ سر پيچى نكنند. روز ششم محرم ، شماره سپاهيان عمر به بيست هزار تن رسيد.

اينك ، چهار روز پس از فرود آمدن حسين به كربلا بود. بسيارى از سپاه كوفه كه براى جنگ با حسين گسيل شده بودند، در راه كربلا، شب و نيمه شب گريختند و دامان خود را، از ننگ آلوده شدن به ريختن خون پاك و پاكيزه نگاه داشتند. عمار دالانى ، خواست پسر زياد را در نخيله به طور غافلگيرى بكشد، ولى موفق نشد. وضع را كه چنين ديد، به كربلا شتافت و يار حسين گرديد و شهادت يافت .

٥- اما بعد، آب فرات را، به روى حسين ، و يارانش ببند و مگذار يك قطره آب بنوشند. چنان كه با عثمان پاك و با تقوا چنين كردند. فرمانى جديد بود كه از سوى امير براى عمر صادر گرديد. عمر، اطاعت كرد و پانصد سوار به سردارى زبيدى ، به سوى فرات فرستاد و شريعه را به روى سقايان سپاه حسين بستند! رود، گود بود و ممكن نبود از هر كنارى آب برداشته شود، راهى بريده بودند كه به آب مى رسيد و آن راه «شريعه» ناميده مى شد.

سواران زبيدى ، جلوى راه قرار گرفتند و آب را به روى كاروان شهادت بستند. بستن آب ، روز هفتم محرم انجام شد. سپاه كوفه ، پاداش خوبى به نيكى حسين داد حسين ، سپاه كوفه را به سر دارى حر، از تشنگى نجات داد، آن هم با آبى كه به وسيله مشك ها در بيابان حمل كرده بود، ولى سپاه كوفه ، آب روان فرات را كه بر مرغان هوا و جانوران بيابان روا بود بر حسين ببست ! آيا سزاى نيكى بدى است ؟! يا الاماءمور معذور! سپاه كوفه به بستن آب بسنده نكرد و به سرزنش پرداخت ! سفله مردى ، از لشكريان عمر، حسين را مخاطب ساخته ، چنين گفت : آب فرات را مى بينى كه هم چون سينه آسمان ، نمايان است . يك قطره آن را نخواهى چشيد! تا وقتى كه از تشنگى بميرى ! حسين پاسخ او را نداد و با خداى خود سخن گفت :

«پروردگارا! اين مرد را، نيامرز و از تشنگى بميران». نفرين حسين كارگر افتاد. پس از چندى او را ديدند كه از تشنگى فرياد مى زند: آب آب آب ! به وى آب مى دادند، مى نوشيد و قى مى كرد، دوباره فرياد مى زد: آب آب آب ! به وى آب مى دادند. مى نوشيد و قى مى كرد. چنين بود، تا جان داد و زمين از لكه ننگى پاك شد. تشنگى ، بر سپاه شهادت فشار آورد. پيشواى شهيدان كه حال را چنان ديد، كلنگى برداشته و به پشت خيمه ها رفت و به كندن و كاويدن زمين پرداخت . ديرى نكشيد كه آبى پيدا شد، گوارا و شيرين . همگى نوشيدند و مشك ها را پر كرده و ذخيره كردند. سپس آب فرو نشست . پسر زياد، براى عمر نوشت : گزارش دادند كه حسين چاه مى كند و آب مى نوشد. نامه ام كه به تو رسيد، بكوش و بر حسين آن چنان تنگ بگير كه ديگر نتواند، چاهى بكند. عمر اطاعت كرد! چرا كه وى در راه رسيدن به ملك رى ، ارتكاب هر گونه جنايت را روا مى شمرد!

٦- استاد قرائت ، بُرَيرِ همدانى كه از ياران حسين و از علما و زاهدان زمان به شمار مى رفت ، به سوى لشكر كوفه شد و به درون چادر سردار سپاه كوفه داخل شد و سلام نكرد. عمر پرسيد: چرا سلام نكردى ، مگر من مسلمان نيستم ؟!برير گفت : اگر تو مسلمان بودى ، براى كشتار عترت رسول خدا، بدين سرزمين نمى آمدى و آب فرات را بر آن ها نمى بستى !

آبى كه بر وحش و طير بيابان رواست ! عمر اندكى به فكر فرو رفت ، سپس گفت : راست مى گويى ، ولى چه كنم كه حكومت رى را مى خواهم ! پير قرائت ديگر سخنى نگفت و بازگشت . آرى ، در مذهب عمر، حكومت خواستن و امير شدن ، هر گناهى را روا مى داشت ! جنايت كاران ، جنايت مى كنند و مى خواهند خوش نام زيست كنند، براى جنايت خود عذر مى تراشند، تا خود را بى گناه بخوانند.

٧- بار دگر، تشنگى بر سپاه شهادت فشار آورد. پيشوا، نقشه اى ديگر طرح كرد: برادرش عباس جوان مرد را بخواست و سى سوار و بيست پياده ، تحت امر او قرار داد و آنان را، براى آوردن آب ، از رود فرات روانه ساخت . سقايان سپاه شهادت ، بيست مشك همراه بر داشتند و شبانه به سوى فرات روانه گرديدند. عباس ، پرچم سپاه سقايان را به دست نافع جملى داد و خود هم چون سربازان شد. وقتى به شريعه نزديك شدند، زبيدى ، سردار محافظان فرات پرسيد: كيستى ؟ نافع گفت : من ، نافع هستم . زبيدى خوش آمدى گفت و پرسيد: براى چه آمده اى ؟.

نافع گفت : آمده ام آب ببرم ؛ آبى كه شما به روى پاكان و نيكان بسته ايد! زبيدى گفت : بنوش و هر چه مى خواهى بنوش . نافع گفت : به خدا، يك قطره نخواهم نوشيد، مادامى كه حسين و يارانش تشنه باشند. زبيدى گفت : بردن آب ممكن نيست ! پس ما اينجا چه مى كنيم ؟

براى چه ما را اينجا گمارده اند؟! ما نگهبان آب هستيم . نمى گذارم آب ببريد، ولى بنوشيد هر چه مى خواهيد. سپاه سقا، خود را به فرات رسانيدند و به درون آب رفتند و مشك ها را پر كرده بيرون شدند و خواستند آب را به تشنه كامان برسانند كه نگهبانان فرات ، سر راه را بر سپاه سقا گرفتند! و خواستند ميان ايشان و تشنه كامان حايل شوند! سقايان سپاه شهادت ، دو گروه شدن ؛ گروهى به زد و خورد پرداختند و نگهبانان را به خود مشغول داشتند، عباس و نافع در اين دسته قرار گرفتند. گروهى مشك هاى آب را برداشته ، به سوى كاروان شهادت رهسپار گرديدند. گروه نخستين به جنگ و ستيز ادامه دادند، تا وقتى كه خبر رسيد كه آب به تشنه كامان رسيده است . پس ، از جنگ دست كشيده باز گشتند. اين ، نخستين بر خورد سپاه شهادت ، با سپاه شقاوت بود كه به پيروزى شهيدان پايان يافت .

## دژخيم آتش افروز

١- دوستان خدا، داراى صفات متضاد هستند. در عين خشونت مهربانند، در حد اعلاى دقت ، چشم پوشى مى كنند، در كمال قدرت ، تسليم مى شوند؛ يك تنه در برابر سپاهى قيام مى كنند. عقل بشر، اگر آشناى به راه خدا نباشد، قادر به حل اين تضادها، نخواهد بود. حسين عليه‌السلام آماده شهادت بود،

ولى از كوشش ، براى جلوگيرى از خون ريزى ، دريغ نمى كرد. يك در صد احتمال به مقصد رسيدن بدون خون ريزى ، كافى بود كه حسين ، در راه مسالمت گام بردارد. حسين ، پس از ورود عمر به زمين كربلا، قاصدى نزد وى فرستاد و پيامى داد كه مى خواهم با تو ملاقات كنم و جاى گاه ملاقات ، ميان دو لشكر باشد. عمر با سختى پذيرفت و با بيست سوار به ديدار گاه آمد. حسين نيز با چند تن از يارانش بدان جا شد و ملاقات دست داد.

حسين به ياران همراه فرمود: دور شويد. اطاعت كردند. عمر، نيز به سربازانش فرمانى مشابه داد. آن ها نيز دور شدند. آن گاه حسين و عمر تنها ماندند. هر چند تنها نبودند، رحمان با حسين بود و شيطان با عمر! گفت و گوى حق و باطل به درازا كشيد و بخشى از شب را نيز بگرفت . از سخنان حسين به عمر اين بود: «بيا دو لشكر را بگذاريم ، و با هم به شام برويم و با خود يزيد گفت و گو كنيم».پاسخ عمر چنين بود: از پسر زياد مى ترسم . مبادا خانه ام را در كوفه خراب كند! حسين گفت : «من خانه ات را آباد خواهم كرد».

عمر گفت : املاك مرا مصادره خواهد كرد! حسين گفت : «بهتر از آن ها را در حجاز به تو خواهم داد». عمر حجازى بود. عمر گفت : حكومت رى چه خواهد شد!؟ حسين گفت : «اميدوارم گندم رى نخورى».هواى ملك رى نگذارد كه عمر كوچك ترين موافقتى با پيشنهاد حسين نشان دهد. عذرهاى وى نادرست بود. اگر عمر با حسين به سوى شام مى رفت ، پسر زياد جراءت نمى كرد كه گزندى به خانه و كاشانه اش بزند. سفر شام صد در صد به سود عمر بود؛ دستش به خون حسين آلوده نمى شد و به پاداش آن كه مشكل را حل كرده از سوى يزيد به اماراتى از استان هاى كشور منصوب مى گرديد. عمر كودن بود، آينده نگر نبود، نزديك را مى ديد، و از ديدن دور غافل بود. حسين مى دانست كه عمر به سخنش رضايت نخواهد داد،

ولى دست از خير خواهى بر نداشت ؛ خير خواهى بر عمر، خير خواهى بر سربازان عمر، بر كشته شدگان سپاه عمر. حسين ، خود و يارانش را مى شناخت ، عمر و سربازانش را مى شناخت . آرى ، سربازى كه با زور و زر به ميدان آيد، هزاران فرسنگ ، از سربازى كه با ايمان و فداكارى به ميدان آيد فاصله دارد. حسين رشادت و دليرى ياران خود را مى دانست و از زبونى عمر نيز، آگهى داشت هر چند: پشه چو پر شد بزند پيل را با همه سختى و صلابت كه اوست اتمام حجت ، از كارهاى خدا بر خلق است . دوستان خدا، تا حجت را بر خلق ، تمام نكنند و حقايق را روشن نسازند، به خشونت نمى گرايند. اسلام ، راه را بر گنه كار نمى بندد؛ هميشه وى را سر دو راهى قرار مى دهد تا با اختيار، راهى انتخاب كند و مجبور رفتن راهى نباشيد. مكتب كمونيسم ، همه راه ها را بر پيروان خود مى بندد و مى گويد: راه اصلاح يكى است و بس و آن ، راه من است ! كسى كه با ايمان به سوى مكتب كمونيست روى آورد و به نادرستى آن پى برد، اگر از مكتب اسلام آگهى نداشته باشد، به خود كشى دست مى زند. صادق هدايت چنين كرد. واى به حال كسانى كه ماركسيسم را به نام اسلام ، به خورد جامعه مى دهند؟!

و اقتصاد اسلام را به اقتصاد چپ و يا اقتصاد راست تفسير مى كنند. با آن كه چپ ، چپ است و راست ، راست و اسلام ، اسلام است ؛ نه چپ است و نه راست . اسلام ، اسلام بود، پيش از آن كه كاپيتاليستى در جهان به جود آيد، اسلام ، اسلام بود، پيش از آن كه ماركس و انگلس ، از مادر زاييده شوند و افكارشان پراكنده گردد. مسلمانانى كه مكتب اسلام را به مكتب ديگر تفسير مى كنند، يا اسلام را لمس نكرده و به اصالت آن پى نبرده اند و يا خواهش دل را به نام اسلام تحويل جامعه مى دهند؟!

٢- كوشش حسين ، فكر عمر را تغيير داد؛ هر چند به راه غلط رفت ، راه رسيدن به ملك رى ، ولى نامه اى براى پير زياد بنوشت : خداى ، آتش فتنه را خاموش كرد: حسين آماده است كه از همان جايى كه آمده ، برگردد و هم چنين حاضر است به شام برود و خودش با اميرالمؤ منين يزيد، مشكل را حل كند. صلاح اسلام در همين است

و بس . نامه عمر كه به پسر زياد رسيد و آن را بخواند، بپسنديد و گفت : نامه كسى است خير خواه و مهربان . مسير فكر پسر زياد را نامه عمر تغيير داد. ولى آتش افروز جنگ نگذارد. پس از خواندن نامه و سخن پسر زياد، شمر از جاى برخاسته گفت : اگر پيشنهاد حسين را بپذيرى ، او قوى و نيرومند شده و تو ضعيف و زبون خواهى شد. كنون او، در حيطه فرمانروايى تو قرار دارد، از اين فرصت استفاده كن و حسين و يارانش را تسليم خود كن . خواستى كه به كيفرشان برسان ، خواستى از گناهشان در گذر. آتش افروز جنگ ، از راه تحريك حس خود خواهى و حكومت طلبى پسر زياد وارد شد و به مقصد پليد خود رسيد. پاسخ زياد به وى چنين بود: درست گفتى و حق با توست . اينك نامه اى مى نويسم و براى عمر ببر و به او بگو: به حسين و يارانش پيشنهاد تسليم بده ؛ اگر پذيرفتند، نزد منشان بفرست و اگر نپذيرفتند، با ايشان در جنگ شو. سپس به شمر گفت : اگر عمر فرمان مرا اطاعت كرد، تو تحت امر او قرار خواهى گرفت و اگر از فرمان من سر باز زد، تو امير جيش و فرمانده سپاه هستى ؛ عمر را گردن بزن و سرش را براى من بفرست . اينك نامه پسر زياد به عمر: من تو را به سوى حسين نفرستاده بودم كه با وى مسالمت كنى و به او مهلت دهى و نويد نجات بخشى و سلامتش را تضمين كنى و براى او، نزد من عذر بتراشى و شفاعت كنى . آن چه مى گويم گوش كن . اگر حسين و يارانش ، تسليم فرمان من شدند، آن ها را نزد من بفرست و اگر زير بار فرمان نرفتند، بر آن ها بتاز و آن ها را بكش و گوش و بينى ببر! كه سزاوار هستند. وقتى كه حسين را كشتى ، اسب ها را بر پيكرش بتاز كه او مردى است طاغى و ستم كار. من با خود پيمان بسته ام كه اگر حسين را بكشم ، با پيكرش چنين كنم ! اى پسر سعد! اگر دستور مرا به كار بستى ، پاداش نيكو به تو خواهم داد و اگر نمى خواهى اطاعت كنى ، از سردارى لشكر كنار برو و فرماندهى سپاه را به شمر واگذار، ما او را سردار سپاه قرار داده ايم . روز نهم محرم ، نامه پسر زياد به وسيله خود شمر، به دست عمر رسيد و بخواند و پس از خواندن گفت : آيا مى دانى چه كردى ؟! واى بر تو! وه چه بد فرمانى آورده اى ! گمانم اين است كه تو نگذاشتى امير پيشنهاد مرا بپذيرد تو كار را خراب كردى ! من اميد داشتم كه كار به خوبى اصلاح شود. به خدا سوگند، حسين عليه‌السلام تسليم نخواهد شد. روح مردانگى و جوان مردى ، در پيكر حسين جا دارد و زير بار ظلم و زور نخواهد رفت . شمر خاموش بود و چيزى نمى گفت . پس از پايان سخنان عمر، مقصود خود را دنبال كرده پرسيد: اكنون بگو چه خواهى كرد؟ آيا فرمان امير را اطاعت مى كنى و با دشمنش در جنگ مى شوى يا نه ؟ اگر اين كاره نيستى ، كنار برو و سپاه را به من واگذار. عمر گفت : در جنگ مى شوم و فرماندهى لشكر را به تو نخواهم داد. تو را به فرماندهى پيادگان منصوب مى سازم . آتش افروز جنگ ، نا اميد و خشم گين باز گشت و از امارت لشكر محروم شد و آرزومند ملك رى به جنگ و كشتار پرداخت . ٣- عرب ، روز نهم سال را «تاسوعا» مى نامد. محرم ، نخستين ماه سال است . لذا روز نهم محرم ، روز تاسوعا ناميده شده ؛ چنان كه روز دهم محرم را «عاشورا» مى نامند؛

چون روز دهم ماه است . در آن سال ، تاسوعا روز پنج شنبه بود و در آن روز، سپاه حسين ، در محاصره كامل قرار گرفت

. دور نيست كه آمدن شمر تاءثير در محاصره داشته است . در اين روز، يزيديان اطمينان يافتند كه پيروزى با آن هاست و روشن شد كه ديگر مددى از كوفه ، براى حسين نخواهد رسيد. عصر تاسوعا را عمر، ساعت حمله قرار داد و فرمان حمله را چنين صادر كرد: سواران راه خدا، سوار شويد كه بهشت در انتظار شماست ! آن گاه يزيديان سوار شده ، به سوى كاروان شهادت تاختند. كاروان شهادت ، هنوز مسلح نشده بود و حسين عليه‌السلام جلوى سراپرده اش ‍ نشسته . زانوان را در بغل گرفته و خوابش ربوده بود. بانوى بانوان زينب ، خواهر حسين عليه‌السلام كه بانگ سم ستوران و شيهه اسبان را شنيد، احساس ‍ خطر كرده ، به سوى برادر دويده گفت : برادر! بانگ سم ستور و شيهه اسب را نمى شنوى ؟! يزيديان نزديك مى شوند. حسين ، سر از زانو برداشت و گفت : «جدم رسول خدا عليه‌السلام را در خواب مى ديدم ؛ به من فرمود: تو نزد ما خواهى آمد». به شنيدن اين سخن ، زينب سيلى بر چهره زد و گفت : واى بر من . حسين گفت : خواهر عزيزم ! آرامش ‍ خود را نگه دار، واى بر تو نخواهد بود. در اين هنگام ، عباس برادر حسين ، شرفياب شد و حمله سپاه يزيد را گزارش ‍ داد. حسين فرمود: «عباس جان ، خودت سوار شو و برو بپرس ، چه مى خواهند». عباس بيست سوار، با خود برداشت و به سفارت به سوى كوفيان رفت . زهير يكى از سوارانى بود كه همراه عباس بود. حبيب يكى ديگر از سواران همراه بود

. سفير شهادت ، با سوارانش رفتند تا رو به روى سپاه شقاوت رسيدند. عباس پرسيد: چه شده و چه مى خواهيد؟! پاسخ دادند: فرمان امير رسيده : يا جنگ ، يا تسليم بلاشرط! عباس گفت :

شتاب مكنيد تا من به حضور ابو عبدالله شرفياب شده ، گزارش دهم . يزيديان ، موافقت كردند. سفير شهادت ، همراهان خود را، در برابر سپاه شقاوت بگذارد و خود به تنهايى به حضور حسين بازگشت . حبيب و زهير از اين فرصت استفاده كرده و به سخن پرداختند، روشن گرى كردند، پند گفتند، اندرز گفتند، به وعظ و ارشاد پرداختند، هر چند سودى نداد!(٢٣)

عباس شرفياب شد و جريان را گزارش داد. حسين فرمود: «اگر مى توانى جنگ را تا فردا به تاءخير بينداز تا امشب خداى را عبادت كنيم و از حضرتش ‍ آمرزش بجوييم . خدا مى داند كه من نماز را دوست مى دارم ، تلاوت قرآن را دوست مى دارم ، استغفار را دوست مى دارم».عباس ، بازگشت و موفق شد، جنگ را شبى به تاءخير بيندازد و ماءموريت سياسى خود را به خوبى انجام دهد. عباس ، در تاسوعا سفير كبير بود و فردا در عاشورا سردار بزرگ و امير كبير كاروان شهادت ؛ ذوالرياستين بود.

## شب شهادت

گروهى ديگر از شب گردان از نزديك مى گذشتند و اين نداى سعادت را شنيدند. يكى از ايشان فرياد برآورده ، گفت : به خداى كعبه ، پاكيزه و طيب ما هستيم ، نه شما! ياران حسين وى را شناختند كه ابو حرب سعيبى است ، دلقكى است چابك و غافل گير و بد كاره و از هيچ گناهى رو گردان نيست ، شيرين سخن است ، و بذله گو. پير قرائت ، برير صدا زد و گفت : اى فاسق گناه كار! تو از پاكيزگان و طيبين هستى ؟! ابو حرب پرسيد: تو كيستى . گفت : من بريرم ، و پسر خُضيرم . ابو حرب كه برير را مى شناخت و مى دانست كه وى از نيكان پارساست ، همان كه نام برير را شنيد، كلمه استرجاع را بر زبان آورد، سپس گفت : برير عزيز! كشته خواهى شد! برير عزيز كشته خواهى شد! مرگ تو بر من بسيار ناگوار است ، بسيار سخت است ! برير پرسيد: وقت آن نرسيده كه توبه كنى و از گناهان بزرگ كناره گيرى ؟! به خدا، پاكيزه ماييم ، طيب ماييم . پليد شماييد، خبيث شماييد. ابو حرب گفت : راست مى گويى اقرار مى كنم كه پاكيزگان ، شماهاييد و پليدان ، ما. بدو گفتند: تو حقيقت را مى دانى . آيا اين دانش ، تو را رهنما نمى شود كه دست از باطل برداشته و به سوى حق گرايى ؟!ابو حرب گفت : اگر من به سوى حق آيم كشته خواهم شد. پس چه كسى با يزيد و ئلى سر سفره شراب نشيند و هم پياله گردد. هم اكنون او با من است و من با او! ابو حرب هم پياله بودن با يزيد را، از تشنه لب شهادت يافتن با حسين ، برتر دانست .

او مى دانست راه حسين راه حق است و راه يزيد راه باطل . باطل گرا شد و از حق گرايى سر پيچيد. چنين است عالم بى عمل . ٩- گويند سحرگاه شب شهادت ، حسين را خواب گرفت و بيدار شد و گفت : «سگ هايم را ديدم كه بر من حمله ورند. در ميان آن ها سگ چند رنگى بود كه شديدتر بر من تاخت . گمانم آن است كه آن كه مرا مى كشد، پيكرش پيس ‍ باشد!».

پيكر شمر چنين بود. «سپس جدم رسول خدا را در خواب ديدم ، به من فرمود: پسر عزيز من ! تو شهيد آل محمد هستى . آسمانيان ، ديدار تو را به يك ديگر مژده مى دهند. فردا افطار تو، نزد من خواهد بود، شتاب كن و زود بيا، درنگ روا مدار».حسين ، فرمان جدش را اطاعت كرد، درنگى نكرد و شبى نگذشت كه سوى نياى بزرگوار شتافت . دو مكاشفه بود و دو نمايش حقيقت . مكاشفه نخستين ، پرده را را برداشت و حقيقت دشمنان حسين عليه‌السلام را بر ملا كرد. سگان درنده اى كه پيشرو آن ها سگى متعفن و پيس بود، سگى كه درونش بر برونش اثر گذارده بود و او را مجموعه اى از لكه هاى ننگ نشان مى داد. سگ درنده ، سمبل ظلم و بيدادگرى است ، سمبل تعدى و تجاوز و ستم گرى است سگ درنده ، به جز آكنده كردن شك از گوشت و پوست و استخوان ضعيفان ، كارى ديگر از وى ساخته نيست . اگر بخواهند مجسمه اى براى ظمم بسازند، شايسته تر از سگ درنده ، نمونه اى بهتر و برتر يافت نمى شوند؛ به ويژه اگر مجموعه اى از لكه هاى چركين ننگ باشد. دومين مكاشفه ، نمايش دوستان حسين و نشان دهنده راه حسين عليه‌السلام است ، و تقديرنامه اى است از مقام مقدس حق ، به وسيله پيامبرش ، براى حسين عليه‌السلام فرستاده شده است . چنين كسى شايسته است كه آسمانيان ، ملكوتيان ، اشتياق زيارتش را داشته باشند. سطح فكر زمينى ها پايين تر از آن است كه حسين عليه‌السلام را بشناسند. زمينى حسين را مى كشد

، آسمانى حسين را بالاى سر جاى مى دهد. هنگامه كربلا، نبرد ميان زمينى و آسمانى بود. حسين رهبر آسمانيان بود. سپاه حسين همگى آسمانى بودند و پرواز آن ها به سوى آسمان ها بود. كربلا دروازه بهشت شد. يزيد، رهبر زمينى ها بود. همه را با خود به زيرزمين برد و به درون دوزخ جاى داد و كربلا براى آن ها دروازه جهنم بود، دروازه بدبختى در دو جهان بود. قرآن براى مردم با ايمان شفاست و رحمت و براى ظالمان دمار است و خسارت . و كربلا يكى از مظاهر قرآن است . حسين عليه‌السلام رهبر آسمانيان بوده و هست . كسى كه راه حسين عليه‌السلام را بپيمايد، به آسمان خواهد رفت ، به بالاتر و بالاتر، تا برسد به جايى كه در وهم نيايد و حقيقتش از تصورش ، برتر باشد. زيباتر باشد؛ شيرين تر باشد.

## روز شهادت

١- روز شهادت ، روزى بود و چگونه روزى ! و چه روزى ! روزى كه در تاريخ بشرى مانند نداشته و ندارد. روزى كه در گذشت روزها و ماه ها و سال ها، تكرار نشده و نمى شود.

روزى كه خوبى و بدى ، زيبايى و زشتى ، نور و ظلمت ، داد و بيداد، در برابر هم قرار گرفتند. خوبى ها، زيبايى ها همگى در سپاه حجاز جمع شده بود، بدى ها و زشتى ها در سپاه كوفه ؛ قولى است كه جملگى بر آنند. يك سو شهادت بود و سعادت ! يك سو شقاوت بود و جنايت ! شهادتى كه برتر از آن شهادتى نيست ، جنايتى كه شوم تر از آن جنايتى نه . شبان گاه روز شهادت ، خورشيد دو دلى داشت و نمى دانست چه كند. گاه مى انديشيد كه زودتر، سر از دريچه مشرق بر آورد

و بزم شهادت را چراغان سازد؛ بزمى كه در عمر درازش ، همانندش را نديده بود و در آينده هم نمى ديد. گاه مى انديشيد كه آن روز را در خانه بماند، مبادا چراغ راه جنايت پيشگان گردد. شب را تا سحرگاه ، در اين انديشه به سر بد. سرانجام ، به خاطرش ‍ رسيد كه تاريكى يار جنايت كاران است و كمكى به تبه كاران . بد انديشان جنايت پيشه ، در تاريكى آزادى عمل دارند، و بيشتر جنايات ، در تاريكى رخ مى دهد.

آنان از روشنايى و نور در هراسند؛ مبادا جنايتشان ديده شود. آنان شب را يار جنايت خود مى دانند و ظلمت و تاريكى را پوشش و روكار كردار خود قرار مى دهند. خورشيد تصميم گرفت كه از خانه بيرون شود، شايد كه اين جنايت بزرگ رخ ندهد، شايد شرمى رخ دهد، غافل از اين كه يزيديان شرم و حيا را كنار گذارده و رذل تر و نانجيب تر از آن بودند كه از نور، شرم كنند و دست از جنايت بردارند. آنان عازم نابود كردن نور بودند، چگونه از نور شرم مى كردند! سپيده دم كه سر زد، حسين و ياران به نماز ايستادند، دوگانه بهر يگانه به جاى آوردند. از نماز كه فارغ شدند، طبل جنگ يزيديان برخاست . حسين رو به ياران بايستاد و حمد و ثناى خداى را به جاى آورد و چنين گفت : «خداى شهادت را براى من و شما اجازه داده ، شايسته است

كه صبر پيشه سازيد و استقامت به خرج دهيد. مرگ ، پلى است كه بدان وسيله از بدبختى و رنج گذشته ، به دشت پهناور بهشت و نعمت هاى جاويدان خواهيد رسيد. كدام خوش نداريد كه از زندانى بيرون شده پهناور بهشت و نعمت هاى جاويدان خواهيد رسيد. كدام خوش نداريد كه از زندانى بيرون شده ، در كاخى منزل كنيد. ولى دشمنان شما به وسيله مرگ از كاخى بيرون مى شوند و در زندانى شكنجه گاه جا مى گيرند».

پس دست به دعا برداشت و چنين گفت : «بار خدايا! تو در هر رنجى پناهى ، و در هر گرفتارى اميدى ، در سختى ها تو مرا يار و مددكار بودى ، چه غم ها كه از من زدودى ، و چه رنج ها كه مرا از آن رهانيدى ، پروردگارا! نعمت ها از آن توست ، نيكى ها از آن توست ...».

نيايش حسين به شكر نعمت هاى خداوندى پايان يافت و نشان دهنده عالى ترين خون سردى و ايمان در تاريخ بشر بود.

٢- خورشيد روز شهادت كه سر زد، گويند حسين بر اسب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه نامش مرتجز بود، سوار گرديد(٢٤)

و به آماده كردن لشكر و صف آرايى سپاه پرداخت . سپاهى كه از نظر عدد، از يك صدم سپاه دشمن كمتر بود، و هزاران برابر سپاه دشمن ، وفا داشت ، ايمان داشت ، استقامت داشت . پيشواى شهيدان ، زهير را به فرماندهى جناح راست سپاه خود، و حبيب را به فرماندهى جناح چپ گماشت ، و پرچم را به دست برادرش عباس سپرد. آزادگان ، بايد پرچم دارشان جوان مردترين كس باشد. خيمه ها پشت سر لشكر قرار داده شد. آن گاه فرمان داد: در كنده اى كه گرداگرد خيمه هاى كاروان كنده شده بود و از نى و خس و خاشاك آكنده بود آتش افكندند و خط دفاعى را تكميل كردند، تا دشمن نتواند، بر بانوان حرم بتازد، و از پشت بر سپاه شهادت ، خنجر زند. عمر سعد فرمان فرماى سپاه يزيدى نيز به آرايش سپاه خود پرداخت ، و سرداران و فرماندهانى براى هر قسمت از لشكر منصوب ساخت .

اطمينان به پيروزى و عشق ملك رى ، سراپاى وجودش را فراگرفته بود و هر چه زودتر انتظار شام شدن روز را مى كشيد! عمرو بن حجاج زبيدى را به فرماندهى جناح راست ، و شمر را به فرماندهى جناح چپ قرار داد و پرچم را به دست «دريد» غلامش سپرد. بردگان دنيا، بايد پرچم دارشان برده پليدترين مرد تاريخ باشد!

٣- صبح گاه بخشى از سپاهيان كوفه ، در گشت بودند. آتش شعله ور را كه گرداگرد سپاه حسين ديدند، گزارش دادند. شمر بيامد تا خود ببيند و از ديدن در خشم شد. چون كه دانست محاصره سپاه حسين عليه‌السلام سودى ندارد و نمى توان به تسليم وادارشان كرد و زنده دستگيرشان ساخت . خشم خود را با پرتاب دشنامى به سوى حسين عليه‌السلام آشكار كرد و فرياد زد: اى حسين ! در سوختن به آتش دنيا شتاب كردى ، پيش از آن كه به آتش ‍ جهنم بسوزى ! مسلم بن عوسجه ، رادمرد كوفه ، در كنار حسين عليه‌السلام بود، اجازه خواست با تیرى كارش را بسازد. مسلم عرض كرد: اجازه بده تا به تيرش زنم ، اين مرد گناه كار است ! قلدر است ! ستم كار است ! حسين اجازه نداد و فرمود: «چنين مكن ، من نمى خواهم جنگ را آغاز كرده باشم»

.٤- حسين سوار بر اسب گرديد و به سوى سپاه يزيد رفت و به وعظ و راهنمايى و ارشاد پرداخت . صداى خود را چنان بلند كرد كه همه لشكريان يزيد شنيدند: «آهاى مردم ! گوش كنيد و شتاب مكنيد. مى خواهم موعظه كنم و وظيفه اى را انجام دهم . اگر انصاف بدهيد و سخنان مرا بشنويد، از شقاوت دور شده و سعادتمند خواهيد شد. اى مردم ! خود قاضى باشيد و اندكى بينديشيد، مبادا روزى پشيمان شويد (وقتى كه پشيمانى سودى نخواهد داشت). ياور من خدايى است كه قرآن را نازل كرده . هموست كه نيكوكاران را يارى مى كند. پس حمد و ثناى الهى را به جاى آورد و درود بر رسول خدا و همه پيامبران و فرشتگان فرستاد. آن گاه ، سخن آغاز كرده گفت : آيا مى دانيد من كيستم و پسر كيستم ؟ آيا كشتن من مباح و ريختن خون من رواست ؟! آيا هتك حرمت من جايز است ؟!

از خود بپرسيد. آيا من پسر دختر پيغمبر شما نيستم ؟! آيا من فرزند وصى و عموزاده پيغمبر شما نيستم ؟!

آيا من پسر نخستين كسى نيستم كه به رسول خدا ايمان آورد؟! آيا حمزه سيدالشهدا عموى من نيست ؟! آيا جعفر طيار، كه با دو بال در بهشت پرواز مى كند، عموى من نيست ؟!

آيا نشنيده ايد كه پيغمبر، درباره من و برادرم گفته است اين دو تن سرور جوانان اهل بهشتند. اگر مرا راست گو مى دانيد، كه راست گو هستم ، به خدا سوگند كه دروغ نگفته و نمى گويم . و اگر حرف مرا دروغ مى خوانيد، هنوز كسانى هستند كه اين سخن را از پيغمبر شنيده اند. از آن ها بپرسيد، از جابر بپرسيد، از ابو سعيد خدرى بپرسيد، از سهل ساعدى بپرسید ، از زيد بن ارقم بپرسيد، از انس بن مالك بپرسيد. همگى ، به شما خواهند گفت : اين سخن را از پيامبر شنيده اند».

سكوتى سپاه كوفه را فرا گرفته بود كه شمر از انقلاب سپاه بترسيد؛ فرياد زده گفت : من چنين سخنى را نشنيده ام ! حبيب بن مظاهر كه در كنار حسين ايستاده بود، پاسخش داد و گفت : راست مى گويى ، تو را با دين و ايمان چه كار! تو را با سخن پيغمبر چه كار! دل تو، پر از كفر است . حسين به سخن ادامه داده گفت : «اگر باور نمى كنيد كه من زاده دخت پيامبر هستم ، به خدا سوگند كه بين شرق و غرب عالم ، به جز من براى دختر پيغمبر، فرزندى نيست . آيا كسى را از شما كشته ام كه مى خواهيد قصاص كنيد؟!

آيا مالى را از چنگ شما ربوده ام ؟!» ديگر پاسخى نشنيد. آن گاه سرانى از سپاه كوفه را يكان يكان نام برده گفت : «اى شبث ربعى ! اى حجار ابجر! اى قيس اشعث ! آيا شما براى من نامه ننوشتيد و مرا دعوت نكرديد؟! و در نامه تان چنين نوشته نبود: ميوه هاى ما رسيده ، باغ ما سبز و خرم ، درختان ما بارورند. بيا كه لشكرى آماده در انتظار توست ؟».

آنان منكر شدند و گفتند: چنين نامه اى ننوشتيم . حسين گفت : «به خدا قسم نامه را نوشتيد. اكنون اگر مرا نمى خواهيد. بگذاريد كه به هر نقطه زمين بخواهم بروم». قيس اشعث پاسخ داده گفت : ما اين حرف ها را نمى فهميم ، تو بايد تسليم شوى ! حسين گفت : محال است ! به خدا، تن به ذلت نخواهم داد و مانند بردگان نخواهم گريخت و به خدا پناه مى برم ».سپس ، زهير، نابغه نظامى ، سخن گفت . نصيحت كرد و به ارشاد پرداخت . (٢٥)

پس از او، برير، استاد قرائت ، به نصيحت پرداخت و موعظه كرد.(٢٦)

با ديگر حسين ، به خير انديشى پرداخت و همان طور كه ميان دو لشكر ايستاده بود، عمر را احضار كرد. وى از رو به رو شدن با حسين عليه‌السلام پرهيز داشت ، ولى نتوانست فرمان ولى خدا را اطاعت نكند، شرفياب شد.

حسين بدو گفت : «آيا تو مرا مى كشى ؟ تا زنازاده ، فرزند زنازاده ، تو را والى رى و گرگان سازد؟! به خدا، بدين آرزو نخواهى رسيد! آن چه مى خواهى بكن ! پس از من ، روز خوشى نخواهى ديد. در دو جهان ، سياه بخت شد. مى بينم كه سرت را بريده اند و در شهر كوفه سر نى كرده ، بچه ها سنگش ‍ مى زنند».(٢٧)

عمر در خشم شد و چيزى نگفت و بازگشت . آن گه حسين به سرزنش ‍ كوفيان پرداخت و سخنانش يكى از شاهكارهاى ادبى و فكرى و اجتماعى در زبان عرب به شمار مى رود.

حضرتش چنين گفت :

«اى گروه بد انديشان و بدكاران ! نابودى و هلاكت بر شما باد و هميشه در غم و اندوه غوطه ور باشيد! شما دست نياز به سوى ما دراز كرديد و فريادرسى خواستيد. وقتى نيازتان را بر آورديم و به فريادتان رسيديم ، به روز ما شمشير كشيديد و ما را با آتش سوزان استقبال كرديد!

شمشيرى كه خودمان به دستتان داده بوديم ، آتشى كه ما به روز دشمن افروخته بوديم !

اكنون دوست دشمن شده و دشمن دوست گرديده ايد؟!

دشمنى كه در ميان شما نه اقامه عدلى كرده و نه خواسته اى از خواسته هاى شما را برآورده ! واى بر شما، صد واى ! چه بد بخت مردمى هستيد!

به ما خيانت كرديد و از يارى حق دست برداشتيد و يار باطل شديد! واى بر شما! صد واى ! چرا نباشد؟!

شما مردمى بوديد كه وعده يارى داديد، سپس دست از يارى برداشتيد! بدون آن كه فكرى كنيد و شمشيرى به كار بريد و آرامشى بر هم زنيد، مانند پشه ها به سوى مردارها دويديد!

اى بردگان كنيزكان ، اى دوران از راه حق ! اى زير پا كنندگان قرآن ! اى دگرگون سازان حقايق ! اى آلودگان به گناه ! اى دست پروردگان شيطان ! اى خاموش ‍ كنندگان نور و رحمان !

از مهر خدا دور باشيد! آيا يار يزيد شده و از حسين دست بر مى داريد؟! خيانت ، سرشت شما بوده و در پيكرتان ريشه دوانيده و تناور شده و ميوه داده ! ميوه اى كه بيننده اش را به رنج مى اندازد و شكم هاى غاصبان و ستم گران را پر مى سازد! اينك ، زنازاده ، زاده زنازاده ، مرا بر سر دو راهى قرار داده :

شهادت و كشته شدن ، يا ذلت و تسليم ظالم بودن . محال است كه تسليم بشوم . و چنين چيزى در جهان رخ نخواهد داد.

خداى براى ما نخواسته ، رسول او نخواسته ، مردم با ايمان نمى خواهند، شرافتمندان از چنين كارى بيزارند، پاك سرشتان روا نمى شمرند. شهادت نيكان ، از تسليم شدت به پليدان برتر و بالاتر است . كنون ، من با كمى سرباز و خيانت ياوران ، با اين لشكر گران خواهم جنگيد. و شعر فروه مرادى را به ياد آورد:

فاءن نهزم فهزامون قدما و ان نهزم فغير مهزمينا و ما ان طببا عجبن و لكن منايا و دولة آخرينا فقل للشامتين بنا اءفيقوا سيلقى الشامتون كما لقينا - اگر سپاه دشمن را شكست داديم ، تازه اى نيست ، ما از دير باز شكننده بوديم . و اگر از دشمن شكست خورديم ، شكست نخورده پيروز شده و هميشه پيروز هستيم .

- شكست ما از ترس نيست بلكه مرگ ما فرا رسيده و كامرانى دگران .

- سرزنش كنندگان را بگوييد، هشيار باشند، چنين روزى براى آن ها خواهد بود. آن گاه به سخن ادامه داده فرمود:

طولى نخواهد كشيد و ديرى نمى يابد كه روزگار بر شما تنگ گيرد و سياه روز و سياه بخت بشويد. جدم پيامبر خدا به من چنين خبر داد. و اين آيات قرآن را تلاوت كرد:

«فاءجمعوا اءمركم و شركاءكم ثم لا يكن اءمركم عليكم غمة ثم اقضوا الى و لا تنظرون .(٢٨)انى توكلت على الله ربى و ربكم ما من ذابة الا هو آخذ بناصيتها ان ربى على صراط مستقيم ؛(٢٩)

دور هم بنشينيد و بینديشيد، و درباره من قضاوت كنيد؛ مبادا روزى پشيمان شويد. من توكل بر خدا دارم ؛ خدايى كه آفريدگار من و شماست و هر جنبنده اى بر زمين ، سر در كف او دارد. پرودگار من به راه راست است».

پس يزيديان را نفرين كرده و گفت :

«بار خدايا! باران آسمان را از ايشان بگير، و سال هاى قحط و خشكى را به آن ها بده و جوانى كه از عشيره ثقيف باشد بر اين ها مسلط گردان ، تا جام هاى تلخ و ناگوار بدان ها بنوشاند. چون كه دروغ گفتند و به ما خيانت كردند!

بار خدايا! تو پروردگار ما و نقطه اتكاى مايى و سرانجام ما با توست ».

آن گاه به لشكرگاه خود بازگشت .

٥- حسين عليه‌السلام هنوز نشسته بود كه نتيجه نصايح و وعظ و ارشاد خود را بديد. حر جوان مرد و سردار رشيد كوفه شرفياب شد و بدو پيوست ، از يزيديان بريد و حسينى شد و شربت شهادت نوشيد. سردار بزرگ كوفه ، پس از شرفيابى اجازت گرفت ، تا سپاه كوفه را رهنمايى كند و پند و اندرز دهد، اجازت صادر شد و حر به ميدان رفت و آن چه كه شايسته خيرخواهى بود انجام داد. پس به جنگ پرداخت .(٣٠)

حسين ، در سخنانش با سپاه كوفه گفته بود: بينديشيد، حر انديشيد و شهادت را بر سردارى سپاه برگزيد. مرگ را در آغوش گرفت و جايزه امير كوفه را به دور انداخت ، دوزخى بود، بهشتى گرديد. مرده بود، زنده گرديد. جانور بود، انسان گرديد، انديشه و فكر، ويژه انسان است . رهبرانى كه راه انديشه و فكر كردن را تحريم مى كنند، مى خواهند از بشر، ماشين بسازند و از مقام عالى انسانى وى را به جمادى برسانند. حسين ، مهندس كارخانه انسان سازى است .

٦- سپه سالار لشكر يزيد پيش آمد و تيرى به چله كمان نهاد و سوى لشكر حسين بينداخت و گفت : گواه باشيد كه من نخستين كس بودم كه به سوى حسين تير انداختم !

پس از اين تملق و چاپلوسى كه به دست عمر سعد رخ داد، جنگ آغاز شد و كوفيان ، حجازيان را تيرباران كردند و بسيارى از ياران حسين زخم تير برداشتند. حسين عليه‌السلام نيز فرمان جنگ را صادر كرد و ياران را فرمود:

اى بزرگواران ! به پا خيزيد. اين تيرها پيك هاى دشمن هستند كه به سوى شما مى آيند. پس از تيراندازى ، دو تن از سپاه يزيد به نام سالم و يسار، براى مبارزه و جنگ تن به تن به ميدان آمدند و هماورد خواستند.

اين دو دليران بودند و از نزديكان امير كوفه به شمار مى آمدند. سالم و يسار، افسران ارشد سپاه حسين را براى نبرد دعوت كردند. حسين به افسران خود اجازه نداد كه هماورد آن دو گردند. سرباز رشيد حسين به نام ابن عمير شرفياب شد و اجازه خواست كه پاسخ مبارز طلبان سپاه يزيد را بدهد. حسين كه چشم به سرباز رشيد خود انداخت ، مردانگى و رشادت وى را پسنديد و اجازه داد كه به ميدان برود.

ابن عمير به ميدان آمد و يك تنه با آن دو دلاور بجنگيد و طولى نكشيد كه پيروز شد و هر دو را بكشت . در برابر، انگشتان دست چپش قطع گرديد. در اين جنگ تن به تن ، يزيديان شكست خوردند و ديگر كسى جراءت نكرد كه به ميدان آيد و از سپاه حسين مبارز طلب كند. پيروزى ابن عمير آژير خطر براى يزيديان بود و روحيه آن ها را متزلزل ساخت .

نقشه جنگ عوض شد و حمله عمومى از سپاه يزيد بر سپاه حسين آغاز گرديد. يزيديان حمله اى سخت كردند كه كار تمام شود، ولى با شديدترين مقاومت ها از ياران حسين رو به رو شدند. چنين مقاومتى در تاريخ بشريت نظير ندارد.

شماره مدافعان از يك صدم مهاجمان كمتر بود ولى به خوبى حمله را دفع كردند. پدافند ياران ، به قدرى موفقيت آميز بود كه نيازى پيدا نكرد خود حسين شخصا در نبرد شركت كند. نيمى از ياران حسين در اثر اين حمله بر خاك و خون غلتيدند و شهيد شدند، گويند شهيدان اين حمله چهل و يك تن بودند.

اين دفاع مردانه موجب شد كه فرمانده سپاه يزيد از حمله عمومى صرف نظر كند، و حمله هاى جناحى پيش گيرد. جناح چپ سپاه كوفه بر جناح راست سپاه حجاز حمله ور گرديد. حجازيان ، زانوان را بر زمين نهادند و نيزه ها را به سوى دشمن گرفته خط دفاعى تشكيل دادند. اين حمله نيز به خوبى دفع شد و سپاه كوفه از اين حمله نيز نتيجه نگرفت و عقده اى در دل پليدان پيدا شد. ابن جوزه از درون سپاه يزيد بيرون شد و فرياد زد: اى حسين ! مژده باد تو را به آتش دوزخ صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم منظورش نزديك شدن شهادت بود.

حسين پاسخ داد: «هرگز چنين نخواهد شد، من نزد خداى آمرزنده و مهربان مى روم». و نفرينش كرد:

«خدايا اين مرد را به سوى آتش بكشان». نفرين به اجابت رسيد؛ ناگهان پاى اسب ابن جوزه در جويى رفت و تكانى سخت خورد و سرنگون گرديد، بپاى چپش در ركاب ماند و پاى راستش از ركاب خارج شده ، در هوا قرار گرفت . اسب هم چنان مى كشانيد و بر روى زمين مى خزانيدش ، سرش ‍ به سنگ مى خورد و تنش معلق شده بود و هم چنان بود تا جان داد نفرين ، كار خود را كرد و مسروق خضرمى را به هوش آورد تا از سپاه كوفه بگريزد و سر به بيابان گذارد. او كسى بود كه به عزم كشتن امام آمده بود، تا از امير كوفه جايزه بگيرد.

٧- شمر با سربازان تحت فرماندهى خود حمله كرد و حسينيان مردانه دفاع كردند و ابن عمير در اين دفاع مردانه شهيد گرديد.

سواران سپاه حجاز كه شماره آن ها از چهل كمتر بود، حمله متقابل كردند و دليرانه به سوى دشمن تاختند. سپاه كوفه عقب نشينى كرد، كار به جايى رسيد كه فرمانده سواران سپاه كوفه ، از عمر، فرمانده كل كمك خواست و پيامى فرستاد:

سواران من از دست اين عده ناچيز، داغان شده و پراكنده گرديدند. براى من كمك بفرست ، كمك ، كمك .

ياران حسين ، دادمردى و مردانگى دادند. هر يك آن ها، با گروهى از سربازان دشمن رو به رو بود شجاعانه مى جنگيدند و جان بازى مى كردند. دليرانه به نبرد ادامه مى دادند. عمر، دو گردان ذخيره را وارد ميدان كرد و به كمك سواران فرستاد. پانصد تيرانداز در ميان آن ها بود. گروه ديگر كه جامه اى بر خود و بر اسب پوشانده بودند كه سلاح در آن كارگر نشود. اينان حمله را با حمله پاسخ دادند. به سپاه حسين نزديك شده تيراندازى كردند. در نتيجه ، اسبان سپاه حسين مجروح شده ، از كار افتادند. رادمردان ، پياده به نبرد ادامه دادند و پاى دارى كردند.

روز به نيمه رسيده بود و تنور جنگ هم چنان افروخته بود، جان بازان ، جان بازى مى كردند، شهيدان به شهادت مى رسيدند و بر افتخار انسانيت مى افزودند.

كشته ها و مجروحان سپاه كوفه بى شمار بود، هر سربازى كه از حجازيان كشته مى شد، در برابر، چند سرباز كوفى كشته شده بود. زمين از پيكرهاى مقتولان فرش شده بود، خون سراسر دشت را فرا گرفته بود. سربازى كه از سپاه يزيد كشته مى شد، به زودى با سرباز ديگر جايش پر مى شد. ولى سرباز حسين كه شهادت مى يافت ، جايش خالى مى ماند، نيروى احتياط و ذخيره اى در كار نبود كه جاى او را پر سازد. هر چه عدد شهيدان افزايش ‍ مى يافت ، شماره سربازان حسين كاستى مى پذيرفت .

٨- عمر سعد، تصميم گرفت جبهه دوم تاءسيس كند تا جنگ را زودتر خاتمه دهد. گروهى را ماءمور كرد كه از چپ و راست بر سپاه حسين بتازند. حسين ، اين جمله را پيش بينى كرده و سربازانش به زودى آن را دفع كردند و كوفيان در اين حمله كارى از پيش نبردند.

عمر سعد فرمان داد: به خيمه ها آتش بيندازيد و خود نزديك نشويد! كوفيان چنين كردند و به آتش افكنى به سوى خيمه ها پرداختند! حسين ، به ياران فرمود: «از اين كار نتيجه اى نخواهند گرفت».

شمر به خيمه هاى حسين عليه‌السلام آن قدر نزديك شد كه با سرنيزه اش خيمه اى را سوراخ كرد و فرياد زد: آتش بياوريد، تا خيمه را به خيمه نشينان آتش ‍ بزنم ! زنان و كودكان خيمه نشين ، از خيمه بيرون شدند. حسين به شمر خطاب كرد:

«مى خواهى خانواده مرا بسوزانى ؟! خداى تو را بسوزاند».

زهير سردار بزرگ و نابغه نظامى با ده تن از سربازانش چنان برق آسا بر شمر بتاخت كه وى مجبور به عقب نشينى گرديد و كشته اى بر جاى گذارد.

يزيديان كه از حمله بر چپ و راست نتيجه نگرفتند، مجبور شدند كه دوباره از رو به رو بجنگند تا باقى مانده سپاه حسين را نابود سازند. آنان هر چند اندك بودند، ولى خستگى ناپذير بودند، تشنگى را، كه سراپاى آن ها را فرا گرفته بود، از ياد برده ، خم به ابرو نياورده بودندسستى در عزيمت آن ها راه نداشت . شجاعانه مى جنگيدند، دليرانه نبرد مى كردند و حماسه انسانيت را روح مى بخشند.

٩- ابو ثمامه ، سرباز دلير حسين كه كثرت شهدا و قلت سپاه را بديد، عرض كرد: جانم به فدايت ، دشمن نزديك شده و چيزى از عمر من باقى نمانده ، پيش از تو كشته خواهم شد، آرزومندم وقتى كه خدا را ملاقات مى كنم . نماز پيشين را كه وقتش رسيده ، به جا آورده باشم . حسين گفت : «به ياد نماز افتادى ، خداى تو را، از نمازگزاران قرار دهد و از ذاكران بداند. آرى ، اكنون آغاز وقت نماز ظهر است». سپس فرمود:

«از اين مردم بخواهيد كه ساعتى دست از جنگ بردارند، تا ما نماز بخوانيم». حصين ، سردار يزيد، فرياد زد: نماز حسين قبول نخواهد شد! حبيب سردار حسينى پاسخش داده گفت :

نماز آل رسول الله قبول نمى شود و نماز چون تو خرى قبول مى شود؟!

حصين ، به سوى حبيب بتاخت . حبيب ، حمله متقابل كرد و با نخستين ضربت ، كار اسبش را بساخت . حصين بر زمين افتاد. سربازانش او را از چنگ حبيب ربودند. حبيب كه چنان ديد، يك تنه بر سپاه دشمن زد. گويند ٦٢ تن را به خاك انداخت و شهادت يافت . كشته شدن حبيب ، در حسين اثر گذارد و گفت : پاى خدا حسابش مى كنم .

پس حبيب را مخاطب ساخته گفت :

اى حبيب ! رحمت بر آن شيرت باد، تو كسى بودى كه قرآن را يك شبه ختم مى كردى ».

از پى حبيب ، حر، سردار بزرگ كوفه ، جنگ نمايانى كرد و شهادت يافت .

حسين تصميم گرفت كه نماز خوف بخواند. به زهير و سعيد فرمود: جلو بايستيد و سپر باشيد. آن دو اطاعت كردند و در پيش روى حسين قرار گرفتند و خود را آماج تيرهاى دشمن ساختند و نگذاشتند يكى از آن تيرها به حسين اصابت كند.

حسين با ياران باقى مانده ، نماز خوف را به جماعت ، به جا آورد و سلام داد.

نماز كه تمام شد، سعيد در اثر بسيارى تير كه بر پيكرش رسيده بود، بر زمين افتاد و شهادت يافت .

١٠- در اين جا راه حسين و يارانش را از راه انقلابيون جدا مى بينيم . حسين در آخرين ساعت هاى عمر، در ساعت شكست در فكر نماز بود، به ياد خدا بود.

آيا انقلابى چنين است ؟ آيا كاسترو چنين است ؟ آيا چه گوارا چنين بود؟ آيا مائو چنين بود؟ انور پاشا، انقلابى ترك ، چنين بود؟ آيا آلنده چنين بود؟!

آيا آنان در ساعت حساس شكست به ياد نماز بودند و نماز به جماعت خواندند؟ آيا اين همه قدرت روحى داشتند و مى توانستند اين گونه خون سرد باشند كه در آن ساعت خداى را عبادت كنند؟!

حسين چنين كرد و يارانش چنان كردند. او نماز كرد و آن ها نيز نماز كردند. حسين در كربلا جهادهاى گوناگون داشت ، نماز، يكى از آن جهادها بود. نماز جهاد است ؛ چنان كه پيكار جهاد است .

جهاد، از خود چشم پوشيدن و خداى را ديدن است . خود را فراموش كردن و خداى را به ياد داشتن است . نماز در ميدان جنگ ، در برابر تيرهاى دشمن ، با لب تشنه و تن مجروح خونين ، نشان دهنده عظمت ايمان و بزرگى روح است . ايمانى كه به جز در قلب مجاهد، در جاى ديگر يافت نشود.

١١- گردونه جنگ هم چنان مى چرخيد. زهير، نابغه نظامى و سردار بزرگ سپاه حسين ، شهيد گرديد و از پس وى ، ياران ديگر شهيد شدند.

نوبت پيكار به بنى هاشم رسيد. آنان شانزده تن بيش نبودند و همگى از دودمان ابو طالب ، پدر على عليه‌السلام ، نخست ، پسر بزرگ حسين ، على اكبر، به ميدان رفت و شهادت يافت و آن گه جوانان هاشمى به جهاد رفتند و همگى شهيد شدند. آخرين شهيد بنى هاشم ، عباس جوان مرد برادر حسين عليه‌السلام و پرچم دار سپاه بود.

هاشميان شهيد، همگى جوان بودند و در ميان آن ها پير كهن سالى نبود. بزرگ ترين آن ها از نظر سن ، خود حسين عليه‌السلام بود كه به شصتمين بهار عمر خود نرسيده بود. پيران بنى هاشم كجا بودند؟! جوانان ديگرشان كجا بودند؟! شماره هاشميان در آن زمان ، بايد بيش از هزار باشد، ولى نخواستند به شهادت برسند. توفيق ، رفيقى است ، به هر كس ‍ ندهندش .

١٢- واپسين شهيد كربلا، سويد حضرمى است . وى جنگ نمايانى كرد و زخم بسيارى برداشت و بر زمين افتاد و از هوش برفت . كشته اش ‍ پنداشتند. هنگامى كه حسين كشته شد و كوفيان فرياد مى كشيدند: حسين كشته شد. سويد به هوش آمد و از جاى برخاست ، از شمشيرش جست و جو كرد، نيافت ، سر انجام كاردى پيدا كرد و بر سپاه كوفه حمله كرد.

بيم و ترس در دل كوفيان جا گرفت . گروهى فرار كردند، به گمان آن كه ياران حسين زنده شده و دوباره به جهاد پرداخته اند. ولى پس از اندى پى به حقيقت بردند و سويد را شهيد كردند.

## پيشواى شهيدان

١- ياران حسين ، از هاشمى و غير هاشمى ، همگى كشته شدند و ديگر يار و ياورى نماند. نوبت شهادت به پيشواى شهيدان رسيد. خودش بايد به ميدان برود و دفتر شهادت را ختم كند. پيشوا، داغ ياران و عزيزان و نور چشمان را ديد و مصيبت مرگ همه را چشيد و آن گه به شهادت رسيد. انسان هر چه بزرگ تر باشد، مصيبتش بزرگ تر خواهد بود.

پيشوا، آماده جهاد گرديد، نخست از على عليه‌السلام جوان بيمارش ديدار كرد، پدر بايد برود و پسر بايد بماند، تا شهادت ، نور افشانى كند، تا نور خدا خاموش ‍ نگردد، تا نسل پيغمبر قطع نشود، تا جهان بشرى بدون رهبر نماند، تا گردش ‍ چرخ هميشه به كام ستمگران و قلدران نگردد. ميان پسر و پدر چه گذشت ، خدا مى داند.

پيشوا، ودايع امامت ، و ذخاير قدس را به على سپرد و با پسر وداع كرد و از خيمه بيرون شد. هنگامى كه حسين از خيمه على به سوى مرگ مى رفت ، على چه حالى داشت ؟

اين جوان بيمار چه روح عظيمى داشت كه توانست در برابر اين همه مصيبت مقاومت كند! در ساعتى چند، پدر و برادرها و عموها و همه عزيزانش را از دست داد، و خود در بستر بيمارى افتاده بود و ياراى حركت نداشت . چه نيرويى شگرف در پيكر ناتوان على بود؟! و چه استقامتى در آن نهفته ؟! خدا داناست كه رهبرى را به كه بدهد و چه كسى را براى رهنمايى بشر بگزيند.

حسين به ميدان آمد و بايستاد و دستى بر محاسن كشيد. محاسنى كه خضاب شده و همچون شب ، مشكى بود. نخستين سخنى كه بر زبان آورد، چنين بود: «آتش خشم الهى ، بر يهود افروخته گرديد؛ چون عزير را پسر خدا گفتند. آتش خشم خداى بر مسيحيان افروخته گرديد؛ چون مسيح را پسر خدا دانستند. و آتش خشمش بر مردمى افروخته شد كه مى خواهند پسر پيغمبرشان را بكشند!».

هر سه ملت از حد تجاوز كردند و هر كدام به سويى منحرف شدند؛ يهوديان و مسيحيان ، پيمبران خود را بالا برند، تا پسر خدا گفتند! ولى مسلمانان ؟! دشمنى كردند! چرا؟ آنان دوستى و محبت كردند، اينان دشمنى و عداوت كردند، آنان در دوستى تجاوز كردند، آنان قدردانى را از حد گذراندند! اينان در دشمنى تجاوز كرده ، و نمك به حرامى كردند! سپس ‍ حسين ندا در داد:

«آيا كسى هست كه از حرم رسول خدا دفاع كند؟! آيا يكتاپرستى هست كه از خدا بترسد؟! آيا يار و ياورى براى ما يافت مى شود؟! آيا اميدوارى به رحمت خدا هست كه به ما يارى دهد؟!».

نداى حسين در آن بيابان طنين انداز بوده و هست . اين نداى جاويدان هميشه بلند است . فرزندش على ، جوان بيمار، نداى پدر را شنيد و از بستر بلند شد و بر عصا تكيه كرد و از خيمه بيرون شد تا به يارى پدر بشتابد. پدر، پسر را از دور بديد و خواهر را صدا زده گفت :» جلوى على را بگير و مگذار بيايد».

خواهر اطاعت كرد و پسر نيز اطاعت كرد، خواهر دويد و برادر زاده را برد و در بسترش بخوابانيد.

جهاد، از بيماران و ناتوانان ، خواسته نشده . على بيمار شد تا بماند، تا نسل پاك على و فاطمه در جهان بماند. تا آل محمد نابود نگردند، تا جهان بشرى از نور خدا، خاموش نگردد. بانوان حرم ، نداى حسين را شنيدند، شيون و زارى آغاز كردند. به گوش حسين عليه‌السلام رسيد. به خيمه گاه بازگشت و زنان را خاموش كرد.

حسين عليه‌السلام به هيچ يك از بانوان اجازه نداد كه سلاح بردارند و در جنگ شركت كرده ، يارى اش كنند؛ با آن كه آنان آماده بودند كه خود را فداى حسين كنند.

حسين ، به زنان اجازه جهاد نداد؛ چون جهاد سرخ را جدش پيغمبر براى زن روا نشمرده بود. چون خدا، چنين عبادتى را از آن ها نخواسته بود.

اگر جهاد، براى زن مستحب بود، زينب در جهاد كربلا شركت مى كرد، خواهران حسين شركت مى كردند، بانوان ديگر شكرت مى كردند. جهاد سرخ در اسلام ، نه تنها بر زن واجب نيست ، بلكه مستحب و پسنديده هم نيست .

پس به خواهرش زينب فرمود: «شير خوار مرا بياور، تا با وى وداع كنم».

خواهر، كودك شير خوار را بياورد و به دست پدر داد.

شير خوار از هوش رفته بود. ديدگانش در اثر تشنگى به گودى نشسته بود. لب هاى كودك پژمرده شده بود.

حسين خواست فرزند را ببوسد كه حرمله از سپاه دشمن ، تيرى بر به چله كمان گذارد و نشانه گيرى كرد و به سوى حلقوم شيرخوار رها كرد! تير بر گلوى كودك نشست و گردنش را از گوش تا گوش بدريد و بوسه در ميان دو لب حسين ، خون گرديد.

فرزند خون آلود به روى دست پدر جان داد. شيرخوار شهيد را به خواهر داد و دست ها را زير گلوى او گرفت ، تا از خون پر شد و به آسمان پاشيد و گفت : «بر من اين مصيبت آسان است ؛ چون در برابر چشم خدا قرار دارد».

حسين ، خواهر را تسليت داد، به جاى آن كه خواهر به وى تسليت گويد. آن گاه كشته كودك را برد و در كنار پيكرهاى شهيدان نهاد. شهيدى كه به پاى خود به ميدان نرفت ، شهيدى كه توانست يك تير از تيرهاى دشمن را كم كند. حسين ، در آن حال با خداى خود سخن گفت ، به نيايش ‍ پرداخت :

«پروردگارا! شيرخوار من ، كمتر از شيرخوار ناقه صالح نزد تو نباشد.

پروردگارا! اگر يارى را از ما دريغ داشتى ، بهتر از آن را عنايت فرما و انتقام ما را از اين ستم كاران بكش و آن چه امروز بر ما مى گذرد، اندوخته فرداى ما قرار بده . پروردگارا !تو گواه باش كه همانندترين كس به پيغمبرت را، اين مردم كشتند!».

٢- حسين ، به ميدان بازگشت و فرياد زد و رجز خواند:

«من پسر على پاك هستم و از دودمان هاشم ، و همين افتخار براى من بس ‍ است . جدم رسول خداست ، بهترين بشر. ما نور خدا در زمين هستيم . مادرم فاطمه دختر محمد است . عمويم جعفر طيار است . كتاب خدا در خانه ما نازل شده و وحى و هدايت ، در ميان ماست و بس».

در وسط ميدان مانند كوه آهن ايستاده بود. از مرگ فرزندان ، از مرگ برادران ، از مرگ ياران ، كوچك ترين خللى در عزيمتش راه نيافته بود. تشنگى ، خستگى ، بى خوابى ، رخنه اى در عزيمتش ايجاد نكرده بود. آينده تاريك بانوان حرم ، خم به ابرويش نياورده بود. اين است استقامت ! اين است عظمت روحى !

پسرش امام سجاد مى گويد: «در آن روز هر چه موقعيت سخت تر و شديدتر مى شد، چهره پدر، درخشان تر مى گرديد و آرامش بيشتر در وى مشاهده مى شد». يكى از سربازان كوفه بر حضرتش نظر كرد و فرياد زد: ببين چقدر نسبت به مرگ بى اعتناست !

حسين مبارز طلبيد و هماورد خواست . تميم پسر قحطبه به ميدان آمد و جنگ ميان تميم و حسين آغاز شد. در اثر زد و خورد پاى تميم قطع گرديد و بر زمين افتاد. حسين به كشتنش نپرداخت . بلكه از او پرسيد: چه كمكى از من ساخته است تا انجام دهم .

تميم گفت : قدرت حركت ندارم ، بگو بيايد مرا ببرند.

حسين فرياد كشيد: بياييد و تميم را ببريد. يارانش آمدند و او را بردند. عمر بن فتى ، برادر مادرى تميم به قصد انتقام به سوى حسين ، تاخت آورد. اسب را چنان مى تازانيد كه وقتى به حسين نزديك شد، و خواست افسار اسب را بكشد تا بايستد اسب تازان ، سوارش را بر زمين انداخت . عمر، سخت كوفته گرديد و نتوانست به زودى از جاى برخيزد. حسين هم بالاى سرش ايستاده بود و به او كارى نداشت .

پس از آن كه ابن فتى خود را باز يافت و توانست از جاى برخيزد. به سوى اسب خود رفت . باز هم حسين به او كارى نداشت . عمر بر اسبش سوار گرديد، حسين به او كارى نداشت . پس از آن كه سوار شد و توانست خود را نگه دارد و بينديشيد و جوان مردى حسين را به ياد آورد كه در هر دم مى توانست او را نابود سازد پس از درنگ مختصرى ، از ميدان بازگشت و به سوى فرمانده سپاه كوفه شد و گفت :

جوان مردى حسين نمى گذارد كه به رويش شمشير بكشم . سپس راه صحرا را پيش گرفت و ناپديد گرديد.

آيا جنگاورى چنين ديده شده ؟! آيا انقلابيون چنين هستند؟! آيا سربازان گم نام چنين هستند كه بر دشمن در ميدان جنگ ترحم كنند؟! راه حسين چه راهى بود؟ راه خبرگان نظامى ؟ نه . راه انقلابيون ؟ نه . راه مهر، راه عطوفت ، راه خد.

حسين ، عقده قلبى نداشت ، كينه كسى را در دل نمى پرورانيد. تابه وى حمله نشد، به جنگ دست نبرد و جنگ را آغاز نكرد. نامردى در جنگ نكرد، شبيخون نزد. با جوان مردى و بزرگوارى به جنگ پرداخت تا شهيد گرديد. اين يكى از شاهكارهاى انسانى است كه دشمنى به قصد كشتن بيايد، با مهر دشمن هماورد خود رو به رو گردد. حسين عليه‌السلام بر تميم و بر برادرش ، قدرت داشت ولى از قدرتش استفاده نكرد. از قدرت استفاده نكردن كار هر كس ‍ نيست و جز در راه حسين عليه‌السلام يافت نخواهد شد.

حسين عليه‌السلام مى توانست آن ها را بكشد و به راحتى و آسانى مى توانست ، ولى نكشت ، جايى كه كشتن در هر آيينى و مسلكى روا بود. همه قوانين جهان آن را مجاز دانسته اند. اين گونه جوان مردى ، در تاريخ بشريت كجا سراغ داريد؟! آيا چنين بزرگوارى و رادمردى به جز در مذهب محمد و آل ، در كدام مكتب و مذهب نظير دارد؟!

آيا قلبى مهربان تر از قلب حسين عليه‌السلام و روحى پاكيزه تر از روح حسين عليه‌السلام ديده ايد، شنيده ايد؟! روحى كه عقده ندارد، كينه ندارد، دشمنى با كسى ندارد. خيرخواه بشر است . هر كس به جاى حسين بود، عقده اى خطرناك در قلبش ، پديد مى آمد.

كسى تشنه باشد و دشمن از آبش محروم سازد. زن و فرزند و ياران و كودكانش ، در تشنگى به سر برند و دشمن بداند و آب فرات را كه بر طير و وحش رواست ، بر آن ها ببندند و سرزنش كنند!

پسرش را، در برابر چشمش بكشند، برادرش را، در برابر چشمش بكشند! نه يكى ، نه دو تا، بلكه چند تا. يارانش را، در برابر چشمانش بكشند! از زخم زبان و دشنام دريغ نكنند. چنين كسى ، شمشير در دست بگيرد، شجاع باشد و دلير باشد، توانا باشد، مجاز باشد. با چنان مردمى جنايت كار و خيانت كار رو به رو شود، كينه توزى نكند تا ممكن است ، از كشتار خود دارى ورزد. حسين عليه‌السلام در كدام مكتب تربيت شده بود؟ در مكتب جدش ‍ رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم .

در غزوه ذى امر، رسول خدا، از يارانش دور شده بود. سيلى سرازير شد و راه بازگشت حضرتش را به سوى ياران بست . پيامبر اسلام روى زمين بياسود تا سيل قطع شود. به ناگاه ، كافرى با شمشير برسيد؛ كافرى كه كينه حضرتش را در دل داشت ، با شمشير آخته بيامد و فرياد زد: يا محمد! كيست كه تو را از دست من نجات دهد؟! پيغمبر فرمود: «خدا».

همان كه خواست شمشير را فرود آورد، پايش بپيچيد و بر زمين خورد و شمشير از دستش بيفتاد. پيامبر از جاى خود برخاست و شمشير را برداشت و بدو گفت : «كيست كه تو را از دست من نجات بخشد؟!» كافر كه پيامبر را به خوبى مى شناخت ، گفت : بزرگوارى تو. حضرتش بر او ببخشود و از خونش در گذشت .

٣- شبث نزد عمر سعد شد و گفت : دو برادر ما را بد نام كردند، اجازه بده به جنگ حسين عليه‌السلام رفته ننگ را بشويم . اجازه صادر شد. شبث به ميدان حسين عليه‌السلام آمد و كشته شد. ديگران به ميدان آمدند و كشته شدند. هراس دل ها را گرفت . هماوردى ديگر به ميدان نيامد، كسى جراءت نكرد كه يك تنه با حسين بجنگد. احدى را ياراى هماوردى نبود و همه از جنگ با حسين بيم ناك شده بودند.

يزيد ابطحى كه وضع را چنين ديد، به سرزنش لشكر پرداخت و خواست روحيه لشكر را تقويت كند. خود به ميدان تاخت و به نبرد با حسين پرداخت . او، به لشكر وعده داده بود كه كار حسين را تمام كند، ولى ديرى نپاييد كه كار خودش تمام شد و حسين با ضربتى كمرش را دو نيم كرد. ديگر كسى به ميدان نيامد. حسين كه وضع را چنان ديد، يك تنه بر سپاه دشمن زد و جناح راست كوفيان را مورد حمله قرار داد و فرياد زد:

«مرگ از زندگى ننگين بهتر است و ننگ از دوزخى شدن برتر». چون شير ژيان مى غريد و شمشير مى زد. سربازان دشمن چون مور و ملخ از پيش ‍ تيغش مى گريختند. ابن عمار مى گويد:

حسين را ديدم وقتى كه يكه و تنها شده بود و كوفيان گردش را گرفته بودند، چنان سخت بر جناح راست سپاه كوفه بتاخت كه همگى گريختند. به خدا سوگند، رنج كشيده و مصيبت چشيده اى چون حسين نديدم كه فرزندانش ‍ جلو رويش كشته شده باشند و يارانش همگى كشته شده باشند و اين قدر نيرومند و قوى قلب باشد.

حسين ، دگر باره حمله كرد و اين بار بر جناح چپ جناح دشمن بتاخت . در جنگ هم عدالت را پيشه ساخت ، دوباره به جناح راست حمله نكرد. حضرتش رجز مى خواند و فرياد مى كرد:

«من حسين هستم . پسر على . سوگند مى خورم كه راه خود را ادامه خواهم داد». سپاه دشمن بر وى حمله كرد، همه را با شمشير پراكنده گردانيد، و گروهشان را تار و مار كرد و به جاى خود بازگشت و گفت «لا حول و لا قوة الا بالله العلى العظيم».

٤- حسين كه تنها ماند، ندا در داد: آيا كسى هست كه مرا يارى كند؟! آيا كسى هست از حرم رسول خدا دفاع كند؟!». اين ندا، ابوالحتوف و برادرش سعد را به خود آورد. آن دو از فرقه خوارج بودند و دشمن على ، پدر حسين . با سپاه يزيد، براى كشتن حسين به كربلا آمده بودند. با خود گفتند: شعار ما اين است : لا حكم الا لله ، و لا طاعة لمن عصى الله . اين حسين است پسر پيغمبر، در قيامت اميد شفاعت جدش داريم ، چرا با او بجنگيم ؟! آيا شايسته است يكه و تنها در برابر دشمنش قرار دهيم ؟! به حضور حسين شرفياب شده اجازه جهاد گرفتند. پس شمشير كشيده و به جهاد پرداختند. عده اى را كشتند و عده اى را زخمى كردند، تا به شهادت رسيدند.

٥- گروهى از مردم كوفه كه نمى خواستند در جنگ شركت كنند و به زور آورده شده بودند، بر تپه اى ايستاده و حسين را مى نگريستند و مى گريستند و نيايش مى كردند و مى گفتند: خدايا! حسين را پيروزى عطا فرما. عمر متوجه آنان گرديد و از روى خشم بدان ها خطاب كرد: اى دشمنان خدا! چرا پايين نمى آييد و يارى اش نمى كنيد؟!

٦- فرمانده سپاه يزيد كه پيش بينى اين گونه رشادت و شجاعت و دليرى را نكرده بود، به سپاه خود نهيب زد و گفت : واى بر شما! ميدانيد با كه مى جنگيد؟! اين پسر كشتارگر عرب است ، از هر سوى به وى بتازيد و از همه طرف به او حمله كنيد!. يزيديان نيز چنين كردند و گرداگردش را گرفتند و ميان او و خيمه گاه حايل شدند و سفله گانى چند، آهنگ حرمش ‍ كردند!

حسين فرياد كشيد: «اى پيروان يزيد و معاويه !اگر دين نداريد و از روز رستخيز نمى هراسيد، در دنياى خود، آزاده باشيد. اگر خود را عرب مى دانيد، حسب شما كجا رفته ؟!». شمر پرسيد: پسر فاطمه چه مى گويى ؟

حسين گفت : «من با شما جنگ دارم ، شما با من ، زنان گناهى ندارند. تا من زنده ام سفله گانتان را، از نزديك شدن به حرم من جلوگيرى كنيد». شمر گفت : حق با توست . آن گاه فرياد زد:

كارى به حرم اين مرد نداشته باشيد، به سراغ خودش برويد، حسين جوان مرد است . يزيديان به سويش حمله بردند. حسين ، حمله را شكافت و به سوى فرات روان گرديد و با اسب وارد رودخانه شد. دو كف دست را زير آب كرد و بالا آورد تا بياشامد. سوارى از اهل كوفه فرياد زد:

اى حسين ! تو آب مى نوشى ! خيمه گاهت مورد حمله قرار گرفت !

حسين بدون درنگ ، آب را به روى آب ريخت و شتابان از فرات بيرون شد و بر سپاه دشمن زد و لشكر را شكافت و خود را به خيمه گه رسانيد و حرم را از گزند دشمن ، سالم يافت ، خبر، دروغ بود.

بار دگر، با بانوان وداع كرد و همه را به صبر و شكيبايى و استقامت و پاى دارى دعوت كرد و پاداش خدايى و ثواب الهى را بدان ها نويد داد. پس ‍ جامه اى كهنه بخواست و در زير لباس هايش بپوشيد، جامه اى كه هنگام تاراج ، كسى بدان رغبت نكند و برهنه اش نسازد.

سپس بانوان را گفت : جامه هاى كهنه خود را بر تن كنيد و آماده بلا باشيد، و بلاكش شويد و بدانيد كه خداى نگه دار و نگهبان شماست و همه را از شر دشمن نجات خواهد داد و سرانجام همگى خير خواهد بود و دشمن را عذاب خواهد كرد و نعمت هاى گوناگون در عوض به شما خواهد داد. مبادا لب به شكايت باز كنيد و سخنى بر زبان آوريد كه قدر و منزلتان كاسته گردد.

ابن بگفت و بر سپاه دشمن زد و نبردى كرد كه جهان را بر يزيديان تيره و تار ساخت . سرها را از تن ربود و تن ها را از سر زدود و آسمانى از گرد بر آسمان ها فزود. چشم بشر، دلاورى چون حسين نديده بود كه پس از ديدن آن همه رنج و مصيبت ، يكه و تشنه گام به ميدان رزم قدم گذارد و يار و ياورى نداشته باشد و چنان دليرى از خود نشان دهد. عمر، تير اندازان را فرمان داد: حسين را تير باران كنيد.

آن ها اطاعت كردند و صدها تير به سوى پيكر نازنينش رها شد. هر چه توانست با چابكى و سپر، خود را از گزند تيرها به دور داشت ، ولى سر انجام ، پيكر شريفش همچون خارپشت گرديد، تيرها از سوراخ ‌هاى زره بر تنش فرو رفته بود، تيرها را بيرون مى كشيد و به دور مى انداخت .

تيرى به دهان مباركش رسيد، جايى كه رسول خدا هميشه مى بوسيد. دست را زير خون دهان گرفت و به آسمان پاشيد و با خداى خويش گفت : «پروردگارا! اين در راه تو كوچك است».

پيشانى اش آماج تيرى قرار گرفت . تير را بيرون كشيد. خون بر چهره اش فرو ريخت و با خداى خود گفت :

«پروردگارا! مى بينى از دست بندگان گنه كارت چه مى كشم ! خداوندا! نابودشان گردان و روى زمين باقى مگذار و احدى از آن ها را نيامرز».

ديگر خسته و ناتوان گرديد، خواست اندكى بياسايد كه تيرى سه شاخه دلش را بشكافت . خواست تير از از جلو بيرون كشد، نشد. به ناچار از پشت سر بيرون كشيد، ناودان خون سرازير شد.

ديگر تاب و توانى برايش باقى نمانده بود و قدرتش را از دست داده بود و نيروى رزمنده اش پايان يافته بود. كارى كه مى توانست انجام دهد خود را بر پشت زين نگه دارد. يزيديان از ترس به وى نزديك نمى شدند. زمانى بدين حال گذشت . شمر فرياد كشيد: منتظر چه هستيد، كارش را تمام كنيد!

گنه كارى ، با نيزه ، به حضرتش نزديك شد، از پيش رو بترسيد و نيزه را از پهلو بنواخت ! پيشواى شهيدان از اسب به روى زمين افتاد. گونه راست را بر خاك نهاد و گفت :

«بسم الله و بالله و على ملة رسول الله ؛ به نام خدا و به يارى خدا و به دين رسول خدا».

بانوى بانوان زينب از خيمه بيرون شد و از سوز دل ناله مى زد مى گفت :

«اى كاش آسمان بر زمين فرو مى آمد». سپس به سوى عمر سعد دويد و گفت : حسين را مى كشند و تو نگاه مى كنى ؟! اشك عمر جارى شد، خواست خود دارى كند، از زينب روى برگردانيد! بانو، به سوى لشكر رو كرده فرياد زد:

«مگر در ميان شما يك نفر مسلمان نيست ؟!». پاسخى نشنيد! و به خيمه گاه بازگشت .

٧- برادر زاده حسين ، پسر كوچك امام حسن ، دوازده ساله بود و در دامان حسين پرورش يافته بود. از خيمه گاه بيرون شد و به سوى عمو دويد. حسين تا وى را بديد، فرياد زد: خواهرم ! او را بگير و مگذار بيايد. زينب دويدن گرفت تا كودك را بگيرد. پسرك بدويد و روى به عمه كرد و فرياد كشيد:

به خدا قسم ، از عمو جدا نخواهم شد! و بدويد، تا به كنار عمو رسيد و حال عمو را مى نگريست كه ناگاه بديد گنه كارى شمشيرى به روى عمو فرود مى آورد! عبدالله بدو گفت : مى خواهى عمويم را بكشى ؟! و دست كوچك خود را سپر عمو قرار داد!

گنه كار بى رحم ، شمشير را فرود آورد و دست بچه را قطع كرد، به طورى كه به پوست آويزان گرديد؟! بچه به گريه و ناله افتاد و مادر را صدا زد.

حسين ، برادر زاده را در آغوش گرفت و گفت :

«صبر پيشه كن و اين را خير بدان . خداى تو را به پدران پارسايت ملحق خواهد كرد». پس دست به سوى آسمان بلند كرد و گفت :

«خداوندا! باران آسمان را از اين مردم دريغ بدار و از بركات زمين محرومشان گردان . اگر بديشان مهلتى دادى ، پراكنده شان ساز. اين مردم ، وعده كمك كردند و سپس خيانت كردند!». حرمله بى رحم آمد و كودك را شهيد ساخت .

شگفتى اين جاست كه در تمام اين مراحل يك كلمه دشنام از دهان حسين بيرون نشد.

٨- حسين ، هم چنان كه به روى زمين افتاده بود، خواست از جاى برخيزد كه نامردى ، شمشيرى بر شانه چپش نواخت ، و گنه كارى ضربتى بر شانه راستش فرود آورد. پيشوا به صورت به زمين افتاد! و ديگر نتوانست برخيزد. سر را بلند مى كرد و بر زمين مى نهاد. آيا خدا را سجده مى كرد؟!

سنان ، نيزه اى بر گردنش بنواخت و در آورد و سينه اش را بدريد! كار تمام شده بود، چيزى كه مانده بود، جدا كردن سر بود! كوفيان از اين كار، پرهيز مى كردند، هر كس مى خواست دگرى اين كار را انجام دهد! گويا آن چه كرده بودند جنايت نمى دانستند! اى بى حيا مردم !

عمر، به شبث ربعى فرمان داد: برو، سر حسين را جدا كن و براى من بياور! شبث گفت : چنين كارى نخواهم كرد. من با وى بيعت كردم و به او خيانت كردم ! حالا بروم و سرش را جدا كنم . به خدا نخواهم كرد

عمر وى را تهديد كرده گفت : به ابن زياد خواهم نوشت و گزارش خواهم داد. شبث گفت : بنويس و آن چه خواهى بكن . خولى به سوى شهيد نزدى شد، تا سرش را جدا كند! لرزه بر اندامش افتاد و برگشت . سنان پيش آمد و ضربتى بر دندان هاى مباركش زد!

آن گاه شمر آمد و سر مقدس را از تن جدا كرد و جنايت را به پايان رسانيد! بر لب هاى سر مقدس لبخند خرسندى نقش بسته بود! لبخند موفقيت و پيروزى جاودانى ! گرد و غبارى شديد برخاست ! تاريكى سراسر جهان را فرا گرفت ! خورشيد از شرم ، روى بپوشيد! ستارگان اشك ريزان پديدار شدند! بادى سرخ وزيدن گرفت ! كسى كسى را نمى ديد! گمان بردند عذاب نازل مى شود.

چيزى نگذشت كه گرد فرو نشست و جهان آرام گرديد. تاريكى بر طرف شد و خورشيد، پرده از چهره برداشت ، ليك نتوانست درنگى كند، به زودى غروب كرد!

پيروان اسلام ، فرزند پيغمبر اسلام را كشتند، امام و پيشواى خود را كشتند، و او را مى شناختند! با شمشير كشتند، با نيزه كشتند، با تير كشتند، با خنجر سر بريدند!

زخم هاى پيكرش را، بر شمردند، ١٢٠ بود! زخم شمشير، زخم نيزه ، زخم تير، بشريت بايد وفادارى با پيغمبران را، از عرب بياموزد!

٩- ام سلمه ، همسر رسول خدا، در مدينه مى زيست . پيامبر را در خواب ديد كه چهره اش گرد آلود است ! سبب پرسيد. پاسخ شنيد:

«كشته شدن حسين عليه‌السلام را ناظر بودم !»

١٠- يزيديان به غارت پيكر مقدس پرداختند! يكى شمشيرش را برد، شمشيرى كه از جدش پيغمبر بدو رسيده بود. يكى زرهش را كند و برد! سومى انگشترش را ربود. چارمى عمامه اش را و پنجمى پيراهنش را.

برنده انگشتر نتوانست انگشتر را در بياورد چون به خون خفته بود. انگشت را بريد و انگشتر را ربود. آن چه بردنى بود بردند و پيكر ملكوتى را برهنه و عريان ، و خفته در خون ، به روى خاك گذاردند!

خواستند اسبش را ببرند. اسب تمكين نكرد. حيوان را به خود وا گذاردند ببينند چه مى كند. حيوان جلو آمد و خود را به پيكر به خون خفته رسانيد و كاكلش را به خون صاحبش رنگين ساخت و به سوى خيمه ها رهسپار شد!

حيوان مى دويد و شيهه مى كشيد، به گمانش بانوان حرم را از شهادت آگاه مى كند. شيون سراسر حرم را گرفته بود، گريه و زارى ، نوش مجلس لب تشنگان شده بود، همگى منتظر بلا بودند و مى دانستند هم اكنون سپاه غارت گر كفر به سوى آن ها سرازير خواهد شد.

١١- غارت گران يزيدى به سوى حرم تاختند و به تاراج پرداختند. هر كسى چيزى مى برد و آن چه به دستش مى رسيد مى كشيد و مى ربود!

شهادت كده كربلا، غارت كده گرديد. مروت معدوم شد! وفا منسوخ گرديد، رحم و عاطفه نابود! انسانيت سپرى گشت !

بانوان ، از اين خيمه به آن خيمه مى گريختند. گروهى سر به بيابان نهادند. گروهى بهت خيمه على عليه‌السلام تنها مرد كاروان ، يادگار حسين ، پناه بردند! يزيديان ، پس از تاراج به خيمه ها آتش افكندند! منادى ايشان فرياد مى كشيد: خانه هاى ستمگران را بسوزانيد!

خيمه هاى عدالت و فضيلت را سوزانيدند! و ستم گران ناميدند!

على عليه‌السلام هم چنان ، در بستر بيمارى افتاده بود و توان حركت نداشت . شمر برسيد و آهنگ كشتن جوان مريض را نمود! ولى عمر سعد، جلوگيرى كرد. پليد مردى گوشواره هاى خواهر حسين را كشيد و برد!

گنه كارى ، خلخال پاى دوشيزه فاطمه ، دختر حسين را مى كشيد و گريه مى كرد! فاطمه از او پرسيد: چرا گريه مى كنى ؟! پاسخ داد: چرا گريه نكنم ؟ مى بينم دختر پيغمبر را غارت مى كنم ؟! فاطمه گفت : پس ول كن و با ما چنين مكن .

گفت : اگر من اين كار را نكنم ديگرى مى كند.

آرى دزدان بشر، خود را بدين منطق دل خوش مى سازند!

بارى ، كشتند و بردند و سوختند و رفتند !

١٢- تاراج حرم رسول خدا، زنى را كه شوهرش در سپاه يزيد بود، دگرگون ساخت . شمشيرى برداشت و سوى خيمه هاى نيم سوخته روان گرديد و عشيره اش بكر بن وائل را به كمك طلبيد و فرياد كشيد: آيا دختران پيغمبر را غارت مى كنند و شما تماشا مى كنيد؟! كجايند خون خواهان رسول ! شوهرش بدو نزديك شد و نرم نرم با وى سخن گفت تا زن را آرام كرد و به خانه اش باز گردانيد.

١٣- از تاراج حرم كه فراغت يافتند، عمر فرمان امير كوفه را خواست انجام دهد! در ميان لشكر فرياد كشيد: چه كسى بر پيكر حسين مى تازد؟! شمر پليد، داوطلب گرديد و با ده تن اين كار را انجام داد!

١٤- بانوى بانوان را ديدند كه بر سر كشته برادر ايستاده و بر پيكر قطعه قطعه به خون خفته مى نگرد. سپس نگاهى به آسمان كرد و گفت :

«خداوندا! اين قربانى را قبول بفرما».

١٥- عمر، فرمانده سپاه يزيد، سر مقدس را به وسيله خولى به كوفه فرستاد، تا ارمغانى براى امير كوفه باشد! پس فرمان داد: سرهاى شهيدان را يكايك جدا كردند و آن ها را با شمر، به سوى كوفه گسيل داشت .

وقتى كه خولى به كوفه رسيد، شام تيره روز شهادت ، بر شهر سايه افكنده بود. خولى يك سره به سوى كاخ امير روان گرديد. به در كاخ كه رسيد، آن را بسته يافت . ناچار به سوى خانه اش رفت و سر مقدس را زير تشتى نهاد و خود به بستر رفت . همسر پرسيد: چه آورده اى ؟!

برايت ثروت جاودانى آورده ام ! اين سر حسين است كه همراه دارم و در زير تشت نهاده ام ! زن گفت : واى بر تو صد واى ! مردان ، زر و سيم مى آورند. تو سر پيغمبر را به غنيمت آورده اى !

اين بگفت و از كنار شوهر برخاست و گفت : ديگر با تو زندگى نخواهم كرد. و برفت و در كنار آن تشت بنشست و گريستن آغاز كرد.

در آن هنگام بديد نورى از آسمان به سوى تشت مى تابد و مرغان سپيد گرداگرد تشت در پروازند و جهانى ديگر در كنار سر نمايان است .

بامدادان ، خولى سر را، نزد امير برد و پيش روى پسر زياد، بر زمين نهاد. پسر زياد از قاتل پرسيد: بگو ببينم ، حسين در هنگام كشته شدن به تو چه گفت ؟

وقتى بدو گفتم كه : مژده باد تو را به آتش دوزخ ! گفت : «من به خود مژده رحمت خدا مى دهم و شفاعت پيغمبر خدا، ان شاء الله تعالى ».

پسر زياد سر به زير انداخت و ديگر چيزى نگفت و در انديشه فرو رفت . پس آن گاه با چوبكى كه در دست داشت ، به دندان هاى سر، نواختن پرداخت . زيد بن ارقم ، يار رسول خدا، پير اسلام ، در مجلس حاضر بود، اين منظره را كه بديد به گريه افتاد و فرياد بر آورد:

چوب را از اين لب ها بردار، به خدا قسم ، خودم لب هاى رسول خدا را ديدم كه بر اين لبها گذارده بود و مى بوسيد.

پسر زياد با استهزا و مسخره گفت : چشمانت هميشه بگريد، اگر پير نبودى و خرفت نشده بودى و عقلت را از دست نداده بودى ، گردنت را مى زدم ! زيد گفت :

رسول خدا را ديدم كه حسن را، بر زانوى راستش نشانيده بود و حسين را به زانوى چپش و دست ها را بر سر هر دو كودك گذارده بود و نيايش مى كرد و مى گفت :

«پروردگارا! اين دو كودك امانت من هستند؛ آن ها را به تو مى سپارم و به مردم باايمان».

اكنون از امانت رسول خدا چگونه امانت دارى مى كنى ؟!

پس ، از جاى برخاست و از كاخ فرماندارى بيرون آمد و فرياد كشيد:

آهاى مردم عرب ، از امروز همگى برده شديد! پسر فاطمه را كشتيد و پسر مرجانه را فرمان فرما كرديد! تا نيكان شما را بكشد و گنه كاران شما را استخدام كند. بد بخت مردمى كه ، خوارى و ذلت را براى خويش ‍ پسنديدند!

## شام گاه شهادت

شام شهادت ، فرا رسيد و روز اسارت قدم گذارد!

قهرمان شهادت ، برادر بود؛ قهرمان اسارت ، خواهر. برادر، رهبر بود و خواهر رهبر.آن حسين بود و اين زينب . هر دو، فرزند على ، هر دو، زاده زهرا عليها‌السلام قهرمانان شهادت ، مردان بودند، و قهرمانان اسارت ، زنان و بيماران و كودكان .

كاروان سالار كاروان شهادت ، حسين بود، و كاروان سالار كاروان اسارت ، زينب .

حسين ، برادر داشت ، پسر داشت ، يار و مددكار داشت .

ولى زينب هيچ كس نداشت ، زينب بود و زينب !

زينب در ساعتى چند، همه كس و همه چيز خود را از دست داده بود، نه برادرى داشت ، نه پسرى ! نه يارى داشت و نه ياورى !

خودش گفت : «امروز جدم و پدرم و مادرم و برادرم را از دست دادم». آرى حسين همه كس زينب بود. برادران زينب ، پسر نوجوان زينب ، همه كسان زينب ، در يك روز، همگى در خاك و خون تپيدند!

شام شهادت ، شبى و چه شبى ! چنان كه كه روز شهادت روزى بود و چه روزى !

روز شهادت بر بانوان حرم رسالت چه گذشت ! و شام شهادت بر خاندان نبوت و امامت چه گذشت ! آن هم روزى بود و اين هم شبى !

شبى تاريك ! چراغ ها مرده ! شمع ها كشته ! خورشيد و ستارگان غروب كرده ! موها ژوليده ! چهره ها خاكستر آلود! ديده ها اشك ريز! شام مصيبت ! و شب بى نوايى ! شام فراق و جدايى ! جان سوز و جان گداز!

زنان شوهر كشته ! مادران پسر كشته ! دختران پدر كشته ! خواهران برادر كشته ! دل هاى داغ ديده ! خيمه هاى نيم سوخته ! چهره هاى از اشك فرو افروخته ! همه چيز به تاراج رفته ! مصيبتى كه نظيرش ديده نشد و تصويرش ‍ بسيار تلخ و بسى ناگوار است .

روزگار، بدين هم اكتفا نكرد، بانوان مصيبت چشيده حرم رسالت را اسير دشمن كرد! دشمنى كه از شرف و انسانيت بويى نبرده ، و با مهر و عطوفت سر و كارى نداشت ! پاكيزه ترين زنان بشرى ، اسير دست پليدترين مردها گرديدند!

و پاكان انسانيت ، عريان و چاك ، به خاك و خون غلتيدند! با پيكرهاى بى سر، و سرهاى بى تن ، به روى نيزه دشمن !

روزگار، بستر گرمى از خاك ، براى خيمه و خرگاه سوختگان ، براى زر و زيور به تاراج رفتگان ، براى غارت شدگان ، فراهم كرده بود! چه گرفته بود و چه داده بود! گوشواره ها كشيده ! گوش ها دريده ! پيكرها از ضرب تازيانه سياه و كبود! تاريكى سنگينى خود را بر دوش همه افكنده ! نه شمعى و نه چراغى ! نه آبى و نه خوراكى ! خوراك گرسنگان ، خاكستر! و نوشابه لب تشنگان ، اشك چشم !

در شب شهادت ، زينب بود و حسين ، زينب بود و همه كس و همه چيز. در شام شهادت زينب بود و زينب ، باز هم زينب ، بانوى بانوان . در اين شب ، زينب شبان بود، قافله سالار اسيران بود و خم به ابرو نياورد!

زينب ، دختر على بود و خواهر حسين .

به نگهبانى اسيران پرداخت ، به گرد آوردن زنان و كودكان پرداخت ، به جمع آورى گم شدگان در بيابان پرداخت ، به پرستارى بيمار ناتوان پرداخت . روان بخش پيكرهاى بى روح گرديد، نواى بى نوايان بود و رمق بى رفمان .

از اين سو به آن سو مى دويد و گم شدگان را مى جست ! از ضرب تازيانه ، پيكرش مى سوخت ! خارهاى بيابان به پايش مى خليد! ولى زينب يتيمان را مى جست ، جگرش مى سوخت و يتيمان را مى جست .

اين پيكر رنج ديده ناتوان ، معجزه گر بود، چنان شايستگى به خرج داد كه يك بچه به زير سم ستور نرفت . يك زن ، در آتش نسوخت . يك كودك ، در آن شام شوم ، گم نشد.

پس از آن كه از اين كارها فراغت يافت و از سلامت همه اطمينان حاصل كرد، به سوى خدا رفت و به عبادت پرداخت ، نماز شب به جاى آورد.

آن قدر ناتوان و كوفته شده بود كه نتوانست ايستاده بخواند، نماز شب را نشسته به جا آورد و با خداى خود به راز و نياز پرداخت .

زينب خواهر حسين بود و دختر على عليه‌السلام .

زينب خدايى بود، و خداييان ، مصايب و رنج ها را اين گونه استقبال مى كنند. خم به ابرو نمى آوردند، پاى دارند، سپاس گزارند.

## بازگشت لشكر

يزيديان ، فرداى شهادت را، در سرزمين كربلا بماندند؛ كشتگان خود را به خاك سپردند و پيكرهاى شهيدان را به جاى گذاردند! به روى زمين ! زير آفتاب سوزان !

باد، شرمش آمد و وزيدن گرفت و پيكرهاى مقدس را، زير پوششى از خس ‍ و خاك قرار داد. شايد كه از سوختن و گداختن در آفتاب سوزان محفوظ بماند.

سومين روز شهادت بود كه لشكر، آهنگ بازگشت كرد و به جاى كشتگان از دست رفته اش ، سرهاى شهيدان را به همراه برد! و بانوان حرم را به اسارت گرفت !

شماره بانوان حرم رسالت و همسران و ياران حسين را بيست تن گفته اند، ولى شماره كودكان و خردسالان پسر و دختر را خدا مى داند. با اسيران ، با حرم رسول خدا هم چون اسيران كفر، رفتار كردند!

همه را بر پشت شتران بى جهاز سوار كرده و از كنار قتل گاه و پيكرهاى شهيدان گذرانيدند.

تفو بر اين قساوت ، تفو بر اين بى رحمى ! واى از جانورانى كه شكل انسان دارند! بانوى بانوان زينب ، كه از كنار كشته برادر گذر كرد، بزاريد و بناليد و با جدش پيامبر در سخن شد: يا رسول الله ! اين حسين تو است كه در بيابان به خون غلتيده و با پيكر قطعه قطعه به روى زمين افتاده ، دخترانت اسير و دستگير! پسرانت كشته و چاك چاك فتادند روى خاك !

ناله جان سوز زينب ، اشك را از ديدگان دشمن جارى ساخت .

يزيديان به سوى كوفه روان شدند و خود را پيروز مى دانستند! لشكرى كه گويند شماره اش به سى هزار تن مى رسيد، بر مردمى كه شماره آن ها به صد نمى رسيد، پيروز شدند!

عجب پيروزى ، واى بر اين پيروزى ، صد واى !

لشكرى كه با كشتن رهبرش خود را پيروز بداند! رهبرى كه به شهادت تاريخ ، شايسته ترين فرد زمان بود. رهبرى كه خداى براى بشر، رهبرى قرارش داده بود. كافران مسلمان نما، پسر پيغمبر خود را كشتند و دخترانش را به اسيرى گرفتند و به سوى كوى و ديار خود بازگشتند! درندگان انسان نما، چنين هستند.

اى واى بر اين روزگار! روزگار سفله پرور! پليدان را زنده نگه مى دارد و پاكان را كشته ، به روى خاك مى گذارد!

## خاك سپارى شهيدان

يزيديان رفتند، حسينيان ماندند. مردان را كشتند و زنان و كودكان را به اسارت بردند! تن ها را در خاك و خون غلتانيدند و سرها را بر سر نى نهادند!

آمدند و كشتند و سوختند و رفتند!

تيره اى از عشيره بنى اسد كه در نزديكى كربلا منزل داشتند و از اين هنگامه خونين آگاه بودند، پس از كوچ سپاه ، به كربلا آمدند. پيكرهاى چاك چاك ديدند، دست هاى بريده يافتند، با تن هاى بى سر رو به رو شدند. گريه و زارى آغاز كردند و شبانه پيكرهاى شهيدان را با نور ماه به خاک سپردند. پيكرها را نمى شناختند، در انديشه فرو رفتند كه چه كنند، ولى ديرى نپاييد كه رهنمايى رسيد كه پيكرها را مى شناخت و به رهنمايى پرداخت . رهنمايى ملكوتى ، رهنمايى آسمانى و زمينى .

قبرى ويژه براى بدن مقدس امام كندند و پيكر نورانى را در آن نهادند. هنگامى كه خواستند خاك بر آن بيفشانند، راهنما را ديدند كه مى سوزد و مى گريد و لب ها را بر گلوى بريده نهاده ، بوسه مى زند و مى گويد: پدرم ، خوشا به حال زمينى كه پيكرت را در بر گرفت . پس از تو، اين جهان تاريك است و آن جهان به نور جمالت روشن . شب ها از درد غمت خواب ندارم تا وقتى كه خداى مرا به تو ملحق سازد.

سلام بر تو اى فرزند رسول ، رحمت خدا، بركات خدا بر تو باد، ناله پسرى بود بر سر كشته پدرى !

پس آن گاه ، به سراغ پيكر على رفتند و در كنار قبر پدر به خاك سپردند. سپس براى همه شهيدان قبرى پهناور بكندند و همگى را در آن جا داده به خاك سپردند.

رهنما را ديدند كه به سوى فرات مى رود. دنبالش رفتند. با پيكر شهيدى جوان مرد رو به رو شدند. در آن جا نيز قبرى كندند و پيكر عباس ‍ بيفشاندند، رهنما را ديدند كه مى گريد، مى گويد: «اى ماه بنى هاشم ! پس از تو خاك بر اين اين دنيا. سلام و رحمت و بركات خدا بر تو باد. اى شهيدى كه از روى بينايى و بصيرت به شهادت رسيدى».

قبر شهيدان زيارت گاه جهانيان گرديد. مزارى كه آسمان پهناور بر مزار شهيدى برتر و بهتر از او سايه نينداخته و زمين شهيدى راهم چون او در آغوش نگرفته است .

با خاك سپردن شهيدان ، كتاب شهادت به پايان رسيد و كتاب اسارت آغاز گرديد. برگ هاى كتاب شهادت را، مردان نيرومند و توانا و قوى دل تشكيل مى دادند، ولى برگهاى كتاب اسارت ، از ناتوانان ، فراهم شده بود: بيماران ، زنان ، كودكان .

گاه از ناتوانان ، كارهايى ساخته است كه از توانايان ساخته نيست . به ويژه اگر ناتوان ، توانا باشد؛ ناتوان در تن ، توانا در روح ، توانا در اراده ، توانا در دل .

حسين ، آموزگار كتاب شهادت بود و زينب آموزگار كتاب اسارت ، و بشر بايد هر دو را بخواند و بداند.

# بخش دوم : اسارت

شهادت ، چراغ راه بشريت است ، و شهيد راهنماى بشر و خدمت گزار انسانيت است . شهادت ، بشر را راهنمايى مى كند و شهيد، تاريكى ها و گمراهى ها را روشن مى سازد. حقايق را بر ملا مى كند و اسرار ستم گران را فاش مى سازد؛ اسرارى كه با زر و زور كوشيدند نهفته اش نگه دارند و مردم از آن آگاه نشوند.

كارايى شهادت ، وقتى است كه همه دانى شود و جهانى گردد و مردم از آن آگاهى پيدا كنند، تا بيدار شده و هشيار شوند و راه سعادت را، اگر بخواهند، پيش گيرند. پيمودن راه سعادت ، بايد با اراده باشد، با اختيار باشد، ماشين وار نباشد.

پس از شهادت حسين عليه‌السلام ، كاروان شهيدان به كاروان اسيران تبديل گرديد و يزيديان ، نفهميده و خود ناآگاه ، جنايت خود را بر ملا ساخته و جهانى كردند.

ستم كاران ، از عقل به دورند، چون زور دارند، چون زر دارند، با دست خود، تيشه به ريشه خود مى زنند و ستم گرى و جنايات خود را آشكار مى سازند، و بشر را براى نابود كردن خودشان دعوت مى كنند. رهبر كاروان شهيدان ، حسين پيشواى شهيدان بود و رهبر كاروان اسيران ، زينب بانوى بانوان بود. زينب ، خواهر حسين است ، دختر على است ، زاده زهراست .

ولى زينب ، زينب است .

زينب است كه بايد شهادت حسين عليه‌السلام را همه دانى كند، همگانى كند، به جهانيان اعلام دارد. زينب است كه بايد راه بيدارى بشر و راه سعادت وى را باز نگاه دارد؛ راهى را كه دشمنان اسلام به نام اسلام خواستند ببندند و سد كنند!

شهادت ، از آن برادر بود و اسارت از آن خواهر. آن ، از آن مرد بود و اين ، از آن زن . شهادت ، جهاد مرد بود و اسارت ، جهاد زن .

زينب ، تا كتاب شهادت را تكميل كند.و كتابى كه به قلم حسين عليه‌السلام نوشته شد و به خامه زينب تزيين گرديد و در معرض افكار عمومى بشر، قرار داده شد.

كدام دشوارتر است ؟ شهادت يا اسارت ؟

براى زينب ، شهادت آسان تر بود، ولى را از درد و رنج و سوز گداز، رهايى مى بخشيد. اسارت ، زينب را در آتش غم والم مى انداخت و چون آهن تفتيده مى گداخت . زينب ، اسارت را برگزيد، چون جهاد او اين بود؛ سوى شهادت گامى بر نداشت ، چون از او خواسته نشده بود.

مردمى كه به حد مقام رضا و تسليم برسند، چنين هستند. زينب ، تسليم بود. راضى به رضاى خدا بود و آن چه كه خدايش خواسته بود انجام داد، نه عاطفه اش ، نه طبيعتش ، نه غضبش ، نه خشمش .

مكتب پرورش زينب ، مكتب خدا پرستى بود، نه خودپرستى . شاگردان اين مكتب ، خود را نمى بينند، خدا را مى بينند و خود را فراموش مى كنند و به يك سو مى افكنند. هميشه در ياد خدا هستند، به جز به راه خدا گام بر نمى دارند، چون انسانى ديدند بزرگ ، عظمتى ديدند بى نهايت ، فداكارى ديدند بى نظير.

يك پارچه روح ، سراپا مردمى ، يك جهان بزرگوارى ، يك دنيا فضيلت .

بانوى بانوان ، روان محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را در پيكر داشت و زبان على عليه‌السلام را در كام و دست حسين عليه‌السلام در آستين .

زينب بود و قدرتى نا متناهى ! زينب بود و نيرويى بى پايان ، زينب بود و انسانى كامل ، بسيار مهربان ، خستگى ناپذير، نترس و دلير، شجاع و توانا، خطيب و سخنور، متفكر و دانش مند، خردمند و آگاه و پوينده و گوينده و آفرنده ، افتخار انسانيت .

كسى كه زينب را بشناسد و از زندگى و سيره اش آگهى حاصل كند، خواهد دانست كه اين سخنان گزافه نيست ، راست است و درست . و زينب بالاتر از اين هاست .

زينب ، رهبرى جنبش را پس از شهادت برادر به عهده گرفت و با خردمندانه ترين روش قدم برداشت .

جنبشى كه تا جهان باقى است ، زنده است . خون شهيدان هميشه مى جوشد، و بشر را به سوى راستى و درستى و تقوا و فضيلت و عدالت مى خواند؛ شايستگى هايى كه همگى آن ها، در كلمه خداپرستى خلاصه شده . خدا پرستى ، در دل جاى دارد. و در فكر و انديشه كار دارد، و در گفتار شنيده مى شود و در رفتار و كردار ديده مى شود.

چر چند، اسارت ديرى نپاييد و مدتى محدود بود، بيش از دو ماه طول نكشيد، ولى خاطره اش نا محدود بود و هميشه زينب را آزار مى داد و از يادش نمى رفت .

چنان چه خاطره شهادت براى زينب فراموش شدنى نبود و پيوسته در برابر ديدگان او مجسم بود و قتل گاه برادران و برادر زاده ها و فرزند را مى ديد و اشك از ديده مى ريخت ، مى سوخت و مى ساخت .

آرى ، بانوى بانوان ، هم رنج اسارت را كشيد و هم مصيبت شهادت را چشيد، و هيچ كس از او شكايتى نشنيد.

آيا از اين دو غم ، كدام يك براى زينب كشنده تر بود؟ شهادت حسين عليه‌السلام ، قلم از تشريح دردهاى زينب ناتوان است ، كه تصويرش زده آتش به جانش .

## كاروان اسيران

١- تنى چند از يزيديان ، زودتر از لشكر به كوفه بازگشتند، چون بارى گران ، به دوش داشتند!

بار، سرهاى شهيدان بود! شهيدانى كه چشم و چراغ انسانيت بوده و هستند. جهان ، از كيفر چنين جنايت كارانى ناتوان است ، آيا جنايت كارى كه چشم و چراغ انسانيت را بكشد، كيفرش تنها كشتن خودش است ؟ چگونه مى شود، كشتن يك تن ، كيفر هزاران تن گردد؟!

پس بايد نيروى حكمت و قوه عاقله اى كه بر جهان حكومت مى كند، كيفرى ديگر مقرر بدارد. جهانى ديگر وجود داشته باشد، تا گونه اى ديگر از كيفر، اجرا گردد.

يزيديان ، شب را در راه بودند و راه كوفه را با شتاب مى پيمودند. شب تيره و تار بود، ظلمت ، سراسر جهان را فرا گرفته بود و هم چون دل ستم گران تاريك بود.

درهاى خانه هاى كوفه بسته بود؛ به ويژه در كاخ دارالاماره ، كه نشيمن گاه امير. و امير به خواب رفته بود. مرگ ظالم ، از زندگى او برتر است ، آيا خوابش هم از بيدارى اش است ؟!

شايد، در مدت خواب ، جان مظلومى از او در امان باشد.

گويند: كسى كه سر پيشواى شهيدان را با خود آورده بود، در تاريكى شب به خانه رفت و سر را در كنارى نهاد و در بستر همسر شد و گفت :

گنجى جاويدان ، برايت آورده ام ! ارمغانى كه گران تر از آن چيزى نيست !

اين سر حسين است كه در خانه توست !

همسرش ، هراسان و اشك ريزان ، از جاى برخاست و گفت :

خاك عالم بر سرت باد! مردان ، زر و سيم براى زنانشان سوغات مى آورند، تو جنايت ارمغان آورده اى ، سر فرزند رسول خدا را سوغات آورده اى ؟!

به خدا قسم ، ديگر با تو زندگى نخواهم كرد.

شبان گاه از خانه بيرون شد و سراسيمه و پريشان ، دويدن گرفت و در ميان تاريكى ناپديد گرديد.

٢- مصيبت كشيده ترين كاروانى كه تاريخ بشر ديده ، از كربلا به راه افتاد و به سوى كوفه روان گرديد. كاروان ، با قسى ترين و شقى ترين مردم روى زمين همراه رود!

نور و نار، در كنار هم قرار گرفتند! هسته مركزى كاروان را، بانوان حرم پيامبر تشكيل مى دادند. در ميان كاروان ، دو پسر بچه از برادر حسين ، امام مجتبى عليه‌السلام ، قرار داشت . يزيديان آن دو را خرد شمردند و از خونشان در گذشتند. برادر بزرگ آن دو نيز، در زمره اسيران بود. اين جوان ، به ميدان شهادت رفته بود و جنگى نمايان كرده بود و آغشته به خون شده بود. پس از آن كه از جنگ ناتوان شد، به اسارت گرفته شد.

وى كه حسين مثنى نام داشت ، به دامادى عمويش حسين عليه‌السلام سر افراز بود.

تنها يادگار حسين عليه‌السلام و بازمانده پيشواى شهيدان نيز، چشم و چراغ كاروان بود. نامش على و زين العابدين لقب داشت ، سجادش نيز گفتند. وى ٢٣ بهار از عمرش گذشته بود و از سوى مادر، نواده يزدگرد، شهنشاه ايران بود. بيمارى خطرناك ، اين تازه جوان را چنان ناتوان ساخته بود كه نتوانست قدمى بردارد و در ميدان شهادت شركت كند.

اراده خداوندى ، بدين وسيله نسل پاك حسين عليه‌السلام را محفوظ بداشت تا اين خون پاك ، پيوسته در شريان هاى بشريت جريان داشته باشد.

اين است نمونه اى از مهر خدا.

زين العابدين ، مصيبت بزرگ شهادت را به چشم ديد و بار سنگين اسارت را به دوش كشيد و نور خدا خاموش نگرديد. محمد، نواده حسين ، فرزند خردسال زين العابدين نيز، با پدر همراه بود.

در ميان بانوان ، دختران حسين ، سكينه و فاطمه ، بودند. فاطمه همسر حسين مثنى بود.

بانوانى ديگر از بنى هاشم و همسران بعضى از شهيدان و بستگان آن ها به ضميمه عده اى كودك ، ريز و درشت ، در زمره اسيران بودند.

كاروان ، از كنار قتل گاه شهيدان بگذشت ، جايى كه زمين از پيكرهاى انسان ها و تكه پاره بدن هاى آن ها آكنده بود. از سويى صفحه اى رنگين از تاريخ جنايات بشرى را نشان مى داد. از سوى ديگر مجموعه اى كامل از افتخارات انسانى بود: فداكارى ، جان بازى ، از خويش بريدن و به خدا پيوستن . قتل گاه ، به مناسبت آن كه در زمين پستى قرار داشت ، گودال گفته شد.

گودال قتل گاه نشان مى داد كه بشر تا چه حد مى تواند به پيش رود و تكامل يابد، و «من» مى تواند «او» شود، ز خويش تهى گردد و ز جانان پر شود. زينب چشمش به كشته برادر افتاد، جدش رسول خدا را مخاطب قرار داد:

«اى فرياد رس ما! اى محمد! درود فرشتگان آسمان ، بر تو باد. اين حسين تو است آغشته به خون ، با پيكرى قطعه قطعه ، به روى زمين افتاده ! اى دادرس ما! اى محمد! اينان دختران تو اند كه به اسيرى مى روند! اينان فرزندان تو اند كه كشته شده اند، و باد صبا بر تن هاى آن ها خس و خاك مى افشاند!».

از سخن زينب ، دوست و دشمن به گريه در افتادند.

٣- شهر كوفه ، از كاروان اسيران استقبال كرد و چگونه استقبالى !

سكوتى سنگين ، برخاسته از پشيمانى ، بر شهر سايه انداخته بود! دهان ها بسته ! زبان ها در كام خشكيده ! كسى ، از بيم زور و قلدرى ، ياراى سخن گفتن نداشت و نمى توانست دم زند!

حكومت نظامى ، در شهر، برقرار! هيچ كس حق نداشت ، با سلاح بيرون آيد. ده هزار مرد مسلح ، در بخش هاى حساس شهر، و در مسير اسيران گمارده شده مراقب حوادث بودند. شيپورهاى پيروزى ، به صدا در آمده بود. پرچم ها افراشته شده بود.

كاروان وارد كوفه شد و پيشاپيش آن ، سرهاى شهيدان بر سر نيزه ها، در حركت بودند! در پى سرها، بانوان حرم پيغمبر، به ريسمانى بسته شده ، بر شتران سوار بودند. مسلم گچ كار، منظره شهر كوفه را چنين تعريف مى كند:

امير كوفه ، مرا براى سفيد كارى كاخش خواسته بود و من در كاخ ، مشغول كار بودم . ناگهان ، بانگ هياهو و غوغايى شنيدم ! از خدمت كار كاخ پرسيدم : چه خبر است كه فرياد بلند است ؟! پاسخ داد: سر مردى را مى آورند كه بر ضد يزيد قيام كرده و خارجى شده است ! پرسيدم : اين خارجى كيست ؟

گفت : حسين فرزند على بن ابى طالب !

از او دور شدم و به سر و سينه زدن پرداختم ، پس دست هايم را شستم واز كاخ بيرون شده تا چيزى كه شنيدم به چشم ببينم .

به سوى ميدان شهر شتافتم و در كنار مردمى كه در حال انتظار بودند، بايستادم . زين العابدين را ديدم كه بر شترى بى جهاز، سوار كرده اند واز ديدگانش ‍ اشك و از رگ هاى گردنش خون جارى است !

زين العابدين مى گفت :

«اى مردم بد بخت و اى مردم بدكار! دشت هاى شما سيراب مباد! اى مردمى كه حرمت پيغمبر خود را نگه نداشتيد! پسرانش را كشتيد! دخترانش ‍ را اسير كرديد! اگر روز رستخيز با پيغمبر رو به رو شويد، چگونه پاسخش را خواهيد داد؟ با ما چنان رفتارى مى كنيد كه گويا دين شما، از ما نيست ؟!».

اكنون به سخنان «جزلم»، گوش مى دهيم :

سال شصت و يكم هجرت بود كه وارد كوفه شدم . روزى بود كه زين العابدين را همراه بانوان حرم ، از كربلا به كوفه آورده بودند. سربازان ، گرداگرد آن ها را گرفته بودند! و زن و مرد شهر، براى تماشا، از خانه بيرون آمده بودند. ولى زنان ، مى گريستند، و زارى مى كردند.

زين العابدين ، بيمار بود و بر گردنش ، زنجيرى انداخته بودند و دست هايش ‍ را با همان زنجير به گردنش بسته بودند! شنيدمش كه به مردم كوفه چنين مى گفت :

«اى مردم ! گريه مى كنيد و براى شهيدان ما نوحه سرايى داريد؟! پس ، چه كسى آنها را كشته ؟ آيا جز همين مردم ؟!».

زنى از زنان كوفه ، از بانويى پرسيد: شما از كدام اسيران هستيد؟

پاسخ شنيد: از اسيران اهل بيت ! از اسيران آل محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم !

زن كوفى كه اين سخن بشنيد، از دل ، ناله اى بر كشيد و گريه و زارى آغاز كرد. و زنان ديگر با وى هم**آ**واز گرديدند، به شيون و زارى پرداختند و شهر از شيون و زارى پر شد.

زن كوفى را ديدم به سوى خانه دويد. آن چه چادر و روسرى و لچك داشت ، جمع كرده همراه آورد و به بانوان اسير داد، تا خود را بپوشانند.

زنى ديگر، به درون خانه رفت و مقدارى نان و خرما بياورد و ميان كودكان پخش كرد. كودكانى كه گرسنگى ، رنگ از چهره آن ها برده بود! بانويى از بانوان اسير، بانگ زده گفت : «صدقه بر ما حرام است !».

بچه ها اين سخن بشنيدند آن چه در دست و دهان داشتند بينداختند و گفتند: عمه مى گويد: صدقه ، بر ما حرام است .

چگونه خاندانى و چه دودمانى ! زن و مردشان ، خرد و كلانشان ، فرمان خداى را مطيعند. در سختى ، در تنگى ، در اسيرى ، در جان ، در مال ، در پوشاك ، در خوراك . بانوى بانوان كه اشك مردم كوفه و شيون و زارى آن ها را بديد، و مى دانست كه كسى به جز كوفيان ، اين جنايت بزرگ را مرتكب نشده اند، به سخن آمد، اشاره كرد كه خاموش شويد. همه خاموش شدند چنان كه نفسى از كسى بر نمى آمد.

نخستين زينب حمد خداى را به جاى آورد، و بر رسول اكرم ، درود فرستاد، پس چنين گفت :

«اى مردم كوفه ، اى اهل نيرنگ و خيانت ! اى مردم دم دمى و پيمان شكن !

اشك هاتان هرگز نخشكد و شيونتان آرام نگيرد! مثل شما مثل زنى است كه آن چه مى رسيد، دوباره پنبه كند! ايمان را بازيچه قرار دادى ! چه بد كرديد! آيا به جز خود خواهى ، خودستايى ، دروغ و چاپلوسى ، سرمايه اى داريد؟! چه بد مردمى هستيد! خسم خداى بر شما باد! و در شكنجه و عذاب جاودانى بر سير بريد! مى گرييد؟! آرى گريه كنيد و بسيار هم گريه كنيد! و كمتر بخنديد! چون خود را به ننگى آلوده كرديد كه پاك شدنى نيست !

چگونه مى توانيد خود را از ننگ كشتن نور ديده پيامبر و سرور جوانان بهشت ، پاك سازيد؟! شريف مردى كه پيشوا و رهنماى شما بود، پناه و پشتيبان شما بود.

روز رستخيز، در انتظار شماست ! و بد خواهيد ديد! عذابى دردناك خواهيد چشيد، و همواره در اين جهان ، سر افكنده و بد بخت ، خواهيد بود!

كوششى كرديد ناروا! سودايى نموديد زيان بخش ! خشم خداى را خريديد! و ذلت و خوارى را براى خود ابدى ساختيد! واى بر شما! صد واى !

آيا مى دانيد چه جگرى از رسول خدا، پاره كرديد و چه خونى ريختيد و چه پيمانى را شكستيد و چه دختر پيغمبرى اسير كرديد و چه حرمتى از آن حضرت ، هتك كرديد؟!

جنايتى هولناك ، مرتكب شديد! عجب نيست اگر آسمان ها از هول آن ، خون ببارد و تكه تكه شود! و زمين شكافته شده و كوه ها خرد گردد!

براى زيست دو روزه دل خوش نباشيد. انتقام خدايى در انتظار شماست ! و فراموشتان نخواهد كرد و از كسى بيم و هراس ندارد. اوست كه همه رفتارها و كردارهاى ما و شما را مى بيند».

پس بانوى بانوان ، شعرى بدين مضمون بر زبان آورد:

«پاسخ پيامبر را چه خواهيد داد. وقتى كه از شما بپرسد كه با اهل بيت من ، با فرزندان ، با عزيزان من ، چگونه رفتار كرديد، گروهى را آغشته به خون ساختيد و گروهى را اسير كرديد؟!آيا پاداش زحمت هاى من ، اين بود؟!عذاب خدايى را منتظر باشيد، عذابى كه از آن بالاتر، عذابى نخواهد بود».

مدرى كه در آن هنگامه حاضر بود و سخنان زينب را شنيده بود، چنين مى گويد:

به خدا قسم ، بانويى سخنورتر از او نديدم ، گويا زبان اميرالمؤ منين على عليه‌السلام را در دهان داشت !

سخنان زينب ، در مردم كوفه اثر گذاشت . همگى مات و مبهوت ، و از خود بيخود شدند. خزميه مى گويد: پير مردى را ديدم كه چنان مى گريست كه موى سپيدش تر شده بود و مى گفت :

پدر و مادرم فدايشان باد، ميان سالانشان ، بهترين كسان ، جوانانشان ، بهترين جوانان ، زنانشان بهترين زنان ، كودكانشان ، بهترين كودكان .

پس زينب ، روى از مردم كوفه ، برگردانيد و سوى خيمه اى كه برايش زده بودند، رهسپار گرديد.

بانويى ، با اين قدرت ، سخن گويد! و دشمن را چنين سرزنش كند! و آتش ‍ پشيمانى را، در دل جنايت كاران شعله ور سازد! و از شكنجه عذاب آخرت و ننگ دنيا بهراساند! آن هم بانويى كه اسير در دست دشمن است ، بانويى كه كس و كارش ، همگى كشته و پاره پاره گرديده و داغ عزيزان خود را در زمانى كمتر از يك روز چشيده ! قدرتى است نا متناهى ! و روحى است عظيم و بى نظير! و نمونه اى است كامل از شاگرد مكتب وحى و انسانيت كه محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بنيان گذار آن است .

آيا از چنين روحى كه در كالبد زينب قرار دارد، عظيم تر و بزرگ تر، ديده شده ؟ آيا در وصف مى گنجد؟ رنج هاى زينب و دردهاى دلش را اگر بر شمريم ، قابل شماره نيست ، ولى زينب قوى بود، پايدار بود، نيرومند بود، شكيبا بود و در برابر همه مصايب ، صبور.

آن جا كه بايد بگريد، مى گريست ، و آن جا كه بايد بگويد، مى گفت و آن جا كه بايد دم فرو بندد، خاموش بود، ولى پيوسته در دل آتشى فروزان داشت

كه نهايت نداشت .

## در شهر كوفه

١- امير كوفه ، در كاخ فرماندارى بنشست و مجلسى تشكيل داد و بارعام داد، تا پيروزى خود را جشن بگيرد. عمر، فرمانده سپاه فاتح و بقيه سران سپاه و كلانتران شهر، همگى حاضر شدند و هر يك در جاى خود قرار گرفتند و تالار پذيرايى دارالاماره ، از همه طبقات مردم پر شده بود. پس امير فرمان داد:

سر پيشواى شهيدان را بياورند! فرمان اطاعت شد و سر در حضور پسر مرجانه ، بر سپرى نهاده شد. لبخند پيروزى بر لبان وى نقش بست ، و اندى سرا نگريستن گرفت و با چوبكى كه در دست داشت به دندان هاى سر، نواختن آغاز كرد!

زيد بن ارقم كه در مجلس حضور داشت ، از ديدن كار پسر مرجانه ، پريشان شد! زيد، پير مرد بود و در زمره صحابه رسول خدا به شمار مى رفت . هنگامى كه ديد، پسر مرجانه به كار زشت خود ادامه مى دهد و دست بردار نيست ، فرياد كشيد:

چوبت را از اين دندان ها بردار. به خدا سوگند، خودم ديدم ، لبان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر اين و لب نهاده شده بود و مى بوسيد. سپس با شدت گريست آغاز كرد.

پسر مرجانه ، گفت : هميشه در گريه باش ! اگر پيرى خرفت نبودى و عقلت زايل نشده بود، گردنت را مى زدم . زيد گفت : حال كه چنين است ، اين سخن را بشنو، تا خشمت افزون گردد!

رسول خدا را ديدم كه نشسته و حسن را بر زانوى راست و حسين را بر زانوى چپ ، نشانيده بود و بر سر هر كدام دست گذارده بود و نيايش مى كرد و مى گفت :

«بار خدايا! اين دو كودك ، امانت من هستند و هر دو را به تو مى سپارم».

اكنون بگو: حال امانت پيغمبر، نزد تو چگونه است ؟!

سپس از جاى برخاست و از مجلس بيرون رفت . شنيدنش كه مى گفت :

اى مردم عرب ! از امروز همگى ، برده شديد! پسر فاطمه را كشتيد! و پسر مرجانه را امير خود قرار داديد. تا خوبانتان را بكشد! و بدانتان را استخدام كند! تن به خوارى داديد! و عجب تن به خوارى داديد! واى به حال مردمى كه تن به خوارى دهند!

اين نخستين شكست حضورى پسر مرجانه بود. وى خواست شكست خود را جبران كند و عقده گناه خود را بگشايد. به يكى از حاضران ، به نام قيس ، روى كرده پرسيد:

در حق من و حق حسين چه مى گويى ؟

قيس پاسخ داد: جد حسين و پدر و مادرش ، روز رستخيز از او شفاعت خواهند كرد. جد تو و پدر و مادرت نيز در آن روز از تو شفاعت كنند!

پسر مرجانه كه انتظار چنين جوابى را نداشت ، قيس را از مجلس بيرون كرد و شكستى بر شكست خود بيفزود. شكست سوم به وسيله مادرش مرجانه بود كه پسر را سرزنش كرد و گفت :

اى پليد خبيث ! پسر پيغمبر را كشتى ! به خدا قسم ، روى بهشت نخواهى ديد! مردى به نام جبير، از عشيره بكر بن وائل ، در مجلس حضور داشت و اين مناظر را بديد و سخنان را بشنيد، با خود تصميم گرفت و گفت :

ساعتى كه ده تن مسلمان يافتم كه بر ضد اين پسر مرجانه ، اين مرد پليد، قيام كنند، با آن ها هم قدم شوم . و در تصميم خود باقى بود و در قيام مختار شركت كرد و در جنگ كشته شد.

پسر مرجانه فرمان داد، اسيران را به حضور آورند.

يكى از زينب شناسان (٣١) مى گويد: كاروان اسير كه به در دارالعماره رسيد، زينب در گلوى خود احساس سوزشى كرد! چون همه جاى اين خانه را مى شناخت . وقتى ، خانه زينب بود. روزى كه پدرش على اميرالؤ منين ، حكومت مى كرد و با عظمتى بى مانند، جهان را پر ساخته بود و حكومت عدل را بر قرار كرده بود. اشك در ديدگان زينب حلقه زد، ولى خود دارى كرد، مبادا گريه اش ، در نظر دشمن ، خوار كند.

ميدانى بزرگ جلوى كاخ قرار داشت . زينب بيش از بيست سال پيش ، اين ميدان را ديده بود و به خوبى مى شناخت . روزى كه پسرش عون ، تازه به راه افتاده بود و دو باله راه مى رفت .

بيست سال پيش ، ديده بود كه عظمت برادرانش ، حسن و حسين ، دل و چشم همگان را پر كرده بود.

زينب ، به تالار دارالاماره كه رسيد، و بديد، پسر مرجانه در جايى نشسته كه پدرش على ، در آن جا مى نشست و از ميهمانان ، پذيرايى مى كرد و با فرستادگان خود و سران سپاه ، و فرماندارانش سخن مى گفت ، دست راست خود را به روى باقى مانده قلبش نهاد، مبادا از هم بپاشد.

امروز، بار دگر، زينب به درون اين خانه قدم مى گذارد، در حالى كه اسير است و يتيم شده ، و داغ ديده و پدر و فرزند و برادر و ديگر كسانش را از دست داده است .

زينب خواست ، در اين هنگام آهى بكشد و يا دانه اشكى بيفشاند، شايد اندکى از دردهاى خود را بكاهد. ولى خوش نداشت كه گريان و اشك ريزان با امير كوفه رو به رو گردد. هيچ گاه ، به اندازه امروز، به عظمت روحى و نيروى معنوى خود نياز نداشت .

امروز روزى است كه بايد بر آن اعتماد كند و به اصالت نژادى و ارجمندى خاندان و شرافت تبارش پناه برد، تا آن سان كه شايسته دخت رسول خدا و بانوى خردمند بنى هاشم است ، بتواند در برابر امير كوفه ايستادگى كند. اميرى كه سراپا جنايت و عقده حقارت بود!

امروز، زينب بزرگ ترين احتياج را به عظمت روحى خود دارد، تا بتواند وظيفه اى را كه شايسته اوست انجام دهد، پس از آن كه ، دست جنايت كار روزگار، همه مردانش را از كفش ربوده است .

زينب ، به تالار بزرگ كاخ داخل شد، در حالى كه ژنده ترين لباس و بزرگ ترين روح را در پيكر داشت . احترامى براى امير كوفه قايل نشد، سلامى نكرد، تعظيمى به جاى نياورد، هم چنان برفت و در كنارى بنشست . بانوان اسير، در پى او روان شدند و سپس گرداگردش نشستند.

اين كار، بر پسر مرجانه گران آمد و كينه زينب را در دل گرفت . وى كه زينب را شناخته بود، خود را به ناشناسى زد و خواست زينب را بيازارد. فرياد كشيد: اين زن متكبر كيست ؟! پاسخى نشنيد! دوباره فرياد كشيد: اين زن متكبر كيست ؟! كسى پاسخش را نداد! بار سوم ، بانويى بگفت : اين زينب است ، دختر فاطمه ، دخت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم . پسر مرجانه به شماتت و سرزنش پرداخته گفت :

زينب ! خداى را حمد، كه شما را رسوا كرد و همگى را بكشت و دروغتان را آشكار ساخت !

بانوى بانوان پاسخ داد: «خداى را حمد مى كنم كه به وسيله پيامبرش ‍ محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ما را عزيز و گرامى داشت و از پليدى ها پاك و پاكيزه بساخت . فاسق است كه رسوا مى شود و فاجر است كه دروغ مى گويد و فاسق و فاجر، دگران هستند. ما نيستيم».

پسر مرجانه گفت : ديدى خداى ، با خويشان و كسانت چه كرد؟!

زينب گفت : «من به جز خوبى ، چيزى نديدم . خداى از آن ها شهادت خواسته بود، آن ها نيز اطاعت كردند و به سوى آرامگاه خود شتافتند. و به همين زودى ، خداى تو را و آن ها را، در دادگاهى جمع كرده و محاكمه آغاز خواهد شد و خواهى ديد كه در اين دادگاه ، كه قاضى خداوند عالم است ، پيروزى از آن كيست ». پسر مرجانه ، از پاسخ زينب آشفته گرديد. وى از زنى اسير، در حضور درباريان ، انتظار چنين پاسخى دندان شكن ، نداشت . آتش خشمش افروخته گرديد و به قتل زينب فرمان داد!

حاضران وى را منع كرده گفتند: با زنان چنين رفتار نكنند.

پسر مرجانه ، از ريختن خون زينب در گذشت و به دشنام دادن پرداخت و گفت : خداى ، زخم دلم را مرحم نهاد! شورشتان را بخوابانيد و سر كشان شما را بكشت .

زينب گفت : «اگر مرهم زخم دلت ، كشتن كسان من و قطعه قطعه كردن پيكرهاى آن هاست ، باشد!»

پسر مرجانه گفت : اين زن ، سخن پرداز است ، پدرش نيز سخن پرداز و شاعر بود.

زينب گفت : «زن را با سخن پردازى چه كار؟! مصيبت من كى مى گذارد كه من سخن پردازى كنم ، اين سخنان ، شراره هاى آتش دل بود كه پراكنده گرديد».

٢- پسر مرجانه ، پس از شكست در گفت و گو با بانوى بانوان ، خواست از على ، يادگار حسين ، برادر زاده زينب انتقام بگيرد و شكست خود را، نزد حاضران جبران سازد. روى به زين العابدين كرده پرسيد: تو كيستى ؟

- «من على ، پسر حسين هستم».

- مگر على پسر حسين را خدا نكشت ؟!

- «برادرى داشتم ، به نام على ، مردم او را كشتند!».

- خدا، او را كشت !

- «البته هر كس كه بميرد، خدا او را مى ميراند».

آتش خشم پسر مرجانه ، زبانه كشيد، فرياد كرد:

تو اين قدر جرى هستى كه جواب مرا بدهى ؟ و هنوز برايت قدرتى مانده كه سخن مرا رد كنى ؟! او را ببريد گردن بزنيد!

على گفت : «مرا از كشتن مى ترسانى ؟! مرگ براى ما عادت ، و شهادت كرامت است».

موقعيت ، بسيار حساس و خطرناك گرديد و يادگار حسين به لب دره مرگ رسيد. كسى قدرتى نداشت كه جان على را نجات بخشد، به جز يك تن ؛ او زينب بود و بس .

بانوى بانوان ، از جا برخاست و دست در گردن يادگار برادر انداخت و پسر مرجانه را مخاطب ساخت گفت : «اين همه خون از ما ريختى بَسَت نيست ؟! به خدا، از على جدا نخواهم شد، تا مرا با او بكشى !».

سكوتى سنگين ، مجلس را فرا گرفت ! احدى را ياراى دم زدن نبود، على مرد بود و كشتنش نزد حاضران روا بود، ننگ نبود. و شفاعت سودى نداشت و جان شفيع در خطر بود.

پسر مرجانه ، چندى بر زينب نگريست . سپس روى به حاضران كرده گفت :

خويشاوندى ، پيوند عجيبى است ! زينب ، دوست مى دارد وى را با على بكشم . پس گفت :

كارى به على نداشته باشيد، درد و بيمارى او برايش كافى است .

گفت و گوى اين زن و اين مرد، تاريخى و شگفت انگيز است . زن ، افتخار زنان و بشريت است . مرد، ننگ مردان و بشريت است .

گفت و گو، نمونه اى است ، از برابرى حق و باطل ، و جلوه اى است از رو به رو شدن منطق با زور و پيروزى حق بر باطل . وقتى كه حق در بدترين احوال قرار دارد و باطل در بهترين حالت ها. در اين گفت و گو، منطق ، زور را كوبيد و از ميدان به در كرد.

در اين گفت و گو، عقده حقارت ، حسد، كينه توزى ، دژخيمى ، پليدى ، پستى ، در برابر شكوه عظمت انسانيت و فضيلت و بزرگوارى و بلند همتى قرار گرفت .

پسر مرجانه فاتح بود، فرمانروا بود، آن چه مى خواست شده بود. جشن پيروزى گرفته بود، در چنين موقعيتى به دشنام دادن پرداخت و شماتت آغاز كرد! با آن كه ، پيروزمندان را پيروزى بس است . دشنام نمى دهند، شماتت نمى كنند.

بانوى بانوان ، زنى بود، شكست خورده ، بلا كشيده ، داغ ديده ، اسير، بى پناه ، بى كس ، يكه و تنها در برابر دشمن خون آشام ، قرار گرفته بود. دلى ريش و جگرى پاره پاره داشت !

نيازمند مهر بود، سزاوار دل جويى بود، شايسته تسليت بود، به جاى تسليت ، چه شنيد؟! و عوض دل جويى چه ديد؟!

با اين حال ، زينب خود را گم نكرد، ضعفى نشان نداد، التماس نكرد، از در زارى و سستى ، در نيامد، به جاى همه اين ها، منطقى صحيح و كوبنده به كار برد.

نترسيد، بيم و هراس به خود راه نداد. با خردمندانه ترين روش ، عمل كرد. بالاترين عقل و برترين درايت را، براى دفاع ، از جان على ، به كار برد. و نگذاشت چراغ دودمان محمد به دست ننگين ترين فرد بشر، خاموش ‍ گردد.

چنان چه على ، جوانى نورس بود، ٢٣ سال بيش نداشت ، يتيم بود، ناتوان بود، اسير بود، گرفتار بود. بيمارى برايش رمقى به جا نگذاشته بود، از هر سو، خطر وى را احاطه كرده بود، ولى شجاعتى نشان داد كه شجاعان عالم ، بايد سر تسليم ، در برابرش فرود آورند.

على ، يك تن بود، در برابر هزاران دشمن . هر چه مى ديد دشمن مى ديد. دشمنى فاتح ، سفاك ، بى رحم ، خون خوار، حسود و عقده اى ، خود بى يار و ياور، يكه و تنه.

در شمار دو چشم يك تن بود، ولى در شمار خرد، از هزارها تن بيش .

دشمنانش ، هزاران بودند، ولى ارزش يك تن را نداشتند. انسان نبودند، جانورانى بودند كه با دو پا راه مى رفتند، گزنده ، درنده ، خون آشام .

على ، از مرگ نهراسيد، صحيح و مستدل ، سخن گفت . التماس نكرد و دشمن بى شرم و حيا را سر جاى خود نشانيد و شكست داد و راه سخن گفتن را به همه كس نشان داد.

٣- امير به مسجد رفت ، تا پيروزى را به رخ مردم بكشد، تا عقده حقارتش را بگشايد، تا رعب را بر مردم مستولى كند، تا ديگر كسى جراءت نكند دم بر آورد و جنبشى كند.

پس بر منبر شد و چنين گفت :

خدا اميرالمؤ منين يزيد و يارانش را يارى كرد. و حق را و اهل حق را، پيروز ساخت ! و دروغ ساز پسر دورغ ساز را بكشت !

سخنش كه بدين جا رسيد، ناگهان غرشى ، رعد آسا، در مجلس طنين افكند و مجلس را دگرگون ساخت . اين غرش ، از عبدالله بن عفيف كه پيرمردى بود نابينا، از خوبان كوفه و دوستان على و زاهد زمان به شمار مى رفت و روزى از دليران و شجاعان روزگار بود.

هر دو چشمش را، در ركاب اميرالمؤ منين ، از دست داده بود. چشم چپش را در جهاد جمل و چشم راستش را در جهاد صفين .

دلاور نابينا، دوره بازنشستگى خود را، در مسجد بزرگ كوفه ، به نماز و عبادت خداى مى گذرانيد.

ابن عفيف ، در گوشه اى از مسجد، به عبادت مشغول بود كه جلسه آغاز شد. وى به سخنان امير، گوش مى داد. وقتى كه جمله «دروغ ساز» از دهان پليد امير خارج شد، نابينا، تاب نياورد، فرياد كشيد: دروغ ساز تو هستى و پدرت و آن كس كه تو را امير كرد و پدرش ، اى پسر مرجانه ، اى دشمن خدا! فرزندان پيامبر را مى كشيد و منبر مى رويد و چنين سخنانى ، بر زبان مى آوريد و شرم نمى كنيد!

امير كه مست باده پيروزى بود و مى پنداشت ، رعب حكومت ، بر دل ها سايه انداخته است ، انتظار چنين واكنشى را، از ملت نداشت ، آن هم از دهان پيرمردى عابد و نابينا. پرسيد كيست كه سخن مى گويد؟!شايد سخن گو با اين تهديد، مرعوب شده و دم فرو بندد و جهان به كام شود. ولى چنين نشد، ابن عفيف فرياد كشيد:

من هستم ، اى دشمن خدا! پاكيزگان را مى كشى ، مردمى كه خداى از هر پليدى پاكشان گردانيده ، و سپس ادعاى مسلمانى مى كنى ! داد از بى كسى اسلام ! فرياد از بى پناهى دين !

كجايند فرزندان مهاجر؟ كجايند فرزندان انصار؟ كه از تو و از ارباب تو انتقام بگيرند. ارباب تو، در زبان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ملعون است و معلون زاده . پسر مرجانه ، چنان خشمگين شد كه رگ هاى گردنش نمايان گرديد و فرياد كشيد: بياوريدش ! دژخيمان به سوى پير مرد دلاور رفتند تا دستگيرش ‍ سازند. قوم و قبيله پيرمرد، گردش را گرفتند و نگذاشتند دستگير شود، از مسجد به درش برده و به خانه رسانيدند.

امير كوفه ، باز هم شكست خورد، دست از سخن رانى كشيد و به كاخش ‍ بازگشت و فرمان داد كه پيرمرد نابينا را دستگير كرده بياورند و گفت : او دلش ‍ همچون ديدگانش كور است .

ماءموران ، سراغ نابيناى دلاور رفتند، قوم و قبيله اش به دفاع برخاستند. ماءموران از عهده بر نيامدند. از امير كمك خواستند. امير كمك فرستاد و دستور كشتار داد!

جنگى در گرفت ، عده اى كشته شدند، تا ماءموران توانستند خود را به در خانه نابيناى دلى برسانند.

در خانه را شكستند، به درون خانه شدند. در آن خانه كسى جز نابيناى دلير و دخترش نبود. دختر، پدر را از دخول ماءموران آگاه كرد. پدر گفت : دخترم ، غم مخور، شمشير مرا بده ، تا از خود دفاع كنم . دختر شمشير پدر را به دستش داد. نابيناى دلير گردونه اى شد و به دفاع پرداخت . دختر مى گفت : پدرم ! اى كاش پسرى مى بودم و پيش رويت با اين ديو سيرتان نبرد مى كردم . نابيناى دلير، با شمشير به دفاع از خود پرداخت از هر سو كه دژخيمى بدو نزديك مى شد، دختر، پدر را آگاه مى كرد و پدر بدان سو رو مى كرد.

دختر و پدر، يك تن شده بودند؛ دختر چشم پدر بود و پدر دست دختر. سرانجام ، نابيناى دلير را دستگير كردند و به كاخ اميرش بردند. دختر ناله اى كرد و گفت : اى واى از خوارى و بى كسى ! پدرم گرفتار شد و يار و ياورى ندارد! پسر مرجانه كه چشمش به نابيناى دلير افتاد، گفت : حمد خدا را كه تو را خوار و زبون ساخت ! پيرمرد نابينا گفت : اى دشمن خدا! من هميشه عزيز و ارجمند بوده و هستم . چه چيز مرا خوار و زبون ساخت . اگر چشمى داشتم ، مى ديدى كه با تو چه مى كردم .

امير گفت : جز آن كه مرگ را بچشى چاره اى نيست .

پيرمرد نابينا گفت : خدا را شكر. من پيش از آن كه تو از مادر زاده شوى ، از خداى خواسته بودم كه به شهادت برسم و خواسته بودم كه شهادت من ، به دست بدترين خلق و منفورترين مردم نزد خدا، انجام شود. وقتى كه نابينا شدم ، از رسيدن به شهادت نا اميد گرديدم . اكنون مى بينم دعايم به استجابت رسيده است ، خدا را شكر.

در نا اميدى بسى اميد است .

امير فرمان داد گردن پيرمرد دلير نابينا را زدند و تنش را به دار آويختند!

٤- پسر مرجانه فكرى به خاطرش رسيد. خواست آن را پياده كند تا به گمانش بتواند خويشتن را از گناه كشتن حسين برى سازد!

عمر سعد را بخواست و گفت : فرمانى را كه نوشته بودم و تو را به كشتن حسين ماءمور ساخته بودم ، بياور!

عمر گفت : فرمانت را گم كردم !

پسر مرجانه : هر طور شده بايد فرمان را بياورى !

عمر: فرمانت را همه كس ديده و از آن آگاه گرديده است . پيرزنان قريش در مدينه نيز، از آن با خبر شدند! من كه تو را نصيحت كردم و از اين كار منع كردم ، ولى تو نپذيرفتى ! پس عمر، از جاى برخاسته واز مجلس بيرون شد. شنيدندش با خود همى گفت :

بدبخت تر از من ، در جهان كسى نيست . ظالمى ، فرزند فاسقى را اطاعت كردم و خدا را معصيت كردم و بدين روز سياه نشستم !

مردم كوفه ، از عمر دورى مى جستند و ديگر با وى هم نشين نمى شدند! هر جا كه مى رفت ، از آن جا دورى مى جستند و ديگر با وى هم نشين نمى شدند! هر جا كه مى رفت ، از آن جا دور مى شدند! به مسجد كه مى رفت ، مسجد را خالى مى كردند!

هر كس او را مى ديد، سرزنش مى كرد و بد و بى راه مى گفت ! تا خانه نشين گرديد!... و ديگر از خانه بيرون نيامد تا به فرمان مختار كشته شد.

## به سوى شام

١- سر مقدس پيشواى شهيدان را، در شهر كوفه بگردانيدند و به عشاير و ايلات ، نشان دادند!

سپس امير فرمان داد كه سر مقدس و سرهاى شهيدان را به سوى شام ، نزد يزيد، برند و پيروزى را گزارش دهند. از پى كاروان سرها، كاروان اسيران را نيز، روانه شام كرد و على يادگار حسين عليه‌السلام را با حال اسارت به سوى ديار يزيد بفرستاد!

كاروان اسيران ، در راه به كاروان سرها برسيدند و يك كاروان شدند و همگى با هم به راه افتادند. كاروان شهادت ، به گونه اى ديگر، زندگى از سر گرفت . سرهاى شهيدان ، سرهاى كاروانيان بودند و اسيران تنهاى كاروانيان . هر چند كاروان شهادت ، مرگ ندارد و هميشه زنده است .

گويند: على يگانه يادگار حسين عليه‌السلام در طول اين سفر دراز، لب نگشود و سخنى نگفت ! چرا سخن بگويد؟! سخن ، وقتى است كه گوشى شنوا، در كار باشد. گوش شنوا كه نبود، سخن ، جا ندارد. كاروان ، در هر زمينى كه فرود مى آمد، نگهبان ، سر مقدس را، از صندوقى كه در آن نهاده شده بود، بيرون آورده ، بر سر نيزه مى كردند، و درازى شب را گرداگرد سر پاس مى دادند. هنگام حركت ، سر را از سر نى برداشته ، دوباره در صندوق مى نهادند و به راه مى افتادند.

در ميان راه شام ، كنار ديرى پياده شدند، و سرا را بر نى كردند! راهبى ، سر از دير بيرون كرد و پرسيد:

شما چه كسانى هستيد؟

گفتند: سپاهيان ابن زياد، امير كوفه .

پرسيد: اين سر، از كيست ؟!

پاسخ دادند: سر حسين ، پسر على و فرزند زهرا، دخت محمد رسول خدا.

پرسيد: همان محمد كه پيامبر شماست ؟!

گفتند: آرى .

راهب گفت : شما چه بد مردمى هستيد! اگر مسيح فرزندى داشت ، ما مسيحيان ، او را در ميان چشم هامان جا مى داديم . اكنون من از شما خواهشى دارم .

گفتند: بگو. گفت : من ده هزار دينار زر دارم . به شما مى دهم ، در عوض ، اين سر را به من بدهيد، شب نزد من بماند. بامداد به شما، پس خواهم داد.

تقاضاى راهب ، پذيرفته شد و سر مقدس به وى سپرده شد و دينارهاى زر، گرفته شد. راهب سر را ببرد و شست و شو داد و به بوى خوش بيالود. پس ‍ آن را بر سر زانو نهاد و نگريستن گرفت و گريستن آغاز كرد و تا صبح بگريست . گاه گاه ، با سر سخن مى گفت و راز دل مى كرد.كس ندانست كه راهب ، با سر چه گفت و از سر چه ديد!

بامدادان ، سر را پس داد و مسلمان شد و كيش ترسا را كنار گذارد و به آيين اسلام در آمد و دير را ترك كرد و به كوه رفت !

كاروان به راه افتاد.

٢- كاروان به دير ديگرى رسيد. ديدند به ديوار دير شعرى بدين مضمون نوشته شده است :

آيا ملتى كه حسين را كشتند، اميد شفاعت جدش را در روز حساب دارند؟!

هرگز! به خدا شفيعى نخواهند داشت و آن ها روز رستخيز در عذاب خواهند بود.

از راهب دير پرسيدند: چه كسى اين شعر را نوشته است ؟

پاسخ داد: پيش از آن كه ، پيغمبر شما مبعوث شود، اين شعر، بر اين ديوار نوشته شده بود.

٣- كاروان كه به شهر موصل نزديك شد. به امير آن جا پيغام دادند كه توشه راه ، براى كاروان فراهم سازد و براى چار پايان كاروان ، آماده كند و شهر را آذين بندد!

مردم شهر موصل به مخالفت برخاستند؛ كاروان را به شهر راه ندادند و كمك را جلو گرفتند.

٤- كاروان به شهر نصِيبَن رسيد. شهر را آراسته و آذين كرده بودند و پيروزى را جشن گرفته بودند!

سوارى كه ، سر را بر نيزه داشت ، تا خواست به درون شهر آيد اسبش ‍ سركشى كرد، سر از نى به روى زمين افتاد. مردى سر را برداشت و نگريستن گرفت و سر را بشناخت و سرزنش آغاز كرد! پاسخ سرزنش هاى وى ، كشتن وى بود!

٥- كاروان ، از شهر حما گذر كرد. فرودگاه كاروان را مسجدى بنا كردند و مقامى ساختند. به شهر حمص ، رسيدند و از آن جا به عسقلان رفتند. پس ، گذارشان به شهر حلب افتاد. در كنار شهر فرود آمدند.

بانويى از بانوان اسير، باردار بود، در آن جا بار خود بينداخت و سقط كرد. بر فراز كودك سقط شده ، قبه بر پا شد و آن را «مشهد سقط» نام نهادند.

## در بارگاه يزيد

١- نخستين روز ماه صفر سال ٦١ بود كه كاروان اسير و سرهاى شهيدان به شهر شام رسيد. و يزيديان ، اين روز را عيد قرار داده و جشن گرفتند! چنان كه روز عاشورا، روز شهادت پيشواى شهيدان را، روز بركت و سعادت قرار دادند!

سر مقدس كه به شام رسيد، يكى از فضلاى تابعين چشمش به سر افتاد. به سر خطاب كرده گفت : اى پسر پيغمبر! سرت را از تن جدا كردند و خونين به شهر آوردند!

با اين كار، رسول خدا را كشتند!

با لب تشنه شهيدت ساختند و پاس قرآن را نگاه داشتند!

دژخيمان براى كشتن تو، تكبير مى گويند! در حالى كه تكبير را كشتند و تحليل را نابود كردند!

سهل ساعدى از ياران پيامبر به شمار است . وى از مدينه به قصد زيارت بيت المقدس ، بيرون شده بود. روز ورود سهل ، در شام بوده است . به داستانى كه حكايت مى كند، گوش مى دهيم :

كناره دروازه ساعات ، ايستاده بودم . ديدم پرچم هاى افراشته پشت سر يكديگر مى آيند. سپس يكه سوارى ديدم كه پرچمى در دست داشت و سرى را بر چوب پرچم نهاده بود. به چهره سر نگريستم . آن را از همه كس ، به صورت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شبيه تر ديدم .

در پى آن سوار، بانوانى را ديدم كه بر شترهاى بدون جهاز سوار كرده اند! سوى نخستين فرد آن ها رفتم . پرسيدم : تو كيستى ؟!

گفت : من سكينه ، دختر حسين هستم .

گفتم : به من حاجتى دارى بگوى . من سهل ساعدى هستم كه به زيارت جدت رسول خدا نايل گشته ام .

سكينه گفت : به اين سوار بگو. سر را به جلو برد تا چشمان تماشاچيان بدان سو باشد و از تماشا كردن حرم پيغمبر، باز ماند.

من به سوى سوار رفتم و گفتم : خواهشى دارم .

گفت : بگوى .

گفتم : چهارصد دينار دارم به تو مى دهم ، سر را از اين جا پيش تر ببر و در تماشا بگذار. سوار، خواهش مرا پذيرفت . من هم به وعده خود وفا كردم .

٢- كاروان به در مسجد بزرگ دمشق رسيد. پيرمردى شامى از ميان تماشاچيان ، روى به على تنها يادگار حسين عليه‌السلام كرده ، چنين گفت :

حمد خدا را كه شما را بشكست و نسلتان را بر انداخت و فتنه را، ريشه كن ساخت !

پس به دشنام دادن پرداخت .

على نوجوان به سخنانش گوش داد، تا به پايان رسيد. آن گاه از او پرسيد:

آيا اين آيه قرآن را خوانده اى ؟

«قل لا اءسالكم عليه اءجرا الا المودة فى القربى ؛(٣٢)بگو: من از شما مردم ، پاداشى براى پيغمبرى نمى خواهم جز مهر با نزديكان من ».

پيرمرد شامى گفت : آرى .

على گفت : ما همان نزديكان و خويشان پيامبريم .

پس پرسيد:

آيا اين آيه از قرآن را خوانده اى ؟ «و آت ذا القربى حقة ؛(٣٣) حق خويشان را بده».

پير مرد گفت : آرى .

على گفت : ما همان «ذاالقربى» هستيم .

سپس پرسيد:

اين آيه را خوانده اى ؟

«انما يريد الله ليذهب عنكم الرجس اهل البيت و يطهركم تطهيرا(٣٤)

خداى خواسته كه شما اهل بيت را پاكيزه گرداند و پليدى را از شما دور كند».

پيرمرد گفت : آرى .

على گفت : ما همان «اهل بيت» هستيم .

پيرمرد شامى از گفته هاى خود سخت پشيمان شد و دست ها را به سوى آسمان بلند كرد و سه بار گفت : خداوندا توبه كردم !

آن گاه گفت : بار خدايا! من از دشمنان آل محمد بيزارم ، از كشندگان اهل بيت محمد بيزارم . پيرمرد و جوان مردى ، در اين گفت و گو، در برابر هم قرار گرفتند. پيرى نادان و جوانى دانا. پيرى آكنده از بغض و جوانى سرشار از مهر، پيرى فريب خورده و جوانى روشن گر.

روش علمى جوان و منطق محكم وى و خونسردى او در برابر دشنام ، نشانه عظمت او و بزرگوارى است . جوان ، خردمندى نشان داد، از جا در نرفت ، با دشمن نادان ، دوستى دانا بود.

در باب تعليم و تربيت ، اين مساءله روشن است كه راهنمايى جوان ، از پير، بسيار دشوارتر بلكه ناممكن است . به ويژه جوانى اسير در غل و زنجير و پيرى خشمگين .

على ، نا ممكن را، با روشى خردمندانه ممكن ساخت و درسى به اساتيد تعليم و تربيت بياموخت و روشى را ابتكار كرد، تا بتوان هر نادانى را دانا كرد.

٣- كاروان ، به سوى كاخ يزيد، به راه افتاد. چشم ابراهيم به على افتاد كه در غل و زنجير بسته شده بود! ابراهيم ، پسر طلحه بود و پدرش با على دشمن بود؛ از در جنگ و ستيزه در آمده بود.

آل طلحه نيز با آل على دشمن بودند. ابراهيم ، موقع را مغتنم شمرد و خواست كينه توزى كند. به شماتت پرداخته ، از على پرسيد:

چه كسى پيروز شد؟

پاسخ على چنين بود: «وقت نماز كه فرا رسيد، تو اذان بگوى و اقامه ، تا ببينى چه كسى پيروز شده است».

جوابى است محكم و دندان شكن ! جوابى كه مى رساند كه جنگ ، بر سر چه بوده ، حسين چه مى خواسته و يزيد چه مى خواسته و مقصود از پيروزى چه بود، پيروزى هدف ، نه پيروزى شخص .

٤- يزيد، بر بام قصر جيرون رفت ، تا كاروان را پيش از آن كه به درون كاخ شود بنگرد.

چشمش كه به سرهاى شهيدان افتاد، كلاغى بانگ برداشت . بانگ كلاغ را عرب به فال بد مى گيرد. يزيد شعرى بدين مضمون سرود:

وقتى كه نور سرها بر باره قصر جيرون بتافت ، كلاغى بانگ برداشت . بدو گفتم : بانگ بر آرى يا بر نياورى ، من كار خود را كردم و طلب هاى خود را از پيغمبر بگرفتم !

طلب يزيد از پيامبر چه بود!؟ پيامبر، از پدران يزيد، كسى را نكشته بود، تا بدهكار يزيد باشد و فرزند بخواند، از خون پدر انتقام بگيرد.

كشته هايى كه يزيد ادعا مى كرد، خودشان جنگ را بر پا كرده بودند و به سوى مدينه تاخت آورده بودند. پيغمبر، از خود دفاع كرده بود و مهاجمان را تار و مار ساخته بود.

كشته ها، عتبه بود و برادرش شبيه و پسرش وليد.

عتبه ، پسر هند بود و هند مادر معاويه . و اين سه تن ، خودشان به ميدان آمدند و هماورد خواستند. نخست ، كسان ديگر، به جنگ آن ها رفتند، ولى آن ها نپذيرفتند و گفتند:

مسلمانان قريشى بايد به جنگ ما بيايند. پيغمبر اسلام پذيرفت و آزاد مردى را حتى با دشمن ، در زمان جنگ مراعات كرد. اين است دموكراسى اسلام . كدام يك از رهبران دموكراسى چنين كرده اند!؟ قريشان مسلمان كه به جنگ آن ها رفتند، نزديك ترين خويشان پيغمبر به اسلام بودند و پيروز شدند. پسر عموى پيامبر نيز در اين جنگ كشته شد. در جنگ ديگر، حمزه عموى پيامبر را نيز كشتند. ديگر انتقامى براى يزيد نمانده بود، تا طلب كار باشد.

تنها كسى كه يزيديان نتوانستند بكشند، على بود. ولى كينه عربى با آل محمد همچنان پا بر جا بود.

٥- كاروان را، به درون بارگاه بردند. يزيد در تالار بزرگ قصر، بزمى آراسته بود و ريش سفيدان و سران كشور، گرداگردش نشسته بودند.

سر مقدس را به حضور آوردند. آورنده سر فرياد كشيد و گفت :

بايد مرا در ظرف و سيم بغلتانى ؛ چون من كسى هستم كه مردى را كشتم كه سرور و بزرگوار بود. پدر و مادرش بهترين مردم بودند. خودش از بهترين دودمان بشرى برخاسته بود!

اين سخن ، هدف سربازان يزيد را، در جنگ جويى مى رساند و مى نماياند كه آنان ، براى پول ، بزرگ ترين جنايات تاريخ را مرتكب شدند.

يزيد را، سخن آورنده سر، خوش نيامد! بايد نوكرش ، حسين را از او بهتر، و پدر و مادر حسين را از پدر و مادر او بهتر، و گذشتگان حسين را از گذشتگان او بهتر بداند!؟

خود خواهى يزيد تحمل شنيدن چنين سخنى را نداشت . از دژخيم سيم و زر خواه پرسيد: تو كه حسين را بدين صفت مى شناختى ، چرا او را كشتى ؟!

پاسخ داد: كشتم تا از تو جايزه بگيرم !

يزيد به كشتنش امر داد. اين بود جايزه يزيدى ! و جايزه خوبى بود.

قاتل حسين ، با كشته شدن ، به كيفر كردارش نمى رسد، كشتن او كجا و كشتن حسين كجا! دنياى بشرى قادر نيست كه كيفر جنايت كاران و كشندگان نيكان را تعيين كند.

٦- نخستين سخن على ، با يزيد پس از رو به رو شدن اين بود:

«اگر پيامبر، ما را بدين حالت مى ديد چه مى كرد!؟».

حسن مطلع ، حسن ابتدا، حسن طلب ، برائت استهلال كه همگى از محسنات سخن است ، بهتر از اين نمى شود. سخنى بود كوتاه ، ولى بى نهايت .

يزيد با حاضران به مشورت پرداخت و پرسيد:

با على نوجوان و چند جوان ديگر چه كنم ؟

راءى دادند كه همه را بكش ، تا از قيام آينده آن ها، در امان باشى !

محمد، پسر بچه خردسال زين العابدين تا اين سخن بشنيد، گفت :

اى يزيد! مشاوران تو، از مشاوران فرعون مصر بدترند. هنگامى كه فرعون از آن ها پرسيد: با موسى و هارون چه كنم ، راءى دادند: صبر پيشه كن .

ولى مشاوران تو مى گويند: بكش !

يزيد، سر را به زير انداخت و به نوشيدن آبجو پرداخت .

سخن محمد، از فرهنگ عالى و خرد بزرگ كودك ، خبر مى دهد. نواده حسين چنين است . سخن محمد بود كه نعمان بن بشير را دليل كرد و گفت :

با اين حال چنان رفتار كن كه اگر پيامبر آن ها را بدين حال مى ديد، رفتار مى كرد. يزيد امر داد، غل و زنجير از گردن و دست على برداشتند.

گفته على ، هنوز در گوش نعمان بود و به خاطر سپرده بود.

گاه يك سخن كوتاه و به موقع ، جهانى را دگرگون مى سازد.

٧- يزيد به على گفت : ديدى ، آخر، پدرت ، خويشاوندى را ناديده گرفت ! و با من از در دشمنى در آمد و ديدى خدا با او چه كرد!

على پاسخ داد: «آن چه در اين جهان مى گذرد، پيش از آن كه رخ دهد، خدا از آن آگاه است».

يزيد تصميم گرفت خود را بى گناه جلوه دهد و حسين را مقصر بخواند و او را آغاز گر دشمنى قرار دهد. آيا يزيد نبود كه به والى مدينه امر كرد، از حسين بيعت بگير، و گرنه سرش را براى من بفرست !؟ آيا يزيد نبود كه تروريست هايى فراهم كرد تا حسين را در مكه ، ترور كنند؟

آيا يزيد، ابن زياد را به كوفه نفرستاد و او را به كشتن حسين فرمان نداد!؟

اكنون مى گويد: حسين ، خويشى را ناديده گرفت و از در دشمنى در آمد!

آيا حسين جنگ را آغاز نكرد؟ آيا حسين آب را به روى يزيديان بست ؟

جنايت كاران ، خيانت مى كنند، سپس خود را بى گناه جلوه مى دهند. گاه ظالمان ، مظلوم را مجرم خوانده و جنايت خود را كيفر جرم قرار مى دهند!

پاسم زين العابدين به يزيد، شگفت انگيز است ، نه سخن يزيد را تصديق كرد و نه تكذيب !

و در عين حال ، بدو گفت : «حقايق بر خداوند عالم پوشيده نيست ؛ پيش از آنكه رخ بدهد مى داند چه كسى خويشاوندى را نديده گرفت و كه از در دشمنى در آمد».

٨- به اسيران اجازه جلوس داده شد، بانوان حرم را، پشت تخت ، نشانيدند، تا سر مقدس پيشواى شهيدان و كاروان سالاران خود را نبينند.

يزيد، چوب خيزرانى خواست و با آن دندان هاى مقدس را نواختن گرفت !

ابو برزه اسلمى كه در مجلس حضور داشت و در شمار ياران پيامبر بود، بگفت : يزيد، مى دانى چه مى كنى ؟! با چوبت ، بر دندان هاى حسين مى نوازى ؟! با چشم خويش ديدم كه رسول خدا، لبان حسين و برادرش حسن را مى بوسيد و مى گفت :

«شما دو تن ، سرور جوانان بهشت هستيد».

يزيد خشم گين شد و ابو برزه را، از مجلس بيرون كرد!

يزيد مست بود، مست باده ناب ، مست خود بينى ، مست جوانى ، مست پيروزى ، شعر خواندنش گرفت . شعر مى خواند و مى گفت :

من انتقام خود را، از پيغمبر گرفتم . او پيغمبر نبود! وحيى نازل نشد! خبرى از آسمان نيامد، پيامبرى دامى بود و نقشه اى از بنى هاشم براى در دست گرفتن حكومت .

چندى هم با حكومت ، بازى كردند!

اين است عقايد يزيد! اين است نظريات و آراى او! اين است دين و مذهب او! كسى كه خود را خليفه پيغمبر اسلام مى داند! كسى كه خود را رهبر مسلمانان مى خواند! و حكومت اسلام را در دست دارد. يزيد، پيامبر را بازى گر سياسى مى خواند و دين اسلام را دامى مى داند كه براى رسيدن به حكومت بوده است . و گرنه وحيى و نبوتى در كار نبوده است !

حسين فرمود: «واى بر اسلام كه شبانى مانند يزيد داشته باشد!».

## خطبه بانوى بانوان

١- بانوى بانوان ، زينب ، كه رفتار يزيد را بديد كه با سر مقدس ، چنان كرد و گفتارش را بشنيد كه پيامبرى و نزول وحى را منكر شد، از جاى برخاست و بانگ بر زده ، گفت :

خداى بزرگ ، به راستى سخن گفت (و آيه قرآن را تلاوت كرد) :

«ثم كان عاقبه الذين اءساؤ ا السو آى اءن كذبوا بآيات الله و كانو بها يستهزؤ ن ؛(٣٥)سرانجام گنه كاران ، تكذيب آيات الهى و مسخره كردن آن هاست».يزيد! اكنون كه عرصه زمين و پهناى آسمان را بر ما تنگ گرفته اى و شهر به شهر و كوى به كوى به اسيرى مى گردانى ، به گمانت ، براى تو نزد خدا، افتخار است و كرامت و براى ما خوارى است و ذلت ! و آن را نشانه مقامى ارجمند نزد خدا، براى خويش مى دانى كه چنين بر خود مى بالى و بر خويش همى نازى و خرم و شادان همى تازى و ياوه سرايى مى كنى !

چرا كه مى پندارى ، جهان ، در برابرت ، سر تسليم فرود آورده ، و حوادث بر طبق دل خواهت رخ داده است و قدرتى كه از آن ماست ، زير فرمانت آمده است !

اينك به تو هشدار مى دهم كه سخن خداى عزوجل را فراموش مكن و به ياد آور:

« و لا يحسبن الذين كفروا اءنما عنملى لهم خير لاءنفسهم انما نملى لهم ليزدادوا ائما ولهم عذاب مهين ؛(٣٦)كافران گمان نبرند، مهلت ما به سود آن هاست . ما بدان ها مهلت داديم ، تا بر گناه بيفزايند و شكنجه و عذابى خوار كننده در انتظارشان است».

اى زاده رها شدگان ! آيا اين ، عدل و داد است كه زنان و كنيزكان خود را در پرده بنشانى ؟! و با دختران رسول خدا چنين رفتار كنى ، و رخساره آنها را نمايان سازى ! و شهر به شهر و ديار به ديار بگردانى ! تا مردم هر كوى و برزن و دشت و هامون ، از دور و نزديك ، عزيز و ذليل ، بر آن ها بنگرند!

آن هم وقتى مردان خود را، از دست داده باشند! و پشت و پناهى نداشته باشند.

چگونه مى توان اميد بست به كسى كه ، از دهانش جگرهاى جويده شده پاكان مى ريزد و گوشت و پوستش از خون شهيدان ، روييده و دلش از كينه پاكان آكنده است !

با نظر بغض و عداوت ، بر ما مى نگرد! و در دشمنى كوتاهى نمى كند و نرمش نشان نمى دهد! و بدون آن كه از گناه بپرهيزد و ارتكاب گناه را بزرگ شمرد، گستاخانه مى گويد:

لاءهلوا واستهلوا فرحا ثم قالوا يا يزيد لا تشل ! نياكان من ، از شادى بر خود بلرزند و بگويند: اى يزيد، از خود، ضعف نشان مده !

و با چوب دستى ، بر دندان هاى اباعبدالله ، سرور جوانان بهشتى بنوازد!

چرا چنين نكنى و چرا چنان نگويى ؟! تو كه جنايت بى اندازه كردى !

خون فرزندان محمد را ريختى ، مردمى كه ستارگان زمين بودند و از زادگان عبدالمطلب .

اى يزيد! به نياكانت مى نازى ؟! و آن ها را ندا كرده و مى خوانى ! بدان كه به زودى نزد آن ها خواهى رفت و به آن ها خواهى پيوست و در آن جا خواهى گفت :

اى كاش لال بودمى و چنان نمى گفتمى ! اى كاش ناتوان بودمى و چنين نمى كردمى !

بار خدايا! از كسى كه به ما ستم كرده ، داد ما را بستان و انتقام ما را بگير و خشم خود را روانه ساز به سوى كسى كه خون ما را ريخته و پشت و پناه ما را كشته است .

اى پسر معاويه ! به خدا سوگند، جز پوست پيكر خود ندريدى ! و جز گوشت بدنت را پاره نكردى ! به زودى خداى ، تو را با رسولش جمع خواهد ساخت ، تا گناه بزرگ ريختن خون فرزندانش را و شكستن حرمت حريمش ‍ را كيفر كند واداد آن ها را از تو بستاند. در دادگاهى كه قاضى آن خداى باشد و محمد خصم تو گردد و جبرئيل يار ستم ديدگان باشد و گواهى دهد.

اگر چه مصبيت هاى بزرگ ، كار مرا به جايى كشانيده كه با چون تويى سخن گويم ، من تو را كوچك و حقير مى شمارم و گناهت را بزرگ مى دانم و تو را بسيار ملامت مى كنم و از سرزنش تو كوتاهى نخواهم كرد. چشم هاى ما اشك ريز و سينه هاى ما آتش خيز است !

شگفتا، تو كشتن رحمانيان را، برابر كشتن شيطانيان ، قرار مى دهى !

كسى كه تو را ساخته و پرداخته و بر گردن مسلمانان ، سوار كرده ، مى داند كه پست ترين جانشين و بدترين خليفه ، براى ظالمان به جاى گذارده است .

و هر دوتان خواهيد دانست كه كيفر كدام شديدتر، كدام بيچاره تر خواهيد بود! اگر جنايت خود و اسارت ما را غنيمت شمردى ، به زودى خواهى دانست كه غرامت بوده و بس . زمانى كه به جز از كشته خود ندروى و بدانى كه خداى ، بر بندگان ستم كار نمى باشد، شكايت تو را، نزدش مى برم ، و به لطف حضرتش اتكال مى كنم . يزيد! آن چه حيله دارى به كار بر، و آن چه توانايى دارى بكوش و از نيروى خود بهره گير، به خدا سوگند، نخواهى توانست نام نيك ما را محو كنى و وحى و رسالت را نابود سازى و به مقام والا و ارجمند ما برسى و اين ننگ را از دامان خود بشويى . راءى تو، دروغ و عمر تو كوتاه و سپاه تو پراكنده است ، روزى كه منادى ندا كند:"اءلا لعنة الله على الظالمين و الحمدلله رب العالمين ". بار خدايا! براى گذشتگان ما خوش بختى و سعادت و آمرزش ‍ بخواه و براى فرزندان آن ها شهادت و رحمت . از قادر ذوالجلال مى خواهم كه بر پاداش آنان بيفزايد و به حد اكمل بپردازد و ما را يادگار آن ها قرار دهد. اوست ، مهربان ، اوست بهترين دوست ، بهترين كس و بهترين يار».

يزيد، در طول سخن رانى زينب ، دم نيارست و نتوانست چيزى بگويد. ولى پس از پايان سخن زينب ليچارى گفت و كينه اش را به وسيله شعرى نشان داد:

يا صيحة تحمد من صوائح ما اءهون الموت على النوائح ناله زدن ، از زنانى داغ ديده پسنديده است ، و مرگ ، براى زنان نوحه گر چقدر آسان است !

زينب ، در اين سخن رانى ، بزرگ ترين شاهكار ادبى و سياسى و اجتماعى را بيافريد. شاهكارى كه نظيرش ديده نشده و حافظه جهان ، مانندش را به خاطر ندارد. نكته اى كه ، در زندگى زينب جلب نظر مى كند، آن است كه او با اين قدرت بيان ، به طورى كه مانند پدرش على سخن مى گفت ، ديده نشد كه پيش از شهادت برادر، در مجلسى از مجالس مردان سخن رانى كرده باشد؛ چنان كه پس از بازگشت از شام ، خطابه اى از او شنيده نشد.

نخستين سخن رانى او، در اين سفر بود، كه در كوفه انجام داد. آخرين سخن رانى نيز، در اين سفر بود كه در شام انجام داد. قدرت او در سخن ، به اندازه اى بود كه دشمنش ابن زياد، وى را سجاعه و زبان پرداز لقب داد، عقل و خردمندى او، طورى بود كه هنوز كسى نتوانسته است يك اشتباه سياسى ، از او در سفر اسارت بگيرد. ايمان و تقواى او كه جاى خود داد. دانش او به جايى رسيده بود كه برادرش اعتراف بدان كرد و گفت : «اءنت بحمدالله عالمة غير معلمة». پس چرا زينب پيش از سفر به كربلا و بعد از سفر در مجالس تبليغ و ارشاد، براى مردان شركت نمى كرد؟

چنان كه مادرش زهرا نيز فقط يك بار، در جلسه مردان سخن گفت . آيا از اين نظر بود كه زينب سخن رانى زن را در مجلس مردان ، بر طبق دين جدش روا نمى دانست ، مگر در وقت لزوم ؟

٢- مجلس يزيد، مجلس پيروزى بود. ولى زينب ، اين مجلس را، دادگاه محاكمه يزيد قرار داد. و يزيد و يزيديان را و پيشينيان يزيد را و راه يزيد را به محاكمه كشيد و كفر و و طغيان آن ها را بر ملا ساخت . دادگاهى كه خود زينب ، دادستانش بود و جهان بشريت قضات آن بودند. سخن رانى زينب ، ادعا نامه دادستان بود كه عليه يزيد و راه يزيد، اقامه كرد. زينب ، در اين ادعا نامه ، وجدان هاى خواب را بيدار كرد و شناخت نوينى به انسانيت ، تقديم داشت .

يزيد، نتوانست از خود دفاع بكند؛ با آن كه ساعت ها وقت دفاع داشت ، به دشنامى و ليچارى در برابر سخنان منطقى زينب ، بسنده كرد. كسانى كه منطقى ندارند، حرف خوبى ندارند، فحش و دشنام را كار خود قرار مى دهند. تهمت ، افترا، ننگين ساختن بي گناهان و پاكان ، سرلوحه زندگى آن هاست . از پيغمبر اسلام يك جا شنيده نشد كه به كافرى و يا مشركى فحشى داده باشد. جنايت كاران هر چند زور دارد و زر، در برابر منطق و حرف حسابى ، زبون هستند، و ياراى سخن ندارند، دروغشان ، فروغشان را برده ، زورشان ، زيانشان گشته است .

دادگاه ، يزيد را به اعدام ابدى و ننگ جاودانى محكوم كرد و راه يزيد و پيشينيان يزيد را محكوم كرد. زينب ، از اين دادگاه ، مظفر و منصور، بيرون آمد. حسين مظفر گرديد، پدر حسين مظفر گرديد، نياى حسين ، مظفر گرديد و راه حسين مظفر گرديد. زينب ، نشان داد، كه سفر اسارت ، استمرار سفر شهادت است و دانسته شد كه چرا حسين ، زينب را در سفر شهادت همراه آورد و چرا حسين شهادت را برگزيد و چرا زينب ، جامه افتخار اسارت را بر تن كرد.

اگر زينب جامه زرم بر تن مى كرد. و شهادت مى يافت ، سفر اسارتى نبود، دادگاه محاكمه يزيد تشكيل نمى شد و خطر اختفاء شهادت حسين را تهديد مى كرد.

## شامى سرخ رو

فاطمه ، دختر حسين ، در زمره اسيران بود. نوجوان بود و زيبا، مردى سرخ رو، از مردم شام ، چشمش بر آن زيباى بهشتى ، بيفتاد. روى به يزيد كرده گفت : يا اميرالمؤ منين ! اين كنيزك را به من ببخش ! دختر حسين عليه‌السلام كه اين سخن بشنيد، چون بيد لرزيدن گرفت و به عمه اش زينب پناه برد. زينب ، برادر زاده را زير پر گرفت و به مرد شامى ، روى كرده گفت : «تو اين آرزو را به گور خواهى برد؛ يزيد چنين حقى ندارد».

سخن زينب ، بر يزيد گران آمد. كى زن اسير، در مجلس بيدادگران ، حق سخن دارد؟!

آن هم بيدادگرى چون يزيد! آن هم چنان سخنى !

يزيد به زينب گفت : من مى توانم اين دختر را به او ببخشم !

زينب گفت : «هرگز! خداى چنين حقى را، به تو نداده مگر آن كه از دين بيرون شوى و به دين ديگر در آيى».

يزيد خشمگين شده ، گفت : پدرت و برادرت از دين بيرون رفتند!

زينب گفت : «اگر تو مسلمانى ، به دين پدرم و برادرم خواهى بود».

يزيد گفت : تو دروغ گويى و دروغ مى گويى ؟!

زينب گفت : «تو زور دارى و ظلم مى كنى و دشنام مى دهى !».

يزيد شرمنده گرديد و خاموش شد. شامى سرخ رو، دگر باره به سخن آمد و دختر حسين را، از يزيد طلب كرد. يزيد بانگ بر او زده ، گفت : خفه شو و حرف نزن . مرد شامى پرسيد: مگر اين دختر كيست ! يزيد پاسخ داد: اين ، فاطمه دختر حسين است ، و آن ، زينب ، دختر على است .

شامى گفت : خداى تو را لعنت كند، اى يزيد، پسران پيغمبر را مى كشى و دخترانش را اسير مى كنى ؟! من مى پنداشتم اينان اسيران كفرند!

يزيد گفت : حال كه چنين است ، تو را به آن ها ملحق مى كنم و فرمان داد گردنش را بزنند. دژخيمان اطاعت كردند!

## همسر يزيد

يزيد، بزمى آراسته بود، تا پيروزى را جشن بگيرد، تا كام يابى خود را نشان دهد، تا خاندان وحى را بكوبد. ولى چنين چيزى نشد؛ مجلس بزمش ، دادگاه محاكمه اش گرديد و حكم ، عليه او صادر شد. پيروزى او، به شكست تبديل گرديد و شهد در كامش شرنگ شد، به جاى كوبيدن خاندان وحى ، خودش كوبيده شد. حق ، در همه جا پيروز است ، ناله مظلوم از قدرت ظالم قوى تر است .

نخستين حكمى كه در اين محاكمه جهانى ، عليه يزيد، صادر گرديد، از سوى همسرش هند بود. هند ناظر جريان هاى مجلس بود. آن چه رخ داده بود ديده و آن چه گفته شده ، شنيده بود. ناگهان ، خود را به درون مجلس ‍ انداخت و از شوهر پرسيد: اين سر حسين ، پسر فاطمه ، دخت رسول خداست ؟!

يزيد گفت : آرى ، برو شيون كن و سياه بپوش .

هند، گريه كنان ، از مجلس بزم شوهر بيرون رفت . اين هم شاهكارى از شاهكارهاى زينب .

يكى از اصحاب پيامبر كه در مجلس بزم شركت داشت ، روى به يزيد كرده گفت : تو، روز رستخيز خواهى آمد و ابن زياد شفيع توست و اين سر خواهد آمد و رسول خدا شفيع اوست .

يزيد، جز ابن زياد شفيعان ديگر نيز دارد. پدرش معاويه ، جدش ابوسفيان و دگران . قضات ديگرى كه حكم عليه يزيد صادر كردند، مسلمانان آن روز، مردم شام ، كه همگى مسلمان نبودند، آيندگان بشرى ، فرشتگان آسمان.

اين ، محاكمه فورى يزيد است و محاكمه بزرگ او، در آينده بود كه زينب از آن خبر داد. در دادگاهى كه قاضى آن خداى و خصم يزيد، رسول خداى و گواهان ، اعضا و جوارح يزيد و فرشتگان مى باشند؛ فرشتگانى كه از سوى خداى ، ناظر رفتار و كردار بندگان هستند و پرونده اى است كه هر چه كرده و شده ، در حضورش خواهد بود.

يزيد، دستور داد كه اسيران را، از كاخ بيرون بردند و زندانى كردند. زندان آن ها جز ويرانه اى نبود، خرابه اى كه ساكنانش را از گزند سرما و سوز گرما محفوظ نمى داشت . ديرى نپاييد كه پوست چهره هاى اسيران تركيد و سوزش بيرون بر آتش درون افزوده گرديد! اين پذيرايى يزيد، از ميهمان اسير بود! و آن پذيرايى كوفيان ، از ميهمانان شهيد. هر دو گروه ، ميهمان بودند و هر دو گروه پذيرايى شدند و چگونه پذيرايى !

اسارت زينب و شهادت حسين رابطه مستقيم دارند و اسارت ، شهادت را شناسا مى سازد و نمى گذارد، شهيد ناشناخته بماند.

## خطابه زين العابدين عليه‌السلام

١- مجلس يزيد، براى يزيد، مقصود يزيد را انجام نداد و عقده هايى بر عقده هايش بيفزود، عقده شكست ، عقده خوارى ، عقده احساس نفرت از جانب مردم .

خبر مجلس ، در شام پخش گرديد و عكس العملى شديد يافت ! شاميان ، جز خاندان سفيانى ، نزديكى و قريبى براى پيامبر نمى شناختند. رسانه هاى گروهى دولت ، دودمان سفيانى را از نزديك ترين كس ، به پيامبر معرفى كرده بودند! مردم شام آن ها را، آل محمد مى پنداشتند! اكنون مى شنوند كه محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم جز سفيانيان ، آلى و دودمانى دارد، پسرانى دارد، دخترانى دارد. و پسرش به دست يزيد كشته شده و دخترش اسير گرديده و به شام آورده شده است . نقش رسانه هاى گروهى ، به دست خود يزيد، نقش بر آب گرديد و يزيد در فكر چاره شد.

مشاوران متملق و اطرافيان چاپلوس و مردم پول پرست و بى شخصيت ، كه يار ظالمان مى گردند، به راءى نشستند و بينديشيدند. سر انجام چاره اى يافتند، تا مردم را فريب داده ، شهيدان و اسيران را، بدنام سازند! و يزيد و سفيانيان را خوش نام گردانند.

مردم را به مسجد بزرگ شام دعوت كردند و خطيبى چاپلوس و گوينده اى متملق فراهم ساختند، تا بر منبر شود و يزيد و يزيديان را ستايش كند و حسين و حسينيان را نكوهش !

از يزيد و پيشينيان يزيد، بتى سازد تا مردم بپرستند و به حسين و راه حسين پشت كنند! حكومت هاى زورگو و قلدر، به نام دين ، به نام حزب ، به نام مسلك ، چنين مى كنند! و كارشان اين است . زبان ها را مى بندند! و زبان هايى استخدام مى كنند. قلم ها را مى شكنند و قلم هايى را استخدام مى كنند. دشنام مى دهند! تهمت مى زنند! افترا مى بندند!

روز، روز جمعه بود، تعطيل بود، تعطيل عمومى برقرار، به زودى ، مسجد از مردم پر مى شد. يزيد و يزيديان ، در مجلس شركت كردند. خطيبى بر منبر شد و خانه رحمان ، لانه شيطان گرديد! تنها يادگار حسين عليه‌السلام امام سجاد، زين العابدين را كه اسير دستگاه ظلم و بيدادگرى بود نيز، در مجلس شركت دادند.

خطيب ، داد سخن داد و آن چه خواسته يزيد بود، انجام شد. از حسين بد گفت ، از پدر حسين ، بد گفت . دشنام را بالاتر نبرد، چون از هيجان افكار عمومى مى ترسيد. به جاى آن ، از يزيد خوب گفت ، از پدر يزيد خوب گفت ، هر دو را به صفات كمال موصوف ساخت و سخن پردازى را ادامه داد!

از معاويه گفت ، از يزيد گفت ، از پدر گفت ، از پسر گفت ، از هر دو گفت ، از يكى گفت . مردم ، همگى گوش بودند و خطيب مى گفت آن چه يزيديان مى خواستند! و يزيديان مى خواستند آن چه خطيب مى گفت . ناگهان ، فريادى در مجلس طنين انداز شد! سكوت مردم را شكست و سخن خطيب را بريد و جنبشى در ميان مردم بر پا كرد! اين فرياد، از فرزند حسين ، امام اسير بود كه مى گفت :

«اى خطيب ، واى بر تو! مى خواهى خشنودى خلق را با خشم خدا بخرى ! اينك جاى خود را در آتش دوزخ ، آماده بين !».

خطيب ، دست پاچه گرديد، و دم فرو بست و ديگر سخن نيارست ، و از منبر فرود آمد!

غلغله از مردم برخاست ! هر كسى چيزى مى گفت ! براى بسيارى كه به حقيقت آشنا نبودند، درك واقعيت دشوار بود! سكوتى آميخته به تحير، بر مردم حكم فرما گرديد. مردم همه خاموش شدند تا ببيند چه مى شود. وقتى خاموشى سراسر مجلس را فرا گرفت و مردم به سوى امام اسير و يزيد رو كردند، شنيدند امام به يزيد مى گويد: «اجازه مى دهى روى اين چوب ها بروم و سخنى بگويم ؟ سخنى كه خشنودى خداى در آن باشد، و براى خلق ، پاداش و اجر داشته باشد».

يزيد اجازه نداد. او، امام اسير را مى شناخت و مى دانست كه زاده حسين است و پسر على !... رد در خواست امام ، از سوى يزيد، مردم را بر انگيخت كه خواسته امام را تاييد كنند و از يزيد بخواهند كه با اين درخواست موافقت كند.

يزيد پاسخ داد: اگر اين اسير، بر منبر شود، پايين نخواهد آمد مگر وقتى كه مرا و خاندانم را رسوا سازد. مردم نپذيرفتند و گفتند: مگر اين جوان اسير، چقدر نيروى سخن دارد كه بتواند چنين كند!

يزيد گفت : شما او را نمى شناسيد، من او را مى شناسم ، او از شيرخوارى با علم و دانش سر و كار داشته .

مقاومت يزيد، حسى كنجكاوى مردم را بر انگيخت و شوق شديدى براى سخن امام اسير، پديد آورد. اصرار كردند و تقاضا را تكرار كردند، تا كار به جايى رسيد كه ديگر يزيد نتوانست ، در برابر درخواست همگانى ، پاى دارى كند. سر انجام موافقت كرد و امام اسير بر منبر شد و سخن آغاز كرد:

«حمد، خدايى را سزاست كه ازلى است و آغاز ندارد و جاودانى است و پايان ندارد. پيش از همه بوده و بعد از همه خواهد بود و پس از فناى خليق ، او مى ماند و بس». سپس چنين گفت : «ايهاالناس ! خداوند عالم به ما نعمى عطا كرده : حلم و بردبارى ، سخاوت و جوان مردى ، فصاحت و سخنورى ، شجاعت و دليرى ، و دل هاى مؤ منان را كانون مهر و محبت ما قرار داده است . اى مردم ! رسول خدا از ما خانواده است ، وصى رسول الله از ما خانواده است ، حمزه سيدالشهدا، از ما خانواده است ، جعفر طيار از ما خانواده است ، دو سيد جوانان بهشت از ما خانواده است ، امام قائم اين امت ، از ما خانواده است .

اى مردم ! هر كس مرا مى شناسد، بشناسد و هر كس مرا نمى شناسد، خود را، به او مى شناسانم و حسب و نسب خود را به او مى گويم :

من فرزند مكه و منايم .

من فرزند زمزم و صفايم .

من فرزند كسى هستم كه حجرالاسود را، با عبا برداشت و در كعبه نهاد

من فرزند بهترين كسى هستم كه تا كنون جامه احرام بر تن پوشيده و حج كرده و سعى صفا و مروه را انجام داده است .

من فرزند كسى هستم كه شبان گاه ، از مكه به مسجد اقصى رفت ، به معراج رفت ، به سدرة المنتهى رسيد و نزديك ترين كس به خدا بود.

من فرزند كسى هستم كه از جانب خدا، وحى بر او نازل گرديد.

من فرزند محمد مصطفايم .

من فرزند خديجه كبرايم .

من فرزند على مرتضايم .

من فرزند فاطمه زهرايم .

من فرزند سدرة المنتهايم .

من فرزند درخت طوبايم .

من پسر حسين ، شهيد كربلايم».

سخن امام اسير كه بدين جا رسيد، ناله مردم به اشك و آه بلند گرديد، سرشك ديده روان ساختند. يزيد نگران شد و بر خود ترسيد، به اذان گوى مسجد، فرمان اذان نماز داد!

مؤ ذن بانگ اذان برداشت : الله اكبر... .

امام اسير گفت : «خداى بزرگ تر و برتر است از هر چيز و عظيم تر است از هر چه از آن بتوان ترسيد و پرهيز كرد».

مؤ ذن گفت : اءشهد اءن لا اله الا الله ... .

امام اسير گفت : «گواهى مى دهم كه جز الله خدايى نيست ».

مؤ ذن گفت : اءشهد اءن محمدا رسول الله ... .

امام اسير، كه انتظار چنين فرصتى را داشت ، سر خود را برهنه كرد و فرياد كشيد: «اى مؤ ذن ، تو را به حق محمد سوگند، دمى ساكت شو». پس روى به يزيد كرده پرسيد: «اين محمد، اين پيامبر گرامى ، جد من است ، يا جد تو؟ اگر بگويى كه جد تو است ، همه كسى مى داند دروغ است و اگر بگويى جد من است ، چرا پدرم را كشتى ؟! چرا مالش را به يغما بردى ؟! چرا زنانش ‍ را اسير كردى ؟!».

فرزند حسين عليه‌السلام در اين هنگام ، پيراهن چاك زد و به مردم خطاب كرده ، گفت : «در تمام جهان ، كسى را جز من مى شناسيد كه جدش رسول خدا باشد؟ پس چرا يزيد، پدرم را كشت و ما را هم چون كافران اسير كرد؟!».

پس يزيد را گفت : «تو مى گويى ، محمد رسول خداست و مى خواهى رو به قبله بايستى و نماز جمعه بخوانى ؟! واى بر تو، از روز قيامت ! واى بر تو از روز رستخيز؛ روزى كه پدرم و جدم خصم تو باشند!». يزيد فرياد زد: مؤ ذن اذان بگوى .

٢- در اين مجلس ، از امام اسير، بزرگ ترين قدرت روحى را مى بينيم ! مجلسى كه به دست دشمن ، در شهر دشمن ، با قدرت دشمن ، براى خواسته دشمن ، فراهم شده بود، يك باره دگرگون ساخت و با دست دشمن ، كار دشمن را ساخت !

بهترين راه كوبيدن خصم اين است كه او را با دست خودش ، با قدرت خودش ، به خاك افكند. اكنون دانسته شد كه در رزم شهادت ، پيروزى از آنِ كه بود؛ حسين يا يزيد؟

نوجوانى ٢٣ ساله ، اسير، پدر كشته ، برادر كشته ، همه كس كشته ، غارت زده ، با چه نيرويى توانست معجزه تاريخ را انجام دهد و بزرگ ترين شاهكار تبليغى براى رسانه هاى گروهى ، در عرصه پهناور گيتى به جاى گذارد و حقايقى را كه ساليانى دراز، بزرگ ترين قدرت ها، با زور و زر، از مردم شان نهان كرده بودند، آشكار سازد و تاريكى را روشنايى گرداند، تا حجت خداوندى بر خلق تمام شود و مردم پى برند راه حق كدام است و راه باطل كدام .

پيمايش راه حق ، نبايد، از ترس و بيم باشد. كسى كه از ترس ، راه را بپيمايد، رهرو نخواهد بود. سلوك راه خدا نبايد به طمع زر باشد، او زرطلب و پيشه ور خواهد بود، نه رهرو. رهرو، كسى است كه راه خدا را، براى خدا بپيمايد و بس .

رهرو راه خدا كسى است كه از خود بيگانه نباشد، ماشين نباشد، پيچ و مهره نباشد، بيل و كلنگ و تيشه نباشد، بفهمد چه مى كند و براى چه گام بر مى دارد و به كجا مى رود.

رهبران ملت ها، بايد اين گونه رهبرى كنند. رهبرى با زور، رهبرى نيست ، رهبرى با زر، رهبرى نيست . رهبرى با خدعه و نيرنگ ، رهبرى نيست . رهبرى با دروغ ، رهبرى نيست . خيانت است و جنايت . حقيقت رهبرى ، روشن ساختن حقايق است و بس . وقتى حقيقت ، براى بشر، روشن شد، خودش با اختيار به دنبال حق مى رود، اگر طمعى در كار نباشد اگر خورده شيشه اى در دل نباشد.

٣- يزيد، به اعدام امام سجاد تصميم گرفت و دژخيم را بخاست و گفت : اين جوان را، ببر به باغ قصر، و در آن جا بكش و به خاكش سپار! دژخيم اطاعت و يادگار حسين عليه‌السلام امام اسير را به درون باغ برد و به گور كندن مشغول شد. على به نماز ايستاد و با خدايش به راز و نياز پرداخت .

دژخيم كه از گور كندن فراغت يافت ، هنگامى كه خواست ، دست به جنايت بزرگ بزند، ناگهان فريادى كشيد، و به رو بر زمين افتاد و بيهوش شد. خالد، پسر يزيد كه ناظر اين منظره بود، نزد پدر رفت ، وضع را گزارش داد. يزيد از خون جوان ملكوتى و انسان آسمانى ، در گذشت و يادگار حسين ، به روشن گرى بشر پرداخت .

## سفير روم

يزيد، در مجلس بزم و باده نوشى ، سر مقدس را در برابر مى نهاد و باده گسارى مى كرد! روزى سفير قيصر روم ، در مجلس بزم وى شركت داشت . سر را كه ديد، پرسيد: اين سر از كيست ؟

يزيد گفت : براى چه مى پرسى ؟ به تو چه كه اين سر از كيست !

سفير گفت : وقتى كه به كشورم باز گردم ، قيصر انتظار دارد كه آن چه ديده ام ، گزارش دهم . مى خواهم صاحب اين سر را بشناسم ، تا شهريار ما، در خوشى و شادى ، با تو شركت داشته باشد.

يزيد: اين سر حسين است ، پسر على !

سفير: مادرش كيست ؟

يزيد: مادرش فاطمه ، دختر رسول خداست .

سفير: واى بر تو اى يزيد، واى بر دين تو! دين ما، از دين شما بهتر است ! پدر من ، از نواده هاى داود پيغمبر است . ميان من و داود، پدران بسيارى فاصله است . مسيحيان ، مرا احترام مى كنند چنان كه خاك كف پاى مرا به بركت مى برند، ولى شما مسلمانان ، پسر دختر پيغمبرتان را مى كشيد، در صورتى كه يك مادر، با پيغمبرتان ، بيشتر فاصله ندارد!

آيا اين نمك به حرامى ، از ويژگى هاى قوم عرب است ؟!

## منهال

روزى ، يادگار حسين ، زين العابدين ، گذرش به بازار شام افتاد. منها، احوال بپرسيد. يادگار حسين ، در پاسخ گفت : حال ما، حال بنى اسرائيل ، در حكومت فرعون مصر است ؛ فرعونيان ، مردان بنى اسرائيل را كشتند و زنانشان را، اسير كردند! اى منهال ! عرب ، بر عجم افتخار مى كرد و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از عرب است ، و قريش بر عرب افتخار مى كرد كه محمد، از قريش است . اكنون اهل بيت محمد را مى كشند! حقشان را مى برند و ايشان را از كاشانه و آشيانه ، آواره مى سازند!

يزيديان ، از فرعونيان بدتر بودند. فرعونيان با بنى اسرائيل ، از يك نژاد نبودند، حكومتشان از بنى اسرائيل نبود! پيرو دين بنى اسرائيل نبودند. ولى عرب ، با اهل بيت از يك نژاد بودند، حكومتشان ، از اهل بيت بود، پيرو دين اهل بيت بودند، چنان با اهل بيت دشمنى كردند كه تاريخ بشر مانندش را نديده ! پيامبرى آسمانى ، عرب وحشى را كه خوارترين قوم روى زمين بود، عزيزترين قوم ، قرار داد. عرب ، به جاى وفا، به جاى پاداش ، به جاى قدر شناسى ، به كشتار فرزندانش پرداخت ، دخترانش را اسير كرد، تفو بر چنين مردم ، تفو بر چنين نژاد!

## آزادى اسيران

سر انجام ، افكار عمومى ، كار خود را كرد، زبان اعتراض ، بر يزيد گشوده شد و مجبور شد تغيير موضع دهد و اسيران را آزاد كند و گناه كشتن حسين را به گردن ابن زياد بيندازد و خود را بى گناه بخواند و با اسيران ، از در دوستى در آيد و اعتذار بجويد.

يزيد، اسيران را احضار كرد و گفت : هر چه دوست داريد، از من بخواهيد، مى توانيد در شام ، نزد من بمانيد، مى توانيد به مدينه باز گرديد و من جوايزى گران بها، به همه شما خواهم داد. بانوان اسير گفتند: اجازه بده كه ما براى كشته شدگانمان گريه كنيم و عزا بر پا كنيم . يزيد اجازه داد.

اسيران ، به عزادارى و سوگوارى پرداختند و جامه سياه پوشيدند و نخستين عزاى حسين را در تاريخ ، در شهر دشمن ، در برابر ديد قاتل ، بر پا كردند.

بانوان دمشق ، در مجالس سوگ ، شركت مى كردند و با مصيبت كشان هم دردى مى كردند. مجالس عزا و سوگوارى ، هفت روز طول كشيد. اين نيز شاهكارى بود، براى شناسانيدن حسين عليه‌السلام و براى شناسانيدن پيشينيان حسين عليه‌السلام ، براى شناسانيدن يزيد، براى شناسانيدن پيشينيان يزيد!

## اظهار ندامت و پشيمانى

در تاريخ اين اثير چنين آمده است :

وقتى كه سر حسين را، به شام آورند، وى از ابن زياد خشنود شد و صله و عطايش را بيفزود و از كار او قدردانى كرد. ولى زمانى نگذشت كه از خشم افكار عمومى و بد گويى مردم و سب و لعن بر خود، آگاه شد و از كشتن حسين ، ندامت و پشيمانى ، ابراز كرد و مى گفت : چقدر خوب بود كه من تاب مى آوردم و بردبارى مى كردم و حسين را به شام مى خواندم و خواسته اش را مى پذيرفتم . پذيرش خواسته هاى حسين هر چند با شؤ ون حكومت ، سازگار نبود، ولى براى رعايت پيغمبر و حفظ حقوق آن حضرت ، و بستگى و خويشاوندى ، با رسول شايسته بود.

خداوند، پسر مرجانه را لعنت كند كه حسين را وادار كرد، تا شهادت را بپذيرد، حسين از او خواسته بود كه به نقطه اى از مرزهاى كشور برود و در آن جا زندگى كند، و يا آن كه به شام آيد، دست در دست من نهد، ولى پسر مرجانه نپذيرفت و او را بكشت و مرا مورد خشم و غضب مردم قرار داد و دشمنى مرا، در دل هاى مردم بكاشت و من ، منفور آن ها شدم ؛ چون قتل حسين ، در نظر آن ها عظيم بود. مرا با پسر مرجانه چه كار؟! خداى لعنتش ‍ كند، مورد خشم خود، قرارش دهد.

## عوام فريبى و نيرنگ سياسى

بد گويى يزيد، از ابن زياد، دروغ بود، رياكارى بود! عوام فريبى بود! نيرنگ سياسى بود. يزيد، خودش فرمان داده بود پسر پيغمبر كشته شود و حرم پيغمبر اسير گردد. ولى مى خواست در نظر مردم گناه كار نباشد. راه بدگويى و اظهار نفرت از ابن زياد را پيش گرفت و آن را سياست مى دانست . زمام داران قلدر و جنايت پيشه ، كارشان همين است ، با دست ماءموران خود، بزرگترين جنايت ها را مرتكب مى شوند، وقتى كه گناهشان فاش گرديد، ماءموران را گناه كار مى خوانند و مقصر جلوه مى دهند. زندان مى كنند، به دادگاه مى كشند! محكوم مى كنند! اعدام مى كنند! براى آن كه خود را تبرئه كنند! پاكيزه نشان دهند!

ماءمور نادان و احمق ، ماءمورى است كه خود را پل جنايت كاران ، براى رسيدن به قدرت قرار دهد. آنان از روى پل عبور مى كنند و سپس پل را ويران مى سازند.

ابن زياد، پل يزيد بود. آيا يزيد خواست اين پل را ويران سازد تا خود را بى گناه جلوه دهد؟ به تظاهر پرداخت ، به عوام فريبى پرداخت ، ولى سودى نبرد. تظاهرات دروغين ، جبران سياه كارى يزيد را نكرد، او لكه ننگ تاريخ بشر گرديد و ضرب المثل پليدى و بدكارى . خاندان خود را بدنام و خاندان خيانت و جنايت معرفى كرد. كليد شناسايى بد كاران و بد انديشان گرديد.

يزيد، تا زنده بود، ابن زياد را از امارت بصره و كوفه ، بر نداشت ، و او هم چنان امير دو استان بود. وقتى ابن زياد، از كوفه به شام آمد، يزيد مال و منالى بسيار به وى عطا كرد و نزد زنانش برد و نديم خودش قرارش داد. نوازش كرد. در مجلس بزم و باده نوشى خود شركت داد و از ساقى مى خواست كه جامى نخست به خودش دهد، سپس جامى به ابن زياد بدهد و او را صاحب اسرار و امين خود خواند و كشنده خارجى لقب داد! و خارجى را به حسين تفسير كرد! چنان چه او را نابود كننده دشمنان و حاسدان وصف نمود!

اگر يادتان باشد، ابن زياد نيز، خواست چنين كند و گناه كشتن پسر پيغمبر را به گردن عمر سعد بيندازد و خود را بى تقصير جلوه دهد!

ولى حقيقت مخفى نمى ماند و خود را نشان مى دهد. هم يزيد قاتل حسين بود، هم ابن زياد، هم عمر قاتل حسين بود هم شمر و خلى و دگران ، و همگى آن ها نيز به كيفر رسيدند. كسانى هم كه راه را براى حكومت رسيدن يزيد گشودند، به كيفر اعمالشان رسيدند.

## بازگشت كاروان

كاروان ، از شام به مدينه ، باز مى گردد. چگونه از مدينه ، بيرون شد و چگونه بازگشت ؟! كاروان شهادت بود، كاروان اسارت شد و كاروان مصيبت و غم گرديد.

از مدينه تا كربلا، حسين همراه كاروان بود، از كوفه تا شام ، سر حسين چراغ نور افكن كاروان بود. از شام تا مدينه ، تنها يادگار حسين ، خورشيد درخشان كاروان بود. آرى همه جا با حسين هفت روز سوگوارى ، كه در شهر شام سپرى گرديد. يزيد با مصيبت زدگان ديدار كرد و از ايشان خواست كه در شام نزد او بمانند. پذيرفته نشد؛ همگى خواستار بازگشت به مدينه بودند. يزيد پذيرفت و نعمان را با عده اى نگهبان ، خدمت گزار كاروان غم ساخت ، تا در ركاب آن ها باشد و تا مدينه همراهى كند.

پيش از حركت كاروان ، يزيد با على ، يادگار حسين ، خلوت كرد و خواست دل جويى كند؛ گفت : لعنت خداى بر پسر مرجانه باد كه با پدرت چنين كرد، اگر من با پدرت رو به رو مى شدم ، هر پيشنهادى داشت ، قبول مى كردم ، و مرگ را به هر وسيله ، از او دور مى كردم ، ولى شد آن چه شد!

امام سجاد، سر پدر را خواست تا ببرد به تن ملحق كند. يزيد نداد! خواست در خزانه نگه دارد و افتخار خود را ابدى سازد! و گواه بر دروغ او باشد كه اظهار ندامت بود. سرهاى ديگر شهيدان ، در شام به خاك سپرده شد.

كاروان غم ، از شام بيرون رفت . نگهبانان ، كه تحت فرمان نعمان بودند، از پى كاروان حركت مى كردند؛ همواره آماده اطاعت اوامر كاروانيان بودند. وقتى كاروانيان ، در منزلى پياده مى شدند، نگهبانان دور مى شدند كه اگر بانويى بخواهد قضاى حاجتى كند، يا وضويى بگيرد، به راحتى مقصودش را انجام دهد.

كاروان ، بيابان ها پيمود و كاروانيان طى منازل مى كردند، تا به دو راهى عراق و حجاز رسيدند، از نگهبانان خواستند كه آنان را از كربلا عبور دهند. اطاعت شد. كاروان غم ، روزى چند، بر مزار شهيدان گريست و دومين عزاى حسين را بر پا كرد. نخستين عزا، در شهر دشمن ، دومين عزا، بر مزار دست . عزاى سوم ، در شهر مدينه . پس از انجام عزادارى ، كاروان رهسپار مدينه گرديد. مدينه اى كه هشت ماه از او دور شده بود و مردمش در آرزوى ديدار حسين ، به سر مى بردند.

در اين مدت شهر مدينه ، پر از دلهره بود و سكوتى هراس انگيز، بر آن سايه انداخته بود. مردم مدينه ، نا خود آگاه ، پى برده بودند كه بر سر حسين چه آمده ، ولى نمى خواستند باور كنند؛ چون حسين را دوست مى داشتند و باور كردن خبر بد، درباره عزيز، بسيار دشوار است . حسين ، بر حسب دعوت شيعيانش ، به سوى كوفه رفته بود.

مردم كوفه مهمان دارى كردند! خوب پذيرايى كردند! از حسين ! از حرم حسين ! از زاد و رود حسين ! كاروان غم ، نزديكى شهر مدينه رسيد. يادگار حسين ، اخبار شهر مدينه را لازم ديد. بشير را خواست و فرمود: به مدينه برو، خبر شهادت پدرم را اعلام كن .

بشير اطاعت كرد. سوار بر اسب شد و سوى مدينه تاخت كرد، تا به شهر رسيد. يك سر به سوى مسجد پيامبر رفت و اشك ريزان ، با دو فرد شعر، شهادت حسين عليه‌السلام را اعلام داشت :

اى مردم مدينه ، ديگر اين شهر، جاى ماندن نيست ! تاريك است ، ظلمانى است !

چرا كه ، حسين را كشتند و من اشك مى ريزم !

تن حسين را در كربلا در خاك و خون غلتانيدند! و من اشك مى ريزم !

و سرش را سر نيزه ، شهر به شهر گردانيدند! و من اشك مى ريزم .

پس ، اعلام كرد كه كاروان غم ، در نزديكى مدينه ، فرود آمده و كاروان سالار، تنها يادگار حسين على ، زين العابدين است .

خبر، هم چون توفانى ، سراسر مدينه را فرا گرفت . مردم مدينه ، از زن و مرد، كوچك و بزرگ ، پير و برنا، شيون كنان ، ناله زنان ، از شهر بيرون ريختند و به سوى كاروان بلاكش و مصيبت زده شتافتند. پرده نشينى ، در مدينه نماند مگر آن كه ، از پرده برون آمد و زارى كنان به راه افتاد. تا آن روز، در مدينه پيامبر، چنان منظره عزا و سوگوارى ديده نشده بود. مدينه تا آن روز آن قدر زن و مرد اشك ريز به خاطر نداشت و پس از آن روز هم ديده نشد.

مردم مدينه كه به كاروان مصيبت رسيدند، يادگار حسين ، با ديده هاى اشك بار از چادر بيرون آمد. حضرتش با دستمالى كه در دست داشت ، اشك هاى خود را از ديدگان پاك مى كرد. چشم مردم كه بر چهره غم زده امام سجاد افتاد، گريه و زارى افزون گشت و ناله و آه از حد گذشت . دقيقه اى چند بر اين حال گذشت . سپس ، امام با اشاره دست فرمان سكوت داد. همگى خاموش شدند و آماده شنيدن سخنان امام گرديدند.

امام ، در آغاز حمد و ثناى الهى را به جاى آورد، و ذات مقدس احديت را ستايش كرد و سپاس گفت . آن گاه چنين گفت :

«مصايبى بزرگ و سهم گين ، بر ما فرود آمد! و شكافى خطرناك بر پيكر اسلام رخ داد! ابو عبدالله الحسين را كشتند، كسانش را كشتند، زنان و دختران را اسير كردند، سرش را بر سر نيزه ، شهر به شهر گردانيدند. چنين مصيبتى ، مثل و مانند ندارد! كسى كه گناه كشتن حسين را بزرگ نشمرد و كدام دلى است كه در اين مصيبت نسوزد و كدام چشمى است كه نگريد؟!

افلاك گريستند، درياها گريستند، فرشتگان گريستند، زمين بگريست ! ما را به اسارت گرفتند، از خانه و كاشانه ، آواره ساختند! ما جرمى نداشتيم ، گناهى مرتكب نشده بوديم . پيامبر، سفارش ما را كرده بود، كه با ما مهربانى كنند. اينان چنين كردند! اگر سفارش كرده بود كه با ما دشمنى كنند، از اين بدتر نمى كردند».

پس از پايان سخنان امام ، همگى با هم به سوى مدينه رهسپار شدند. زينب كه به مسجد پيغمبر رسيد، در مسجد را بگرفت و از دل ناله اى بر آورده گفت : «يا جدا! برادرم حسين را كشتند!».

مدينه ، شهر شيون شد، شهر ناله ، شهر اشك و آه ، شهر سياه پوشان ، شهر مصيبت زدگان گرديد! شب ها و روزها، گواه مجالس ماتم و سوگوارى بود، نوحه گران ، نوحه هاى جان سوز مى سرودند و زمين پاك آن شهر، اشك هاى ديدگان را، در دل فرو مى برد!

بانوى بانوان كه خود را، در گرو مهربانى هاى نعمان ، در بين راه مى ديد، زر و زيور خود را به نام پاداش و شكرانه ، براى وى فرستاد و از كمى و ناچيزى آن پوزش خواست !

نعمان نپذيرفت و پس داد و گفت : من ، براى خدا، كارى كردم ، و مزد آن را خواهم گرفت و اگر براى دنيا، كارى كرده بودم ، عطيه شما، بيش از پاداش ‍ من ارزش داشت .

اين هم شاهكار انسانى ، از بانوى بانوان ، زينب

## سوگوارى و عزادارى

سوگوارى و عزادارى ، براى فقيد از دست رفته ، طبيعى بشر است و از مهر و محبت بر مى خيزد. چون سرشت بشر، به مهر آميخته است . بشرى كه مهر ندارد، بشر نيست . اگر مهرى در كار نباشد، سوگى و عزايى نخواهد بود. از دست رفتن انسانى عزيز و محبوب ، زيان زندگان خواهد بود. اشك زنده بر مرگ عزيزان ، بيشتر از احساس محروميت ، ريشه مى گيرد.

به ويژه اگر انسان از دست رفته ، بزرگ باشد، شهيد باشد، در راه خدا جان بازى كرده باشد. عزاى چنين انسانى ، گذشته از مهر، رنگ حياتى دارد و تكامل بشرى را در پى خواهد داشت . عزاى شهيد، زنده نگه داشتن شهادت است .

اسارت بانوى بانوان ، شهادت پيشواى شهيدان را، همگانى و جاودانى كرد، سوگوارى بر آن حضرت ، شهادت و اسارت را همه دانى و جاودانى مى كند.

اگر سوگوارى پيشواى شهيدان نبود، كسى امروز حسين را نمى شناخت ، راه حسين را نمى شناخت و بشريت از راهنمايى هاى حسين و نياكان حسين و فرزندان حسين بهره اى نداشت و محروم بود!

اگر سوگوارى پيشواى شهيدان نبود، كسى امروز يزيد را نمى شناخت ، راه يزيد را نمى شناخت ، يزيديان را نمى شناخت ، سعادت بشرى تاءمين نمى شد. شهيد، رهبر اجتماع بشرى است ؛ در همه زمان ها و همه مكانها.

رهبرى شهيد وقتى است كه شهيد شناسا باشد، شهيد ناشناخته ، نمى تواند رهبرى كند، سوگوارى و عزادارى ، براى شهيد، جامعه و فرد را شهيد شناس مى سازد. اشك بر شهيد، از دل بر مى خيزد و دل را به سوى شهيد، رهبرى مى كند.

سوگوارى براى شهيد، نفرت طبيعى را به سوى ظالم و ستم گر بر مى انگيزد. ناله ها و اشك ها، سندهاى زنده ظلم ظالمان مى باشند، سندهاى گويايى كه حكومت هاى ظلم و بيدادگرى را رسوا مى سازند. اشك بر شهيد، حقايقى را كه قدرت هاى ظالمانه ، نهان كردند فاش مى سازد.

سوگوارى بر شهيد، در پرورش اجتماع و در آموزش مردم ، تاءثير كلى دارد. شهيد، معلم جامعه است و سوگوارى بر او، درس ها و تعليمات او را بيان مى كند و بلند گوى سخنان شهيد براى جهانيان است . عاطفه بشرى ، رهنماى بشر است . عاطفه ، اگر به سوى خير رهنما گردد. بشر را سعادتمند و خوش بخت مى سازد و اگر به سوى شر، رهنما شود، بشر را شقى و بدبخت مى كند و سوگوارى بر شهيد عاطفه را به سوى خير راهى مى كند.

زندگانى هستند كه حياتشان براى بشر سود است و مرگشان زيان ، مانند نيكوكاران و خدمت گزاران بشر، زندگانى هستند كه مماتشان براى بشر سود است و حياتشان ، زيان بخش ، مانند ستم كاران و قلدران بشرى . حسين در سطح بالاترى از نيكوكاران قرار دارد، چون حياتش براى بشر سودمند بود و شهادتش نيز براى بشر سودمند است . پس بزرگ داشت شهادت ، موجب تاءمين سعادت بشر است ، و سوگوارى براى شهيد، راهى است ، براى بزرگ داشت شهادت .

اشك ، از مهر ريشه مى گيرد و مهر از اشك بر مى خيزد. مهر، اشك مى ريزد و اشك ، مهر مى ريزد. اشك عاطفه انگيز است ، آزادى روحى مى بخشد و بشر را از اسارت عقده هاى روحى مى رهاند و به سوى راه حسين روانه مى سازد.

مجرمى كه به راه حسين برود، محرم مى گردد و پليدى كه دست به دامان حسين بزند، پارسا مى شود. اشك ، دعوتى است به سوى راه حسين .

دعوت اشك ، با زبان نيست ، با قلم نيست ، دعوت اشك ، دعوت با دل است . دعوت كننده ، دل است و دعوت شونده دل .

داعى و مدعو، در اشك ، يكى است و ميان آن دو، اتحاد برقرار است . اتحاد داعى و مدعو، تاءثير دعوت را چند برابر مى كند.

چون دوگانگى و بيگانگى ، در ميان آن دو نيست ، هر دو يكى هستند و دو تا نيستند. دعوت پذير اشك ، دعوت را با آزادى مى پذيرد، نه اسير زور است و نه گرفتار زر، دعوت با زور» دعوت با زر، آزادى ندارد، انسان ساز نيست .

انسان سازى دعوت ، وقتى است كه با زور و زر همراه نباشد. انسان شدن وقتى است كه طمعى و ترسى ، در كار نباشد و دعوت پذير، آزادى عمل داشته باشد، بتواند به دعوت رو كند و بتواند به دعوت پشت كند. اين وقت است كه دعوت ، نتيجه مى دهد و انسان مى آفريند.

اشك ، حس كنجكاوى را بر مى انگيزد و پرسش هاى پى در پى مى آورد:

حسين كه بود، قاتلش كه بود، چرا كشته شد، چه مى خواست ، راهش چه بود؟ از مشخصات حسين مى پرسند و از مشخصات قاتل حسين .

پاسخ اين پرسش ها، دل تيره را روشن مى سازد و دل غافل را هشيار دل مى كند.

## شهيد و شهادت

شهيد، نزد همه جهانيان ، مقامى بلند و منزلتى ارجمند دارد. همه كس ، شهيد را با ديده احترام مى نگرد، ولى نزد پيروان قرآن ، مقامى بالاتر و منزلت والاتر دارد. اسلام ، در معناى شهيد، با اقوام ديگر، اختلاف نظر دارد.

جهانيان ، كسى را شهيد مى دانند كه خود را فداى جامعه كند. جامعه اى كه خودش ، در آن زندگى مى كند، خواه كوچك ، خواه بزرگ ، خواه شهر، خواه روستا، خواه كشور، خواه اقليم .

شهيد، براى سعادت مردم ، فداكارى كرده ، تا دست ستم گرى را كوتاه كند. شهيد حزبى و مسلكى ، هر چند، شهر و كشور، نمى شناسد و خود را جهانى مى داند، ولى هم مسلكان را، نزديك تر مى داند و دگران را بيگانه مى خواند.

از اين سخن ، دانسته شد كه تمايل شخصى ، در قيام شهيد ملى و شهيد مذهبى ، تاءثيرى بسزا دارد و انگيزه شهيد، ملت است و يا حزب . ولى در اسلام ، شهيد كسى است كه در راه خدا، جان فدا كند. قوميت و مليت و حزب ، در آرمان شهيد اسلامى ، راه ندارد. همه افراد بشر، نزد او، بندگان خدا هستند، نه بردگان خد.

اين شهيد، دوست همه است و سعادت همه كس را طالب . خويش و بيگانه نمى شناسند. خصومت و دشمنى با كسى ندارد، انتقام در وى راه ندارد. آرمان شهيد اسلامى ، مقدس تر و بالاتر از آرمان شهيد ملى و شهيد مسلكى است . شهيد اسلامى ، در سطحى عالى و نا محدود مى انديشد و خيرخواه بشر است ؛ خواه دشمن ، خواه دوست ، خواه خويش ، خواه بيگانه ، او خوش بختى بشريت را خواستار است ، براى خدا، نه براى بشر، و نه براى خود.

شهيد ملى يا مسلكى در سطحى محدود مى انديشد، آرمان او، سعادت محيلى است كه وى را در بر گرفته است . در نتيجه ، خصومت و دشمنى ، نسبت به جوامع ديگر، در قلبش ، راه پيدا مى كند و حس انتقام از كسانى كه سد راه وى هستند، پيدا مى كند و نابودى دشمن را خواستار مى شود..به كيفر رساندن جنايت كاران ، از نظر او، انتقامى است و خيرخواهى براى دشمن ندارد، كينه ورز است ، دشمن را مى كشد، گاه خون او را مى خورد! داراى سوءظن است و روش هجوم دارد، ولى شهيد اسلامى ، كيفر جنايت كار را، از نظر تنبيه و ارشاد جامعه مى داند؛ تا كسى ، در فكر جنايت كارى نيفتد و راه براى جنايت كار شدن بسته گردد. او از سوءظن خالى است و روش دفاع دارد.

گاه عفو مى كند و بر توبه كار مى بخشد؛ وقتى كه بداند از كرده پشيمان شده و توبه كرده و ديگر گرد جنايت نمى گردد. از نظر پاداش شهيد نيز، شهيد اسلام ، بر شهيد، نزد اقوام و ملل ، امتياز دارد.

پاداش شهيد، نزد جهانيان ، به خودش نمى رسد و چيزى در برابر آن چه مى دهد، به دست نمى آورد. اگر مجسمه اش را بتراشند و بر چهار راهى بگذارند و يا خيابانى را به نام وى كنند و يا بنيادى را به افتخارش بر پا سازند و مانند اين كارها، به دست خود شهيد، چيزى نرسيده و در برابر آن چه داده ، پس نگرفته است . آيا چيزى در جهان ارزش جان را دارد؟! تنها اسلام است كه بهاى جان شهيد را مى دهد و چندين برابر هم مى دهد.

اگر شهيد، عمر چند روزه را فدا كرده ، اسلام ، عمر جاودانى به وى مى بخشد. اگر زندگى تلخ خود را، تقديم كرده ، اسلام ، زندگى شيرين تر از شيرين ، بدو مى دهد؛ زندگى اى كه مانندش چشمى نديده و گوشى نشنيده و به خاطرى نرسيده اس .

پاداش شهيد در اسلام ، بالاتر از اين هاست و آن «رضوان الله » است ، كه مقامى از آن بالاتر و سعادتى از آن بيشتر و برتر نخواهد بود.

اسلام ، در دل ها براى شهيد مجسمه مى ريزد و دل ها را در گرو محبت شهيد قرار مى دهد، تا دوستى شهيد، دل ها را از گناه پاك كند و به سوى راه شهيد، روانه گرداند.

اسلام ، شهيد را، سر مشق بشريت قرار داده و معلم مكتب انسانيت ساخته است . معلمى كه با زبانش ، با قدمش ، با قلمش ، تعليم دهد. و چنين مقامى ، در هيچ مكتبى به شهيد داده نشده است . شهادت حسين عليه‌السلام پيوسته در حال تعليم است و حسين معلم جاودانى بشر است .

در هر قرنى ، هزاران شاگرد، پرورش مى دهد و از بشر، انسان مى سازد.

شهادت ، تكان دهنده است ، بيدار كننده است ، هشيار سازنده است .

نخست ، روزنه اى از نور، در دل هاى تاريك مى تاباند؛ كم كم جا باز مى كند و دم به دم ، گسترده تر مى گردد و انديشه اى عميق عطا مى كند، تا مرده اى زنده گردد و دلى سياه را سپيد و نورانى سازد و چراغى روشن ، به اجتماع تاريك بشرى تقديم كند.

هر چه بد بختى نصيب جامعه شده ، از خود خواهى و پليدى افراد، ريشه گرفته است . اگر افراد جامعه ، پارسا شوند و پيراسته از خودخواهى گردند. آن جامعه روى بدبختى نخواهد ديد و همگى سعادتمند خواهند بود و فردى تيره بخت ، در ميان آن ها، يافت نخواهد شد. هر چند مردمش ، در بيابانى سوزان و بى آب و گياه ، زيست كنند.

اسلام ، اصلاح جامعه را، از اصلاح فرد، آغاز مى كند و بشر را به انسان ، تبديل مى كند، ولى كمونيسم ، فرد را به ابزار ماشين تبديل مى كند، راءى و انديشه و اراده را از وى مى گيرد.

شهادت حسين ، انديشه مى دهد، راءى مى دهد، تا نادرستان ، خود را درست كنند و خود خواهان خود را پيراسته سازند و در راه سعادت گام بردارند. سعادتى كه مطلوب بشر است و بشر، هميشه در طلب آن است .

بايد شهادت حسين جاودانى گردد و همواره زنده بماند. اسلام ، طلب و خواسته بشرى را لبيك گفته و استغاثه قلبى او را پاسخ داده و به فريادش ‍ رسيده است .

اين خون مقدس را زنده نگه داشته ، تا هميشه بجوشد و پرتو افشانى كند و جهانى را روشن سازد و دل هايى را زنده كند. چون خون شهيد، حيات بخش جامعه بشرى است . تشويق و تحريص اسلام ، به زيارت امام حسين عليه‌السلام و دعوت اسلام به تشكيل مجالس عزادارى و سوگوارى و ريختن اشك براى پيشواى شهيدان ، گام بزرگى است در راه جاويدان ساختن شهادت ، تا شهادت ، پيوسته آموزندگى داشته باشد و سازندگى كند.

شهادت حسين عليه‌السلام دعوتى است معجزه گر كه از بشر، انسان مى آفريند و حقايق را بر ملا مى سازد. حسين ، در عهد خود نيز انسان ها ساخت و شايستگان بشرى را به مقام عالى انسانيت رسانيد. در ميان شهيدانى كه در ركابش بودند، سفيد بود، سياه بود، عرب بود، عجم بود، ترك بود، فارس ‍ بود، پير بود، جوان بود، ولى همه انسان بودند و برادر و برابر.

انسانيت ، برتر از نژاد است ، بالاتر از شهر و ديار است . شهيدان راه حسين همگى برادر بودند و از برادر نزديك تر، شهادت ، دورها را نزديك مى كند و نزديكان را دور مى سازد.

شهيدان كربلا، اشرف از آنند كه به شهر و ديارى اختصاص داشته باشند، يا به نژادى منتسب گردند.

آنان ، با هم نژادان خود، نبرد كردند و با هم شهريان به جهاد پرداختند، از خويشان ناپاك بريدند و پاكان بيگانه را در آغوش كشيدند. از دوران حمايت كردند و به دست نزديكان كشته شدند، مردمى بودند جهانى و برتر از جهانى ، مردمى بودند خدايى .

خواجگان بودند، بردگان بودند، ولى در سپاه حسين عليه‌السلام خواجگى و بردگى نبود، سرورى و غلامى نبود، همه برابر بودند و برادر، مساوات حقيقى ، در ميان آن ها برقرار بود. همه آزاد بودند و آزاده .

در آغاز كار هم ، همگى ، بهشتى نبودند. كسانى بودند كه سوء سابقه داشتند، ولى توبه كردند. سر انجام ، همگى بهشتى شدند. حسين عليه‌السلام در حياتش ، دوزخى را بهشتى ساخت و با شهادتش ، دوزخى را بهشتى مى سازد. زندگى اش ، براى بشر، سعادت بود، شهادتش ، براى بشر، سعادت . آغازش ‍ سعادت ، انجامش سعادت ، خودش سعادت ، پدرش سعادت ، برادرش ‍ سعادت ، مادرش سعادت ، جدش سعادت .

شهيد آزاده اى است كه به راه حسين رفت و آزادى برايش آزادگى آورد. اگر آزادى ، آزادگى نياورد، سودى ندارد.

## پيش گامان شهادت

معاويه بمرد و پسرش يزيد به جايش نشست . يزيد، زيركى پدر را نداشت . او گمان مى كرد، حكومت كردن ، در عيش و نوش و باده گسارى به سر بردن و بر آوردن خواهش دل است .

با مردم بايد خشونت و زبرى رفتار كرد و با زندان و شكنجه و اعدام ، آرام ساخت . در منطق يزيد، معناى كشوردارى و ايجاد امنيت ، همين بود و بس .

مسلمانان ، حكومت يزيد را خوش نداشتند. يزيد را مى شناختند و پدرش را نيز مى شناختند. خبر به كوفه رسيد، كه حسين عليه‌السلام از بيعت يزيد، سر باز زده و به مكه رفته است .

كوفيان به جنب و جوش افتادند و نفرت خود را از حكومت يزيد، به حسين اعلام داشتند. نامه ها نوشتند، طومارها فرستادند و حضرتش را براى رهبرى به كوفه دعوت كردند.

كوفه ، مركز حكومت على عليه‌السلام پدر حسين بود. شايسته دانستند كه مركز حكومت حسين گردد و پسر، جاى پدر بنشيند.

گويند شماره نامه هايى كه از كوفه براى حسين عليه‌السلام فرستاده شد، به دوازده هزار رسيد.

حسين عليه‌السلام كوفه را ديده بود، و مردمش را مى شناخت و مى دانست كه قابل اعتماد نيستند، وفا ندارند؛ از گفتارشان تا رفتارشان هزاران فرسنگ راه است .

رفتار كوفيان را با پدرش على عليه‌السلام ديده بود، با برادرش امام مجتبى عليه‌السلام ديده بود. با حكومت هاى وقت ، ديده بود. مى دانست ، سخنان آن ها، پشتوانه ندارد، روز، سخنى مى گويند، شب بر خلافش گام بر مى دارند. در برابر زور، تسليم مى شوند و در پيش گاه عدل ، طغيان كرده ، سركشى مى كنند. آنان نوكر قدرتمند، از هر سو كه باد قدرت وزيدن گيرد، بدان سو مى دوند و در برابر زور، گردن خم كنند. گاه گاه در ميانشان ، مردمى با ايمان يافت مى شود، ولى خارستان با يكى دو گل ، گلستان نمى گردد.

حسين عليه‌السلام عزم شهادت داشت و آبيارى درخت پژمرده اسلام را، با خون پاك خود مى دانست . سفر كوفه ، راه شهادت بود و كربلا، كوى شهادت و حكومت يزيد، وقت شهادت . پيش از آن كه ، به سوى كوفه رود، مسلم را به نمايندگى خود، از مكه به كوفه فرستاد.

## مسلم

مسلم ، پسر عموى حسين عليه‌السلام بود، مردى بزرگوار و دلير و دانشمند و اهل تقوا و فضيلت بود. حسين ، تنى چند از ياران خود را، در خدمت مسلم روانه ساخت و او را به تقوا و رازدارى و مهربانى سفارش فرمود و از مسلم خواست كه وضع سياسى و نظامى كوفه را، براى وى بنويسد. آن گاه ، نامه اى كوتاه براى كوفيان نوشت و همراه مسلم فرستاد. نامه چنين بود:

«برادرم و پسر عمويم ، مسلم را به سوى شما فرستادم . كسى كه مورد اعتماد من است و بدو اطمينان دارم و وى را سپردم كه وضع شما را، براى من بنويسد. به جان خودم سوگند، رهبر، كسى است كه حق را اجرا كند».

مسلم ، در نيمه دوم ماه رمضان ، از مكه بيرون رفت و از مدينه گذر كرد و در مسجد پيغمبر نماز خواند و با كسان خود، وداع كرد و راهى كوفه گرديد.

مسلم ، دو راهنما با خود برداشت ؛ چون بيراهه را برگزيد. كاروان كوچك به راه افتاد. راهنمايان ، راه را گم كردند و همراهان را به بيابانى خشك و بى آب و گياه ، دچار ساختند. تشنگى بر همه چيره شد و رهنمايان را تلف كرد، و در دم مرگ ، راه را نشان دادند. مسلم و ياران توانستند خود را به آب برسانند و از تشنگى جان سالم به در برند. مسلم ، براى حسين عليه‌السلام ، نامه اى بدين گونه نوشت :

از مدينه بيرون شدم . دو راهنما با خود برداشتم . راه را گم كردند و تشنگى ، بر همه چيره گرديد. آن دو بمردند و ما در دم واپسين به آب رسيديم . من اين پيش آمد را به فال بد گرفتم .

پاسخ حسين عليه‌السلام چنين بود:

«برو به سوى مقصدى كه تو را فرستادم».

مسلم ، اطاعت كرد و به سوى كوفه روان شد، و در آن جا، در خانه مختار، منزل گزيد. كوفيان ، گروه گروه ، به ديدن مسلم مى آمدند و مسلم ، نامه حسين عليه‌السلام را بهر ايشان مى خواند. آنان گوش مى دادند و مى گريستند. گريه از مهر و از شوق بود.

بزرگان و سخنوران با ايمان ، هم چون عابس شاكرى و حبيب اسدى ، آمادگى خود را براى جان بازى در ركاب حسين عليه‌السلام اعلام داشتند.

بيعت آغاز شد؛ شماره بيعت كنندگان به هيجده هزار تن رسيد و نام ها در دفتر ثبت گرديد.

مسلم ، براى حسين نامه نوشت و بيعت آن ها را گزارش داد و تقاضا كرد هر چه زودتر به كوفه آيد؛ چون مردم مشتاقانه آرزومند زيارتش هستند.

نامه را به وسيله عابس براى حسين عليه‌السلام فرستاد و پس از چند روزى نقل مكان كرد. از خانه مختار» به خانه هانى رفت و آن جا را پايگاه قرار داد.

نعمان ، امير كوفه بود. پس از آن كه از اقدامات مسلم آگاه شد، از قصر به زير آمد٠ (قصرش را دارالاماره مى ناميدند) و به ميان مردم كوفه شد و سخن گفت و تهديد كرد و از طغيان و سر كشى بر حذر داشت ، ولى نرمش در گفتار را از دست نداد. روش امير كوفه را دوستان يزيد نپسنديدند، آن ها مى خواستند به خشونت پردازد، به يزيد گزارش دادند: امير كوفه ، در برابر مسلم ناتوان است و يا ناتوانى نشان مى دهد.

يزيد، ابن زياد را امير كوفه گردانيد. وى امير بصره بود، يزيد، امارت كوفه را نيز به حكومت او ضميمه كرد. ابن زياد، از بصره حركت كرده ، به كوفه آمد و زمام شهر را در دست گرفت .

شب هنگام ، امير جديد وارد كوفه شد. بر چهره ، لثام بسته بود و جامه هايى هم چون جامه حسين عليه‌السلام بر تن داشت . مردم كوفه حسينش پنداشتند و بدو خوش آمد گفتند. به كاخ امارت كه رسيد، امير كهنه نيز، وى را حسين پنداشت ، و در كاخ را بر وى ببست و راهش نداد.

امير نو، فرياد كشيد: در را باز كن !

نعمان ، صداى ابن زياد را بشناخت و در را باز كرد.

كوفيانى كه در پيرامونش بودند نيز، وى را بشناختند و از گردش پراكنده شدند و خبر را در كوفه پخش كردند.

ابن زياد، نخست به جست و جوى مسلم پرداخت تا از جاى گاه مسلم آگاه شد. هانى ، ميزبان مسلم را دستگير كرد و چوب زد و در بند كشيد.

مسلم ، مجبور شد عكس العمل نشان دهد. بيعت كنندگانى كه در دسترس ‍ بودند، گرد آورده ، براى نجات هانى به كاخ هجوم برد.

ابن زياد، در كاخ متحصن گرديد، ولى تحصنش طولى نكشيد؛ چون ياران مسلم بى وفايى كردند و از گرد او پراكنده شدند!

مسلم ، يكه و تنها ماند و سرگردان در كوچه ها همى رفت ، تا به در خانه اى رسيد كه زنى بر در ايستاده بود. مسلم از وى آب خواست . طوعه برفت و آب آورد. مسلم بنوشيد و باز همان جا بايستاد، طوعه سبب پرسيد.

مسلم حال خود باز گفت . زن با ايمان ، وقتى كه مسلم را بشناخت ، به درون خانه برد و به خدمت گزارى پرداخت . ديرى نپاييد كه بلال ، پسر طوعه ، به خانه بازگشت ، و مادر، وجود مهمان گرامى را از پسر پنهان داشت . ولى پسر از خدمت هاى مادر، به وجود مهمان پى برد. بامدادان به سوى كاخ رفت و گزارش داد.

ابن زياد، محمد اشعث را با عده اى سرباز، براى دستگيرى مسلم فرستاد.

مسلم در خانه طوعه بود كه بانگ سم ستوران و شيهه اسبان را شنيد و دانست كه براى دستگيرى او آمده اند. آماده دفاع شد و از خانه بيرون آمد و به جنگ پرداخت . جنگيدن در كوچه هاى تنگ و پر پيچ و خم كار آسانى نيست . به ويژه كه مسلم ، از پس و پيش ، مورد حمله قرار گرفت و كوچه ها، براى وى ناشناخته بود!

كوفيان نيز، هم چون بلال پسر طوعه ، از وى پذيرايى كردند! از بام ها به سنگ باران پرداختند! دسته هاى نى را آتش زده ، به سوى مسلم پرتاب مى كردند!

مسلم كه از مرگ ، هراس نداشت ، مردانه مى جنگيد و دليرانه به كارزار مى پرداخت . گاه دشمن را مى گرفت و بر پشت بام پرتاب مى كرد، گاه به جلو مى تاخت و حمله مى كرد، گاه به عقب بر مى گشت و دفاع مى كرد و فرياد مى كشيد:

سوگند مى خورم كه جز با آزادگى كشته نشوم .

پيكر مسلم از زخم شمشير و نيزه آغشته به خون گرديد. ولى مسلم ، نبرد مى كرد، تنش از آتش نى ها مى سوخت و مسلم نبرد مى كرد. سنگ ها پيكرش را مى دريدند و مسلم نبرد مى كرد. گويند ٣٥ تن را به خاك هلاك انداخت .

محمد اشعث فرياد مى كشيد: مسلم تو در امان هستى ، چرا بيهوده جنگ مى كنى و خود را به كشتن مى دهى . مسلم نبرد مى كرد.

شمشير ديگر بكير، بر چهره مسلم فرود آمد و لب بالا را قطع كرد و بر لب زيرين رسيد. مسلم نبرد مى كرد. مسلم بر بكير حمله كرد و شمشيرى بر فرقش نواخت و دومين ضربت را بر شانه اش فرود آورد. نزديك بود، كارش ‍ را بسازد كه كوفيان از چنگ مسلم نجاتش دادند.

مسلم تا رمقى بر تن داشت ، به جنگ ادامه داد. هنگامى كه خسته و ناتوان شد و كوفته و بى جان گرديد، به ديوار خانه اى تكيه داد. چون قدرت ايستادن نداشت ، كوفيان اسيرش ساختند و بر استرى سوارش كردند و به سوى كاخش بردند.

مسلم ، در راه مى گريست . يكى بدو گفت : چرا گريه مى كنى ؟! كسى كه در راه برانداختن حكومتى گام بر مى دارد، بايد آماده چنين روزى باشد.

مسلم گفت : به خدا سوگند، براى خود نمى گريم و از كشته شدن ، زارى نمى كنم . من براى حسين مى گريم كه به زودى بدين جا خواهد آمد و اين مردم با او چه خواهند كرد؟!

پس ، به محمد اشعث روى كرده ، گفت :

اى بنده خدا! مى دانم كه تو قدرت ندارى ، از امانى كه به من دادى دفاع كنى . اينان مرا خواهند كشت . مى بينم كه حسين عليه‌السلام امروز و فردا به كوفه خواهد آمد و گريه من از اين است . آيا خبر دارى ؟!

آيا مى توانى ، كسى را بفرستى كه از زبان من به حسين عليه‌السلام بگويد: سرور، بازگرد، به كوفيان اعتماد مكن ، اينان همان هايى هستند كه پدرت ، از دستشان ، آرزوى مرگ مى كرد. مردم كوفه ، به تو دروغ گفتند. پيك تو نيز بگويد. وقتى مسلم اين سخنان را مى گفت كه در دست دشمن اسير بود و تا شب كشته مى شد.

محمد اشعث گفت :

به خدا سوگند، اين كار را خواهم كرد و به امير خواهم گفت : من به تو امان داده ام .

محمد به قول خود وفا كرد و پيكى فرستاد و پيام مسلم را به پيشوا رسانيد و به ابن زياد گفت : من به مسلم امان داده ام .

ابن زياد گفت : تو را نفرستاده بودم كه امان دهى ، تو را فرستاده بودم كه دستگير كنى . مسلم به در كاخ كه رسيد، كوزه آبى ديد و آب خواست .

نانجيبى گفت :

اين آب را كه مى بينى ، بسيار سرد است و تو قطره اى از آن را نخواهى نوشيد، تا از سرخ جوش جهنم بنوشى !

مسلم پاسخ داد:

تو، براى نوشيدن سرخ جوش جهنم ، سزاوارترى .

پس ، به ديوار تكيه داد و بنشست . مردى برايش آب آورد. مسلم جام را بگرفت و تا خواست بنوشد، جام پر از خون گرديد. جام دگرى آوردند، باز پر از خون شد، چون از لب بريده خون جارى بود. سومين جام را كه بر لب نهاد، دندان هاى پيشين ، در جام بيفتاد.

مسلم گفت :

خداى را حمد مى كنم كه سرنوشت مرا لب تشنه كشته شدن قرار داد.

مسلم را به درون كاخ بردند. مسلم ، براى امير كوفه احترامى نگذارد. افسر گارد بدو اعتراض كرد.

ابن زياد گفت : كارى نداشته باش ، او كشته خواهد شد!

مسلم گفت : مى خواهم وصيت كنم .

به سرنشينان مجلس امير كوفه ، نظرى افكند. عمر سعد را كه از قريش بود، براى وصيت برگزيد.

عمر، در آغاز، نپذيرفت كه وصى مسلم شود، ولى پس از موافقت ابن زياد، قبول كرد كه وصيت را به كار بندد. مسلم را به جايى كه از ديدگاه ابن زياد پنهان نبود، ببرد و بنشانيد و به وصيت گوش داد.

وصيت مسلم چنين بود:

١. هفتصد درم ، در كوفه بده كارم ، پس از كشته شدن من ، زره مرا بفروش و قرض مرا بده .

٢. بدن مرا، از ابن زياد بگير و به خاك سپار.

٣. كسى را نزد حسين عليه‌السلام بفرست ، تا به حضرتش بگويد كه باز گردد و به كوفه نيايد و اين راز را پوشيده دار. ولى عمر، چاپلوسى كرد و راز را نزد ابن زياد فاش ساخت !

ابن زياد گفت :

هر چند مسلم خيانت نكرد، ولى به خيانت كارى اعتماد كرد!

در اين جا دو چهره در برابر هم قرار گرفتند: چهره مردانگى و فضيلت ، چهره نامردى و خيانت ؛ مسلم و عمر سعد.

مسلم ، دو ماه و اندى در كوفه مانده بود، سالار بود، سرور بود، مهمان بود، عزيز بود، گرامى بود. مى خواست پس از مرگ هم عزيز باشد و كشته اش به روى زمين نماند و به خاك سپرده شود. پول بسيارى به حضورش آورده بودند و براى خريد سلاح و جمع آورى ابزار جنگ مصرف كرده بود، درمى از آن ها را به مصرف شخصى نرسانيده بود و براى نيازمندى خود، وام گرفته بود.

در دم مرگ از وفادارى با پيشواى خود، دست بر نداشت و آن چه توان داشت در راه خدمت به آن حضرت به كار برد، تا صرف اداى وظيفه نباشد و از جان و دل بكوشد.

عمر سعد، با آن كه از قريش بود و با مسلم از يك ايل و تبار بودند، و عرب از تعصب قبيله اى از برخوردار است ، به مسلم خيانت كرد. نخست ، وصيت را نپذيرفت ، مبادا امير كوفه را خوش نيايد. سپس بدون آن كه از وى بپرسند مسلم چه گفت ، راز را فاش ساخت و اين خيانتى بود به انسانيت و تملقى بود به امير كوفه و چاپلوسى نسبت به دستگاه حاكمه !

مسلم را چنين محاكمه كردند:

ابن زياد: به مسلم روى كرده ، گفت :

پسر عقيل ! به كوفه آمدى و ميان مردم شكاف انداختى و همه را به هم ريختى !

مسلم پاسخ داد:

چنين نيست . من براى چنين كارى نيامدم . مردم اين شهر كه از حكومت ظلم و ستم به ستوه آمده بودند، حكومتى كه نيك مردان و پارسايانشان را كشته بود و خون ها ريخته بود و رفتار كسرى و قيصر را پيش گرفته بود. من آمدم ، تا عدل را بر پا كنم و مردم را به سوى قرآن دعوت كنم .

ابن زياد گفت :

اى فاسق ! تو را بدين كارها چه كار، تو همان كسى هستى كه در مدينه شراب خواره بودى و مى گسارى مى كردى !

مسلم گفت :

تا كنون من ، لب به شراب نيالوده ام و جامه به مى نزده ام . خدا مى داند كه تو دروغ مى گويى ، من چنين كسى نيستم . شراب خواره ، كسى است كه دستش ‍ تا مرفق ، در خون مسلمانان بى گناه فرو رفته ، آدم ها كشته ، خون ها ريخته ، با مردم ستيزه جويى كرده ، خيانت كرده و پشيمان نيست ! چنان مى نشيند و به لهو و لعب مى پردازد و بى تفاوتى نشان مى دهد، گويى گناهى نكرده و جنايتى مرتكب نشده است !

ابن زياد گفت :

دلت مى خواست به منصبى برسى و امارتى حايز شوى ، ولى خدا نخواست و تو را شايسته نديد!

مسلم پرسيد:

پس شايسته آن منصب كيست ؟

ابن زياد:

اميرالمؤ منين يزيد!

مسلم :

خدا مى داند شايسته كيست و مردم هم مى دانند و تو مى پندارى كه از آن بهره اى دارى ؟!

ابن زياد: گمان مى كنى كه حكومت از آن شماست ؟!

مسلم : گمان نيست ، يقين است .

ابن زياد: تو را طورى بكشم كه تا كنون ، در اسلام ، كسى نديده باشد!

مسلم : تو شايسته هستى كه از اين جنايت ها بكنى و اين گونه بدعت بگذارى ! كار تو خون ريختن است ! گوش و بينى بريدن است ! پليدى كردن است ، پاكان را سرزنش نمودن !

ابن زياد امير، در برابر منطق مسلم اسير، شكست خورد و به دشنام گويى پرداخت .

به مسلم دشنام داد. به على عليه‌السلام دشنام داد. به حسين عليه‌السلام دشنام داد. به عقيل ، پدر مسلم ، دشنام داد! مسلم ، سكوت كرد و مهر خاموشى ، بر لب گزيد و چيزى نگفت .

سپس ، ابن زياد بگفت تا مسلم را بالاى بام كاخ ببرند. و بكير را كه از دست مسلم ، زخم برداشته بود، بخواست و گفتش : برو انتقامت را بگير و سرش را از تن جدا كن واز بام قصر به زيرش انداز!

مسلم ، شاهكارى سياسى به كار برد و خواست محمد اشعث را بر ابن زياد بشوراند. بدو رو كرده گفت : برخيز و امانى كه دادى دفاع كن . ولى محمد نامردى كرد و خصلت عربى را به دور انداخت و سكوت پيش كشيد و كارى نكرد! آيا محمد، عرب نبود، يا وفاى به عهد، خصلت عربى نيست ؟!

مسلم را بر بام بردند و بكير سرش را از تن جدا كرد و سر و تنش از بالاى بام در كوچه بينداخت ! پس ، به زير آمد و نزد ابن زياد شد.

ابن زياد از او پرسيد:

وقت كشته شدن ، مسلم چه مى گفت ؟

بكير گفت :

خداى را تسبيح مى كرد، استغفار و طلب آمرزش مى نمود. بدو گفتم : خدا را حمد مى كنم كه به من توان داد تا انتقام خود را از تو بگيرم . آن گاه ضربتى بدو زدم كه كارگر نشد.

مسلم گفت :

اى برده يزيد! با اين ضربت ، انتقام خود را گرفتى ، آيا بَسَت نيست ؟ پس با ضربه دوم سرش را جدا كردم .

آن گاه ، ابن زياد به كشتن هانى و تنى چند از زندانيان ، فرمان داد و فرمان اجرا گرديد. كوفيان ، پذيرايى از مسلم را به حد اعلا رسانيدند! ريسمانى بر پاى مسلم بستند و ريسمانى بر پاى هانى و هر دو پيكر را در كوچه ها كشيدند.

ابن زياد هم ، سرهاى مسلم و هانى را به شام نزد يزيد فرستاد! سپس فرمان داد تن مسلم را، در شهر به دار آويختند.

## ابن يقطر

ديگر از پيش گامان شهادت ، ابن يقطر است .

وى را هم شير حسين عليه‌السلام گفته اند؛ با آن كه حسين عليه‌السلام به جز پستان فاطمه ، از پستان زنى شير نخورده بود. ابن يقطر هم پستان فاطمه را به لب نگرفته بود. پس چرا او را هم شير حسين عليه‌السلام گفتند؟

چون مادر ابن يقطر، لله حسين عليه‌السلام و نگه دارنده او در كودكى بود.

وقتى كه نامه مسلم ، از كوفه به دست حسين عليه‌السلام رسيد، نامه اى كه در آن تاءكيد شده بود كه هر چه زودتر، حسين عليه‌السلام به سوى كوفه روانه گردد، حسين ، پاسخ نامه را نوشت و با ابن يقطر به كوفه فرستاد. ماءموران يزيد، در راه دستگيرش كردند و به كوفه اش بردند. ابن زياد، هر چه از او بازجويى كرد، چيزى به دست نياورد، بدو گفت :

برو بالاى بام قصر و در برابر مردم ، دروغ گوى ، پسر دروغ گو را، حسين پسر على را، لعنت كن و دشنام بده ، تا درباره جانت فكر كنم .

ابن يقطر، بالاى بام رفت . وقتى كه با مردم كوفه رو به رو شد، فرياد برآورده گفت : اى مردم ! من فرستاده حسين عليه‌السلام پسر فاطمه عليها‌السلام دختر رسول خدايم . اى مردم ! حسين را يارى كنيد و جهاد در ركاب حسين را در برابر پسر مرجانه به جان بخريد!

نام مادر ابن زياد، مرجانه بود و ابن يقطر از نسبت دادن به مادرش منظورى داشت كه پوشيده نيست .

پسر مرجانه ، هم فرمان داد، تا ابن يقطر را از بالاى بام به زير انداختند و استخوانهايش بشكست ، ولى هنوز رمقى در تنش باقى بود كه قاضى كوفه سرش را از تن جدا كرد!

## قيس

قيس پسر مسهر، نيز از پيش گامان شهادت است . وى از مردم كوفه بود و دومين پيك كوفه ، به سوى حسين عليه‌السلام و حامل طومار بود. در طومار، چنين آمده بود:

هر چه زودتر بيا، همگى انتظار مقدمت را داريم و جز به تو، به هيچ كس نظر نداريم ، شتاب ، شتاب ، والسلام .

قيس ، طومار را به حسين عليه‌السلام رسانيد و با مسلم به كوفه بازگشت و براى بار دوم از كوفه به حضور حسين عليه‌السلام رسانيد و با مسلم به كوفه بازگشت و نامه اش را براى حسين عليه‌السلام آورده بود. اكنون دومين بار بود كه قيس ، از مكه به سوى كوفه باز مى گشت و پاسخ حسين عليه‌السلام را براى مسلم همراه داشت . ولى اين نامه به دست مسلم نرسيد.

ديده بانان راه ، قيس را دستگير كردند و نزد ابن زيادش بردند. ابن زياد نامه حسين عليه‌السلام را بخواست . قيس گفت : پاره اش كردم .

- چرا پاره كردى ؟

- تا تو از آن آگاه نشوى ؟

- نامه براى چه كسانى بود؟

- براى كسانى كه نامشان را نمى دانم .

اكنون كه پاسخ نمى دهى ، به مسجد برو و بر منبر شو و به دروغ گو زاده دروغ گو، حسين پسر على ، دشنام بده !

قيس ، به مسجد رفت و بر منبر بالا شد و چنين گفت :

اى مردم كوفه ! من فرستاده حسين ، پسر على هستم . بهترين خلق خدا، فرزند فاطمه دختر رسول خدا. حضرتش به سوى كوفه روان است ، اى مردم يارى اش كنيد.

پس ، ابن زياد را دشنام داد و به زياد ناسزا گفت و بر اميرالمؤ منين عليه‌السلام درود فرستاد.

قيس را بگرفتند و از بالاى بام قصر به زير انداختند. پيكرش قطعه قطعه گرديد و به شهادت رسيد.

## كاروان شش نفره

اعلان قيس و اخبار او از خروج حسين عليه‌السلام به سوى عراق ، شش تن را از كوفه به يارى حسين عليه‌السلام فرستاد. عمرو و صيداوى و سعد غلامش ، سه و چهار، مجمع عائذى و پسرش عائذ، پنج و شش ، جناده سمانى و غلام نافع بجلى كه اسب نافع را يدك مى كشيد چون نافع خودش ، از پيش به حسين عليه‌السلام پيوسته بود.

اين شش تن ، مى دانستند كه ديده بانان بر سر راه ها قرار دادند، تا هر كس كه به يارى حسين عليه‌السلام برود، دستگير سازند، طرماح شتربان را، دليل راه گرفتند، تا آن ها را از بيراهه به حسين برساند.

طرماح ، آن ها را با سرعت از بيراهه مى برد و در راه براى شترها آواز حدى مى خواند و با آن ها سخت مى گفت :

اى شتر من ! از تيز راندن من هراس مكن : يا ناقتى لا تذعرى عن زجرى .

و پيش از سپيده دم ، براى سفر آماده باش : و شمرى قبل طلوع فجر.

تا بهترين مسافرها را با خود ببرى : بخير ركبان و خير سفر.

و به حضور حسين عليه‌السلام زاده كريمان شرف ياب سازى : حق تجلى بكريم النحر.

آن بزرگوار آزاده و جوان مردى كه : الماجد الحر رحيب الصدر.

خدايش براى بهترين كار فرستاده است : اءتى به الله لخير اءمر.

كاروان كوچك شش نفره ، بيابان ها را در نورديدند و مى كوشيد كه خود را از ديدگان ماءموران نهان دارد، تا به حضور حسين عليه‌السلام و لى خدا و امام عصر برسد. عاقبت ، جوينده يابنده شد و كاروان ، سعادت شرفيابى به حضور حسين عليه‌السلام را يافت و فراق به لقا تبديل گرديد.

كاروانيان هنگام شرفيابى ، شعرهاى طرماح را براى امام بخواندند.

حضرتش فرمود: «اميد است كه آن چه خداى براى ما خواسته ، خير باشد: خواه كشته شويم ، خواه پيروز گرديم».

كاروان شش نفره ، در آغاز با سخت گيرى حر رو به رو شد. او خواست كه اين شش تن را زندانى كرده و يا به كوفه باز گرداند!

حسين عليه‌السلام فرمود: «نخواهيم گذارد و از ايشان دفاع مى كنيم ، چنان كه» از جان خود دفاع مى كنيم . اينان انصار منند، ياوران منند، تو وعده دادى ، تا نامه ابن زياد نرسد، متعرض من و يارانم نشوى ».

حر گفت : چنين است ، ولى اين ها همراه تو نيامده اند.

حسين گفت : «اين ها ياران منند و مانند كسانى هستند كه همراه من بوده اند. بايد به وعده خود وفا كنى ، و گرنه با تو پيكار مى كنم».

حر كه وضع را چنين ديد، سخن خود را پس گرفت و دست از آن ها برداشت و ياران شش گانه به مقصود رسيدند و يار جاودانى حسين عليه‌السلام گرديدند. دفاع حسين عليه‌السلام از اين گروه كوچك ، در برابر حر، قدردانى بود، حسين عليه‌السلام كسى را نااميد نمى كند و مهر را با مهر، پاسخ مى دهد. چقدر سعادتمند است كسى كه حسين عليه‌السلام از او دفاع كند!

حسين عليه‌السلام مرد وفاست ، دستگير است ، مهربان است ، از يارانش دفاع مى كند؛ به ويژه ، يارانى كه در راه حسين عليه‌السلام رنج ها برده اند، سختى ها كشيده اند، بيابان ها پيموده اند، تا دست خود را به دامان حسين عليه‌السلام برسانند، حسين ، دستشان را مى گيرد، او دستگير است ، مهمان پذير است ، مهر را با مهر پاسخ مى دهد. چه خوش بى مهربانى از دو سر بى . آنان عاشق حسين عليه‌السلام بودند و حسين نيز عاشق آن ها. عشق حسينى از هر دو سو بود. آيا عشق آن ها افزون تر بود يا عشق حسين عليه‌السلام ؟ البته عشق حسين هر چه بود، عشق بود، مهر بود، اميد بود، عشق حسينى ، سعادت است ، اميد است ، نويد است ، سوداى با حسين عليه‌السلام چنين است ، صد در صد سود است ، در اين سودا، حسين عليه‌السلام براى خود چيزى نمى خواهد و بزرگوار همين است .

رفتار اين گروه شش نفره ، حقيقتا شگفت انگيز است . انسان ، رنج ها ببرد. بيابان ها در نور ديد و سفر خود را از ديد دشمن ، نهان دارد، براى آن كه كشته شود براى آن كه شهادت يابد! صياد پى صيد دويدن عجيب نيست صيد از پى صياد دويدن مزه دارد صيادان از صيد خود حيات مى گيرند، ولى حسين عليه‌السلام حيات مى بخشد، راه حسين عليه‌السلام آب حيات است .

حسين عليه‌السلام با ياران نو رسيده به سخن پرداخت و حال كوفه و مردمش را بپرسيد. پاسخ حضرتش را مجمع بداد. او از ياران پدر حسين عليه‌السلام بود و پدر مجمع از ياران جد حسين ، رسول خدا، مجمع كه چكيده دوستى اهل بيت بود، چنين گفت : اشرافت كوفه ، پول هاى گزاف و رشوه هاى كلان گرفتند و شكم ها را آكنده كردند و يك جا بر ضد تو شدند! و مردم ديگر، دلشان باقى است ، ولى فردا، شمشيرشان به روى توست .

حسين عليه‌السلام از حال رسول خود جويا شد. پرسيدند: رسول حضرتت كيست ؟

فرمود: «قيس».گفتند: قيس ؟! قيس ؟! قيس ، در راه كوفه دستگير شد و نزد ابن زيادش ‍ بردند. وى از قيس خواست كه به مسجد برود و در حضور مردم ، تو و پدرت را لعن كند! قيس به سوى مسجد رفت و بر منبر شد و بر تو درود فرستاد و بر پدرت درود فرستاد و ابن زياد را لعن كرد، زياد را لعن كرد. آمدنت را به سوى كوفه خبر داد و مردم را به يارى حضرتت دعوت كرد.

ماءموران ، او را گرفتند و از بام قصرش بينداختند و بكشتند!

از شنيدن اين خبر، ديدگان حسين عليه‌السلام پر اشك شد و اين آينه را تلاوت كرد:

«فمنهم من قضى نحبه و منهم من ينتظر؛(٣٧)كسانى وظيفه خود را انجام دادند و كسانى آماده هستند».

سپس به قيس دعا كرده گفت :

«پروردگارا! بهشت را، براى ما و آن ها منزل قرار بده و ما را در كانون مهرت و مقر رحمتت جاى ده و پاداشى كه اندوخته اى ، نصيب گردان ».

گروه شش نفره ، در خدمت حسين عليه‌السلام ماندند و همگى شهادت يافتند. آن ها نخستين افراد بودند كه در روز شهادت ، شهيد شدند. در آغاز پيكار، مورد محاصره دشمن قرار گرفتند. حسين عليه‌السلام برادرش عباس ، سردار سپاهش را فرمود: «از محاصره نجاتشان ده».

عباس اطاعت كرد و يك تنه بر سپاه دشمن زد و كوشيد و شمشير زد، تا خطر محاصره را بشكست و همگى را نجات داد و اين جوان مردان را با پيكرهاى آغشته به خون ، به سوى حسين عليه‌السلام مى آورد و خود، در پشت سرشان ، قرار داشت . سپاهيان يزيد، خواستند راه را بر اين جوان مردان مجروح ببندند. آن ها كه چنين ديدند، از عباس جدا شده حمله متقابل كردند و آن قدر جان بازى نمودند، تا همگى شهيد شدند.

عباس ، به حضور حسين بازگشت و گزارش داد.

حسين ، بر آن ها رحمت فرستاد، باز هم رحمت فرستاد، چند بار رحمت فرستاد.

## پير مرد ايرانى

اميرالمؤ منين عليه‌السلام از نامش پرسيد. عرض كرد: سالم .

على عليه‌السلام گفت :

«پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به من خبر داده كه نام تو را با پدر و مادرت در ايران ، ميثم نهاده اند».ميثم گفت : يا اميرالمؤ منين ! آرى چنين است . رسول خدا راست گفته و تو راست مى گويى ؛ نام من ميثم بوده است .

على هم گفت :

«به همان نامى كه پيامبر به تو داده ، بازگرد و نام سالم را كنار بگذار».

ميثم اطاعت كرد و خود را براى هميشه ميثم ناميد. او از پارسايان و دوستان بسيار نزديك على عليه‌السلام گرديد و از نظر مقام معنوى به پايه اى بلند رسيد، به طورى كه از آينده خبر مى داد. ميثم ، در كوفه بزيست ، تا عمر معاويه به سر آمد و يزيد خليفه شد. هنگامى كه ابن زياد از بصره به كوفه آمد، به دستگيرى و زندان افكندن و كشتن دوستان امير المؤ منين پرداخت !

به وى گفتند: ميثم ، از نزديك ترين دوستان على عليه‌السلام و از بهترين فداييان اين خاندان است .

ابن زياد، با تعجب پرسيد:

همين مرد ايرانى ؟

گفتند: آرى ، همين مرد ايرانى .

فرمان دستگيرى ميثم صادر شد و ميثم دستگير شده در بند افتاد.

ابن زياد در بازجويى از او پرسيد:

خداى تو كجاست ؟ميثم گفت :

در كمين ظالمان و ستم گران است و تو از آن ها هستى !

ابن زياد گفت :

تو با اين كه عجم هستى ، چنين گستاخانه سخن مى گويى ؟! ميثم را به زندان ببريد. ميثم را به زندان بردند و با مختار هم زندان كردند.

ميثم ، در زندان ، به مختار، اين مژده بداد:

تو از زندان آزاد خواهى شد و از حسين عليه‌السلام -كه تا چند روز ديگر كشته مى شود- خون خواهى مى كنى و كشندگان را به كيفر مى رسانى و همين ابن زياد تو را خواهد كشت .

ديرى نپاييد كه ابن زياد تصميم به قتل ميثم گرفت و فرمان داد: ميثم را به دار آويزيد.

ماءموران ، اطاعت كردند، طناب هاى دار را به زير بازوانش انداختند و به دارش كشيدند، تا در اثر گرسنگى دراز، بر بالاى دار بميرد و چشمانش ‍ طعمه مرغان هوا گردد. ميثم ، دار را منبر وعظ و ارشاد قرار داد و به راهنمايى پرداخت و از فضايل اهل بيت ، دم زد. مردم به سخنان گوش مى دادند و از خرمن فضلش خوشه بر مى گرفتند.

چاپلوسى ، ابن زياد را گفت : اگر اين وضع ادامه يابد، ميثم ، كوفه را بر تو بشوراند! ابن زياد فرمان داد:

به دهانش لگام بزنيد، تا ديگر سخن گفتن نتواند! ماءموران اطاعت كردند و اين جنايت بى سابقه را در اسلام انجام دادند!

ميثم ، نخستين كسى بود كه در اسلام به دهانش لگام زدند. سه شبانه روز، بر بالاى دار زنده بود. در روز سوم ظالمى زوبينى در پهلويش فرو كرد.

شام گاه روز سوم ، از بينى و دهانش خون جارى شد و شهادت يافت .

## دو راهى شهادت

راه حيوان يكى است : راه دل ، راه شهوت ، راه خشم ، راه انتقام .

راه انسان ، دو تاست : راه دل و راه خرد.

بشر، در هر گامى كه بر مى دارد، بر سر دو راهى قرار دارد؛ راه دل و راه خرد، وى مى تواند خواهش دل را پياده كند و مى تواند در راه خرد قدم بردارد و راه دل را پشت سر گذارد. دل ، آسايش مى پسندد، لذت مى پسندد، انتقام مى پسندد، خواهش دل همين است و جز اين نيست . خرد، خوش بختى راآرزومند است ، سعادت را مى خواهد، به آسايش ، به لذت ، به انتقام ، كارى ندارد. سطح فكر وى بالاتر از اين هاست . خرد، آينده نگر است . دل ، امروز را مى بيند و دم را خوش دارد. خرد، امروز و فردا را مى بيند. كسى كه راه دل را بگزيند، خود را از بشريت تنزل داده ، به حيوانيت رسانده است . چون حيوان تنها به راه دل مى رود.

بشرى كه راه خرد را پيش گيرد، خود را از بشريت ترقى داده و به انسانيت رسانيده است . چون انسان به راه خرد مى رود. كسى كه به راه دل برود، انسان نيست ، حيوانى است دو پا، بشر، هميشه ، بر سر دو راهى قرار دارد: بازگشت به حيوانيت و ارتجاع ، صعود به انسانيت و ارتقا. گروهى از اين راه رفتند و گروهى آن را بر گزيدند.

در جهاد كربلا، از هر دو گروه نمونه هايى وجود دارد. گروهى راه شهادت را برگزيدند و زندگى جاودانى را خواستند. گروهى راه دل را پيش گرفتند و نابود شدند و به هلاكت رسيدند. حسينيان ، گروه نخستين بودند و يزيديان ، گروه دومين .

راه شهادت ، راه آزادى است . قلدرى و زورگويى در آن نيست . ياران حسين عليه‌السلام همگى آزاد بودند. حسين عليه‌السلام احدى را مجبور نكرد كه با وى باشد، يارانش آزادى كامل داشتند، مى توانستند، در خدمتش بمانند و شهادت يابند و مى توانستند از او جدا شوند و سلامت بمانند.

شهيد، پيش از شهادت ، در هر دمى بر سر دو راهى قرار دارد؛ پس ، در همه حال ، با دل در نبرد است . پيش از آن كه با دشمن ، در نبرد شود. كسى كه در نبرد با دل ، پيروز شد، به يقين ، در نبرد با دشمن پيروز خواهد شد و آنان كه در نبرد با دشمن شكست مى خورند، پيش از آن ، در نبرد با دل ، شكست خورده اند.

## عباس و عمر سعد

١- عباس و عمر سعد، هر دو، بر سر دو راهى ، قرار گرفتند؛ يكى راه شاهدت را برگزيد و ديگرى راه شقاوت را. عباس ، سردار سپاه حسين عليه‌السلام شد و عمر سعد، سردار سپاه يزيد. عباس ، به دست كافران كشته شد و عمر سعد، به دست مسلمانان ، آن ، سپيد بختى دو جهان را به دست آورد و اين ، سياه بختى دو جهان .

٢- ابن زياد در كاخ امارت نشسته بود و بر مسند حكومت كوفه تكيه زده است . به شمر ماءموريت مى دهد كه به كربلا، براى كشتن حسين عليه‌السلام برود و عمر سعد را تحت فشار بگذارد كه بيش از اين دفع الوقت نكند. در اين هنگام ، عبدالله بن ابى المحل كه از مجلسيان به شمار مى رفت و از سران قوم بود، از امير كوفه تقاضا كرد كه به عباس و برادرانش امان دهد و از سر كشتن آن ها بگذرد ابن ابى المحل كه دايى زاده عباس بود، خواست خوش ‍ خدمتى به پسر عمه اش كرده و خون وى را خريده باشد. شمر نيز، با وى هم داستان گرديد، چون عباس از سوى مادر، با شمر رگ خويشى داشت . امير كوفه ، تقاضاى آن دو را پذيرفت و امان نامه اى نوشت و به ابن ابى المحل بداد. وى امان نامه را بگرفت و به وسيله غلامش به كربلا فرستاد تا به خواهر زادگانش ، عباس و برادرانش ، برساند.

وقتى امان نامه به دست آن ها رسيد، عباس به قاصد گفت : سلام ما را به دايى برسان و بگوى : ما را بدين امان ، نيازى نيست . امان خدا، برتر و بالاتر از امان پسر سميه است (سميه ، از روسپيان بنام عرب و مادر زياد بود).

وقتى كه شمر به كربلا رسيد، پيش از آن كه گردونه جنگ به راه افتاد، خود را به سپاه حسين عليه‌السلام رسانيد و فرياد كشيد: خواهر زادگان من كجا هستند؟ عباس كجاست ؟ برادرانش كجا هستند؟ پاسخى نشنيد! شمر، دگر باره فرياد كشيد و سخن خود را تكرار كرد. پاسخى نشنيد!

در اين هنگام ، حسين عليه‌السلام برادر را فرمود: پاسخش را بدهيد، هر چند فاسق است . عباس از جاى برخاست و به سوى شمر رفت و پرسيد: چه مى خواهى ؟شمر چنين خطاب كرد: خواهر زادگان من ! همگى شما در امان هستيد و كسى با شما كارى ندارد! عباس گفت : خداى تو را لعنت كند و امان تو را! آيا ما امان داشته باشيم و پسر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم امان نداشته باشد؟! برادران عباس نيز، مانند وى سخن گفتند و امان را نپذيرفتند. بر سر دو راهى كه رسيدند، شهادت را برگزيدند.

تاريخ نويسان مى گويند: هنگامى كه اميرالمؤ منين خواست ، با مادر عباس ‍ ازدواج كند، به برادرش عقيل ، كه عرب شناس بود، گفت : زنى مى خواهم كه زاييده مردان باشد، تا پسرى برايم بزايد.

عقيل ، فاطمه كلابى را نام برد و گفت : شايسته تر از او، كسى را سراغ ندارم . در ميان عرب ، دليرتر از پدرانش و شجاع تر از نياكانش ، كسى نيست . آن گاه دلاوران قبيله كلاب را بر شمرد و نام برد. على با فاطمه كلابى ، ازدواج كرد. فاطمه ، براى على عليه‌السلام چهار پسر آورد و ام البنين لقب گرفت . عباس پسر بزرگش بود، سپس عبدالله ، سوم جعفر، چهارم عثمان .

عباس را، كنيه ابوالفضل بود و ماه بنى هاشم لقب داشت .

ماهى كه از سه خورشيد، كسب نور كرده بود:

از پدرش على مرتضى عليه‌السلام ، از برادرش حسن مجتبى عليه‌السلام از برادرش حسين عليه‌السلام پيشواى شهيدان .

عباس ، جوان بود و جوان مرد، هنگام شهادت ، بيش از ٣٤ بهار از عمرش ‍ نگذشته بود.

يادگار حسين ، امام سجاد عليه‌السلام كه در كربلا حاضر بود و از نزديك جان بازى هاى عمويش عباس را ديده بود، درباره عمو چنين گفت :

«خداى ، عمويم ، عباس را رحمت كند، جان بازى كرد، فداكارى كرد، آن قدر كوشيد، تا دو دستش جدا گرديد، در عوض ، خداى ، دو بال در بهشت ، به وى عطا كرد كه پرواز كند. او نزد خدا، داراى مقام ارجمند است كه شهيدان در روز قيامت آرزو كنند».

هنگامى كه يزيديان ، آب را بر حسينيان بستند و تشنگى بر همه چيره گرديد، حسين عليه‌السلام عباس را بخواست و سى سوار و بيست پياده تحت فرمانش قرار داد و ماءمورش ساخت كه برود، آب بياورد. آن ها به سوى فرات راهى شدند. هنگامى كه به فرات نزديك شدند، با مقاومت و جلوگيرى نگهبانان فرات رو به رو گرديدند. عباس و نافع ، با آنان به نبرد پرداختند و نگهبانان را به خود مشغول ساختند، تا سربازان به درون فرات رفته و مشك ها را از آب پر كرده ، به سوى خيمه گاه حسين روانه شدند و عباس و نافع ، هم چنان به زد و خورد ادامه مى دادند و يزيديان را مشغول مى داشتند تا وقتى خبر رسيد كه آب به خيمه گه رسيده ، پس ، دست از جنگ كشيدند و بازگشتند.

عباس به لقب «سقا» ملقب گرديد.

عرب ، دهمين روز سال را، عاشورا مى گويد، چنان چه نهمين روز را تاسوعا مى گويد.

عصر تاسوعاى سال ٦١ هجرت ، عمر سعد، فرمان هجوم را به سوى حسينيان صادر كرد و چنين ندا داد: سربازان خدا! سوار شويد، بهشت در انتظار شماست !

بى شرمى و بى ايمانى وى اندازه ندارد. عمر، مزد كشتن پسر پيغمبر را، بهشت قرار مى دهد! همان پيغمبرى كه بهشت را پاداش نيكوكاران گفته است . يزيديان به سوى حسينيان تاختن كردند!

زينب ، دختر پيغمبر و خواهر حسين عليه‌السلام شرفياب خدمت برادر گرديد و گزارش داد. عباس نيز شرفياب شد و جنبش سپاه يزيد را گزارش داد و منتظر فرمان بايستاد.

حسين عليه‌السلام نيز شرفياب شد و جنبش سپاه يزيد را گزارش داد و منتظر فرمان بايستاد.

حسين عليه‌السلام فرمود:

«سوار شو و به سوى آن ها برو، و بپرس چه مى خواهند و چه منظور دارند».

عباس ٢٥ سوار، همراه برداشت و به سوى يزيديان راهى شده ، در برابر ايشان صف كشيدند و پرسيد: چه مى خواهيد؟

گفتند: امير، فرمان داده كه يكى از دو راه را برگزينيد: يا تحت فرمان وى در آييد، يا جنگ !

عباس گفت : شتاب نكنيد، تا من به حضور امام بازگردم و پيام را عرضه بدارم . يزيديان موافقت كردند و حمله متوقف شد. عباس با سرعت به سوى حسين عليه‌السلام روانه شد و دل خواه امير كوفه را عرضه داشت .

حسين فرمود: «برادر! مى توانى امشب را از اين ها مهلت بگيرى ، تا شبى ديگر، خداى را عبادت كنيم . نماز بخوانيم ، دعا كنيم ، آمرزش بجوييم . خدا مى داند من نماز را دوست مى دارم . خواندن قرآن را دوست مى دارم . دعا كردن و خداى خواندن را دوست مى دارم . استغفار را دوست مى دارم».

عباس كه از نظر امام آگاه شد، به سوى يزيديان بازگشت و بدان ها خطاب كرده گفت :

امشب را باز گرديد، تا در اين كار بينديشم ، فردا كار، يك طرفه خواهد شد.

عمر سعد به شمر روى كرده پرسيد: چه مى گويى ؟

شمر: فرمانده تو هستى ، راءى ، راءى توست .

عمر سعد: مى خواهم مشورت كنم . پس سرداران سپاه را مخاطب قرار داده پرسيد: شما چه مى گوييد؟

يكى پاسخ داده گفت : سبحان الله ! به خدا سوگند، اگر اين ها از دشمنان اسلام بودند و شبى را مهلت مى خواستند، سزاوار بود كه بديشان مهلت بدهيم ، چه برسد كه آل محمد هستند و دودمان پيغمبر!

قيس اشعث گفت : مهلت ندهيد كه صبح گاه شمشير خواهند كشيد!

سپس ، عمر سعد، مهلت داد و منادى او ندا كرد: شما را، تا صبح مهلت داديم ، اگر تسليم شديد، همه را نزد امير خواهيم فرستاد و اگر تسليم نشديد، از دست ما جان سالم به در نخواهيد برد!

ماءموريت سياسى را، عباس به خوبى انجام داد، چنان چه سقايى را نيز به خوبى انجام داد. هنگامى كه يزيديان ، آب را به روى حسينيان بستند، آب در خيمه گه جيره بندى گرديد؛ همان آبى را كه عباس آورده بود. آب را در ميان همه بزرگ و كوچك ، زن و مرد پخش كردند و هر كس را از خرد و كلان ، زن و مرد، بهره اى دادند تا از تشنگى جان ندهد و بتواند زيست كند. در آن ميان ، سه تن از جيره آب خود استفاده نكردند و براى كودكان نگاه داشتند: نخست ، پيشواى شهيدان حسين عليه‌السلام بود. ديگر، بانوى بانوان زينب ، خواهر حسين عليه‌السلام سوم ، سردار شهيد عباس برادر حسين عليه‌السلام

كشيك و نگهبانى خيمه نيز، در شب عاشورا با عباس بود و از شب تا به صبح به پاسدارى مشغول بود و دمى از ياد خدا و عبادت خدا و خواندن خدا، غافل نگرديد.

صبح گاه جنگ ، فرماندهى سپاه ، از طرف حسين عليه‌السلام به كف با كفايت عباس ، واگذار گرديد و سردار سپاه شهيدان شد. آتش جنگ ، افروخته گرديد و شهيدان ، ميدان شهادت هم چون مجلس بزم دانسته به جان بازى پرداختند. گردونه جنگ به گردش در آمد و يكايك شهيدان را به سر منزل شهادت مى برد. دلاورى شهيدان ، عرصه كار زار را چنان بر يزيديان تنگ كرده بود، كه سر از پا نمى شناختند.

سردار سپاه شهيدان ، با نبوغ نظامى كه خود داشت و در مكتب پدرش على عليه‌السلام فنون جنگ را آموخته بود، با سپاه ناچيز خود، در برابر درياى سپاه دشمن مقاومت مى كرد و به فرماندهى ادامه مى داد و بهترين مقاومت هاى تاريخ نظامى جهان را، مجسم مى ساخت . حسين نيز، ناظر ميدان جنگ بود. عباس ، از بامداد جنگ ، تا ساعت شهادت ، دقيقه اى آرام نگرفت ؛ يا مجروحى را از چنگال دشمن خون خوار، نجات مى داد، يا از جيره آبى خود به تشنه اى آغشته به خون ، آب مى رسانيد.

گاه به گاه در ميدان جنگ شركت مى كرد. پرچم را، در حضور امام ، به زمين فرو مى كرد و بر دشمنى مى تاخت ، سپس باز مى گشت و علم را بر مى داشت و به فرماندهى مى پرداخت .

تنى چند از سربازان ، در حلقه محاصره سپاه يزيد قرار گرفتند. حسين ، عباس را فرمود: اينان را از محاصره بيرون آور. عباس اطاعت كرد و به سوى دشمن تاخت و آن قدر شمشير زد، تا حلقه محاصره را بشكست و محصوران را نجات داد. محصوران ، كه مجروح و زخمى شده بودند، به سردار والا مقام خود گفتند: ما سلامتى نمى خواهيم ، اجازه بده برگرديم و به سر منزل مقصود برسيم . عباس ، تقاضاى آنان را پذيرفت و اجازه داد به ميدان برگردند و به جهاد پردازند. آنان بازگشتند و نبرد را ادامه دادند.

عباس ، آن ها را تنها نگذارد و در كنار آنان وارد جنگ شد، شمشير مى زد، حمله مى كرد، از سربازانش دفاع مى كرد. آخرين فرد آن ها كه شهادت يافت ، دست از جنگ كشيد و به حضور امام شرفياب شد و جريان را گزارش ‍ داد.

اگر بدانيم كه سپاه حسين عليه‌السلام در كربلا، از يك صدم سپاه يزيد كمتر بوده ، شايستگى و لياقت سردار شهيدان ، بيشتر، براى ما آشكارا مى گردد.

وقتى رسيد كه به جز عده اى معدود باقى نماند و همگى ياران شهادت يافتند. عباس ، برادران خود را خواست و گفت : ساعت شهادت فرا رسيده ، شما بچه نداريد، به سوى شهادت شتاب كنيد، تا شما را پاى حساب كنم .

شهادت ، براى شهيدى كه فرزند نداشته باشد، گواراتر است ، چون در انديشه خردسال خود، پس از مرگ نيست . عباس ، با اين سخن ، شهادت را براى برادرانش گواراتر ساخت .

برادران عباس ، وارد عرصه پيكار گرديدند و دليرانه به نبرد پرداختند تا يكايك ، در برابر ديدگان عباس كشته شدند. ديگر كسى نمانده بود، سردار شهيدان ، تنها و بى لشكر گرديد، اينك نوبت شهادت خود اوست . به حضور حسين عليه‌السلام شرفياب شد، و اجازه خواست كه به ميدان برود. عرضه داشت : سينه ام تنگ شده ، از زندگى سير شده ام ! اجازه بدهيد، بروم ، جانم را فدا كنم . امام ، عباس را نگريست ، ديد، عشق شهادت ، سر تا پاى وجودش را فرا گرفته ، فرمود: سقاى تشنه كامان ، مشك را برداشت و بر اسب پريد و به سوى فرات روان گرديد. چون شير غران به نگهبانان فرات حمله كرد، صف ها را دريد و وارد شط شد. مشك را پر كرد، سپس با دو كف دست آبى برداشت ، تا بنوشد واز تشنگى اندكى بكاهد. آب را بالا آورد، بالا آورد، بالا آورد، نزديك دهانش ‍ كه رسيد، آب را به روى آب ريخت !

آيا از تشنگى برادر ياد كرد؟ آيا از تشنگى دهان كودكان ياد كرد و نوشيدن آب را خلاف جوان مردى يافت ؟! كسى كه جيره آب خود را، براى دگران گذارده ، اكنون خود آب بنوشد و دگران تشنه بمانند؟ آيا مى خواست با لب تشنه شهادت يابد و با لب تشنه به ديدار خداى نايل گردد و از دست پدرش ‍ ساقى كوثر، جام بگيرد؟ هر چه بود آب ننوشيد و آب را بريخت . از شط بيرون آمد، يزيديان ، راه را بر وى بستند، مبادا آب به حسين عليه‌السلام برسد و در برابر امير كوفه نافرمان گردند!

سقاى تشنه كامان به جنگ پرداخت ، با دستى شمشير مى زد و از مشك محافظت مى كرد. پاى به ركاب مى زد و از مشك محافظت مى كرد. پيكرش ‍ آماج تير و نيزه و شمشير قرار گرفته بود و از مشك محافظت مى كرد. آيا مشك را بر دوش گذارده بود؟ آيا پيش رويش ، به روزى زين نهاده بود؟ هر چه بود، مى جنگيد و دفاع مى كرد و از مشك محافظت مى كرد.

حساب دشمن را مى كرد، حساب رسانيدن آب را به حسين عليه‌السلام مى كرد، كه در محاصره يزيديان قرار گرفت .

از پشت و پيش ، راست و چپ ، بدو حمله مى كردند و عباس مى جنگيد و دفاع مى كرد، ولى آزادى جنگى نداشت . چون بايد از مشك حمايت كند و آن را سالم به خيمه گاه برساند.

دست راستش را جدا كردند. سردار شهيدان فرياد كشيد و رجز خواند:

به خدا سوگند، اگر دست راست مرا جدا كنيد، از دين خود، دست بر نخواهم داشت و از آن حمايت خواهم كرد و از امام خودم دفاع مى كنم .

دشت چپش را نيز جدا كردند. با خود خطاب كرد و گفت :

عباس ! مبادا از كفار بهراسى ، هر چند دست چپت را قطع كردند. مژده باد تو را به رحمت خداى .

تيرى به مشك رسيد و آب مشك ، بر زمين ريخت و اميد سقاى تشنه كامان ، نا اميد گرديد. از بازوهاى بريده اش خون مى چكيد، ولى سردار شهيدان ، خود را بر اسب نگه داشته بود.

ظالمى ، تيرى به سويش رها كرد، تير بيامد و در ديده اش قرار گرفت و چشمش را بشكافت . ظالمى ديگر، عمودى آهنين بر فرقش بكوفت كه از اسب ، به روى زمين افتاد. حسين عليه‌السلام را در ساعت مرگ فرا خواند

حسين عليه‌السلام خود را هم چون باز شكارى ، بر بالين عباس برساند و با اشك از روان پاك برادر بدرقه كرد. عباس به ابديت پيوست و حسين عليه‌السلام هم ... .

٣- روزى اميرالمؤ منين عليه‌السلام را بر عمر سعد، كه جوانى نورس بود، نظر افتاد و بدو گفت : «اگر بر سر دو راهى بهشت و دوزخ قرار گرفتى ، چه خواهى كرد؟ آيا دوزخ را بر مى گزينى ؟».

ابن زياد، پس از رسيدن به كوفه ، عمر سعد را فرمانده چهار هزار سوار كرده بود و فرمان داد كه به دستبى برود و ديلميان را از آن جا براند و فرمان حكومت رى را به نام وى صادر كرد.

عمر سعد، بيرون كوفه را لشكر گاه قرار داده بود كه امير كوفه احضارش كرد و گفت : بايد به جنگ حسين عليه‌السلام بروى ! عمر سعد نپذيرفت .

امير كوفه گفت : فرمان حكومت رى را پس بده . عمر سعد، كه آرزومند فرماندارى بود، گفت : امروز را مهلت بده ، تا بينديشم .

مهلت داده شد. عمر، با نزديكانش به رايزنى پرداخت . همگى از جنگيدن با حسين عليه‌السلام منعش كردند. او هم بدان ها وعده داد كه از راءى سر نپيچد. و آهنگ كشتن حسين را از سر به در كند. شب را در اين فكر به روز آورد و با خود سخن مى گفت و شعر مى سرود: شنيدنش كه مى گفت :

آيا از حكومت رى ، چشم بپوشم ؟ رى آرزوى من است ، خواسته من است . پس بايد گناه كار شده و حسين را بكشم . سزاى كشتن حسين عليه‌السلام آتش ‍ دوزخ است ، ولى رى نور چشم من است ! فردا نزد ابن زياد شده گفت : بسيار كسانى هستند كه براى جنگ با حسين ، از من شايسته ترند، آن ها را براى جنگ بفرست ، و چندين كس را نام برد.

ابن زياد گفت : من از تو نخواسته بودم كه جنگاوران را به من بشناسانى ، تو بگو: براى جنگ با حسين آماده اى يا نه ؟ اگر آماده نيستى ، فرمان حكومت رى را پس بده . عمر، پذيرفت و با سپاه روانه كربلا گرديد!

ابن زياد، نقطه ضعف عمر را شناخته بود و از همان جا، بر وى بتاخت و وادارش به تسليم كرد. نقطه ضعف عمر، جاه طلبى بود، فرمانروايى بود، و كشتن حسين عليه‌السلام وسيله بود، آن هدف ، اين هم وسيله !

دور نيست كه ابن زياد از آغاز چنين تصميمى داشت و فرمان حكومت رى تله اى بود كه عمر را به دام اندازد. هر چه بود، همان طور كه حسين عليه‌السلام به عمر گفت ، وى آرزوى حكومت را به گور برد و ابن زياد پس از كشتن حسين عليه‌السلام ، فرمان عزل وى را صادر كرد و از حكومت رى محرومش ساخت .

اين مرد پليد، مى توانست ، بى طرفى اختيار كند. مى توانست ، از اين گناه خونين كناره گيرى كند. خونى مقدس بريخت كه پاكيزه تر از آن خونى نيست و جنايتى است كه در اين جهان قابل كيفر نيست . بالاترين كيفرى كه ، براى قاتل تعيين كرده اند، قصاص است .

آيا كشتن عمر، كيفر قتل حسين عليه‌السلام است ؟ خون حسين عليه‌السلام كجا و خون عمر كجا؟ آيا كشتن كسى كه خون پاكان را ريخته ، كيفر جنايت او مى شود؟!

اين جاست كه مهر نامتناهى خداى ، بر بشر، خودنمايى مى كند و جهان دگرى را مى آفريند؛ جهان كيفر و جهان پاداش . نيكوكاران را در آن جهان ، پاداش مى دهد، نيكوكارى هايى كه اين جهان قابليت آن ها را ندارد. تبه كاران را به كيفر مى رساند، تبه كارى هايى كه در اين جهان قابل كيفر نيست .

## زهير و عبيد

١- اين دو نفر نيز، سر دو راهى قرار گرفتند. زهير راه شهادت پيش ‍ گرفت و عبيد راه شقاوت را! حسين عليه‌السلام از هر دو دعوت كرد، زهير دعوتش ‍ را پذيرفت ، عبيد دعوتش را رد كرد!

زهير، سابقه دوستى با حسين عليه‌السلام نداشت و در صف دشمنان وى قرار داشت . عبيد، سابقه دوستى با حسين عليه‌السلام داشت و در صف دوستان وى قرار داشت !

هر دو شجاع بودند، هر دو دلير بودند، هر دو سردار سپاه ، ولى آن كجا و اين كجا!

در سال شصتم هجرت ، زهير و تنى چند از كسانش ، به سفر حج رفت و مناسك را به جا آورد. كاروان كوچكى بود كه كاروان سالار، زهير بود كه از خانه خويش به سوى خانه خدا رفته بودند و از خانه خدا به سوى خانه خويش باز مى گشتند. زهير نيز چنين مى پنداشت كه به سوى خانه اش باز مى گردد، ولى سرنوشت چنين نبود. زهير، از خانه خدا، به سوى خدا مى رفت ، ولى خود، آگاه نبود.

كاروان كوچك زهير، هنگام بازگشت از حج ، ميل نداشت با كاروان بزرگ حسين عليه‌السلام هم منزل گردد! و اين رودخانه شيرين و گوارا كه از كوهستان مكه سرازير شده بود، به دريا متصل شود. اگر كاروان حسين عليه‌السلام از منزلى مى گذشت ، زهير در آن جا فرود مى آمد و به آسايش مى پرداخت و با تمام قدرت مى كوشيد كه با حسين عليه‌السلام رو به رو نشود و چهره به چهره نگردد! چرا؟! موقعيت اجتماعى زهير ايجاب مى كرد كه چنين كند. چون كه از ياران على عليه‌السلام و آل على به شمار نمى رفت و با اين خاندان سر و كارى نداشت ، ولى از هواخواهان عثمان بود و از نزديكان حكومت يزيدى و از ياران دستگاه حاكم به شمار مى رفت .

از طرفى ، حسين عليه‌السلام را خوب مى شناخت و براى خاندان على عليه‌السلام احترامى بسزا قايل بود و نمى خواست ، در قتل پسر على سهمى داشته باشد. او مى خواست بى طرف بماند، دوستى خود را با امويان حفظ كند و با حسين عليه‌السلام نيز ستيزه نكرده باشد. چهره به چهره شدن با حسين عليه‌السلام خلاف اين روش بود. گزارش به يزيد داده مى شد كه زهير با حسين عليه‌السلام ملاقات كرده ! اگر حسين از وى كمك بخواهد، چه كند؟ به حسين كمك كند، از دوستان و هم گامان خود، بريده ، اگر كمك نكند، نافرمانى حسين عليه‌السلام روا نيست .

پسر على است ، پسر فاطمه است ، بزرگوار است . تنها يادگار پيغمبر اسلام است . چگونه مى شود، فرمان او را اطاعت نكرد، جواب خدا را چه بدهد، با آتش دوزخ چه كند؟

بى طرفى بهترين راه است ، پس بايد كاروان زهيرى در جايى فرود آيد كه احتمال رو به رو شدن با حسين در آن جا نباشد. زهير چيزى را مى خواست و سرنوشت چيز ديگر!

بيابان خشك و گرم عربستان ، منزل هاى دور و دراز دارد و كاروانيان را مجبور مى سازد كه در منزلى فرود آيند؛ بخواهند و يا نخواهند، و كاروان زهير، مجبور شد، در سرزمينى فرود آيد و با كاروان حسين هم منزل گردد. سرزمينى كه از عثمانى ، علوى آفريد و از يزيدى ، حسينى ساخت .

خيمه هاى زهيريان ، در جايى زده شده بود و سراپرده هاى حسينيان در كنارى افراشته گرديده بود. حسين عليه‌السلام مى دانست كه زهير، دلير است ، جوان مرد است ، سرشناس است ، سخنور است ، تواناست ، داناست . پس ‍ حيف است كه با اين همه شايستگى ، از انسان ها دور باشد و در زير پوشش ‍ جانوران بنى اميه قرار گيرد و آزاده اى از آزادى برخوردار نشود و شايسته نيست گوهرى گران بها، در ويرانه اى جاى داشته باشد و بشرى شايسته افراشته نگردد.

در اين منزل نيز، زهير احتياط را از دست نداد. به قدر توانايى كوشيد كه از حسين عليه‌السلام دور باشد و به وى نزديك نشود، حسين ، بر ضد حكومت ، قيام كرده و زهير از ياران حكومت است . حكومت وقت ، از ياران خود انتظار دارد، با دشمنانش دشمنى كنند و سر كشان را بركوبند و نزديك شدن به آن ها، بزرگ ترين جرم حساب مى شود.

زهير، در خيمه اش نشسته بود و با بستگانش به غذا خوردن مشغول بود كه ناگاه قامت رعناى فرستاده حسين پيدا شد و سلام كرد و گفت :

زهير! ابو عبدالله حسين بن على ، تو را مى خواهد!

زهير، از آن چه مى ترسيد، با آن رو به رو گرديد، از وحشت نتوانست سخنى بر زبان بياورد، راه انديشيدن بر وى بسته شده بود، چنين وضعى را پيش ‍ بينى نكرده بود، متحير شد چه كند! پيام حسين را ناديده انگارد و از فرمان وى سرپيچى كند! يا به يزيد پشت كرده به سوى حسين برود، هر دو كار، خلاف بى طرفى است كه هدف او بوده است . اكنون ، جايى است كه نقشه بى طرفى قابل اجرا نيست . سكوتى عميق حاضران را فرا گرفت . لقمه ها، از دهان افتاد، غذا فراموش ‍ شد، سفره فراموش شد، سخن فراموش شد. قاصد حسين ايستاده ، وضع را مى نگرد و در حيرت فرو رفته از خود مى پرسد: اين سكوت چيست ، چرا زهير نمى آيد و چرا نمى گويد: نمى آيم ، فشارى كه از طرف حسين در كار نيست ، زهير در پاسخ گفتن آزاد است !

دقيقه اى چند بدين منوال گذشت ، و زهير نتوانست تصميم بگيرد «لا» بگويد يا «نعم»؛ آرى يا نه .

روزنه اى از نور، بايد، تا زهير را از تاريكى تحير و دو دلى نجات بخشد و تصميم بگيرد.

حساس ترين ساعت عمر زهير بود، ساعتى كه بر سر دو راهى مرگ و زندگى قرار گرفته بود. زهير، از قدرت حكومت خبر داشت ، ياران حسين را هم شناخته بود. مى دانست كه حسين عليه‌السلام كشته خواهد شد و هر كس با حسين باشد، كشته مى شود. مى دانست كه حرم حسين عليه‌السلام به اسارت خواهد رفت و مى دانست كه حسين ، وى را براى چه مى خواهد. مى دانست كه راه حسين راه بهشت است و راه يزيد راه دوزخ ، آن سعادت است و اين شقاوت .

ناگهان برقى زد و بانويى سكوت را شكست و قدرت تصميم گرفتن را به زهير باز گردانيد. اين بانو، به جز، دلهم ، همسر زهير، كسى نبود.

دلهم گفت : زهير! پسر رسول خدا، تو را مى خواهد و تو نمى روى !؟ سبحان الله ! برو ببين چه مى گويد، سخنش را بشنو و بازگرد!

وه كه زن خوب ، چه چيز خوبى است !

زهير، به زودى از جاى برخاست و به سوى حسين روان گرديد. ديرى نپاييد كه بازگشت . لبخندى بر لبانش نقش بسته بود، غم از چهره اش زدوده شده بود، گونه هايش شاداب گرديده بود. ظلمت رفته بود و نور باز آمده بود، بى طرفى رفته بود و يك طرفى برگشته بود.

كسى ندانست كه در آن مدت كوتاه ، حسين عليه‌السلام با زهير چه گفت و زهير چه شنيد.

زهير كه ره خرگاه خرد رسيد، گفت : خيمه مرا ببريد و در كنار خيمه حسين بزنيد. رودى به دريا پيوست و زهير يزيدى ، حسينى گرديد. از تنگناى ظلم بيرون شد، در فراخناى عدل قرار گرفت ، عثمانى رفت و علوى باز آمد. وه كه سعادت چگونه به سراغ آدم مى آيد!

زهير، ياران را مخاطب قرار داده گفت : هر كس از من پيروى مى كند، با من خواهد بود و گرنه ساعت وداع است .

سلمان بجلى ، پسر عموى زهير، به زهير پيوست و حسينى گرديد و روز شهادت پس از آن كه نماز ظهر را با حسين خواند، شهيد شد. زهير، از دنيا و ما فيها، چشم پوشيد، و به حسين پيوست ، و با حسين بود و با حسين جان داد. هم اكنون در آن جهان نيز با حسين عليه‌السلام است .

زهير با همسر عزيز خود وداع كرده گفت : بايد نزد خويشانت بروى ، تا از جانب من به تو آسيبى نرسيد. مال و منال زن را به وى پس داد و زن را با پسر عمويش به قبيله اش فرستاد.

دلهم بگريست و با شوهر عالى قدر خود وداع كرد و گفت : خدا يار و ياورت باشد براى تو خير بخواهد. در اين دم آخر، يك خواهش از تو دارم : روز قيامت ، هنگامى كه به حضور رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، جد حسين شرفياب شدى ، مرا ياد كن و از ياد مبر.

همسر با وفا، پس از شهادت شوهر، كفنى گران بها براى پيكر وى فرستاد. آورنده كفن كه به كربلا رسيد، پيكر مقدس امام را بى كفن يافت ، كفن را بر تن امام بپوشانيد و كفنى ديگر، به تن زهير كرد.

زهير، سردارى بود رشيد و فرماندهى بزرگ ، نابغه نظامى ، سخنورى توانا و دانشمند، و از سران قبيله بجيله و بزرگان عرب به شمار مى رفت .

با آن كه در تمام عمر در صف عثمانيان قرار داشت ، براى على عليه‌السلام و آل على احترامى قايل بود و همين فضيلت ، رهنمايى اش كرد و بزرگ ترين سعادت ها را به وى ارزانى داشت .

زهير در خدمت حسين عليه‌السلام قرار گرفت و در ركاب حضرتش به سوى كوى شهادت راهى گرديد.

در نخستين برخورد حسين عليه‌السلام عبا پيش قراولان سپاه يزيد به سردارى حر، كه حسين ، ياران خود را فرمود: هر كس خواهد با وى بماند و هر كس ‍ خواهد برود.

در راه خدا جبرى در كار نيست و راه شهادت ، راه آزادى است ، شهادت جز با آزادى محقق نمى شود. زور و زر را در مكتب شهادت ، راهى نيست .

پس حسين عليه‌السلام چنين گفت : «آيا نمى بينيد كسى كه به حق عمل نمى كند و احدى بدان پاى بند نيست ؟ آيا نمى بينيد احدى از باطل دورى نمى كند و اين مردم از آن نمى پرهيزند؟! اين جاست كه مؤ من ، خواهان شهادت و ديدار خداى مى گردد. من ، مرگ را به جز خوش بختى ، و هم زيستى با ستم گران را به جز بد بختى نمى دانم ».

پيشواى شهيدان ، در اين گفتار، انگيزه قيام خود را بيان كرده و هدف از شهادت و وقت شهادت را روشن ساخته و اين مشكل اجتماعى را حل مى كند.

هدف از شهادت ، اقامه حق و بر پا داشتن آن و سرنگون كردن باطل است . تا مردم حق را بشناسند و از باطل بهراسند. وقت شهادت ، وقتى است كه حق از ميان رفته و ناشناخته شده و كسى بدان پاى بند نباشد و از ارتكاب باطل پرهيز نكند. اين وقت است كه مرگ براى مردم با ايمان ، سعادت است ، و زندگى شقاوت خواهد بود.

اكنون به پاسخ زهير گوش مى دهيم كه به حسين چه گفت :

زهير، از جاى برخاست . نخست حمد خداى را به جاى آورد. سپس ، در پاسخ پيشوا چنين گفت : اى پسر پيغمبر! آن چه گفتى شنيديم ، اگر دنيا براى ما هميشگى بود و ما در آن جاودانى بوديم و يارى و جان بازى در راه تو، ما را از زندگى جاويد محروم مى ساخت ، ما از دنيا مى گذشتيم و به تو مى پيوستيم ، چه برسد كه زندگى جاودانى نيست و كسى در اين جهان نمى ماند.

حسين عليه‌السلام براى زهير دعا كرد.

٢- اين فرمان از ابن زياد، براى حر رسيد: حسين عليه‌السلام را در جايى فرود آور، كه نه آبى باشد و نه گياهى ! حر، بر حسين عليه‌السلام تنگ گرفت ! و راه را بر آن حضرت ببست !

زهير كه به ارزش جنگى سپاه حر، پى برده بود و نقشه جنگ را تنظيم كرده بود، شرفياب شد و حضور پيشوا عرض كرد: اكنون جنگ با اين ها آسان است ، در آينده كمك هايى به آن ها خواهد رسيد كه توانايى برابر را نخواهيم داشت .

پاسخ امام چنين بود:

«من جنگ را آغاز نمى كنم».

پيشوايى كه خداى براى بشر تعيين كرده ، صلح جوست و جنگ طلب نيست . وظيفه چنين كسى ، زنده كردن نه كشتن . وقتى به سوى جنگ دست مى برد كه دفاع از بشريت باشد؛ چنين دفاعى ، حيات بخش است و مهر است بر بشر.

اگر جنگ مى شد، سپاه حر تار و مار مى گرديد، خبر پيروزى حسين عليه‌السلام بر پيش قراولان سپاه يزيد، كوفه را دگرگون مى ساخت . كوفيان ، مى ديدند كه ورق برگشته و حساب ها غلط در آمده ، بر ابن زياد شورش مى كردند، نه تنها كمكى به دشمن نمى رسيد، بلكه براى حسين مى آمد و پيروزى قطعى مى شد. ولى حسين عليه‌السلام در راه شهادت ، گام بر مى داشت نه راه پيروزى . شهادت ، حق را نشان مى داد چنان كه نشان داد، ولى پيروى ، نشان نمى داد چنان كه پيروزى پدرش على عليه‌السلام در جهاد جمل حق را نشان نداد، جمليان مجتهد بدند! علويان نيز مجتهد بودند! و هر دو بر حق ! اين سخن منصفان آن ها بود و گرنه ، تا زمان احمد حنبل ، على را خليفه چهارم رسول خدا نيز نمى دانستند! و احمد دعوت به چهار يار را آغاز كرد و به اعتراضات پاسخ گفت .

زهير، كار دگرى كرد و نقشه اى ديگر ريخت ؛ به قلعه اى در آن بيابان اشاره كرد و گفت : اين قلعه ، باروى محكمى دارد و قابل تسخير نيست ؛ در كنار رود فرات واقع است و خطر تشنگى در آن وجود ندارد. شايسته است بدان جا برويم و متحصن شويم .

حسين عليه‌السلام باز هم نپذيرفت .

تحصن در قلعه ، پيروزى در پى داشت . سپاه آن زمان ، قدرت بر قلعه گشايى نداشت . جنگ طول مى كشيد و دراز شدن جنگ ، به سود حسين عليه‌السلام بود و به يقين ، پيروزى را در پى داشت . حسين ، به سوى كوى شهادت مى رفت ، نه به سوى دشت پيروزى .

اگر حسين عليه‌السلام پيروز مى شد، گفته مى شد: پسر پيغمبر، با خليفه پيغمبر، بر سر حكومت جنگيدند و پسر پيغمبر، حكومت را در دست گرفت . ولى يزيد شناخته نمى شد و باطل ، حسين شناخته نمى شد و حق . هر دو مجتهد بودند! هر دو آدم خوبى بودند! هر دو حكومت خواه ! باطلى كه در جهان وجود نداشت ! هر چه بود حق بود. يزيد حق بود! حسين هم حق بود!

دل ها را به سوى حق خواندن ، با پيروزى شمشير ممكن نيست ، پيروزى شمشير، گونه اى است و پيروزى حق ، گونه اى . حسين عليه‌السلام پيروزى حق را طالب بود، نه پيروزى شمشير.

سرانجام ، حسينيان در كربلا فرود آمدند و يزيديان ، در برابر آن ها قرار گرفتند.

عصر روز نهم محرم سال شصتم هجرى ، حمله يزيديان ، بر حسينيان آغاز شد و تلاش سياسى عباس ، سردار شهيدان ، يك شب حمله را به تاءخير انداخت .

زهير، همراه عباس بود، عباس كه نزد حسين عليه‌السلام بازگشت ، زهير و ياران دگر، در برابر سپاه يزيد بايستادند و عباس به تنهايى بازگشت . در اين هنگام ، حبيب ، به زهير گفت : وقت پند و اندرز است و وعظ و ارشاد. تو سخن مى گويى يا من ؟

زهير پاسخ داد: چون اين فكر به خاطر تو رسيده است ، تو سخن بگوى .

حبيب به سخن پرداخت و پند گفتن گرفت .

عزره يكى از يزيديان بدو گفت : تو هميشه خود ستايى مى كنى ؟!

زهير به سخن آمد و به او چنين پاسخ داد: خداى حبيب را ستوده و هدايت كرده ، اى مرد! از خدا بترس ، من خير خواه تو هستم .

اى عزره ! تو را به خدا سوگند مى دهم كه آن كس نباشى كه گمراهان را يارى كرده ، تا پاكيزگان را بكشند!

عزره گفت : زهير! تو اين كاره نبودى ! ما تو را از شيعيان اهل بيت نمى دانستيم ! تو عثمانى بودى و با علويان سر و كارى نداشتى !

زهير گفت : از وضع كنونى من ، پى نمى برى كه من چه كاره هستم و علوى شده ام ، به خدا، نامه اى براى حسين عليه‌السلام ننوشتم و رسولى به حضورش ‍ نفرستادم و وعده يارى نكردم ، ولى از حج كه برگشتم ، راه من و او يكى شد و ديدارى دست داد، جدش رسول خدا به يادم آمد و منزلتى كه پيش ‍ جدش دارد به خاطر آوردم و چون مى دانستم كه شما مردم با او چه خواهيد كرد، خواستم كه يارى اش كنم و در زمره ياورانش باشم و با جانم از جانش ‍ دفاع كنم . شما كسانى هستيد كه حق خدا را پامال كرديد! حق رسول خدا را پا مال كرديد! سخن زهير بدين جا رسيد، عباس از نزد حسين بازگشت و زهير به سخن خود پايان داد.

روز نهم به سر آمد و شب دهم ، بال و پر گشود. حسين عليه‌السلام در انجمنى از اصحاب و بنى هاشم سخن گفت و همه را آزاد گذارد و گفت : هر كس كه مى خواهد برود، من بيعتم را از همه برداشتم .

تنى چند وفادارى خود را اعلام داشتند، يكى از ايشان ، زهير بود كه چنين گفت : به خدا، دوست مى دارم كشته شوم و زنده گردم ، دوباره كشته شوم و زنده گردم و هزار بار چنين شود، تا حضرتت و اهل بيتت زنده بمانيد. اين كه يك بار كشته شدن بيشتر نيست .

بامدادان كه ساعت جنگ فرا رسيد، زهير، از طرف حسين عليه‌السلام آمد به فرماندهى جناح راست سپاه حسينى تعيين گرديد. اين افسر نام دار، پيش از آن كه آتش جنگ بر افروخته گردد، لباس رزم بر تن كرد و غرق آهن و فولاد گرديد و پس از كسب اجازه از حسين عليه‌السلام سوار شد و به سوى يزيديان رفته سخن آغاز كرد و چنين گفت :

اى مردم كوفه ! از عذاب خداى بترسيد و بهراسيد. وظيفه مسلمانى ، خير خواهى كردن و پند دادن است و تا شمشير ميان من و شما به كار نرفته و جدايى نينداخته ، همه با هم برادريم و به يك دين پاى بنديم . هنگامى كه شمشير به كار افتاد، ديگر برادر نيستيم و يك ملت نخواهيم بود. شما گروهى مى شويد و ما گروهى !

اى مردم ! خداى ، عترت رسول خدا را، در ميان ما قرار داده و روش ما را با ايشان مى نگرد. من شما را به يارى پسر پيغمبر، دعوت مى كنم . بياييد از ابن زياد ظالم ، دست برداريد و به سوى پسر فاطمه بگراييد. شما، در دوره حكومت زياد و پسرش ، جز ستم ، جز عذاب ، جز كشتار، چيزى نديديد! چه چشم هايى كه كور كردند! چه دست و پاهايى كه قطع كردند! گوش ها و بينى ها بريدند! پيكرها را به شاخه هاى درختان خرما، به دار آويختند! نيكان شما را كشتند، قاريان قرآن را به قتل رسانيدند! با حجر بن عدى و يارانش ‍ چه ها كردند! با هانى و همانندانش چه ها كردند!

يزيديان ، به جاى نصيحت پذيرى ، به دشنام دادن پرداختند و ابن زياد و پدرش را ستودند! پس سوگند خوردند كه ما امام تو را مى كشيم و هر كس - با اوست مى كشيم ! و از امام تو، دست بردار نيستيم ، نگران كه تسليم شود و يارانش را نزد ابن زياد بفرستيم .

زهير، فرياد برآورده گفت : آهاى بندگان خدا! پسر فاطمه ، براى يارى ، شايسته تر از پسر سميه است . اگر يارى اش نمى كنيد، دست از كشتنش ‍ برداريد.

شمر كه از سران سپاه يزيد بود، از تاءثير سخنان زهير بيم ناك بشد و احساس ‍ خطر كرد و خواست وى را خاموش كند. تيرى به سوى زهير رها كرده و فرياد كشيد: ساكت شو، خداى تو را خفه كند. چقدر پر چانه و پر گويى ! زهير، كه شمر را مى شناخت و از سابقه وى آگاه بود، گفت : اى توله سگ ! من با تو سخنى نمى گويم ، تو جانورى بيش نيستى . گمان ندارم ، از قرآن دو آيه بدانى ! مژده باد سرافكندگى روز قيامت . عذاب اليم خداى در انتظار تو خواهد بود.

شمر گفت : همين دم ، تو را و امام تو را خواهيم كشت !

زهير گفت : مرا از مرگ مى ترسانى ؟! به خدا مرگ با حسين عليه‌السلام از زندگى با تو و امثال تو عزيزتر است .

پس به سپاه كوفه روى كرده گفت :اى بندگان خدا!اين سنگ دل سبك مغز، گولتان نزند و شما را از دين بر نگرداند. شفاعت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نصيبت كسى نخواهد شد كه خون فرزندش را بريزد و ياران و ياورانش را بكشد! در اين وقت ، فرستاده امام ، زهير را از پشت سر، آواز داده گفت :

امام مى فرمايند: «بازگرد، نزد ما بيا، خير خواهى و نصيحت اين مردم را به حد اعلا رسانيد. اگر مؤ من آل فرعون ، خيرخواهى كرد و قوم خود را از فرعون پرستى ، به خدا پرستى خواند،، تو نيز چنين كردى». زهير اطاعت كرد و به سوى حسين عليه‌السلام بازگشت .

جنگ در گرفت .

شمر و سربازانش ، خيمه گاه حسين عليه‌السلام را مورد حمله قرار دادند و شمر فرياد كشيد: آتش بياوريد تا خيمه ها را و هر كه در آن هاست بسوزانم ! زنان و كودكان ، از خيمه ها، بيرون ريختند و پناه گاهى مى جستند.

حسين عليه‌السلام به شمر خطاب كرد:

مى خواهى خانه و خاندان مرا بسوزانى ! خدا تو را بسوزاند.

در اين هنگام ، زهير با ده تن از سربازانش چنان برق آسا بر شمر حمله كرد كه وى را مجبور به عقب نشينى ساخت و ابو عزره خويشاوند شمر را بكشت . حمله ، دفع شد و زهير نگذاشت گزندى به خاندان حسين برسد.

شمر، پس از عقب نشينى ، از سوى ديگر، حمله را آغاز كرد. زهير و سربازانش به دفاع پرداختند و آن قدر كوشيدند تا يكايك سربازان كشته شدند، ولى حمله دفع شد. زهير چندى به تنهايى بجنگيد و سپس دست از جنگ برداشته ، به سوى حسين ، بازگشت . در اين هنگام ، سردار بزرگ سپاه يزيد، حر، تو به كرده بود و به حسين پيوسته بود و آماده جهاد بود. زهير با حر، فرمانده دلير، هم چون دو نره شير، حمله اى سخت بر سپاه يزيد كردند، دليرانه به جنگ پرداختند. يزيديان ديروز و حسينيان امروز، با يزيديان ديروز و امروز به جهاد پرداختند. فداكارانه مى كوشيدند و جان بازانه مى جنگيدند. هر كدام كه محاصره مى شد، ديگرى نجاتش ‍ مى داد. نبرد ادامه يافت تا حر شهيد گرديد. دگر باره ، زهير تنها ماند و به سوى حسين بازگشت .

ساعت ظهر فرا رسيد، حسين خواست با باقى مانده ياران ، نماز ظهر به جاى آورد، آن هم نماز در حال جنگ ، كه آدابى ويژه دارد. حسين ، نماز را به جاى آورد، و زهير به حسين اقتدا كرد و نماز خواند.

نماز كه به پايان رسيد، زهير يك تنه به ميدان تاخت و چنان جنگى كرد كه نا آن روز چشمى نديده و گوشى نشنيده بود.

سردار دلير، در حال جنگ فرياد مى كشيد و مى گفت : منم زهير، منم پسر قين ، من با شمشير از حسين دفاع مى كنم .

گه گاه از ميدان باز مى گشت و در برابر حسين مى ايستاد و از ديدارش نيرو مى گرفت و مى گفت : اى رهبر من و رهنماى من ! جانم فداى تو باد. امروز، جدت رسول خدا را ديدار مى كنم ، امروز، پدرت على را ديدار مى كنم ، امروز برادرت حسن را ديدار مى كنم . امروز، عمويت جعفر طيار را ديدار مى كنم .

اى سرور من ! هر سعادتى كه دارم ، از تو دارم ... .

مرد افسانه اى و نابغه نظامى عرب ، گويا گذشته خود را به ياد آورده بود و شادان بود كه گذشته گذشت . امروز، روز حيات است ، امروز، روز سعادت و شهادت است ، امروز، روز ديدار است . روزى است كه گذشته را جبران مى كند. پس ، زهير به ميدان بازگشت و به نبرد پرداخت و بكوشيد تا شربت شهادت بنوشيد.

حسين را ديدند كه بر كشته زهير ايستاده مى گويد: «خداى كشندگان تو را، لعنت كند و از رحمت خود، دورشان گرداند!».

٣- از خواند جهاد حماسه آفرين زهیر كه فارغ شديم ، به داستان عبيدالله جعفى چشم دوزيم . هر دو، در راه با حسين ملاقات كردند، هر دو، از سوى حسين دعوت گرديدند؛ يكى سر افراز گرديد و ديگرى سر به زير! زهير به شرف ديدار رسول خدا، على مرتضى ، حسن مجتبى ، جعفر طيار، نايل آمد، عبيد محروم گرديد! عبيدالله جعفى ، دليرى بود چابك ، شمشير زن ، وهم شاعرى بود توانا و از ناميان عرب و بزرگان شهر كوفه به شمار مى رفت . در راه كربلا با حسين ملاقات كرد. پيشوا بدو فرمود:

«تو مردى هستى گنه كار! بيا و توبه كن و مرا يارى كن ، جدم رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در پيشگاه خداوند، از تو شفاعت مى كند. اگر تو به نكنى ، به كيفر اعمالت خواهى رسيد».

عبيد، نپذيرفت و دست رد به سينه سعادتى كه بدو روى كرده بود، گذارد. ولى پس از شهادت امام ، بسيار بسيار پشيمان گرديد و در پشيمانى خود، شعر مى سرود و مى خواند. ليكن پشيمانى سودى نداشت .

زهير كجا و عبيد كجا، زهير، فرصت را غنيمت شمرد. عبيد، فرصت را از دست داد! زهير، در خوش بختى جاويدان به سر مى برد، و عبيد در پشيمانى جاويدان !

## حر و ضحاك

١- اين دو نيز، بر سر دو راهى قرار گرفتند؛ يكى راه شهادت را پيش ‍ گرفت و زنده گرديد. ديگرى راه سلامت را پيش گرفت و بمرد! حر، در روز عاشورا به حسين عليه‌السلام پيوست ، ضحاك ، روز عاشورا از حسين بريد!

حر در آغاز، با حسين نبود، سرانجام با حسين شد. ضحاك ، در خدمت حسين بود، سر انجام از حسين جدا شد! حر از يزيد جدا گرديد، ضحاك از حسين جدا گرديد. حر، جوان مردى آزاده بود، و به گفته : «الماءمور معذور» ايمان نداشت ،از فرمان ستم گران سر پيچيد و در برابر آن ها قيام كرد و پاى دارى كرد، تا شهادت يافت . وى از سران كوفه به شمار مى رفت و از افسران ارشد سپاه يزيد بود؛ خاندانش ، در ميان عرب ، مردمى سر شناس ‍ و نامور بودند. امير كوفه ، از موقعيت وى استفاده كرده وى را فرمانده هزار سوار ساخت و به سوى حسين فرستاد، تا حضرتش را دستگير ساخته به كوفه بياورد.

گويند: وقتى حر، حكم فرماندهى را گرفت و از قصر ابن زياد بيرون شد، سروشى چنين به گوش رسيد: اى حر! مژده باد تو را، به بهشت ... و برگشت و كسى را نديد. با خود گفت : اين ، چه مژده اى بود؟! كسى كه به جنگ حسين مى رود، مژده بهشت ندارد! حر، مردى متفكر و سربازى انديشمند بود. كوركورانه ، فرمان مافوق را اطاعت نمى كرد. او حسى نبود كه براى حفظ منصب و يا رسيدن به مقام ، از ايمان خود دست بردارد. گروهى از مردم هر چه بالاتر مى روند، فرمان برتر و مطيع تر مى گردند، عقل خود را به دور مى اندازند! از ايمان خود، دست بر مى دارند، از تشخيص صحيح ناتوان مى شوند، مقام بالا، هر چه را خوب بداند، خوب مى دانند و هر چه را بد شمارد، بد مى شمارند. آن ها گمان مى كنند، مقام بالا، خطا نمى كند، اشتباه ندارد، هر چه مى گويد درست است ، صحيح است ! ولى حر، از اين گونه مردم نبود، مى انديشيد، فكر مى كرد، با اطاعت كوركورانه سر و كار نداشت .

بامدادان روزى هزار سوار به فرماندهى حر، از شهر كوفه بيرون شدند. چندى بيابان عربستان را پيمودند، تا روزى به وقت ظهر، در هواى داغ عربستان به حسين عليه‌السلام رسيدند. حر تشنه بود، سوارانش تشنه بودند، اسبانشان تشنه بودند. در آن سرزمين نيز، آبى يافت نمى شد. پيشواى شهيدان ، مى توانست با سلاح عطش ، حر و سپاهش را از پاى در آورد و نخستين پيروزى را بدون به كار بردن شمشير، نصيب خود گرداند. ولى چنين نكرد، و به جاى دشمنى ، با دشمن نيكى كرد و جوانانش را فرمود:

«حر تشنه است سيرابش كنيد، سوارانش تشنه اند سيرابشان كنيد، اسبانشان تشنه اند، سيراب كنيد». جوانان اطاعت كردند. حر را سيراب كردند، سوارانش را سيراب كردند، همه را سيراب كردند، اسبان را سيراب كردند.

پيشوا، اين وضع را پيش بينى كرده بود و از منزل گذشته آبى فراوان همراه برداشته بود. پس از آن كه حسين عليه‌السلام به نماز ايستاد و ياران بدو اقتدا كردند، حر و سربازانش نيز به حسين اقتدا كردند. اين هم از تضادهاى مردم كوفه !

از طرفى با حسين عليه‌السلام نماز مى گزارند و جداگانه نماز نمى خوانند و پيشوايى حضرتش را اعتراف دارند و از طرفى فرمان بر يزيد مى شوند و آماده كشتن حسين ! نماز عصر را نيز، كوفيان ، با حسين خواندند. نماز، مسلمانى و پيروى از پيامبر اسلام است .

كوفيان نماز مى خواندند، چون مسلمان بودند، چون پيرو پيغمبر اسلام بودند، ولى پسر پيغمبر اسلام و وصى او و تنها يادگارش را كشتند! يعنى چه ؟؟! آيا از اين تضادها، در مردم ديگر نيز هست ؟ پس از پايان نماز عصر، پيشوا آغاز سخن كرد و كوفيان را مخاطب قرار داد و چنين گفت :

«از خدا بترسيد و باور داشته باشيد كه حق از كدام سوست ، تا خشنودى خداى را به دست آوريد. ماييم اهل پيغمبر، حكومت از آن ماست ، نه از ستم گران و ظالمان ، اگر حق شناس نيستيد و به نامه هايى كه نوشته ايد و فرستاده ايد، وفادار نيستيد، من به شما كارى ندارم و بر مى گردم».

حر گفت : من از نامه ها خبر ندارم .

پيشوا فرمود، نامه ها را آوردند و پيش حر ريختند.

حر گفت : من نامه اى ننوشته ام و بايد از تو جدا نشوم ، تا تو را نزد امير ببرم ! پيشوا فرمود: «مرگ به تو از اين كار، نزديك تر است .».

حر گفت : من ماءمور جنگ با تو نيستم . مى توانى راهى را پيش گيرى كه نه به كوفه برود و نه به مدينه ، شايد پس از اين ، دستورى رسد كه من از اين وضع تنگنا، نجات يابم . سپس براى حسين عليه‌السلام سوگند خورد:

اگر جنگ كند كشته خواهد شد.

پيشوا فرمود: «مرا از مرگ مى ترسانى ؟! كارتان به جايى رسيده كه مرا بكشيد؟!». هر دو لشكر، به راه افتادند. در راه به تنى چند از ياران حسين عليه‌السلام برخوردند كه از كوفه به يارى آن حضرت آمده بودند. حر خواست آن ها را زندانى كند يا به كوفه برگرداند.

پيشوا نگذاشت و فرمود:

«من از اين ها دفاع مى كنم ، چنان كه از جان خود دفاع مى كنم». حر، سخنش را پس گرفت و آنان به حسين عليه‌السلام پيوستند.

٢- نامه امير كوفه به حر رسيد. در آن نوشته بود:

هر جا كه اين نامه به تو رسيد، بر حسين تنگ بگير و در بيابان فروش آور كه نه آبى يافت شود و نه پناهى باشد! آورنده نامه را گفتم كه از تو جدا نشود تا ببيند كه فرمان مرا امتثال كردى و گزارش دهد. والسلام .

حر، نامه و آورنده اش را به حضور پيشوا آورد و عرض كرد: اين نامه امير است و چنين دستورى داده و اين مرد هم پيك اوست و بازرس بر من است ؛ نبايد از من جدا گردد، تا ببيند فرمان اطاعت شده است .

سر انجام ، حسين عليه‌السلام را در كربلا فرود آورد.

لشكريان يزيد، دسته دسته و گروه گروه ، براى كشتن حسين عليه‌السلام به كربلا مى آمدند و دم به دم افزوده مى شدند و عمر سعد فرمان فرماى سپاه يزيد گرديد. حر نيز از سرداران سپاه بود.

وقتى كه عمر، آماده جنگ گرديد، حر كه باور نمى كرد كه پسر پيغمبر مورد حمله پيروان پيغمبر قرار گيرد، نزد عمر رفت و پرسيد: مى خواهى با حسين عليه‌السلام جنگ كنى ؟!

عمر گفت : اختيار با من نبود. اگر اختيار مى داشتم مى پذيرفتم . چه كنم اختيار با امير است . او نپذيرفت .

الماءمور معذور! حر، تصميم خود را گرفت . بايد به حسين ملحق شود و يزيديان از نقشه اش ‍ آگاه نشوند. از پسر عمويش كه در كنارش بود پرسيد: اسبت را آب داده اى ؟ قره گفت : نه . حر پرسيد: نمى خواهى آبش بدهى ؟ قره ، از اين پرسش ، چنين پى برد كه حر نمى خواهد بجنگد، ولى نمى خواهد، كسى از كارش آگاه شود؛ مبادا گزارش دهند. پس چنين پاسخ داد: مى روم و اسبم را آب مى دهم . و رفت و از حر دور شد.

مهاجر پسر عموى ديگر حر برسيد و از وى پرسيد: اى حر! چه خيال دارى ؟ مى خواهى بر حسين عليه‌السلام حمله كنى ؟!

حر پاسخش را نداد و ناگهان هم چون بيد، لرزيدن گرفت و به چندش در آمد! مهاجر كه وضع حر را چنين ديد، در عجب شده گفت : اى حر! كار تو، انسان را به شك مى اندازد. من چنين وضعى از تو نديده بودم . اگر از من مى پرسيدند، دليرترين مرد كوفه كيست ، من تو را نشان مى دادم . اين لرزش ‍ چيست و اين چنديدن براى چه ؟

حر، لب بگشود و گفت : سر دو راهى قرار گرفته ام ! خود را در ميان بهشت و دوزخ مى بينم ! سپس گفت : به خدا قسم ، هيچ چيز را، از بهشت برتر نمى دانم و دست از بهشت بر نمى دارم ، هر چند تكه تكه ام كنند و مرا بسوزانند! پس تازيانه بر اسب زد و به سوى حسين رهسپار گرديد.

حر، بهشت را باور كرده بود. دوزخ را باور كرده بود. به روز رستخيز، ايمان داشت . اين است معناى ايمان به روز جز.

به سپاه حسين عليه‌السلام كه نزديك شد، سپرش را واژگونه كرد. ياران حسين عليه‌السلام دانستند كه حر آزادگى را برگزيده و از يزيديان بريده و بر حسين پيوسته است . شرفياب شد و سلام كرد و گفت :

اى پسر پيغمبر! خدا مرا فداى تو كند.

سپس سوء سابقه خود را، به ياد آورده چنين گفت : من آن گنه كارى هستم كه حضرتت را بدين روز نشانيدم ! به خداى يگانه سوگند كه باور نمى كردم كه اين مردم ، با تو چنين رفتار كنند! با خود مى گفتم مشاجره اى بيش نيست و پايان مى پذيرد. اگر مى دانستم كه اين ها چنين مردمى هستند به يقين از من گناهى سر نميزد. اكنون پشيمانم و آمده ام توبه كنم و در پيشگاه تو جان فدا كنم . آيا توبه من قبول است ؟

حسين عليه‌السلام فرمود: «آرى ، خداى توبه تو را قبول مى كند و گناهت را مى آمرزد، از اسب پياده شو و اندى آرام بگير».

حر كه آماده شهادت بود، عرض كرد: اگر اجازه دهيد، سواره بهتر مى توانم اداى وظيفه كنم .

پيشوا فرمود: هر چه مى خواهى بكن .

حر به سوى هم شهريان خود تاخت و آن ها را پند داد و اندرز گفت و كوشيد رهنمايى كند، ولى سودى نبخشيد. آن گاه به سرزنش پرداخته گفت :

اى مردم كوفه ! بميريد و زنده نمانيد! پسر پيغمبر را دعوت كرديد. حضرتش ، دعوتتان را پذيرفت و سوى شما آمد. به دشمن تسليمش كرديد! به پسر پيغمبر قول داديد كه از او دفاع كنيد. اكنون مى خواهيدش بكشيد! چرا آب فرات را، بر وى ، بر خاندانش ، بر زنان و كودكانش بستيد؟! آب يكه بر جهودان رواست بر ترسايان رواست ! آبى كه بر همه حيوانات و جانداران رواست ! واى بر شما! صد واى بر شما! با دودمان محمد، چه بد رفتار كرديد! خداى در روز رستخيز سيرابتان نگرداند؛ اگر پشيمان نشويد، اگر توبه نكنيد، اگر از راهى كه رفته ايد، باز نگرديد.

در اين هنگام ، جوخه اى از سپاه يزيد پيش تاختند و به سوى حر تير اندازى آغاز كردند. حر كه هنوز اجازه جنگ نگرفته بود، به سوى حسين بازگشت و رخصت نبرد برگرفت و به ميدان برگشت و بر سپاه كوفه حمله كرد و جنگيدن آغاز كرد.

يزيد بن سفيان گفته بود: اى كاش وقتى كه حر، پشت به يزيد كرد و روى به حسين عليه‌السلام او را ديده بودم ، تا با نيزه سوراخ سوراخش مى كردم ! به وى گفتند: اينك حر، كسى كه آرزومند كشتنش بودى . يزيد، به سوى حر، تاخت آورد و گفت : جنگ مى كنى ؟

حر كه در اثر زخم هايى كه خورده بود، پيكرش ، از خود رنگين شده بود، پاسخ داد: آن چه تو خواهى كنم . جنگ تن به تن ميان دو هم كار سابق آزاد شد، و ديرى نپاييد كه يزيد به دست حر كشته شد.

حر اندكى درنگ كرد. پس بر سپاه دشمن زد، از اين سو به آن سو مى تاخت و صف ها را مى دريد و از كشته ها پشته مى ساخت . ناگهان تيرى آمد و شكم اسبش را بدريد. حيوان زبان بسته كه تا آن ساعت ، پاى دارى كرده بود، لرزيدن گرفت ، دمى كه خواست بر زمين بيفتد، سوارش بر زمين جست و شمشير هم چنان در كفش برق مى زد و خون چكان بود. حر پياده به جنگ پرداخت .

پس به سوى حسين بازگشت و از ديدارش ، نيرو تازه كرد. اين بار، با زهير همراه شد. به ميدان برگشت و دو تنه جنگيدن آغاز كردند. دو تهمتن ، دو سرباز دلير، يكى اژدها و يكى نره شير، به نبرد پرداختند و عرصه رزم را محفل بزم ساختند. از طرفى با دشمن مى جنگيدند و از طرفى يار و ياور يك ديگر بودند. وقتى كه زهير در خطر مى افتاد، حر نجاتش مى داد، آن گه كه حر، در دام دشمن گرفتار مى شد، زهير دام را پاره مى كرد. حر، شجاعانه نبرد مى كرد و مردانه جان مى باخت و آخرين رمق حيات را به كار مى برد و گناه خود را با خون مى شست . دمى از كوشش فروگذار نكرد.

سرانجام كه ناتوان شد و قدرت نبرد نداشت ، گروهى ، در ميان گرفتندش و جوان مرد آزاده را شهيد كردند.

حسين ، خود را بر كشته حر برسانيد و شنوده شد كه مى گويد:

«تو مردى آزاده بودى هم چنان كه مادرت نامت را حر گذارد. اكنون در آن جهان نيز سعادت مند و خوش بخت خواهى بود».

حر، در آن روز ولادت يافت و آزاده گرديد و با سرعتى ، از سرعت نور افزون ، راه خدا را پيش گرفت و برفت تا به ابديت پيوست .

٣- اكنون به سرگذشت ضحاك ، گوش كنيم . او نيز از كاسنى بود كه سر دو راهى شهادت قرار گرفت ، ولى سعادت نداشت . راه سلامت را پيش ‍ گرفت و به شهادت پشت كرد. همراه حسين به كربلا آمد، در جنگ شركت كرد و به نبرد پرداخت ، ولى از شهادت روى بگردانيد و مرگ را برگزيد.

وقتى حسين به سوى كوى شهادت رهسپار بود، ضحاك و دوستش مالك ، در راه به حضور حسين عليه‌السلام شرفياب شدند و عرض ارادت كردند و اظهار داشتند كه : مردم كوفه يزيدى شده اند و آماده كشتن حضرتت هستند!

حسين عليه‌السلام فرمود:

«حسبى الله و نعم الوكيل ؛خداى براى من بس است و بهترين ياور است».

حضرتش از ضحاك و مالك دعوت كرد، به سوى كوى شهادت گام بردارند. مالك عرض كرد: بدهكارم و عيالوار و از يارى حضرتت معذورم ! ضحاك ، عرض كرد: من نيز بدهكارم و عيالوار و حضرتت را يارى مى كنم ، مادامى كه يارى من سودمند باشد و ياورانى براى خود داشته باشى .

حسين عليه‌السلام هر دو را در تصميم گرفتن آزاد گذارد و بر هيچ يك تحميلى نكرد. مالك برفت و ضحاك ، در خدمتش باقى ماند. روز شهادت به نبرد پرداخت و يكى دو تن از سپاه يزيد را بينداخت و دست يكى را قطع كرد و در خدمت حسين بود، تا وقتى كه ديد بيش از دو تن ، براى حسين ، يارى نمانده است . شرفياب شد و شرط پيمان خود را به ياد آورد و عرض كرد: يارى من ديگر سودى نخواهد داشت و حضرتت به يقين كشته خواهى شد.

حسين عليه‌السلام فرمود: آزاد هستى ، هر جا مى خواهى بروى ، برو، ولى چگونه مى توانى بگريزى ؟! عرض كرد: نقشه گريز را كشيده ام .

ضحاك پيش بينى چنين وقتى را كرده بود. اسبش را در خيمه اى آماده گذارده بود و پياده جنگيده بود. سوى اسبش رفت و بر سپاه كوفه بتاخت و خط محاصره را شكست و بگذشت . پانزده تن از سواران يزيدى ، در پى اش ‍ تاختند. هنگامى كه به وى رسيدند، ضحاك كه به سوى ايشان برگشت و نگريستن گرفت . آنان او را شناختند و از خونش در گذشتند.

ضحاك ، حسين را تنها گذارد و برفت ، چون نمى توانست جلوگيرى از كشته شدن حسين كند، ولى ارمغانى بزرگ براى جهان بشريت به يادگار گذارد و آن ياد كردن داستان هاى شهادت و شهيدان كربلا بود.

٤- سخنان پيشواى شهيدان و يارانش در راه و در كربلا خطاب به مردم كوفه ، سبب شد كه در طول اقامت آن حضرت در كربلا، افرادى تك تك ، يا دو تا دو تا يا بيشتر، از يزيديان ببرند و برگزيدند. گاه شبانه ، از تاريكى شب استفاده كرده و گاه روزانه غفلت دشمن را مغتنم شمرده ، خود را از بد بختى ابدى نجات داده ، خوش بختى جاويدان را از آن خود كردند. قدرت اين مردم در آن بود كه خويشتن را گول نزدند و خواهش دل را، راه حق نخواندند. حق جو و حقيقت طلب گرديدند. آرى هر كس از خواهش دل درگذشت ، سعادت ، از آن او خواهد بود. آنان مردمان دليرى بودند كه توانستند كارى بزرگ و مردانه انجام دهند. اين گونه كارهاى بزرگ ، به جز از دليران نشايد، از زندگى در گذشتن و سوى مرگ دويدن ، كار مردم عادى نيست . از آن جمله ٣٢ تن در شب شهادت يك جا از سپاه يزيد جدا شده و در زمره سپاه حسين قرار گرفتند و بامدادان همگى به شهادت رسيدند.

## زن و شهادت

١- زن ، موجودى است لطيف و نازنين ، كار سنگين از او خواستن ، ستمى است ناروا و بزرگ ؛ به ويژه اگر دردمندى و خون ريزى ماهيانه اش را در نظر بياوريم .

بنايى و عملگى از زن خواستن ظلم است . بيل به دستش دادن ظلم است . ريل آهن بر دوشش نهادن ظلم است . از وى انتظار ناوه كشى كردن ظلم است . سلاح برداشتن ظلم است . جهاد سرخ ، ظلم است . زن ، آورنده بشر است و بايد نگه دارى شود، تا بشر بماند. زندگى او را در خطر قرار دادن ، بشريت را در خطر قرار دادن است .

زن را در اسلام وظايفى است كه در خور اوست ، جهاد سرخ از او در اسلام خواسته نشده است . جهاد زن ، جهاد سپيد است و زن بر آن تواناست .

فاطمه زهرا عليهما‌السلام در زمان پدرش رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در هيچ يك از غزوات رسول شركت نكرد. همسران پيامبر در جهاد سرخ شركت نكردند، زنان مهاجر و انصار، در هيچ جنگى شركت نكردند، اگر جهاد سرخ شايسته زن بود، به يقين شركت مى كردند.

زينب دختر على عليه‌السلام خواهر حسين عليه‌السلام در جهادهاى پدرش شركت نكرد. همراه برادر به كربلا آمد، ناظر ميدان جنگ بود، ولى در جنگ شركت نكرد. اگر زينب در جنگ شركت مى كرد، بى گمان ، شهادت حسين را به تاءخير مى انداخت و از ياوران حضرتش به شمار مى رفت ، ولى در جنگ شركت نكرد. چرا؟ چون در اسلام ، جهاد سرخ از زن خواسته نشده است .

عبدالله كلبى در كوفه ديد كه سرزمين نخيله لشكرگاه يزيديان شده و حكومت ، مردم را در آن جا گرد مى آورد، تا براى كشتن پسر پيغمبر و يارانش بفرستد. كلبى با خود گفت : من در جهاد با كافران كوشا بودم و پاداش جهاد با يزيديان ، از پاداش جهاد با كافران كمتر نخواهد بود. تصميم خود را گرفت و نزد همسرش ام وهب شد و قصه خود را بدو گفت :

ام وهب ، شوهرش را تحسين كرده گفت : درست مى انديشى و به حقيقت رسيده اى ، خدايت رهنمايى كرده و به حقيقت رسانيده ، به يارى حسين بشتاب و مرا با خود ببر.

شبان گاهى ، زن و شوهر، از كوفه بيرون شدند. عشق و دانش را رهنما قرار دادند، شب ها راه مى رفتند و روزها خود را نهان مى كردند، تا در كربلا به حضور حسين عليه‌السلام شرفياب شدند.

بامدادان روز شهادت ، پس آن كه حمله تير بارانى سپاه يزيد پايان يافت و گروهى از ياران حسين عليه‌السلام به خاك افتاده به شهادت رسيدند، سالم ، غلام امير كوفه و يسار غلام پدرش به ميدان آمده مبارز خواستند. حبيب و برير، دو سرباز پير حسين عليه‌السلام آماده نبرد با آن دو شدند، ولى حسين اجازه نداد.

كلبى ، از جاى برخاست و اجازه خواست . حسين عليه‌السلام به سراپاى كلبى و اندام مردانه اش نگاهى انداخته ، مردى را ديد رشيد و گندم گون ، داراى قامتى رسا و ساعدى نيرومند و شانه هايى پهن ، سپس گفت : گمانم آن است كه مرد است ، دلير است و بر هماوردان پيروز است و به وى اجازه داد.

كلبى به ميدان رفت و در برابر آن دو قرار گرفت . آن ها پرسيدند: تو كيستى ؟ كلبى نسبش را بگفت .

گفتند: ما تو را نمى شناسيم ! بگو: زهير، يا حبيب ، يا برير٠، براى جنگ با ما بيايند!

كلبى گفت : شما نمى خواهيد، با فرد عادى بجنگيد؟! با كسى مى خواهيد بجنگيد كه بهتر و برتر باشد! پس آن گاه به يسار كه در پيش روى سالم قرار داشت حمله كرده او را بكشت . در آن حال ، سالم از پشت سر، به وى حمله كرد، ياران حسين كه ناظر جنگ بودند فرياد زدند: سالم را بپاى ! كلبى توجهى به سالم نكرد و كار يسار را پايان داد، ولى وقتى كه سالم شمشير خود را بر سر او فرود مى آورد، كلبى دست چپش را سپر قرار داد، شمشير سالم فرود آمد و انگشتان رادمرد دلاور را جدا كرد. كلبى كه از كار يسار، فراغت يافت ، به سوى سالم برفت . وى را نيز بكشت و بازگشت . دست راست وى به دسته شمشيرش خشك شده بود و انگشتان دست چپش جدا شده بودند.

ام وهب همسر با وفا و شيردلش ، ستون خيمه را از جاى كنده به سوى شوهر شده گفت : پدر و مادرم ، فداى تو باد، از پاكيزگان و خاندان محمد، دفاع كن . و خواست از همسر جلوگيرى كند و او را نزد بانوان حرم ، بازگرداند.

زن ، دامان شوهر را بگرفت و به زارى گفت : دست از دامنت بر نمى دارم تا با تو كشته شوم .

كشمكشى ميان زن فداكار و شوهر مجروح و خون آلود در گرفت . شوهر نمى توانست از دست هاى خود، براى بازگردانيدن زن استفاده كند. دستى به شمشير خشك شده بود و دستى انگشتانش جدا شده بود. زنى كه به قله فداكارى رسيده بود و از عشق به شهادت آكنده ، و بدين اميد به كربلا آمده بود.

كلبى نتوانست همسرش را برگرداند و كشمكش ادامه يافت .

تا حسين عليه‌السلام آرى حسين عليه‌السلام پا در ميان نهاد و به كمك كلبى شتافت و به ام وهب فرمود: برو پيش زنان ، و با آن ها باش ، كشتن و كشته شدن ، براى زن نيست .

ام وهب اطاعت كرد و به خيمه گه رفت .

كلبى به ميدان نبرد بازگشت و دليرانه نبرد كرد تا به شهادت رسيد.

همسرش كه از شهادت شوهر آگاه شد، از خيمه بيرون دويده خود را بر سر كشته شوهر رساندى . بر بالين شوهر نشست ، خاك و خون ها را از چهره شوهر مى زدود و مى گفت : بهشت بر تو گوارا باد.از آن خداى كه بهشت را نصيب تو كرد، مى خواهم كه مرا نيز با تو همراه سازد تا از تو جدا نشوم .

دعايش به هدف اجابت رسيد؛ در حالى كه بر كشته شوهر مى گريست ، شمر به غلامش رستم گفت : سر اين زن را با گرز بكوب !

رستم ، گرز خود را بر سر زن فرود آورد و او را بكشت !

ام وهب شهيد شد، ولى جهاد نكرد و سلاح بر نداشت و فرمان حسين را اطاعت كرد. حسين فرمود: جهاد سرخ براى زن نيست . جهاد زن ، انسان سازى است . وى مى تواند، از شوهرش انسان بسازد، از پسرش انسان بسازد، از برادرش انسان بسازد، از پدرش انسان بسازد. جهاد زن ، شوهر دارى است ، جهاد زن ، مادرى است .

شوهر دارى بسيار سخت است ؛ چون بسيارى از شوهران ، مردمى ظالم و ستم گرند.

شوهر دارى براى زن ، مانند جهاد سرخ براى مرد است ، هر دو براى هر دو، فداكارى است .

شهادت براى مرد، جان بازى در برابر ظالم است ، شوهر دارى براى زن نيز، جان بازى در برابر ظالم است . سعادتمندترين زن ، كسى است كه بتواند، بار سنگين شوهر دارى ، مادرى ، انسان پرورى را به منزل برساند. بانوى بانوان ، زينب ، خواهر حسين حسين عليه‌السلام در هنگامه كربلا يكتا پسرش ‍ عون را، روانه كوى شهادت كرد، ولى خود در جهاد شركت نكرد. زينب مى توانست خود را پيش مرگ برادر سازد، ولى نكرد.

عون ، به ميدان آمد و خود را بدين گونه معرفى كرد:

من پسر جعفر طيار هستم . كسى كه در بهشت ، بال هاى سبز پرواز مى كند، و همين افتخار، در روز محشر، براى من بس است .

عون ، افتخارهاى بزرگ تر و برتر خود را نگفت . عون پسر زينب بود، نواده على بود. عون ، خواهر زاده حسين بود. خواهر زاده حسن بود. عون ، شهيد كربلا بود.

پس از معرفى ، بر سپاه يزيد بتاخت و سه سوار و هيجده تن پياده را بكشت و شهيد گرديد.

جعفر طيار، نياى عون ، برادر بزرگ على عليه‌السلام كه در اسلام لقب طيار يافت ، سردار بزرگ اسلام ، دو دستش را در ميدان جنگ با كفا از دست بداد و سپس شهيد گرديد.

رسول خدا فرمود: «خداى در بهشت به جاى دو دست جعفر، دو بال به وى عنايت كرد».

كافران رومى نخست دو دست جعفر را جدا كردند. سردار بزرگ ، علم را با دو دست بريده بگرفت و پاى دارى كرد. پس ، شمشيرى بر فرقش فرود آوردند و پيكرش را دو نيمه كردند.

٢- روز شهادت ، پدرى شهادت يافت . پسرش راهى ميدان شهادت گرديد. حسين او را بديد و صدا زد: اين نوجوان ، پدرش كشته شده ، بس ‍ است ، خودش ديگر به ميدان نرود، شايد مادرش راضى نباشد.

پسر فرياد زد: به خدا سوگند، مادرم گفته كه به ميدان بروم .

سپس به ميدان رفت و كشته شد. يزيديان سرش را از تن جدا كردند و به لشكرگاه حسين عليه‌السلام بينداختند! مادر، به سوى سر بدويد، سر را برداشت و بوسيد و گفت : اى نور چشم من ! اى خشنودى قلب مادر! آفرين پسرم . آن گاه ستون خيمه اش را از جاى بركند و بر سپاه يزيد حمله كرد!

حسين عليه‌السلام به زن اجازه جنگيدن نداد و فرمود: او را برگردانيد و در حق آن بيوه شهيد و آن مادر داغ ديده دعا كرد.

زهير، نابغه نظامى و سردار بزرگ اسلام ، هنگامى كه آماده شهادت گرديد، همسرش (دلهم ) را به سوى عشيره اش فرستاد و با خود همراه نبرد. همسر فداكار، كه آماده شهادت بود، نخواست با زهير به كربلا شود و شهيد گردد؛ چون مى دانست كه اسلام ، شهادت را، براى زن نخواسته و اگر چنين بود، به يقين ، زهير، همسرش را به كربلا مى برد و سربازى فداكار بر سربازانش ‍ مى افزود.

خانه بانو «مارى» در بصره ، كانون شيعيان على بود و تنى چند از آن كانون تقوا و فضيلت به يارى حسين شتافتند و شهيد شدند، ولى خود مارى نيامد و اگر دخول در جنگ را اسلام براى زن پسنديده بود، با جان و دل ، به يارى حسين مى شتافت . بانوانى كه در كاروان شهادت قرار داشتند، هيچ كدام در روز شهادت سلاح بر نداشتند و در جنگ شركت نكردند. همسران اصحاب حسين از پسران خود، براى دفاع از حسين و شركت در شهادت ، دعوت كردند، ولى خواهر خود را، و دختر خود را دعوت نكردند. شايد در كار بانويى كه ستون خيمه را برداشت و به ميدان جنگ شتافت ، رمزى باشد. چرا اين بانو، شمشير بر نداشت ؟! چرا نيزه برنداشت و ستون خيمه را از جاى بركند؟!

او مى دانست كه زن نبايد سلاح بردارد، و ستون خيمه ، سلاح نيست و برداشتنش باكى ندارد. حسين ، زن را از اين هم منع كرد و فداكارى زن را بستود. ستودن حسين ، ستودن خداى است چنان كه نهى حسين ، نهى خداست .

## تساوى نژادى و شهادت

شهيد، شهيد است ، خواه سياه باشد، خواه سپيد؛ خواه ترك باشد، خواه فارس ؛ خواه عرب باشد، خواه عجم . شهيدان ، همگى يك گروهند و از يك نژاد. گوناگونى نژاد مليت را، در كوى شهيدان ، راهى نيست و آن كه در بزم شهادت جاى دارد، انسان است . انسان ، انسان است و از نژاد و قوميت ، برتر و بالاتر است .

نژادهاى بشرى ، همگى رنگين هستند، يكى سياه است و يكى سفيد، يكى زرد است و يكى سرخ ، ولى انسان رنگ ندارد و در هر نژاد و ملتى ، انسانى يافت مى شود.

هر كسى از هر نژادى باشد، مى تواند انسان شود و رنگ شهادت پذيرد، ولى رنگ شهادت ، رنگ خون نيست و هر به خون خفته اى شهيد نتواند بود.

رنگ شهادت ، رنگ مهر است ، رنگ عشق است ، رنگ فداكارى در راه خداست . رنگ از خواسته خود، چشم پوشيدن و براى خواست خدا كوشيدن است .

شهادت كده كربلا، بزم گاه عاشق است و همه گونه شهيد دارد. جوان دارد، پير دارد، خردسال دارد، شيرخوار دارد. چنان چه سياه دارد، سپيد دارد، عرب دارد، عجم دارد. ترك دارد، پارس دارد. همگى يكى هستند، دوگانگى و دوگونگى در ميان آن ها نيست .

## شهيد سياه

وى چند سال در خدمت ابوذر به سر بود. پس از ابوذر، از سعادت شرفيابى خدمت امام حسين مجتبى عليه‌السلام برخوردار گرديد. پس از شهادت آن حضرت ، خدمت حسين عليه‌السلام را برگزيد و در زير سايه حسين بماند تا به شهادت رسيد.

پيشواى شهيدان كه از مدينه به مكه رفت ، «جون » در خدمتش بود. از مكه كه راهى عراق شد، جون در خدمتش بود. روز شهادت نيز، جون در خدمتش بود. به حضور پيشوا شرفياب شده اجازه خواست .

مهر حسينى به جوش آمده فرمود: «اى جوان ! نزد ما بودى كه از بهزيستى برخوردار شوى . اكنون خود را گرفتار مكن ، تو آزادى ، به هر جا كه مى خواهى برو».

رادمرد سياه ، روى پاهاى حسين افتاده بوسيدن گرفت و مى گفت : اى پسر رسول خدا! وقت آسايش ، كاسه ليس خان شما بودم . اكنون كه در تنگى و سختى افتاده ايد، دست از شما بردارم ؟! چنين چيزى نخواهد شد. و به سخن ادامه داده گفت : اى پسر پيغمبر! رنگ من سياه است ، بوى خوشى ندارم ، از خاندانى شريف نيستم ، كرم كن ، بهشت را بر من ارزانى دار، تا رنگم سپيد گردد. تا خوش بوى شوم ، تا شرافت يابم .

به خدا سوگند، از شما جدا نخواهم شد، تا خون سياه خود را با خون هاى پاك شما آميخته سازم .

اجازه صادر شد. جون ، رهسپار كوى شهادت گرديد، به جنگ پرداخت تا شهيد شد.

حسين عليه‌السلام را ديدند كه بر سر كشته شهيد، ايستاده مى گويد:

«بار خدايا! جون را، روسپيد گردان ، خوش بوى و معطر ساز و با خوبان محشورش بدار و ميان او و آل محمد، جدايى مينداز».

روزى چند از شهادت شهيدان گذشته بود، كه عشيره بنى اسد آمدند، تا به خون خفتگان شهيد را به خاك سپارند. آنان ديدند كه كشته جون ، بوى مشك ، پراكنده مى كند.

## شهيد ترك

اسلم ، از تركان بود و در خدمت حسين قرار داشت . وفادارى كرد و از حضرتش جدا نشد تا در شهادت گاه كربلا، به شهادت رسيد. حسين را ديدند كه خود را به كشته شهيد رسانيد، وقتى كه از وى رمقى باقى مانده بود، و با چشم حسين را مى نگريست . پيكر اسلم را در آغوش گرفت و صورت به صورتش نهاد. شهيد، لبخندى زده گفت : كيست مانند من ؟ پسر پيغمبر، گونه اش را بر گونه ام مى گذارد، سپس جان داد.

شهادت كده كربلا، لبريز مهر است ، حسين مهر است ، سربازانش همگى مهرند و عشاق اويند. حسين ، بر دشمنانش مهر بود، چنان كه بر دوستان مهر بود.

آرى حسين فرزند «رحمة للعالمين» بود.

آيا پاداش چنين مردى اين بود؟! وه كه بشر، چقدر نمك به حرام است !

## شهيد پارسى

كلبى ، ابو نيزر را شهزاده ايرانى گفته . هر چند مبردش نجاشى زاده حبشى دانسته است . سخن كلبى را چند چيز، تاءييد مى كند:

١. كلبى پيش از مبرد بوده و در انساب تخصص داشته است .

٢. نيزر شايد كوتاه شده نيزار باشد.

٣. تخصص در كندن كاريز داشته و اين ، ويژه ايرانيان بوده است .

خواه ايرانى باشد و خواه حبشى ، ابونيزر، نيز انسانى سعادتمند بوده كه از فيض حضور اميرالمؤ منين پدر حسين عليه‌السلام بهره مند بوده است .

نصر، فرزند ابونيزر است كه در زير سايه على به وجود آمده و در ركاب حسين شهادت يافته است . نصر، در ميان آن خانواده پاك ، پرورش يافت و پاكيزگى گرفت . وى از حسين جدا نشد، تا با حسين شهيد گرديد.

حسين كه از مدينه به مكه رفت ، نصر در خدمتش بود. از مكه كه به سوى كربلا شد، نصر در خدمتش بود. شجاعى بود دلير، سوارى بود بى نظير، دلاورى بود شيرگير، خروش سواران ايران را داشت . بامداد روز شهادت كه عازم نبرد شد، چهار پاى اسبش را با شمشير قطع كرد تا پياده بجنگد. پياده به جنگ پرداخت و آن قدر پاى دارى كرد تا شهيد گرديد. شهادتش هنگام دفاع از حمله نخستين سپاه يزيد بود.

پدرش ، ابو نيزر، در نوجوانى عشق اسلام در دلش تپيدن گرفت ، مرز و بوم خود را، پشت سر گذارد و به حضور رسول خدا، شرفياب گرديد و اسلام آورد. رسول ، در خانه خود پشت سر گذارد و به حضور رسول خدا، شرفياب گرديد و اسلام آورد. رسول ، در خانه خود جايش داد و در آن جا مسكن گزيد. پس از وفات پيامبر، در خانه فاطمه مسكن كرد و در خدمت على و فرزندان فاطمه به سر برد. بار كشاورزى على را بر دوش داشت و يار با وفاى على بود.

ابونيزر را، با على داستانى است كه شايسته است از خودش ‍ بشنويم :

روزى در كلاته بودم . على آمد و پرسيد: ابونيزر! خوراكى چه دارى ؟ گفتم : خوراكى اى دارم كه شايسته اميرالمؤ منين نيست . كدويى چند از كلاته چيده ام و با آب پخته ام .

فرمود: بياور.

اطاعت كردم و كدو را به حضورش آوردم . حضرتش سوى جوى آب شد. دستش را بشست و اندكى از كدو بخورد. سپس به سوى جوى روان گرديد و دست ها را به شن بماليد و با آب بشست . آن گاه با دو كف دست آب برداشت و بنوشيد و گفت :

ابونيزر! دست ، پاكيزه ترين جام است . پس ، دست ها را بر شكم كشيد و گفت : «كسى كه شكمش وى را دوزخى سازد، خداى از رحمت خود دورش كند».

آن گاه ، كلنگ را برداشت و به سوى چاه شد و كاويدن گرفت . ساعتى چند بدين كار بپرداخت و آبى آشكار نشد. پس ، از چاه بيرون شد. دانه عرق هم چون مرواريد غلتان از پيشانى اش مى ريخت . با دست ، عرق ها را از پيشانى بزدود و اندكى بياسود.

دگرباره كلنگ را برداشت و به درون چاه رفت و به كاوش پرداخت و با خود زمزمه داشت . به ناگه ، آب همانند گردن شتر جوشيدن گرفت و كار به پايان رسيد. در اين هنگام شنيدم كه مى گفت :

«خداى را گواه مى گيرم كه اين آب را بنيادى رايگان قرار دادم». آن گاه فرمود: ابونيزر! كاغذى و دواتى بياور». اطاعت كردم و دوات و كاغذ را حاضر ساختم . على ، كاغذ را، در دست گرفت و بر آن چنين نوشت :

«بسم الله الرحمن الرحيم . اين دو كلاته را بنده خدا، على اميرالمؤ منين ، بنياد نيك ، قرار داد: يكى به نام كاريز ابو نيزر و ديگرى به نام بغيبغه . و هر دو را وقف واماندگان راه و فقيران و بينوايان مدينه كرد، تا خداى از آتش روز رستخيز در امانش دارد. اين صدقه و نيكوكارى ماندنى است و فروشى نيست ، چنان كه بخشيدنى نيست مگر آن كه حسن يا حسين ، نيازمند شوند كه مى توانند بفروشند، و به جز آن دو تن ، كسى را چنين حقى نيست».

ساليانى از شهادت على عليه‌السلام بگذشت و حسين عليه‌السلام را بدهكارى سخت روى كرد. معاويه آگاه گرديد. دويست هزار دينار به حضور حسين فرستاد، تا كلاته ابونيزر را بخرد، ولى حسين نفروخت و گفت : بنياد نيك پدر را هرگز نخواهم فروخت .

على عليه‌السلام زمين مرده اى را زنده كرد. او كارفرمايى بود كه هم چون كارگر، كار مى كرد و دستاورد خود را، در راه خدا مى داد. حسين وام سنگين را بر دوش ‍ گرفت و بنياد نيك پدر را از كف نداد.

## نماز و شهادت

شهادت گاه كربلا، نمايشگاه شاهكارهاى بشرى و افتخارات انسانى است . اگر كسى بخواهد از بزرگوارى ها، مردمى ها، شايستگى ها، آگهى به هم رساند، بهترين شناسنده ، براى وى ، شهادت گاه كربلا خواهد بود.

نماز است كه مقدس ترين رابطه ميان خالق و مخلوق است و پيوند آفريده ، به آفريدگار است . نماز، برترين عبادت هاست ؛ اگر در درگاه خداوندى پذيرفته شود، همه عبادت هاى ديگر پذيرفته خواهد شد و اگر پذيرفت نگردد، عبادت هاى ديگر قيمت واقعى ندارد.

رابطه ميان خالق و مخلوق ، بايد از سوى خالق ، تعيين شود و بشر، صلاحيت اين كار را ندارد. كوچك حق ندارد براى بزرگ وظيفه تعيين كند. نماز، شرفيابى حضور خداست ، وقت شرفيابى و آيين شرفيابى ، بايد از سوى خداى برسد، و گرنه بشر نه وقت آن را مى داند و نه آيين آن را مى فهمد. آيين شرفيابى حضور خداى ، ساخته خداوندى است نه ساخته بشرى . نماز، نشانه مسلمانى است . مسلمان ، از دگران ، به وسيله نماز شناخته مى شود.

وقت نماز، وقت بار عام خداوند است كه بندگان شرف حضور مى يابند و از اين سعادت عظيم بهره مند مى گردند.

ابو ثمامه صيداوى ، يكه تاز سواران عرب ، به شمار مى رفت . سال ها در خدمت على عليه‌السلام مشرف بود و در ركاب حضرتش جان فشانى كرده بود. او از دامان على آل على عليه‌السلام دست برنداشت . ثابت قدم و پابرجا بود. پس از مرگ معاويه ، به حضور حسين عليه‌السلام نامه نوشت و حضرتش را به كوفه دعوت كرد، تا پرچم عدل را برافرازد و خود در پيشگاه مقدسش جان بازد.

وى بر خلاف هم شهريانش به وعده وفا كرد و به عهد خويش پاى بند بود، تا دم واپسين ، از حسين عليه‌السلام جدا نشد و دست نكشيد. او مردى شناخته شده بود، ماءموران انتظامى يزيد خواستند دستگيرش سازند، به سراغش ‍ رفتند و به جستجويش پرداختند؛ ولى هر چه بيشتر جستند، كمتر يافتند.

ابو ثمامه ، نهانى از كوفه خارج شد و با دوستى به نام نافع جملى ، به سوى حسين شتافت . در راه كربلا به حسين رسيدند و با حسين بودند، تا در كوى شهادت آرميدند.

عمر سعد، فرمان فرماى سپاه كوفه ، به كربلا رسيد، پيكى را به نام كثير بن عبدالله شعبى به سوى حسين فرستاد تا از حضرتش بپرسد چرا بدين جا آمدى ؟!كثير كه يك تروريست بنام بود، گفت مى روم و پيام تو را مى رسانم ، و اگر بخواهى او را كشته و باز مى گردم . عمر گفت : آن چه مى گويم آن كن و پيام مرا برسان . كثير به سوى سپاه حسين روان گرديد.

ابوثمامه ، كثير را مى شناخت . چشمش كه بدو افتاد، به حسين عرض ‍ كرد:

«خون خوارترين كسى و بدترين مردم مى آيد». سپس از جاى پريد و راه بر وى ببست و از او پرسيد: چه كار دارى ؟

- پيامى دارم ، بايد برسانم .

- نمى گذارم با شمشير بروى ، شمشيرت را بده و شرفياب شو و پيامت برسان .

- اين ، با شخصيت من سازگار نيست .

- پس من قبضه شمشيرت را در دست مى گيرم . تو با شمشير شرفياب شو و پيامت برسان .

- اين هم نمى شود.

- پيامت را بگوى تا من برسانم .

- اين هم نمى شود.

- پس من نخواهم گذارد يك گام به حسين نزديك شوى .

كثير كه وضع را چنين ديد، پيام را نرسانيده بازگشت .

دليرى ابوثمامه به جايى رسيده بود كه مردى هم چون كثير، از وى در هراس ‍ بود. روز عاشورا، كه گردونه كشتار به گردش افتاد و يلان دادِ مردى مى دادند و جان بازان ، جان فشانى مى كردند، ابو ثمامه يكى از آن ها بود. براى وى ، ميدان رزم ، مجلس بزم بود.

خورشيد به وسط آسمان رسيده بود كه از ميدان بازگشت و شرفياب شده عرض كرد: جانم به قربانت ، دشمن به ما نزديك شده و چيزى از عمر ما باقى نمانده است . آرزو دارم كه نماز ظهر را كه وقتش رسيده با حضرتت بخوانم ، وانگه كشته شوم .

حسين سربلند كرده فرمود: «از نماز ياد كردى ، خداى تو را از نمازگزاران قرار دهد. آنانى كه هميشه در ياد خدا هستند، آرى وقت نماز ظهر است ». پس گفت :

«از اين مردم بخواهيد كه جنگ را موقوف كنند و مهلت دهند تا ما نماز بخوانيم».

پيام امام به لشكر يزيد رسيد. حصين كه از سرداران سپاه يزيد بود، فرياد بر او زده گفت : نماز حسين قبول نمى شود!

حبيب ، سردار بزرگ سپاه حسين ، بانگ بر او زده گفت : نماز پسر پيغمبر قبول نمى شود و نماز چون تو خرى قبول مى شود؟!

كار مسلمانان به جايى رسيده بود كه به فرزند پيامبر اسلام اجازه ندهند كه نماز اسلام را بخواند! آيا يزيديان مسلمانند؟!

حسين عليه‌السلام فرمود: بايد نماز در حال جنگ بخوانيم . زهير و سعيد، پيش ‍ روى حسين ايستادند و خود را سپر قرار داده تا حملات دشمن را دفع كنند و آن چه تير به سوى حسين مى آيد، نگذارند به هدف برسد، تا حضرتش ‍ بتواند، با باقى مانده ياران نماز بگزارد!

اينان چگونه مردمى بودند! چه روح بزرگى داشتند! اين همه خون سردى از شاهكارهاى بشرى است !

نماز، خوانده شد. پس از پايان نماز، سعيد به روى زمين افتاد و به شهادت رسيد. سيزده چوبه ،ى تير بر پيكرش رسيده بود. زخم هاى شمشير و نيزه هايى كه به تنش رسيده بود، شمرده نشد.

در اين هنگام ، ابو ثمامه عرض كرد:

سرور من ! دوست مى دارم به ياران برسم . آنان از من پيش افتادند. بر من ناگوار است ساعتى كه بى يار و ياور گردى ، تنهايى حضرتت را ببينم .

امام فرمود: «برو، به همين زودى من هم به تو خواهم رسيد».

ابوثمامه به ميدان شد. جنگ نمايانى كرد، پسر عمويش را كه با وى دشمن بود بكشت ، زخم فراوانى برداشت ، توانى برايش باقى نمانده ، نيرويش ‍ پايان يافته بود كه يزيديان شهيدش كردند. دوست ديرين و هم سفرش نافع بن هلال جملى نيز، شهيد گرديد.

## مباهله و شهادت

شهادت گاه كربلا، گلستانى است از گل هاى انسانيت كه هر كس بخواهد مى تواند از آن جا گلى بچيند، و مباهله ، يكى از گل هاست .

مباهله ، از سنت هاى ديرين بشر است و آن را در زبان فارسى «ور» گويند.

مباهله ، بالاترين فداكارى در راه ايمان است . چنان كه نشانه يقين به صحت عقيده است . ور، رو به رو شدن حق و ناحق و استمداد از نيروى غيبى است كه حق را پا برجا سازد و نا حق را نيست و نابود گرداند.

هنگام مباهله ، نماينده دو مذهب ، در برابر يكديگر، قرار مى گيرند و از خداى دانا و توانا مى خواهند كه آن كه كيش باطل دارد، هلاك سازد، تا مذهب حق ، براى بينندگان و شنوندگان داستان ، روشن شود.

اين سنت مقدس ، در تاريخ بشر نمونه هايى بسيار دارد. نمونه اى روشن از آن در شهادت گاه كربلا موجود است كه به دست برير، پير قرائت ، اجرا گرديد. برير، عابدى پاك سرشت بود و از ياران امير المؤ منين عليه‌السلام استاد آموزش قرآن ، در شهر كوفه بود و از سران عشيره همدان به شمار مى رفت . همدانيان ، همگى از دوستان و فداييان على عليه‌السلام بودند.

معاويه كه بمرد، برير شنيد كه حسين از بيعت يزيد، سر باز زده و از مدينه به مكه رفته است . برير، از كوفه به سوى مكه رهسپار شد و در خدمت حسين بماند، تا در كربلا، شهادت يافت .

در راه كربلا، هنگامى كه حسين با حر رو به رو شد و حر، بر حضرتش تنگ گرفت ، برير آن حضرت را مخاطب قرار داده چنين گفت :

اى فرزند رسول خدا! خداى بر ما منت نهاده و سعادتى نصيب كرده ، تا در ركاب تو جهاد كنيم ، تا بند بند ما جدا گردد و اعضاى ما قطعه قطعه شود، و جد تو روز رستخيز شفيع ما باشد. كسانى كه از يارى پسر پيغمبرشان ، دريغ كردند، رستگار و سعادتمند نخواهند شد. واى بر آن ها! جواب خدا را چگونه خواهند داد، آتش دوزخ در انتظار آن هاست . هنگامى كه به كربلا رسيدند، برير، با ياران ، به شوخى كردن و لطيفه گفتن پرداخت . كسى بدو گفت : اكنون چه جاى مزه و بذله گويى است ؟!

برير، پاسخ داد: همه مى دانند كه من اهل این گونه سخن نبوده و نيستم . چه در جوانى و چه در ميان سالى و چه حالا كه پير شده ام ، ولى به خدا سوگند، امروز، من از شادى لبريزم ، فاصله اى ميان ما و بهشت وجود ندارد جز آن كه بر اين مردم بتازيم و آنان با شمشير از ما استقبال كنند. اى كاش ! اين جهاد، همين امروز، رخ مى داد.

وقتى كه مرغ سيه بال شب شهادت پر بگشود و سايه بر جهان گسترد، حسين مقدارى از شب را به خواندن قرآن پرداخت .

هنگامى كه بدين آيه رسيد:

« و لا يحسبن الذين كفروا اءنما نملى لهم خير لاءنفسهم انما نملى لهم ليزداد و اثما و لهم عذاب مهين ما كان الله ليذر المؤ منين على ما اءنتم عليه حتى يميز الخبيث من الطيب».(٣٨)

گروهى از سپاهيان يزيد از آن جا مى گذشتند و تلاوت قرآن را شنيدند. يكى از ايشان فرياد زد: به خداى كعبه سوگند، پاكيزه و طيب ما هستيم ، نه شما! برير، گوينده سخن را شناخت . صدا زد: ابو حريث ! ابو حريث ! خدا تو را از پاكيزگان و طيبان قرار نداده است . ابو حريث پرسيد: كيستى ؟ پاسخ شنيد: من بريرم .

ابو حريث گفت : حيف ! صد حيف ! برير كشته خواهى شد! برير كشته خواهى شد! برير گفت : ابو حريث ! وقت آن نرسيده كه از گناهان بزرگ گذشته ، پشيمان شده و توبه كنى ؟! به خدا قسم ، پاكيزه و طيب ما هستيم و خبيث و پليد شما هستيد.

ابو حريث گفت : من سخن تو را باور دارم و بدان اعتراف مى كنم و گواهى مى دهم .

برير گفت : اين گفتار بدون كردار، و اين شناخت ، بدون پيروى ، براى تو چه سودى دارد؟!

ابو حريث گفت : اگر من از روش خود دست برداشته سوى شما بيايم ، چه كسى ، با ابن عزره در بزم شراب هم پياله شود و با او باده بنوشد! هم اكنون او با من است و در كنار من است .

برير گفت : چه بد فكر مى كنى و چقدر غلط مى انديشى ؛ تو سفيه بودى و سفيه خواهى بود!

بامداد روز عاشورا، كه كشتار فرشتگان بشريت آغاز شد، مردى از سپاه يزيد كه ابن معقل نام داشت به برير گفت : ببين خدا، با تو چه كرد؟!

برير پاسخ داد: خدا، با من خوب رفتار كرد.

ابن معقل گفت : دروغ مى گويى ! ولى پيش از اين دروغ گو نبودى . به ياد دارى در كوچه هاى كوفه با هم راه مى رفتيم ، تو مى گفتى : عثمان چنين و چنان بود، و معاويه ، گمراه است و گمراه كننده . على است امام بر حق ، و پيشواى رستگارى !

برير گفت : اكنون نيز چنين مى گويم و بر اين عقيده هستم .

ابن معقل : عقيده اى است باطل .

برير: عقيده اى است بر حق ، بيا مباهله كنيم و از خدا بخواهيم كه دروغ گو را از رحمت خود دور سازد و ناحق را هلاك كند، پس دو به دو بجنگيم ، تا هر كه بر حق بوده ، پيروز گردد و هر كه ناحق بوده ، هلاك شود.

ابن معقل ، پيشنهاد برير را پذيرفت و جلو آمد. آن دو تن در پيشاپيش لشكر كوفه ، دست به دعا برداشتند و از خدا خواستند كه دروغ گو را از رحمتش ‍ دور كند و حق ، كشنده ناحق باشد. پس به جنگ پرداختند. طولى نكشيد كه شمشير برير، بر سر ابن معقل فرود آمد كلاه خود ابن معقل را دو نيمه كرد و فرقش را شكافت تا به مغزش رسيد.

ابن معقل سرنگون شده بر زمين افتاد و شمشير برير هم چنان در سرش جاى داشت . برير، شمشيرش را تكانى داده و از سر ابن معقل ، بيرون آورده بر سپاه يزيد بتاخت . رضى عبدى را بر او گرفت و تن به تن به جنگ پرداختند. ساعتى گذشت ، و چيزى آشكار نشد. كارشان به كشتى گرفتن رسيد. برير، حريف را بر زمين زد و بر سينه اش نشست . رضى از يزيديان كمك خواست . كعب بن جابر، به يارى او شتافت و سر نيزه اش را به پشت برير نهاد و فشار آورد. برير كه تيزى سر نيزه را احساس كرد، خود را بر چهره رضى بينداخت و بينى او را با دندان بكند.

كعب ، نيزه خود را، بر تن پيرمرد دلاور جنگ زده بى سلاح فرو كرد. و برير را بغلتانيد و بر زمينش انداخت . پس با ضربات شمشير بر پيكرش بنواخت تا شهيدش ساخت . وقتى كه كعل از كربلا به كوفه بازگشت ، خواهرش نوار، بدو گفت : دشمن پسر فاطمه را يارى كردى و استاد قرائت قرآن را كشتى ! وه چه گناه عظيمى كردى ! به خدا قسم ، ديگر با تو سخن نخواهم گفت .

دعوت به خدا و شهادت

## حبيب بن مظهر

حبيب بن مظهر و مسلم بن عوسجه ، دو پيرمرد با وفا، دو يار ديرين ، پنهانى از كوفه بيرون شده و به سوى كوى شهادت روانه گرديدند. شب ها راه مى رفتند و روزها، در نهان گاه به سر مى بردند، مبادا گرفتار ماءمور انتظامى يزيد گرند. سرانجام ، در كربلا به حسين عليه‌السلام رسيدند و با حسين شربت شهادت نوشيدند. زندگى اين دو رادمرد، از رسول خدا آغاز گرديد و به حسين پايان يافت ؛ آغازش سعادت بود و انجامش شهادت ، حبيب و مسلم در زمره صحابه پيغمبر اسلام در شمارند.

حبيب كه به كربلا رسيد، ديد ياران حسين اندكند و دشمنانش بسيار! عرض ‍ كرد: تيره اى از عشيره بنى اسد كه عشيره من است ، در اين نزديكى به سر مى برند، اگر اجازت فرمايى ، به سوى آن ها رفته و دعوتشان كنم ؛ باشد كه هدايت يابند و به يارى حضرتت آيند و از وجود عزيزت دفاع كنند. اجازه صادر شد و حبيب به سوى قوم خود شتافت . وقتى كه نزد ايشان رسيد، چنين گفت :

اى خويشان من ! اى بنى اسد! براى شما ارمغانى آورده ام كه هيچ رهبرى براى قوم خود، بهتر از آن نياورده است . اين حسين است ، پسر على ، پسر فاطمه ، دختر رسول خدا، كه در كنار شما فرود آمده ، دشمن ، گردش را گرفته و قصد كشتنش دارد، شما را دعوت مى كنم كه به يارى اش بشتابيد و از او دفاع كنيد و حرمت رسول خدا را نگاه داريد، به خدا قسم ، اگر حسين را يارى كنيد، شرف دنيا و آخرت را به دست آورده ايد. من اين دعوت را به شما اختصاص دادم چون كه از من هستيد و همگى فرزندان يك پدريم .

سخن حبيب كه پايان يافت ، ابن بشير از جاى برخاست و چنين پاسخ داد:

اى ابوالقاسم ! خداى تو را پاداش دهد. چه افتخارى براى ما آوردى ! افتخارى كه انسان به عزيزترين كسش مى دهد. من نخستين كسى هستم كه دعوتت را لبيك بگويم . گروهى ديگر نيز با ابن بشير هم داستان گرديدند و قصد كربلا كردند.

خيانت كارى در آن ميان يافت شد، شب روى كرد و به زودى خود را به يزيديان رسانيد و گزارش داد! عمر، پانصد وار، به سردارى ازرق ، براى جلوگيرى فرستاد.

شبان گاهى در وسط راه ، سواران با اسديان رو به رو شدند، ازرق از آن ها خواست كه برگردند. اسديان نپذيرفتند، كار به جنگ كشيد.

اسديان ديدند، دشمن از آن ها نيرومندتر است ، از جنگ دست كشيدند و بازگشتند. حبيب ، يكه و تنها و نااميد، برگشت و داستان را براى حسين عليه‌السلام حكايت كرد. حضرتش فرمود: «هر چه خدا مى خواهد».

عمر سعد، كه به كربلا رسيد، پيك هايى چند، به سوى حسين فرستاد، شايد حسين را تسليم سازد. يكى از آن پيك ها كه به حضور حسين مى آمد، حضرتش از حبيب پرسيد: «اين را مى شناسى ؟».

حبيب گفت : آرى او را مى شناسم . نامش قره ، و از سوى مادر، به ما نزديك است و خويشاونديم . او چنين كسى نبود كه با يزيديان هم گام باشد! ايمانى داشت ، تقوايى داشت . باور نمى كنم كه سرانجامى چنين داشته باشد و از ياران يزيد گردد!

قره ، پيامش را رسانيد و بازگشت . هنگام بازگشتن ، حبيب وى را آواز داد و گفت : قره ، كجا مى روى ؟! به سوى ظالمان ! به سوى ستم كاران ! بيا حسين را يارى كن ، كسى كه به وسيله پدرانش عزيز و محترم شديم .

قره گفت : پاسخ حسين را مى رسانم ، سپس مى انديشم ، ولى قره رفت و باز نيامد!

نينديشيد و يا در انديشه خواهش دل بود. آغاز نيكش ، انجام بدى در پى داشت .

آيا اين دومين دعوت حبيب در كربلا بود، يا دعوت هاى ديگر نيز داشته ؟ هر چه بود، حبيب «داعى الى الله» بود و به سوى خدا دعوت كرد. حبيب دانشورى پارسا بود. بينشى فوق العاده داشت . گذشته اى افتخارآميز داشت . آينده اش نيز چنين شد. آغاز نيك ، انجام نيك در پى داشت . وى از گونه هاى دگرى از دانش نيز آگاه بود. گونه هاى دگرى كه بيش تر دانشمندان ، از آن ها محروم هستند.

روزى در كوفه مى گذشت ، به ميثم پارسى رسيد كه پيرمردى پارسا بود. حبيب به ميثم چنين خبر داد: پيرمردى را مى بينم كه موهاى پيش سرش ‍ ريخته و شكمش بزرگ است و خربزه مى فروشد. مى بينم : به دارش ‍ كشيده اند و شكمش را دريده اند!

ميثم نيز از آينده حبيب خبر داد و گفت : مرد سرخ گونى را مى بينم كه دو گيسويش آويخته ، به يارى پسر پيغمبر مى رود و كشته مى شود. سرش را از تن جدا مى كنند و در كوفه مى گردانند. سپس ، اين دو مرد آسمانى از هم جدا شدند و هر كدام به راه خود رفتند.

شنوندگانى در آن جا حاضر بودند و سخن اين دو پارسا مرد را شنيدند به يك ديگر گفتند: دروغ گوتر از اين دو مرد نديده ايم !

در اين هنگام ، سوم شخص آسمانى به نام رشيد هجرى از آن جا گذر كرد و از ميثم و حبيب جويا شد.

پاسخ شنيد: آن ها اين جا بودند و چنين و چنان گفتند و رفتند.

رشيد گفت : خداى ميثم را رحمت كند، يادش رفته بود كه بگويد: پاداش ‍ كسى كه سر حبيب را به كوفه مى آورد، از پاداش دگران صد درم بيشتر است . اين بگفت و از آن جا بگذشت .

شنوندگان گفتند: اين يكى از آن دو تا دروغ گوتر است ! ولى ديرى نپاييد كه راستى سخن همه آن ها بر همه آشكار گرديد و همگى ديدند آن چه را كه در گذشته شنيدند.

مكتب آل محمد چگونه كتبى است ؟! خربزه فروششان چنين است ، پس ‍ دگران چگونه خواهند؟! اينان ،نمونه اى از ياران حسين عليه‌السلام بودند و از شيعيان على عليه‌السلام

حبيب ، سال ها در خدمت على عليه‌السلام به سر برد و در جهادهاى على عليه‌السلام شركت كرد، جان بازى كرد، فداكارى كرد، جهاد كرد. وى از شاگردان مكتب على عليه‌السلام بود و دانشمندى بزرگ به شمار مى آمد.

روز نهم محرم كه سپاه يزيد، هجوم خود را به سوى سپاه حسين عليه‌السلام آغاز كرد و شهسوار كربلا، عباس ، ماءمور گفت و گو گرديد، هنگامى كه به سوى حسين بازگشت ، تا گزارش دهد، حبيب و زهير و چند تن ديگر از حسينيان را در برابر يزيديان قرار داد كه در آن جا بمانند و نگران سپاه نباشند.

حبيب ، وقت را غنيمت شمرده به زهير گفت : با اين مردم سخن بگوى و هدايت كن و راه حق را نشان بده .

زهير پاسخ داد: چون اين فكر در مغز تو آمده ، خودت سخن بگوى و خودت را راهنمايى كن .

حبيب آغاز سخن كرده به دعوت پرداخت و چنين گفت :

آهاى مردم ! فرداى قيامت را در نظر بياوريد و بدترين كس را نزد خداى در آن روز بشناسيد، بدترين كسى نزد خداى در آن روز، كسى است كه پسر پيغمبر را بكشد! يارانش را بكشد؛ مردم پارسا را بكشد.شب زنده داران را بكشد! مردمى كه در ياد خدا هستند، بكشد!

عرزه از سپاه يزيد فرياد زد: بس كن حبيب ! چقدر خودستايى مى كنى ؟!

زهير بدو پاسخ داده گفت : حبيب را خداى ستايش كرده و هدايت فرموده است . اى عرزه ! از خدا بترس ، من خير تو را مى خواهم ، تو را سوگند مى دهم ، در زمره كسانى مباش كه گمراهان را يار باشى و ظالمان و ستم گران را يارى كنى و پاكان و نيك مردان را بكشى !

عرزه پاسخ داد: اى زهير! تو كه از دوستان آل على نبودى ، تو عثمانى بودى زهير گفت : گذشته را بگذار و از اكنون سخن بگوى . من نامه اى به حسين ننوشتم و دعوتى از وى نكردم و به او وعده يارى ندادم . در راه بازگشت از سفر حج ، با حسين ديدار كردم ، به ياد جدش رسول خدا افتادم . حسين ، جگرگوشه رسول خداست و چون شما را مى شناختم و مى دانستم كه با حسين چه خواهيد كرد، تصميم گرفتم كه يارى اش كنم ، و از حزب او شوم و جانم را فداى جانش كرده باشم . شما مردم خيانت كرديد و حق خداى و حق رسول او را نگه نداشتيد!

اين دعوت حبيب هم به اجابت نرسيد.

روز شهادت فرا رسيد. در آن روز، حبيب يكى از فرماندهان سپاهان حق بود و حسين ، سرباز پير را بدين سمت برگزيد. پير جوان بخت ، يكه تاز ميدان شد و داد مردانگى داد. سردار پير، جوانى از سر گرفت ؛ گويى نيروى جوانى را براى چنين روزى اندوخته بود. مى كوشيد و تلاش مى كرد. وقتى دوست ديرين و يار با وفايش ، مسلم ، در خاك و خون غلتيد و حسين عليه‌السلام بر بالينش ‍ رفت ، حبيب خود را بدو رسانيده گفت : اى مسلم ! مرگ تو بر من بسيار سخت و ناگوار است ، ولى مژده بهشت به تو مى دهم .

مسلم ، با آهنگى بسيار ضعيف پاسخ داد: خداى به تو مژدگانى دهد.

حبيب گفت : اگر نه آن است كه من در پى تو خواهم آمد و به همين زودى به تو خواهم رسيد، دوست مى داشتم وصيتى كنى تا من انجام دهم و حق دوستى ادا كنم .

مسلم بن عوسجه گفت : وصيت من ، حسين است . از او دست بر مدار و در راه او جان بده .

حبيب گفت : به خدا قسم ، چنين خواهم كرد. مسلم بن عوسجه جان داد و حبيب به وعده خويش وفا كرد. در گيراگير نبرد، ظهر فرا رسيد، حسين خواست نماز بخواند. از يزيديان ، براى اداى نماز مهلت خواست .

حصين سردار يزيدى فرياد زد: حسين ! نماز تو قبول نيست .

حبيب نعره اى از دل بر كشيد و گفت : نماز پسر پيغمبر، قبول نيست و نماز، تو اى خر، قبول است ؟! هر دو به يك ديگر حمله كردند. جنگ دو به دو ميان سردار حسينى و سردار يزيدى آغاز گرديد. شمشير حبيب ، بر اسب حصين فرود آمد و بخشى از چهره اسبش را جدا كرد. اسب بر زمين بغلتيد و سوارش بر زمين افتاد و مى بود كه حبيب به دوزخش فرستد، ولى سربازان يزيد ريختند و حصين را از چنگ سردار پير نجات دادند.

حبيب كه وضع را چنين ديد، خود را بر سپاه يزيد زد و فرياد كشيد و گفت :

منم حبيب ، پدرم مظهر، منم يكه سوار ميدان جنگ . هر چند عدد شما گروه يزيديان ، از ما حسينيان بيش است و سلاحتان افزون تر است ، ولى ما از شما با وفا تريم و استقامتمان بيشتر است . حق با ماست . فضيلت با ماست . انسانيت با ماست .

حبيب مى گفت و شمشير مى زد و از كشته ، پشته مى ساخت . كوشيد و كوشيد، تا شربت شهادت نوشيد.

حسين گفت : حبيب را پاى خدا حساب مى كنم .

قاتل حبيب ، سر بريده اش بر گردن اسب آويزان كرد و به كوفه آورد و با اسب از اين سو بدان سو مى رفت و جولان مى داد. پسر بچه اى را ديد كه در دنبالش روان است .

پرسيد: پسر چه كار دارى از پى من مى آيى ؟

پسر بچه گفت : اين سر كه همراه دارى ، سر پدر من است ،آن را به من بده تا به خاك بسپارم .

قاتل گفت : مى خواهم نزد اميرش ببرم ، تا پاداش خوبى بگيرم .

فرزند حبيب بگريست و بگفت : ولى خداى به تو پاداش نخواهد داد! سرانجام ، فرزند، موفق شد و سر پدر را از قاتل بگرفت و به خاك سپرد. ولى قاتل پدر را فراموش نكرد، وقتى كه به سن رشد رسيد، او را بكشت .

## ابو شعثاء

وى نيز جوان مردى است كه دعوت به خدا را با شهادت همراه داشت . نامش يزيد است ، ولى نه آن يزيد. نام پدرش زياد است ، ولى نه آن زياد. كنيه وى ابو شعثاء است . مردى بزرگوار و دلير بود و از سران عشيره كنده و از چابك سواران قوم به شمار مى رفت . براى يارى حسين ، از كوفه به سوى حجاز شد. در راه عراق به آرزو خود رسيد و به ديدار حسين نايل گرديد.

ابو شعثاء در خدمت حسين بود كه حر نيك فرجام ، راه را بر حسين ببست . ابو شعثاء، ناظر گفت و گو هاى حر با حسين بود. دمى كه فرستاده امير كوفه به سوى حر برسيد، ابو شعثاء وى را بشناخت و دانست كه هر دو از يك تيره اند و هر دو از عشيره كنده هستند.

ابو شعثاء، بدو گفت : تو مالك بن نسر نيستى ؟!

گفت : آرى .

ابو شعثاء: بميرى و زنده نباشى ! آيا مى دانى چه مى كنى ؟!

مالك : آرى ، مى دانم چه مى كنم . امامم را اطاعت مى كنم . به بيعتم وفادارم .

ابو شعثاء: پروردگارت را عصيان مى كنى و خود را هلاك ساخته كه امامت را اطاعت مى كنى ! و ننگ اين جهان و آتش دوزخ را براى خود مى خرى ! آيا سخن خداى را در قرآن نشنيدى ؟

«و جلعناهم ائمه يدعون الى النار و يوم القيامه لا ينصرون ؛(٣٩)امامانى هستند كه مردم را به آتش دوزخ دعوت مى كنند. اينان ، روز قيامت ، يار ندارند».

مالك ، دعوت ابو شعثاء را نپذيرفت و به راه خطا رفت و اطاعت امامش ‍ يزيد را برگزيد. ابو شعثاء نيز به راه خدا رفت ؛ اطاعت حسين را برگزيد و شهادت يافت .

روز شهادت سه گونه نبرد كرد: نخست سواره جنگيد تا اسبش را پى كردند. و چون تيراندازى توانا بود، بر دو زانو روى زمين نشست و تير اندازى كرد. صد چوبه تير در تيردان داشت ، به سوى دشمن بينداخت ، به جز پنج تير، بقيه بر هدف نشست . هنگام تير اندازى ، حسين او را مى نگريست و در حق وى دعا مى كرد:

«بار خدايا! تيرش را به هدف برسان و پاداش وى را بهشت قرار بده».

تيرها كه ته كشيد، با شمشير بر سپاه يزيد بتاخت ، رجز مى خواند، نبرد مى كرد، فرياد مى كشيد: من ياور حسينم ، از عمر سعد بيزارم . جهاد كرد و تلاش كرد و نبرد كرد، تا به مقام عالى شهادت رسيد.

## عاشقى و شهادت

زيبا پسندى ، از غريزه هاى بشرى است . انسان ها، خوب را دوست مى دارند. زيبا اگر خوب شد، دوست داشتنى مى شود. زيبايى هر چه بيشتر، خوبى هر چه بالاتر رود، دوستى افزون تر مى گردد؛ زيرا كه دوستى پله ها دارد.

وقتى كه دوستى به پله هاى بالا رسيد، عشق ناميده مى شود و دل دادگى مى گردد. هر زيبايى شايسته عشق نيست . زيبا كه خوب شد، شايسته عشق مى شود. دل دار مى گردد. معشوق مى شود. عاشقان را سوى خود مى كشاند. چون كه عشق گريبان عاشق را گرفته ، به هر سو كه بخواهد مى برد و عاشق از خود اختيارى ندارد.

عشق نيز پله ها دارد. وقتى كه به پله هاى بالا رسيد، عاشق از خود بى خود مى گردد. دگر خود را نمى بيند، هر چه مى بيند دل دار است و بس ، دلارام است و هيچ كس . عشق ، با دل سر و كار دارد. دلى كه دل باشد، نه سنگ خارا. هر جا كه دلى هست ، عشقى در آن پنهان است . عشق ، پير و جوان نمى شناسد، دل پير، كانون عشق مى شود، چنان چه دل جوان ، منزلگه دوست مى گردد و دل دار، در درون دل داده ، جاى پيدا مى كند.

عاشق ، آرزومند وصال است و دل داده ، جاى پيدا مى كند.

عاشق ، آرزومند وصال است و دل داده ، جوياى كام .

وصال نيز، پله ها دارد. بالاترين پله وصال ، وقتى است كه دوگانگى از ميان عاشق و معشوق برداشته شود و جدايى در ميان آن دو نباشد.

شهادت ، فناى عشاق است در عشق ، در پيشگاه معشوق ، معشوقى كه شايسته عشق است . معشوقى كه سراپا خوبى و زيبايى است و جز او، كسى شايستگى ، براى عشق ندارد.

شهادت ، از خود گسستن ، به حق پيوستن است . شهيد، خودخواهى را به يك سو مى افكند و سراپا خدا خواه مى گردد؛ خود دوستى كنار مى رود و خدا دوست مى شود. شهادت ، فناست . شهادت ، بقاست و ديدار. شهادت ، وصال است و كام . خواه شهيد پيرى سالخورده باشد يا قاسم نوجوان . كه شهادت براى او شيرينى است . حسين عليه‌السلام از قاسم پرسيد: شهادت ، در كام تو چه مزه دارد؟».

قاسم گفت : از عسل شيرين تر است . هنوز پانزده بهار از عمر قاسم نگذشته بود كه به ميدان شهادت قدم گذارد. با عمو به كربلا آمد. با اجازه عمو به ميدان رفت ، يزيديان او را كشتند! چنان چه پدرش امام حسن را نيز كشتند. قاسم ، هنگام شهادت پدر، كودك بود و در دامان حسين بزرگ شد و حسين ، براى قاسم پدر بود. عمو بود، معلم بود، رهبر بود، همه چيز بود.

قاسم ، روز شهادت ، شرفياب شد و اجازه خواست تا به سوى كوى شهادت رود. عمو به سراپاى قاسم نگاهى انداخت و نور چشم عزيزش را در آغوش ‍ گرفت . هر دو به گريه افتادند. عمو گريست و برادر زاده گريست ، ولى اجازه داده نشد. قاسم اصرار كرد، اجازه داده نشد. دست عمو را بوسيد، اجازه داده نشد. روى پاهاى عمو افتاد و بوسيدن گرفت ، تا اجازه صادر كرد و به سوى شهادت شتافت .

خبرنگار سپاه يزيد چنين مى گويد:

نوجوانى را ديد كه به ميدان آمد! در زيبايى هم چون پاره اى از ماه بود! شمشيرى در دست داشت و پيراهنى بر تن و نعلى بر پا.

فراموش نمى كنم : بند نعل چپش بريده بود. دليرانه بر سپاه دشمن زد. نبرد كرد. كوشيد و خروشيد، سرانجام ، يزيديان ، گرداگردش را گرفتند و ظالمى شمشيرى بر فرقش بكوفت كه قاسم به روى زمين افتاد و عمو را ندا داد.

حسين هم چون باز شكارى ، خود را به قاسم رسانيد. وقتى رسيد كه ظالم بر سينه قاسم نشسته بود تا سرش را از تن جدا كند. حسين ، شمشيرى به سوى ظالم حواله كرد و او دستش را سپر قرار داد. شمشير دستش را جدا كرد. آن مرد فرياد كشيد و از سپاه يزيد كمك خواست .

گروهى از سربازان ، براى رهايى وى ، سوى حسين ، حمله ور شدند. حسين ،حمله آن ها را با حمله پاسخ داد. رزمى سخت در گرفت و قاتل قاسم ، زير دست و پاى ستوران تلف گرديد. هنگامى كه جنگ آرام شد، حسين را ديدم كه بالاى سر قاسم ايستاده ، مى نگرد و قاسم پاها را روى زمين مى كشاند و جان مى دهد.

حسين را شنيدم كه مى گفت : «دور باشند از رحمت خدا، كسانى كه تو را كشتند. جدت رسول خدا،در قيامت خصمشان باد. عزيز، چقدر سخت است بر عمويت ، كه تواش بخوانى و او نتواند پاسخت دهد و يا بتواند، ولى براى تو سودى نداشته باشد. روزى كه دشمنانش بى شمار و دوستانش ‍ ناچيزند!». سپس ، كشته قاسم را برداشت و در بغل گرفت و سينه قاسم را به سينه اش چسبانيد و به سوى خيمه شهدايش برد و در كنار كشته پسرش ‍ على خوابانيد.

سپس با خداى خويش به راز و نياز پرداخت و چنين گفت : «پروردگارا! تو ميدانى كه اين مردم ، مرا دعوت كردند كه يارى كنند، اكنون با ما چنين مى كنند! مرا وا گذاشته ، يار دشمن من گرديده اند. بار خدايا! نابودشان گردان ، و پراكنده شان ساز. يك تن از ايشان را زنده مگذار و مورد مهر و آمرزش خود قرار مده ».

پس ، عمو زادگان خود را، مورد خطاب قرار داده ، چنين گفت : صبر و پاى دارى پيشه سازيد و بدانيد كه پس از امروز، رنج و خذلان نخواهيد ديد!». سپس ، به نيايش پرداخت و گفت : «پروردگارا! اگر در اين جهان ، پيروزى را بهره ما نكردى ، اين رنج و مشقت امروز ما را، ذخيره فرداى ما قرار بده ، و داد ما را از اين مردم بگير».

## نيرنگ سياسى و شهادت

مسعود تيمى از شيعيان بنام بود. پسرش عبدالرحمان نيز. پدر و پسر از شخصيت هاى برجسته كوفه بودند. هر دو شجاع ، هر دو دلير و در جنگ هاى مسلمانان ، از خود، نامى به يادگار گذارده بودند. خواستند به سوى حسين شتابند. راه را بسته يافتند. نقشه اى طرح كرده و آن را خوب پياده كردند و خود را به حسين رسانيدند. ياران حسين ، زيرك بودند و هشيار. مردم با ايمان چنين بوده و هستند.

خود را در زمره سپاه يزيد قرار دادند. از كوفه با سپاه بيرون شدند، به كربلا رسيدند و در برابر سپاه حسين قرار گرفتند. منتظر فرصت بودند و غفلت هم كاران را خواهان . نا آن ساعت فرا رسيد و فرصت پيدا شد و آن ، سه روز قبل از روز شهادت بود. فرصت را مغتنم شمرده ، به سوى حسين دويدند و به خدمتش رسيدند.

فرصت را مغتنم شمردن ، از شايستگى هاى عالى انسانيت است . بيشتر موفقيت هاى مردم ، در اثر بهره بردارى از فرصت است . بسيارى از شكست ها، در اثر غفلت از فرصت است .

وقتى كه پسر و پدر شرفياب شدند، سلام كردند. حسين جواب داد. اين سلام و جواب ، نشانه موفقيت در نقضه بود. آمادگى خود را براى شهادت عرضه داشتند و در خدمت حسين بماندند.

روز شهادت ، به جان بازى پرداختند. آن دو در زمره مدافعان نخستين حمله سپاه يزيد قرار داشتند. سخت كوشيدند، پاى دارى كردند، تا هر دو شربت شهادت نوشيدند.

خرم دل آن پدر كه چنين باشدش پسر فرخ رخ اين پسر كه چنان باشدش پدر جابر بن حجاج تيمى نيز چنين كرد؛ از كوفه به كربلا، در زمره سپاه يزيد قرار گرفت و به كوى شهادت آمد. در ساعت فرصت ، خود را به حسين رسانيد و در خدمتش بماند تا شهيد گرديد.

## اسيرى و شهادت

در جهاد كربلا، زن و مرد، شركت داشتند. مردان به شهادت رسيدند، و زنان اسارت را برگزيدند. مردانى ، هم اسارت ديدند و هم شهادت چشيدند.

## نافع

پسر هلال جملى ، از گروه سوم بود. وى نافع نام داشت . مردى دلير، دانشمند، نويسنده ، قارى قرآن ، راوى حديث ، بزرگوار، داراى مقامى ارجمند در عشيره ، و از ياران اميرالمؤ منين به شمار بود. در جهادهاى سه گانه جمل ، صفين ، نهروان ، شركت كرده بود، و جان بازى ها، نشان داده بود.

پسر هلال ، پيش از آن كه مسلم در كفه شهيد شود، از آن شهر بيرون آمد و به سوى حسين شتابان گرديد. دوستانش ، پس از وى اسبش را بياوردند و در راه او گام برداشتند و شهيد شدند.

پسر هلال ، در راه مكه - كربلا، به حضور حسين عليه‌السلام شرفياب شد و در خدمتش بود تا به شهادت رسيد.

پسر هلال در خدمت پيشواى شهيدان بود كه حر سردار يزيدى ، راه را بر آن حضرت ببست !

او به سخنان آن حضرت گوش مى داد كه در آن وقت فرمود:

«مى بينيد راه را بر ما بستند و دنيا دگرگونه گرديده و چهره كريه و شوم خود را نشان مى دهد. خوبى و نيكوكارى ، از جهان رخت بر بسته و با سرعت و شتاب دور مى شود. و به جز ته كاسه اى از آن به جاى نمانده است . و يا چرا گاهى خشكيده كه جان دارى را نتواند سير كند! آيا نمى بينيد به حق عمل نمى شود و كسى را از باطل روى گردان نيست ؟! اين وقت است كه مرد با ايمان آماده شهادت مى گردد و طالب ديدار حق مى شود. من مرگ را به جز سعادت و خوش بختى نمى بينم و زيست با ستم كاران را به جز رنج و تلخى نمى دانم».

پسر هلال به اين سخنان گوش داد و دانست به هدف خود كه شهادت باشد نزديك شده . وقت وقت شهادت است ؛ چون كسى به حق عمل نمى كند و از باطل روى نمى گرداند.

پسر هلال صبر كرد، تا زهير، دعوت حسين را لبيك بگويد. سپس ، از جاى برخاست و چنين گفت : اى پسر پيغمبر! تو مى دانى كه مهر جدت رسول خدا، در دل همه كس جاى نگرفت . با اين كه حضرتش به همه مهربان بودن و همه را به راه راست هدايت كرد؛ در ميان يارانش ، منافقان بسيار بودند، كه با زبان ، ارادت مى ورزيدند و در دل ، دشمنى مى پروريدند. در پيش رو، از عسل شيرين تر بودند و در پشت سر، از حنظل تلخ ‌تر. وضع چنين بود تا زمانى كه خداى ، پيغمبرش را نزد خود برد. پدرت على نيز، دچار چنين مردمى بود! گروهى يارش بودند و در ركابش با ناكثين و قاسطين و مارقين جهاد كردند. گروهى نيز، با حضرتش ستيزه جويى پيشه ساختند! تا پدرت نيز به سراى جاودانى رحمت و رضوان ايزدى بشتافت .

امروز، تو در ميان ما، در چنين وضعى قرار دارى . گروهى كه پيمان خود را با خداى بشكنند و به عهد خود وفا نكنند، زيان آن چه به خودشان مى رسد و خداى از ايشان بى نياز است . ما گوش به فرمانيم ، به هر كجا خواهى ببر، آماده ايم ، مشرق باشد يا مغرب ، خاور باشد يا باختر. تو امام و پيشواى ما هستى . ما در برابر تقدير خداى ، تسليم ، و از لقاى خداى دروى گردان نخواهيم بود. به ايمان و بينايى خود پاى بنديم . هر كس تو را دوست بدارد، دوستش داريم و هر كس تو را دشمن دارد، دشمنش خواهيم بود.

پسر هلال ، به گفته خود عمل كرد؛ مطيع فرمان حسين بود و از او جدا نشد تا به سرزمين كربلا رسيد، هميشه جان و دل به كف داشت . چشم بر لب حسين بسته و گوش بر فرمان نهاده بود.

پيش از شروع جنگ ، يزيديان ، آب را به روى حسينيان بستند! و تشنه كامى در ميان زنان و كودكان ، كوچك و بزرگ ، آغاز شد. هوا گرم بود و تشنگى پى در پى بر فشار خود مى افزود. حسين ، شبان گاه عاشورا، برادرش عباس را ماءمور كرد كه با سى سوار و بيست پياده برود و آب بياورد. آنان ، بيست مشك آب ، با خود برداشتند و به سوى فرات راهى گرديدند.

فرمانده اين سپاه كوچك عباس بود و پرچم دار آن ، پسر هلال .

در تاريكى شب ، روان شدند، تا به رود فرات رسيدند. نگهبان فرات ، زبيدى بود كه سربازانى بسيار، تحت فرمان داشت . زبيدى فرياد زد: كيست ؟!

نافع پاسخ داد: پسر عموى توست .

زبيدى : تو كيستى ؟

نافع : من نافع ، پسر هلالم .

زبيدى : چه كار دارى ؟

نافع : تشنه ايم ، آمده ايم آب بنوشيم ، آبى كه شما به روى ما بسته ايد!

زبيدى : هر چه آب مى خواهى بنوش .

نافع : به خدا سوگند، مادامى كه حسين و يارانش تشنه اند، يك قطره نخواهيم نوشيد، و بايد آب ببرم .

زبيدى كه عباس و سپاه كوچكش را بديد، چنين گفت : نخواهم گذارد، اينان آب بنوشند، ما را اين جا گذارده اند براى چه ؟ براى آن كه از نوشيدن آب جلوگيرى كنيم .

پسر هلال ، به ياران روى كرده فرمان داد: برويد مشك ها را پر كنيد. و خود و عباس ، با يزيديان به زد و خورد پرداختند و آن ها را مشغول داشتند. ياران ، سرازير شده و از آب فرات مشك ها را پر كردند. عباس و نافع در جنگ بودند.

ياران ، از فرات ، بيرون شده و با مشك هاى پر، راهى خيمه گاه گرديدند. عباس و نافع در جنگ و ستيز بودند، كار به كشتار رسيد و يزديان كشته دادند.

جنگ شبانه ادامه يافت ، تا آب به خيمه گاه برسيد. پس ، عباس و نافع ، از جنگ ، دست برداشته ، به خيمه گه بازگشتند؛ سقاى تشنه كامان شدند.

بامداد جنگ كه هجوم دسته جمعى سپاه يزيد آغاز گرديد، پسر هلال ، مردانه به دفاع پرداخت ، هر چند بيشتر ياران حسين ، در اين حمله شهيد شدند، ولى توانستند حمله را دفع كنند. پسر هلال ، زنده و سربلند از اين حمله بيرون آمد، پس ، بر سپاه دشمن تاختن كرد و فرياد زد: اگر مرا نمی شناسيد، بشناسيد، من نافع جملى هستم . دين من ، دين حسين است .

مزاحم از سپاه يزيد فرياد كشيد: دين من ، دين عثمان است .

نافع گفت : تو بر دين شيطان هستى و سوى او تاخت آورد. مزاحم خواست بگريزد، ولى شمشير نافع بدو برسيد و كارش را بساخت و كشته راه عثمان گرديد.

زبيدى ، سردارى يزيدى ، بانگ بر كوفيان زده ، گفت : مى دانيد، با چه كسى مى جنگيد؟! تنها، كسى به جنگ نافع نرود! دسته جمعى بر او حمله كنيد. كوفيان اطاعت كردند. نافع ، ساعتى با شمشير بجنگيد. پس ، از ميان لشكر بيرون شده ، به تير اندازى پرداخت . تیرهايش را زهر آلود كرده بود و نامش ‍ را، بر پيكان آن ها كنده بود. دوازده تن را، با ضرب تير بر زمين انداخت و گروهى را زخمى و مجروح ساخت . تيرهايش كه به پايان رسيد، و بدين وسيله استراحتى كرد، دوباره شمشير از نيام بر كشيد و بر سپاه دشمن زد و مى گفت : من هژبر جملى هستم ، دين من ، دين على است .

يزيديان محاصره اش كردند.سنگ بارانش كردند، تير بارانش كردند، نافع تا مى توانست با فنون سربازى ، خود را از آماج تيرها و سنگ ها، كنار داشت ، ولى نتوانست ، از گزند همه ، خود را محفوظ بدارد چون از چارسو، تير مى آمد و . سنگى سنگين ، بر بازوى راستش آمد و آن را بشكست . تا خواست به خود بجنبد، سنگى ديگر باروى چپش را بشكست . ديگر نتوانست به جنگ ادامه دهد. اسير يزيديان گرديد.

شمر، دوم شخص سپاه يزيد، او را بگرفت و نزد عمر، اول شخص سپاه ، برد. هنگام رفتن ، شمر بدو گفت : نافع ! چرا خود را بدين روز انداختى ؟!

پسر هلال گفت : خدا مى داند كه چرا چنين كردم .

خون بر رخسارش جارى بود.

ديگرى بدو گفت : ببين در چه حال هستى و چگونه وضعى دارى !

پسر هلال ، پاسخش داد: دوازده تن از شما را كشتم ، به جز كسانى كه زخمى كردم . اگر بازوها و ساعدم نشكسته بود، نمى توانستيد اسيرم كنيد.

نزد عمر سعد كه رسيد، شمر بگفت : اين را بكش .

عمر پاسخ داد: تواش آوردى ، اگر مى خواهى خودت او را بكش . شمر، شمشير كشيد كه نافع را بكشد.

پسر هلال بدو گفت : اگر مسلمان بودى ، براى تو بسيار سخت بود كه جواب خدا را در قيامت بدهى كه چرا خون ما را ريختى . خدا را حمد مى كنم كه قتل مرا به دست بدترين خلق قرار داد. شمر، پسر هلال را بكشت و جنايتى بر جناياتش بيفزود و نافع پس از اسارت ، به شهادت رسيد.

## موقع اسدى

موقع ، در زبان عرب ، دردمند را گويند و اسير رنج والم را. آيا پدر و مادر، از آينده فرزند آگاه بودند. كه وى را موقع ناميدند؟ يا آن كه ناآگاهانه چنين نامى بر پسر نهادند؟!

دردمندى و رنج كشيدن ، در راه خدا، خوش بختى و سعادت است . خوشا به حال مردمى كه بدين سعادت رسيدند. موقع ، از كوفه به سوى كربلا رهسپار شد، خانه و زندگى داشتند، همه چيز داشتند، از آسايش بريدند، از خانه و زندگى دست كشيدند، از زن و فرزند، جدا شده با پاى خود به قتل گاه رفتند! حسين چگونه انسانى بود كه انسان ها، در راهش چنين مى كردند!؟

موقع ، از بنى اسد بود. اگر حبيب نتوانست اسديان پيرامون كربلا را به يارى حسين ، بياورد. موقع ، با پاى خود بدون دعوت حبيب ، به كربلا شتافت .

موقع ، در روز شهادت ، دليرانه جنگيد و مردانه كوشيد، پيكرش آماج تير و نيزه و شمشير گشت . هنگامى كه توانش سلب شد، و نيروى خود را از دست داد و قدرت بر ايستادن نداشت ، به روزى زمين افتاد.

خواستند سر از پيكرش جدا سازند. خويشانى در سپاه يزيد داشت . خود را رسانيدند و از چنگ دشمنش رهايى بخشيدند و به كوفه اش بردند، خواستند در نهان به درمانش پردازند، ولى اين راز پنهان نماند و خبرش به امير كوفه رسيد و آهنگ كشتنش كرد. جماعتى به شفاعت پرداختند. امير از قتلش در گذشت و بدتر از كشتن با وى رفتار كرد:

دستور داد پيكر مجروح و ناتوان را، در غل و زنجير كشيدند و به تبعيد گاه زراره تبعيدش كردند. موقع ، سالى را با پيكر آغشته به خون ، در غل و زنجير بگذرانيد و پس از يك سال به حسين پيوست و با غل و زنجير، به ديدار حق نايل گرديد و به آرزوى خود رسيد.

## سوار

سوار، از عشيره همدان است . همدانيان از ياران على و دوستان وفادار على و آل على بودند. قيام حسين ، در برابر يزيد، كه به گوش سوار رسيد، از كوفه روانه كربلا گرديد و به حسين پيوست . در خدمتش بماند تا به خون غلتيد و جان داد.

سوار، در روز شهادت ، در برابر هجوم نخستين سپاه يزيد قرار گرفت و تا نيرو در بدن داشت پاى دارى كرد. در اثر كثرت زخم و بسيارى جراحت ، نتوانست بايستد و بر زمين افتاد، ولى هنوز رمقى در پيكر داشت . دشمنان اسيرش كردند و نزد عمر بردند. به كشتنش فرمان داد. تنى چند از خويشان سوار، در زمره سپاه بودند؛ لب به شفاعتش گشودند.

شفاعت مؤ ثر افتاد و عمر، از خون او در گذشت . او را به كوفه بردند تا زخم هايش را درمان كنند، ولى زخم ها سنگين و كارى بود، درمان مؤ ثر نشد و مرهم نتوانست كارى كند. شش ماه بر وى گذشت و او جان مى داد. سر انجام ، به ياران ملحق شد، و خسته دلى كه پيش رو كاروان بود و در قفا قرار گرفته بود، به منزل رسيد و با حسين هم منزل گرديد. اسارت را ديد، جراحت را چشيد و به شهادت رسيد.

مصيبت سوار، از مصيبت موقع سبك تر بود. امير كوفه از زنده ماندن و اسارتش آگاه نشد، تا آهنگ كشتنش كند و يا به زنجيرش كشد. سوار، با پيكر زخمى و آغشته به خونش سوخت ، ساخت و رنج كشيد، تا شهيد گرديد.

## برادرى و شهادت

آن ها دو برادر بودند؛ يكى به نام عمرو، و ديگرى به نام على ، پدرشان قرطه انصارى ، از ياران رسول خدا بود و پس از وفات آن حضرت ، در زمره ياران اميرالمؤ منين شد و در ركاب على جهادها كرد و از طرف آن حضرت به فرمانروايى فارس منصوب گرديد. هر دو برادر از كوفه به كربلا آمدند، راه هر دو يكى بوده ولى هدف آن ها دو تا!

عمرو به سوى حسين آمد و على به سوى يزيد! او براى خدا گام برداشت و اين براى خرما! عمرو، تحت فرماندهى عباس قرار گرفت و تلى تحت فرماندهى عمر! او، بهشت را برگزيد و اين به دوزخ رفت !

برادرى ، دوستى متقابل است . از شدت دوستى دو تن كه بخواهند خبر دهند گويند: برادرند. برادران از يك ريشه اند و جدايى پذير نيستند و هر كدام ، يار ديگرى است .

عرب ، به نژاد و تبار پاى بند است و تعصب نژادى در وى قوى است . اما برادرى در ميان عرب استحكامى بيشتر و نفوذى عميق تر دارد. عمرو،و على ، از اين قانون جدا بودند و تبصره استثنايى آن هستند. هر دو برادر بودند، ولى در دو صف قرار گرفتند. صف حق و صف باطل .

شهادت گاه كربلا، نمونه اى از اجتماع بزرگ بشرى است و الگويى است از آزادى مذهب و راهنمايى است براى نشان دادن آن كه سعادت و شقاوت هر كس ، در دست خود اوست ، تا كدام را بخواهد و ميلش به چه باشد و مذهب جبر باطل است .

عمرو، به سپاه حسين ملحق شد و در خدمتش بماند تا به شهادت رسيد. در آغاز، از طرف آن حضرت به ماءموريت سياسى رفت و پيامبر حسين به سوى عمر سعد بود و چند بار ميان دو لشكر كوفه و حجاز، رفت و آمد داشت و وظيفه سياسى انجام مى داد. روز شهادت ، اجازت گرفت و به ميدان شتافت و ساعتى بجنگيد. پس ، به سوى حسين بازگشت و خود را در برابر تيرها، سپر قرار داد و نگذاشت تيرى به پيشواى شهيدان اصابت كند. عمرو، سراپا سپر حسين بود. سپر زنده ، سپر به پاى خود ايستاده ، سپر با اراده . چهره اش سپر بود، دستش سپر بود، تنش سپر بود، جانش سپر بود. تير مى خورد، ولى شمشير نمى زد. زخمى فراوان برداشت . مقاومتش كه پايان يافت ، بر زمين افتاد و عرض كرد: اى فرزند رسول خدا!

آيا من وفا كردم ؟

حسين فرمود: «آرى ، تو در بهشت ، پيش روى من خواهى بود. سلام مرا به جدم رسول خدا برسان و بگوى : من از پى تو خواهم آمد». عمرو به زودى جان داد، تا سلام حسين و پيام حسين را به نياى حسين برساند.

اين جا نيز پيامبر حسين بود، پيامبرى كه رفت و برنگشت . چقدر زود، ترفيع درجه يافت ! و يك شبه ره صد ساله رفت . نخست ، پيامبر حسين به سوى عمر بود، به سوى جهنم بود، سپس پيامبر حسين به سوى رسول خدا شد، به سوى بهشت شد. سرعت سيرى از سرعت نور بيشتر! از آخرين نقطه بى نهايت به اولين نقطه بى نهايت .

برادرش على ، از شهادت برادر آگاهى يافت . به ميدان آمد و فرياد زد: اى حسين ، اى كذاب ! برادرم را گول زدى و كشتى ؟!

پاسخ حسين چنين بود: «من برادرت را گول نزدم . خداى او را هدايت كرد و تو را گمراه ساخت .».

على گفت : خدا مرا بكشد اگر تو را نكشم و يا كشته شوم و سوى حسين تاخت آورد. يكى از ياران حسين راه بر او گرفت و با نيزه بدو حمله كرد و بر زمينش انداخت . كوفيان رسيدند و از مرگ نجاتش دادند و بردند و زخمش را درمان كردند.

آن برادر زخمى برداشت و اين زخمى ، درمان آن برادر گونه اى بود و درمان اين برادر گونه اى ، صدها سال از هر دو مى گذرد. او در خوش بختى به سر مى برد، خوش بختى ابدى و جاويدان ، اين در بدبختى به سر مى برد؛ بدبختى پاى دار و هميشگى .

هر دو برادر بودند، هر دو از يك پستان شير خورده بودند، هر دو نام اسلام بر خود نهاده بودن . هر دو كربلا آمده بودند، هر دو با حسين سخن گفته بودند.

ولى اين كجا و آن كجا!

## اذن مادر و شهادت

شهادت جهاد است ، و جهاد از عبادات بزرگ اسلام است . جهاد، از خود خواهى دست كشيدن و خدا خواه شدن است . جهاد، دار و ندار خويش را در راه خدا فدا كردن است . ولى مجاهد، در جهاد سرخ ، صد در صد، آزادى ندارد و از اين نظر، ميان جهاد و عبادت هاى ديگر فرقى است . مجاهد، بايد برگ موافقت پدر و مادر را، در دست داشته باشد؛ به ويژه اگر فرزند يكتا باشد.

نماز، چنين نيست . روزه چنين نيست . حج چنين نيست . جهاد سپيد چنين نيست . مسلمان ، بايد اين عبادت ها را انجام دهد، خواه پدر و مادر موافقت كنند، خواه مخالفت كنند، ولى جهاد سرخ ، بستگى به اذن آن دو دارد. فرزند از آن خودش نيست . پدر و مادر، در وجود او حقى دارند و جهاد، حق آن ها را در خطر قرار مى دهد. در عبادت هاى ديگر چنين نيست .

اويس قرنى در جهادهاى رسول خدا، شركت نكرد. چون مادر داشت و يك دانه مادر بود.

جناده انصارى ، با همسرش و يك دانه پسرش ، در مدينه ، در خدمت حسين بود، در مكه در خدمت حسين بود،در سفر عراق ، در خدمت حسين بود، روز شهادت نيز در خدمت حسين بود. شهادتش نيز در خدمت شهادت حسين بود. جناده ، مانند حسين ، شهيد شد. پسر جناده ، مانند پسر حسين ، شهيد شد، همسر جناده ، مانند همسر حسين اسير شد. پدر و پسر و همسر، پيرو خط حسين بودند.

جناده ، در نخستين حمله سپاه يزيد به شهادت رسيد، و در گروه شهداى نخستين قرار گرفت . اينان پيش قراولان سپاه حسين در بهشت بودند.

عمر، پسر جناده ، جوانى نو خاسته و بچه سال بود. پس از شهادت پدر، مادر، وى را گفت : فرزندم ! برخيز به دنبال پدر شو. فرزند اطاعت كرد. شمشيرى برداشت و شرفياب گرديد و اجازه خواست . اجازه صادر نشد! عمر، تقاضا را تكرار كرد و دگر باره اجازه خواست .

حسين فرمود: «اين جوانى است كه پدرش كشته شده ، نبايد كشته شود، شايد مادرش راضى نباشد».

جوان فرياد زد: مادر، مرا به جهاد امر فرموده است ! جوان ، سوى ميدان شتافت و به شهادت رسيد. يزيديان ، سرش را از تن جدا كرده سوى حسينيان بينداختند! مادر به سوى سر دوان گرديد، سر را برداشت ، بوسيدن گرفت و بوييدن آغاز كرد. پس ، سر را سوى يزيديان بينداخت و هديه اى را كه در راه خدا داده بود، پس نگرفت .

زن فداكار، ديگر ارمغانى نداشت كه تقديم خداى شهادت كند، شوهر را تقديم كرده بود، پسر را تقديم كرده بود. تصميم گرفت خود را تقديم كند. ستون خيمه را از جاى بركند و روانه ميدان شهادت گرديد.

حسين ، كه او را مى نگريست فرمان بازگشت داد. زن اطاعت كرد و بازگشت . و اين خود بزرگ ترين جهاد زن فداكار بود كه توانست امر امام را اطاعت كند و بر احساساتش پيروز شود. در اين هنگامه خونين دو تا «نه» از حسين شنيد. از «نه» نخستين ، بازگشت و آرى گفت ، ولى دومين «نه» جاويدان بماند.

جهاد پسر را بدون اجازه مادر «نه» گفت . وقتى گزارش داده شد كه مادر خشنود است و خودش فرزند را روانه ميدان شهادت كرده ، «نه» خود را برداشت و آرى گذارد. «نه» نخستين مشروط بود، چنان كه «آرى» مشروط بود. شرط كه انجام شد «نه» برفت و «آرى» به جايش بنشست . با «نه» دوم ، از جهاد سرخ مادر جلوگيرى كرد، و اين «نه» مطلق بود، و به هيچ صورتى ، تبديل به «آرى» نشد. اسلام اجازه نداد كه زن به ميدان شهادت رود، هر چند در جايى باشد كه جان امام در خطر باشد و زن بتواند از او دفاع كند.

بانوانى كه در كوى شهادت ، در خدمت حسين بودند، مى توانستند، با شكرت در ميدان جنگ اندكى شهادت امام را تاءخير بيندازند، ولى نكردند. چون اجازه نداشتند. جهاد زن ، فرستادن شوهر و فرزند سوى شهادت است ؛ بيوه كردن و داغ دار كردن خويش است . جهاد زن ، ساختن شوهر است ، ساختن پسر است . جهاد زن ، مرد آفرينى است و بس .

## از آن شهادت تا اين شهادت

زاهر كندى ، در دوستى اهل بيت ، سوابقى درخشان دارد. او در شهادت گاه كربلا جان فشانى كرد تا به شهادت رسيد. وى از دوستان بسيارى نزديك شخصيت بزرگ اسلام ، عمرو خزاعى بود. با وى هم گام و هم قدم بود. عمرو، از صحابه پيامبر، به شمار مى رفت و از شخصيت هاى بنام عرب ود.

در جوانى ، در عشيره خود مى زيست و داراى موقعيتى بسزا بود؛ جوان مرد بود، كريم بود، شريف بود. وقتى ، با گروهى از سربازان اسلام رو به رو گرديد كه راه را گم كرده بودند و رهنما مى خواستند تا راه را نشان دهد. در بيابان ، با عمرو، رو به رو شدند، راه را از وى پرسيدند. پاسخ داد: رهنمايى من مشروط به شرطى است ،اگر مى پذيريد، راه را نشان خواهم داد و گرنه رهنمايى نمى كنم ! پرسيدند: شرط چيست ؟. گفت : شرط آن است كه نزد من فرود آييد و اندى بياساييد، تا خدمتى كنم . مسلمانان پذيرفتند.

عمرو، گوسفندى سر بريد و از گم شدگان اسلام پذيرايى شايانى كرد و راه را نشان داد. آن گاه بپرسيد از چيزى كه انتظارش را داشت : آيا پيامبر، در مدينه ظهور كرده ؟ گفتند: آرى .

عمرو، با شتاب به سوى مدينه روان گرديد و به شرف ديدار پيامبر نايل آمد و اسلام آورد و به مقامى بلند و منزلتى ارجمند از تقوا و پرهيزكارى رسيد.

عمرو با پيامبر بود تا پيامبر از اين جهان رفت . پس از وفات پيغمبر، با على بود و دست از دامان على بر نداشت و در وفادارى با آل محمد، نامور روزگار گرديد. حكومت كه به دست على رسيد و حضرتش بر اريكه خلافت نشست ، عمرو، در خدمتش بود. وقتى كه على از مدينه به كوفه هجرت كرد، عمرو، در خدمتش بود و عرض كرد: به خدا سوگند، براى طلب مال پيش تو نيامدم . خواهان پست و منصبى نيستم ، براى خدا در حضورت هستم .

على عليه‌السلام در حق وى دعا كرده گفت : «بار خدايا! دلش را نورانى ساز و به راه راست هدايتش فرما!» پس فرمود: «اى كاش صد كس مانند تو مى داشتم».

عمرو به گفته خود پاى بند بود و يار على بود و استقامت ورزيد؛ در جهادهاى سه گانه اش شركت كرد و جان بازى نمود. زاهر، شاگرد مكتب عمرو بود و با رهبر خود عمرو، همه جا هم قدم بود.

پس از شهادت على ، زاهر و عمرو، دو يار با صفا، در دوستى على ثابت قدم و فداكار آل على بودند. بدون ترس جان ، به سوى راه على دعوت مى كردند. همگان راه به راه على مى خواندند و حق و حقيقت را روشن مى ساختند. اين كار، بر معاويه ، ديكتاتور وقت ، گران آمد و خواست اين سنگ را از پيش پا بردارد. نخست ، تصميم گرفت از راه دوستى پيش آمده ياران وفادار على را بفريبد. نامه اى دل نشين ، براى عمرو نوشت و از او به شام دعوت كرد.

عمرو خزاعى ، دعوت معاويه را رد كرد و به شام نرفت و در روش خود استوار ماند. معاويه در صدد دستگيرى وى و رفقايش بر آمد و ماءمورانى به جست و جوى آن ها فرستاد. زاهر و عمرو، از كوفه به مداين گريختند و از آن جا به موصل رفتند. ماءموران به دنبال آن ها بودند. سر انجام ، در غار كوهى نزديك موصل منزل گزيدند و ماءموران به جاى گاه آنان پى بردند و براى دستگيرى به سوى كوه راهى شدند. عمرو، در اين هنگام ، نه قدرت نبرد داشت و نه قدرت گريز! چون مار، پيكرش را گزيده بود و تنش آماس كرده بود.

از دور كه سواران معاويه را بديد، به راهبر گفت : پنهان شو و خود را نجات بده و مرا واگذار.

زاهر كه شمشير و خنجر و نيزه همراه نداشت ، گفت : چنين نخواهم كرد، با تيرهايى كه در تركش دارم ، نبرد مى كنم و با تو كشته مى شوم .

عمرو گفت : آن چه مى گويم همان كن . برو و خود را در گوشه اى پنهان ساز؛ اين ها مى آيند و سر مرا از تن جدا مى كنند و مى روند. تو بيا و پيكر مرا به خاك بسپار خداى به تو پاداش دهد. زاهر اطاعت كرد و پنهان شد. سواران رسيدند و مار گزيده را سر بريدند!

گويند سگ هاى درنده به انسان دست و پاى بسته كارى ندارد، ولى آن ها بزرگ مردى را كه مارش گزيده بود سر بريدند! هر چند اگر سر از تنش جدا نمى كردند، بيش از يكى دو ساعت ديگر زنده نمى بود. ولى كردند آن چه كه سگان درنده نمى كنند. سرش را براى معاويه ارمغان بردند! براى آن كه جايزه بگيرند! تاريخ از اين ارمغان ها، نزد معاويه بسيار برده است !

ماءموران معاويه ، جسد پاك شهيد را گزاردند و رفتند. زاهر، از نهان گاه خود بيرون آمد و پيكر شهيد عالى مقام را به خاك سپرد.

هم اكنون تربت عمرو، در موصل ، مزار و زيارت گاه مؤ منان است . زاهر بر حسين توصيه رهبر خود، از اين شهادت ،محروم گرديد، ولى دعاى عمرو، در حق او به استجابت رسيد. شهادتى نصيبش گرديد كه شهادتى از آن برتر نبود و سودى از آن بيشتر نه ، درخشندگى نام را با درخشندگى فرجام همراه داشت ؛ چون زاهر يعنى درخشنده .

زاهر، پس از شهادت عمرو، در نهان مى زيست و فعاليت هاى سرى داشت و مبارزه را ادامه مى داد. سال شصتم هجرت فرا رسيد. زاهر، براى انجام دادن فريضه حج به سوى مكه روان گرديد و آن عبادت بزرگ را انجام داد. پس ، در ركاب پسر على به سوى شهادت گاه رهسپار شد تا با پسر معاويه نبرد كند. زاهر در اين نبرد شهادت يافت و به آرزوى خود رسيد.

اگر براى شهادت نخستين شمشيرى نداشت ، خنجرى نداشت ، در اين شهادت ، با شمشير به عرصه كارزار قدم گذارد و در برابر نخستين حمله سپاه يزيد با تير و نيزه و شمشير دفاع كرد، دفاع كرد، دفاع كرد، تا كشته گرديد. از دفاع عمرو گذشت ، به دفاع از حسين موفق شد. از شهادتى محروم شد و به شهادتى دل پذيرتر برسيد. وه كه پاره اى از مردم چقدر سعادتمند هستند! اين ها چه كردند كه بدين پايه از سعادت رسيدند! زندگى آن ها سعادت ، مرگ آن ها سعادت . آنان از خواسته خود دست كشيدند و خواسته خداى را برگزيدند.

## سفارت و شهادت

حنظله ، شبامى است . شباميان تيره اى از قبيله همدان هستند. همدانيان همگى از دوستان وفادار على بشمارند و جان بر كف در راه على و آل على آماده بودند. حنظله از بزرگان قوم به شمار مى رفت . سخنورى دانا و دليرى توانا بود. قارى قرآن بود و رهبرى قوم خود را بر عهده داشت . حنظله از كوفه به سوى حسين رهسپار شد و پيروى حسين را به جاى رهبرى قوم خويش برگزيد؛ هر چند ياران حسين هر كدام رهبر بشريت بوده اند.

حنظله در كربلا به حسين پيوست و چشمش بر دست حسين بود و گوشش ‍ بر فرمان . وى با يزيديان سه گونه جهاد كرد: جهاد سياسى ، جهاد سخنورى ، جهاد جان بازى . پس شربت شيرين و گواراى شهادت را با لب تشنه بنوشيد و سيراب جاودانى گرديد. حسين ، حنظله را به منصب سفارت برگزيد. اين پست سياسى را بدو محول گردانيد. وى در ميان حسين و سپاه يزيد، به رفت و آمد پرداخت و در فعاليت هاى سياسى كوشش كرد و كوتاهى نداشت ، ولى نتيجه اى نگرفت و نتوانست عمر سعد و سربازانش را از راه كج باز دارد و به راه راستشان آورد. آن سخنور توانا، آن يل ارجمند، روز شهادت شرفياب شد و اجازه گرفت و به ميدان رفت . و دومين جهاد خود را آغاز كرد به پند گويى و موعظه هم شهريان پرداخت و چنين گفت :

اى مردم ! بر شما مى ترسم كه سرانجامى داشته باشيد مانند سرانجام قوم نوح ! سر انجام قوم عاد! سرانجام قوم ثمود! سرانجام ظالمان و ستم كارانى كه از پس آن ها آمدند! بدانيد كه خداى بر بندگانش ظلم نخواسته و كيفر ظالمان و ستم كاران را خواهد داد.

اى مردم ! از روز رستاخيز بترسيد، روزى كه به جز خداى پناهى نداشته باشيد. كسى كه اسير خواهش دلى باشد، هيچ كس نمى تواند هدايتش كند. اى مردم ! از كشتن حسين بترسيد كه عذاب الهى كيفر شما خواهد بود. آن كه دروغ بگويد، سياه بخت خواهد شد.

در اين هنگام ، پيشواى شهيدان ، حنظله را ندا داده فرمود: «اين مردم ، وقتى شايسته عذاب الهى شدند كه دعوت تو را به حق ، رد كردند و در برابر تو ايستادگى كرده جفاجويى پيشه ساختند و ريختن خون تو و يارانت را روا شمردند! كنون حال ايشان چگونه خواهد بود كه دستشان تا مرفق در خون برادران پارساى تو فرو رفته و انسان كشى را پيشه كردند!».

حنظله عرض كرد: فدايت شوم راست مى گويى آيا ما به سوى خدا مى رويم و خود را به برادران شهيدمان مى رسانيم ؟!

پيشواى شهيدان پاسخ داد: «شتاب كن به سوى چيزى كه از دنيا و آن چه در اوست بهتر و برتر است و برو به سوى زندگى و ثروتى كه بى زوال و جاويدان است و فانى نخواهد شد».

حنظله گفت : اى ابا عبدالله ! سلام بر تو و درود و رحمت حق بر تو و بر دودمان تو باد. خداى ، ما را در بهشت هم نشين تو گرداند.

پيشواى شهيدان فرمود: «آمين ، آمين». و اين مژده اى بود براى حنظله .

پس حنظله شمشير بر كشيد و بر سپاه كوفه زد و به جان بازى پرداخت ؛ تيغ مى زد و مى شكافت و پيش مى رفت . يزيديان ، محاصره اش كرده ، گردش را گرفتند و به قتلش رسانيدند. حنظله به آرزوى خود رسيد و با حسين در بهشت هم نشين گرديد.

هم نشينان حسين در بهشت اينانند؛ كسانى كه از دار و ندار خود گذشته و هم چون حسين ، همه را در راه خدا فدا كردند. كسانى كه خودخواهى را كنار گذاردند، تمايلات شخصى را كنار گذاردند، به دنبال نام نرفتند، ولى خداى ،آنان را نامور ساخت .

## توبه و شهادت

توبه در اسلام ، اعاده حيثيت از گنه كار پشيمان نزد خداست . اعاده حيثيتى كه به وسيله خود او انجام مى شود و دگران دخالتى ندارد و اين راه هميشه براى او باز است ؛ چون مكتب الهى ، مكتب اميد است ، سرچشمه مهر است و كانون رحمت . حسين ، آيينه تمام نماى رحمت آفريدگار است . رحمت بر خلق ، رحمت بر دوست ، رحمت بر دشمن . حسين ، وجودش مهر بود، گفتارش مهر بود، رفتارش مهر بود. از وقتى كه در راه با يزيديان رو به رو شد، كوشيد كه آنان را هدايت كند و به راه راست بياورد؛ آن چه قدرت داشت به كار برد، راهنمايى كرد، خير خواهى كرد.

پيش از جنگ بكوشيد، در ميان جنگ بكوشيد، با گفتار بكوشيد، با رفتار بكوشيد و توانست كسانى را كه شايسته رستگارى بودند، از دوزخى شدن برهاند و بهشتى گرداند.

آخرين دعوت حسين ، وقتى بود كه تنها مانده بود، وقتى بود كه يارانش ‍ همگى كشته شده بودند و ديگر كسى را نداشت . آخرين دعوتش ، بانگ استغاثه بود و ندا كرد: «آيا براى ما ياورى پيدا مى شود؟! آيا كسى هست از حرم پيامبر دفاع كند؟!».

اين ندا، سعد و برادرش ابوالحتوف را به هوش آورد. هر دو از انصار بودند و از عشيره خزرج ، ولى با آل محمد سر و كارى نداشتند و از دشمنان على بودند و از خارجيان . شعارشان چنين بود: حكومت از آن خداست و بس . گناه كار، حق حكومت ندارد!

آيا حسين گنه كار بود، ولى يزيد گنه كار نبود؟!

از كوفه ، تحت فرماندهى عمر، به قصد پيكار با حسين و كشتن او بيرون شدند و به كربلا رسيدند. روز شهادت كه كشتار آغاز شد، در سپاه يزيد بودند. آسياى جنگ مى گرديد و خون مى ريخت و آن دو در سپاه يزيد بودند. حسين ، يكه و تنها ماند و آن دو در سپاه يزيد بودند. هنگامى كه نداى حسين را شنيدند، به هوش آمدند. با خود گفتند: حسين فرزند پيامبر ماست . روز رستاخيز، دست ما و دامان جدش رسول خداست . به ناگاه از يزيديان بيرون شدند و حسينى گرديدند و در زير سايه حسين قرار گرفتند. پس يك باره بر يزيديان تاختند و به جنگ پرداختند. تنى چند را مجروح كرده و عده اى را به دوزخ فرستادند و كوشيدند و كوشيدند تا شربت شهادت نوشيدند.

## اذان گوى شهيد

شهادت دثار اسلام ، اذان ، به نماز، دعوت مى كند. شهادت ، نماز را به پا مى دارد، اذان ، راهنماست . شهادت ، پشتيبان است . آن كه اذان مى گويد، رسيد سعادت را اعلام مى كند و آن كه شهادت يابد، يافتن سعادت را اعلام مى دارد.

حجاج جعفى ، به هر دو رسيد؛ هم اذان گفت و هم شهادت يافت . در راه ، براى حسين اذان گفت ، در كربلا، براى حسين اذان گفت ؛ روز آسايش ، اذان گفت ، روز رنج ، اذان گفت ، در غم و رنج ، با حسين هم گام بود. در سعادت و شهادت ، با حسين شريك شد. سال ها در كوفه بزيست و از ياران على بود و افتخار حسن سابقه را دارا بود. وقتى كه شنيد كه حسين ، يزيد را شايسته حكومت اسلام ندانسته ، با پسر عمويش ، يزيد جعفى ، از كوفه بيرون شد و آهنگ كوى حسين كرد. در مكه به حضورش شرفياب گرديد. در راه خدا قدم برداشت ، در خانه خدا به ولى خدا ملحق گرديد و در خدمتش به سوى شهادت رهسپار شد. دو عمو زاده ، عروس شهادت در آغوش كشيدند. هر كدام عروسى داشتند كه زيباتر از دگرى بود. در راه كربلا به نمايندگى از سوى حسين ، به سوى عبيدالله جعفى رفتند. عبيدالله و حجاج ، هر دو از يك عشيره بودند، دو عموزاده او را به يارى حسين خواندند، ولى عبيدالله ، نادرست بود و شايسته شهادت نبود. دعوت عموزادگان را نپذيرفت و به گمان خود، سلامت را از شهادت برتر دانست .

روز شهادت ، حجاج شرفياب شد و اجازت گرفت . به سوى ميدان شهادت شتافت . جنگ نمايانى كرد. دوباره شرفياب شد. سراپايش به خون آغشته بود. به حسين خطاب كرده گفت : جانم به فدايت اى راهنماى خلق ! امروز جدت رسول خدا را ملاقات مى كنم . امروز به ديدار پدرت على مى روم . على را ما وصى پيامبر مى دانيم .

حسين فرمود: «آرى چنين است . من هم بعد از تو خواهم آمد و آن ها را ملاقات خواهم كرد». حجاج به سوى ميدان بازگشت و جان بازى كرد تا شهيد گرديد.

اذان گويان مسلمانان ، بايد با داشتن چنين رهبرى ، بر خود ببالند و اين سابقه افتخار انگيز را هميشه براى خود زنده نگاه دارند. حسين ، براى هر گروهى ، رهبرى فراهم كرده و خود، رهبر رهبران است .

## شهيد گم نام

فرنگيان ، نمونه اى از فداكارى را خواستند، سرباز گم نام را تراشيدند، مزارى برايش بر پا كردند، بر مزارش گل ريختند.تا سرباز گم نام افسانه حقيقى را نشان دهد. ولى شهيد گم نام افسانه نيست ، حقيقت است ، واقعيت است . سال ها در انتظار شهادت به سر برد و در كوى شهادت منزل كرد، تا به شهادت رسيد.

كسى او را نشناخت ، نامش را نيز كسى ندانست ، ولى خدايش وى را مى شناخت و نامش را مى دانست ، اينك دو شهيد گم نام :

١. هيثم مى گويد: نزديكى سرزمين كربلا سكونت داشتم . وقتى كه هنوز، سرزمين شهادت نشده بود. گاه و بى گاه كه از آن جا مى گذشتم ، با مردى از بنى اسد، رو به رو مى شدم كه در آن جا رحل اقامت افكنده بود. از وى سبب را پرسيدم . چنين پاسخ داد:

حسين ، در اين سرزمين به شهادت خواهد رسيد. من در اين جا مى مانم تا با حضرتش به شهادت برسم . روزى كه كربلا، سرزمين شهادت گرديد و حسين و يارانش در آن جا به شهادت رسيدند، من به كربلا رفتم و در ميان كشته ها به گردش پرداختم . پيكر يار ديرين را در ميان كشته ها يافتم . ديدم به آرزوى چند ساله رسيده و عروس شهادت را در آغوش كشيده است .

چند سال ، شهيد گم نام ، در آن سرزمين ، در انتظار شهادت به سر برد، خدا مى داند.

جوينده ، يابنده خواهد بود. شهيد گم نام ، جوياى شهادت بود و يافت .

حسين ، صدها سال ، پيش از آن كه دنياى فرنگ ، سرباز گم نام بسازد، شهيد گم نام ساخت . با آن كه شهيد گم نام حقيقت بود، ولى سرباز گم نام شخصيتى افسانه اى است .

٢. عمر، فرمانده سپاه كوفه ، وقتى كه وارد كربلا شد، قاصدى چند به حضور حسين بفرستاد. از جمله مردى از خزميه بود. بدو گفت : برو به حسين بگوى : چرا بدين سرزمين آمدى ؟! مرد شرفياب شد و پيام را رسانيد. پاسخ حسين چنين بود:

«مردم كوفه از من دعوت كردند و دعوت آن ها را پذيرفتم . برگرد و آن چه از من شنيدى بگوى». مرد خزمى عرض كرد: كدام خردمند بهشت را مى گذارد و به سوى دوزخ مى رود. به خدا قسم كه از تو جدا نخواهم شد تا جانم را فدايت كنم . حسين ، در حق وى دعا كرد.

مرد خزمى بماند و روز شهادت ، به شهادت رسيد.

## شهيد نامور

عابس ، شهيدى است نامور، دليرى است سخنور، بزرگى است از شيعيان على عليه‌السلام دلاور بود، خطيب بود، زاهد بود، عابد بود، شب زنده دار بود و رئيس قبيله شاكر بود. شاكريان ، تيره اى از عشيره همدان مى باشند.

همدانيان ، همگى از دوستان با وفا و فداكار اميرالمؤ منين عليه‌السلام به شمارند. حضرتش درباره آن ها فرمود: اگر شماره افراد آن ها به هزار مى رسيد، خداى ، خوب عبادت مى شد.

شاكريان ، با آن كه از نظر شماره اندك بودند، پناه عرب ، لقب يافته بودند و از دليران روزگار به شمار مى آمدند. لقب ديگرى نيز بديشان داده شده بود و آن «جوان مردان صبح گاهى» بود.

بنى شاكر، اهل فهم بودند، اهل دانش و بينش بودند، اهل فضيلت و تقوا بودند، اهل بزم و رزم بودند. هنگامى كه مسلم به نمايندگى از طرف پيشواى شهيدان به كوفه آمد و مردم كوفه به خدمتش رسيدند، عابس از جاى برخاست و حمد و ثناى خدا را به جاى آورد. سپس به مسلم چنين گفت :

من ، از خود سخن مى گويم ، نه از سوى مردم كوفه ، چون من از دل آن ها آگاه نيستم . اينك سخن من : به خدا قسم كه من دعوت حسين را مى پذيرم و نداى حضرتش را لبيك مى گويم و با دشمنانش مى جنگم . در برابرش ‍ شمشير مى زنم ، جان بازى مى كنم ، تلاش مى كنم ، مى كوشم ، تا به ديدار حق نايل شوم . از تو كه نماينده حسين هستى ، پاداشى نمى خواهم . آن چه خدا به من مى دهد، بس است .

عابس در زمره ياران مسلم قرار گرفت و به وعده اش وفا كرد و گفته اش را جامه عمل پوشانيد. مسلم ، نامه اى براى حسين عليه‌السلام به مكه فرستاد. حامل نامه ، عابس بود. عابس با دوست خود، شوذب ، كه گويا ايرانى بوده ، روانه مكه گرديد و نامه را تسليم كرد و نزد حسين بماند و از حضرتش جدا نشد، تا به كربلا آمد و روز شهادت رسيد. در آن روز، عابس از دوست خود شوذب پرسيد: چه مى خواهى بكنى ؟

شوذب گفت : مى خواهم در پيش گاه حسين ، جهاد كنم تا كشته شوم .

عابس گفت : به تو همين گمان را داشتم ، پيش قدم شو، تا در برابر حسين شهادت يابى و او تو را در حساب خداى قرار دهد و من نيز تو را پاى خدا حساب كنم . امروز، روزى است كه من و تو، از خداى پاداش بگيريم . امروز، روز كار است و فردا روز شمار.

شوذب به ميدان تاخت و جنگ نمايانى كرد و بكوشيد تا شهيد گرديد. وى از دانشوران و سواران بنام بود.

نوبت به عابس رسيد. شرفياب شد و به پيشوا عرض كرد: در روى زمين ، كسى را سراغ ندارم كه از تو، نزد من عزيزتر و گرامى تر و محترم تر باشد. اگر مى توانستم ، ظلم را از تو دور كنم ، مرگ را از تو دور كنم ، مى كردم . سلام بر تو اى ابا عبدالله ! شهادت مى دهم كه من به دين تو هستم و به دين پدرت على عليه‌السلام اين بگفت و سوى ميدان تاخت و زخم شمشيرى بر پيشانيش نمايان بود. زخمى كه در جهادهاى گذشته ، در راه خدا برداشته بود. وقتى كه جلوى سپاه يزيد رسيد، هماورد خواست ، مبارز طلبيد.

مردى از سپاه كوفه كه عابس را مى شناخت و نبردهاى او را ديده بود، فرياد برآورد: اين مرد، شير شيران است . اين عابس است . كسى با او هماورد نيست ، از او بهراسيد. سر تا سر يزيديان را ترس فرا گرفت . كسى جراءت نكرد به ميدانش آيد و با وى بجنگد!

عابس فرياد برآورد: آخر در ميان شما يك مرد نيست ! يك مرد! يك مرد! كسى به ميدانش نيامد. عمر، كه وضع را چنان ديد، فرياد كشيد: عابس را سنگ باران كنيد! (گويا تيرهاى يزيديان تمام شده بود).

عابس ، زره را از تن بر كند، كله خود، از سر بينداخت و بر سپاه كوفه زد. مى رفت و مى دريد، مى كوشيد و مى بريد.

خبرنگار سپاه يزيد چنين مى گويد: سربازان را ديدم كه با گروه هاى دويست نفرى از پس عابس مى گريختند. عابس ، داد مردى داد، تا كشته شد.

سرش را از تن جدا كردند. هر كسى مى گفت : من عابس را كشته ام و بدان مى نازيد!

عمر گفت : عابس را يك نفر نكشت ، همه او را كشتيد.

## شهيد و زاده شهيدان

جعفر طيار، برادر بزرگ على است و عموى عالى قدر حسين ، فرمانده سپاه رسول خداست در جهاد با روم . جهادى كه در تاريخ اسلام به نام جهاد «موته » ناميده شده است . جعفر، در اين جهاد، جان بازى ها كرد و آن قدر كوشيد تا شهيد رديد.

پسرش محمد، در پيش گاه عمو، اميرالمؤ منين ، در جهاد صفين جان بازى كرد تا شهيد شد.

## قاسم جعفرى

نوبت به قاسم رسيد. قاسم ، پسر محمد است ، شهيد صفين ، و نواده جعفر است ، شهيد موته ، و خود شهيد كربلاست .

قاسم ، پسر عموى حسين است ، پيشواى شهيدان ، داماد زينب است ، بانوى بانوان . پسر عمو و دختر عمو، دو همسر با وفا، همراه حسين به كربلا آمدند. شوهر به شهادت رسيد و زن به اسارت . قاسم ، قهرمان ميدان جنگ بود، دلاور بود، نيرومند بود. روز شهادت جان فشانى كرد و چنان دليرى از خود نشان داد كه كمتر ديده شده بود.

ياران حسين عليه‌السلام از مرگ نمى هراسيدند؛ چون حسين نمى هراسيد، شهادت را استقبال مى كردند؛ چون حسين چنين بود؛ پيشوا هر گونه كه باشد، پيرو، همان گونه خواهد بود. سرباز از افسر مى آموزد شجاعت را، رشادت را، انسانيت را.

قاسم در ميدان شهادت جان بازى كرد و شمشير زد، سواران و پيادگانى از سربازان يزيد را به دوزخ فرستاد. هنگامى كه سر تا پا مجروح و زخم ديده و آغشته به خون گرديد و رمقى نمانده بود، يزيديان گرداگردش را گرفتند و شهيدش ساختند.

## عمار طائى

عمار طائى نيز چنين است ، شهيد است و شهيد زاده و همانند آن «عمار» است . آن عمار در ركاب على شهيد شد و اين عمار در ركاب حسين شهيد شد. آن ، عمار ياسر بود و اين ، عمار حسان . ياسر، در راه پيغمبر خدا، محمد شهيد شد. حسان در راه ولى خدا، على شهيد شد. آن عمار مخزومى بود و اين عمار طائى . عمار طائى از شيعيان نام دار و دليران روزگار به شمار مى رفت . پدرش ، حسان ، از ياران على بود. وى به راه على بود و در جهادهاى جمل و صفين شركت داشت ، جان بازى كرد، فداكارى كرد و آن قدر بكوشيد، تا در صفين شربت شهادت بنوشيد.

عمار، فرزند همان پدر است ، از ياران حسين است و راه پيماى راه حسين . در مكه در خدمت حسين بود، در راه كربلا، در خدمت حسين بود، در كوى شهادت هم با حسين بود، با حسين زنده بود و با حسين كشته شد. حياتش ‍ از على آغاز شد و به حسين انجام شد، در زندگى و مرگ ، خوش بخت بود.

روز شهادت ، وقتى كه تنور جنگ گرم گرديد و سپاه يزيد، حمله نخستين را بر سپاه حسين آغاز كرد و با دفاع مردانه سپاه حسين رو به رو گرديد به طورى كه مجبور به عقب نشينى شد. عمار، يكى از دلاوران اين دفاع بود، مردانه جنگيد و جان بازى كرد و دليرانه پاى دارى كرد، تا به شهادت رسيد.

از نواده هاى عمار، عبدالله بن احمد است كه با چند پشت به عمار مى رسد. وى از دانشوران بنام و راويان حديث است و كتابى دارد به نام قضايا اميرالمؤ منين عليه‌السلام كه به وسيله پدرش از امام هشتم روايت مى كند. پدرش از ياران امام هشتم بوده و خودش براى امام على النقى و حضرت عسكرى اذان مى گفته است . به هر حال ، خاندانى بزرگ و دودمانى شريف بوده اند، با شهادت و علم و دانش سر و كار داشته اند. آرى ، مكتب اسلام چنين شاگردانى پرورش مى دهد.

## شهيدى كه شاهد بود

عبدالرحمان ، شاهد روز غدير بود و شهيد روز عاشورا، وى از قوم خزرج است و از انصار به شمار مى رود. افتخار صحابى بودن رسول خدا را داراست و شاگرد مكتب على است . قرآن را از على عليه‌السلام آموخته و در آن مكتب مقدس پرورش يافته و بهره اندوخته است .

روزى كه على عليه‌السلام در حبه كوفه بود و مردمى بسيار، در حضورش بودند، حاضران را سوگند داد: هر كس روز غدير خم ، حاضر بوده و آن چه رسول خدا، در آن روز اعلام داشته ، شنيده است ، گواهى مى دهد. بيش از ده تن برخاستند يكايك ، شهادت خدا شنيديم كه فرمود:

«خداى عز و جل ، ولى من است و من ولى مؤ منانم ، و هر كه را كه من ولى اويم ، على ولى است». پس چنين فرمود: «بار پروردگارا! دوست بدار، كسى كه على را دوست مى دارد و دشمن بدار، كسى كه على را دشمن مى دارد و يارى كن ، كسى كه على را يارى مى كند».

عبدالرحمان ، در خدمت حسين ، از مكه ، بيرون شد و سوى كوى شهادت رهسپار گرديد و در ركاب حسين جهاد كرد و در پيش گاه او شهادت يافت . شاهد بود و شهيد گرديد.

وى در زمره مدافعان ، در برابر حمله نخستين سپاه يزيد بود. در دفاع بكوشيد و سخت پاى دارى و جان بازى كرد تا شهيد شد.

آغاز زندگى اين مرد بزرگ از خدا بود و انجام آن هم به سوى خدا بود. در جوانى با رسول بود. در ميان سالى با على و حسن بود، در پيرى با حسين عليه‌السلام

با دست رسول خدا به اسلام داخل شد و با ولى خدا داخل بهشت گرديد.

## شهيدى كه خواست امير كوفه را بكشد

نامش عمار، پدرش ابو سلامه ، نيايش عبدالله ، نسبش دالانى . دالانيان ، تيره از همدان بودند. امير كوفه ، نخيله را لشكرگاه قرار داده بود، سربازان در آن جا جمع مى شدند و سپس براى كشتن حسين گسيل مى شدند. خود امير نيز، مقر خود را در نخيله ، قرار داده بود.

عمار، به عنوان سربازى سرباز يزيد به نخيله رفت و تصميم گرفت كه امير كوفه را بكشد و به دوزخش فرستد. ولى هر چه بيشتر كوشيد، كمتر به هدف نزديك شد.

امير، حصارى از پاسداران و نگهبانان ، بر گرد خود كشيده بود و كسى بدو دسترسى نداشت . عمار كه از اين كار نوميد شد، براى شهادت به سوى كربلا شتافت و در زير پرچم حسين قرار گرفت . روز شهادت ، در زمره مدافعان حمله نخستين سپاه كوفه بود. آن قدر بكوشيد، تلاش كرد، جان بازى كرد، تا شهيد گرديد. اگر از آن هدف نوميد شد، بدين هدف برسيد.

عمار، سوابقى درخشان دارد و از مجاهدان بزرگ به شمار است ، در جهادهاى سه گانه اميرالمؤ منين : جمل ، صفين ، نهروان ، شركت داشته ، فداكارى كرده ، داد مردانگى داده ، دليرى ها از خود نشان داده است . زندگى عمار از على آغاز شد و به حسين انجام گرديد.

حياتش با على بود، شهادتش با حسين .

چه سعادتى ، چه شهادتى ؛ حيات سعادت ، ممات سعادت .

## شهيد يك پا

شهادت گاه كربلا، گلستانى است كه همه گونه گل دارد و نمونه هايى از انواع گل هاى انسانيت در آن موجود است . شهيدان كربلا دو پا بودند، ولى شهيد يك پا، در ميان آنان نيز، وجود داشت . جهاد، از يك پايان خواسته نشده ، ولى شهيد يك پا خود، خواستار جهاد بود و جوياى شهادت و جهاد خواستار او نبود و احضارش نكرد. شهيد يك پاى كربلا، مسلم ازدى است كه يك پاى خود را، در جنگى از دست داده بود، و پيش از خود، به بهشتش ‍ فرستاده بود؛ پايش زودتر از خودش به بهشت رفت . خود، در اين جهان بود كه پا در آن جهان گذارد. وه چه قدمى بزرگ !

در قانون جهانى ، معلولان جنگ ، نبايد ديگر در جنگ شركت كنند، ولى مسلم ، به قانون عشق پاى بند بود نه قانون جنگ ، لنگ بود و به سوى كوى شهادت مى دويد. با دوستش رافع كه از يك عشيره بودند، از كوفه بيرون شد و رهسپار كوى شهادت گرديد.

آيا پياده مى رفت و لنگان لنگان گام بر مى داشت ؟ يا سواره بود؟ هر چه بود، خود را از ديد ماءموران يزيد نهان مى داشت . كوشيد و كوشيد و خود را به حسين رسانيد.

وقتى به شهادت گاه كربلا رسيد كه تازه پيشواى شهيدان در آن جا فرود آمده بود. مسلم يك پا، در زمره صف مدافعان نخستين حمله يزيديان قرار گرفت . يك پا مى جنگيد و نبرد كرد تا شهيد گرديد. يار او رافع ، تا ظهر زنده بود و جان بازى كرد و مار ظهر را با حسين به جاى آورد، پس به ميدان رفت و مبارز طلبيد و به جنگ دو به دو پرداخت . كوشيد و كوشيد، تا جام شهادت نوشيد.

## كوچولوى شهيد

كوچولوها ناتوانند و نياز به كمك دارند، بار سنگين جنگ را بر دوش آن ها گذاردن ، دشمنى با انسانيت است . كشتن كوچولوها، بزرگ ترين جنايت است . ناتوان كشى در هيچ مذهبى روا نيست . كوچولو اگر گناهى مرتكب شود، كيفر نخواهد داش ، بلكه تنبيه مى شود. ميان كيفر و تنبيه فاصله بسيار است . كوچولوى بى گناه را كشتن ، زشت ترين جنايات و بزرگ ترين گناه است .

بشرى كه كوچولويى را بكشد بشر نيست ، درنده تر از پلنگ و سمى تر از مار كبرى و نجس تر از سگ هار است . در قانون شكار حيوانات ، شكار جان داران خرد،ممنوع است ، پس ، شكار انسان هاى خرد چگونه خواهد بود! ولى يزيديان ، همه قوانين انسانيت و عواطف بشريت را زير پا نهادند و از كشتار كوچولوهاى حسينى دريغ نكردند! كوچولويى كه اكثر از حور و پاكيزه تر از نور بود! كوچولويى كه قدرت بر حمل سلاح نداشت ، سپر در دست نداشت ، دستش را سپر قرار داد و يزيدى پليد، دست كودك را قطع كرد!

كوچولو، يتيم هم بود، يتيمى كه پدر را نديده و در دامان عمو، پرورش يافته بود. پس ، حسين ، هم عموى عبدالله بود و هم پدر او. كوچولو در شكم مادر بود كه پدرش امام مجتبى را شهيد كردند. و عبدالله يتيم زاييده شد و در آغوش عموى مهربان جاى گرفت و بزرگ شد. هر چند بزرگ بود و بزرگ زاده شده بود بيش از ده بهار از عمرش نگذشته بود كه با عمو به كوى شهادت سفر كرد و با پاى خود، به سوى شهادت دويدن گرفت .

از روز شهادت ، ساعتى چند گذشت كه كوچولو عمو را نديد و دست پر مهر بر سرش كشيده نشد. فراق عمو، تاب را از وى ربود، و شكيبايى نيارست . چرا؟! حسين روح بود و عبدالله پيكر؛ پيكر، بدون روح نمى تواند زيست كند.

عبدالله به سوى ميدان دويد؛ چون عمو به ميدان رفته بود و ديگر باز نگشته بود. كوچولو، وقتى به عمو رسيد، كه حسين با پيكر پاره پاره ، بر زمين افتاده بود و نيرو و توانايى اش را، از دست داده بود، ديگر قدرت بر حركت نداشت ولى اراده آهنين ، هم چون كوه پا بر جا بود.وقتى - عبدالله به سوى عمو مى دويد،حسين او را بديد. زينب را صدا رد و گفت :

«خواهرم ! عبدالله را نگه دار نگذار بيايد». زينب بدويد و عبدالله را بگرفت و خواست بازگرداند.

عبدالله به مقاومت پرداخت و گفت : به خدا سوگند، از عمويم جدا نخواهم شد. زينب او را به خود وا گذارد. عبدالله ، خود را به عمو رسانيد و در كنار عمو بايستاد. ناگهان بديد كه ظالمى با شمشيرى ، آهنگ حسين كرده ، عبدالله گفت :

مى خواهى عمويم را بكشى ؟! و دست كوچكش را براى عمو سپر قرار داد. آن بى رحم دور از انسانيت ، دريغ نكرد و شمشير را فرود آورد و دست كوچك عبدالله را دو نيمه كرد و به پوستى آويزان گرديد! كوچولو به گريه در افتاد و مادر را صدا زد و يارى طلبيد.

حسين با كمال ناتوانى ، كوچولو را در آغوش گرفت و به نوازش پرداخت و گفت : «صبر كن و در راه خدا حساب كن . خدا تو را به پدران پارسايت ملحق خواهد كرد». پس دست هاى حسين ، به سوى آسمان بلند شد و با خدايش به سخن پرداخت :

«با خدايا! باران آسمانت را، از اين مردم دريغ كن و از بهره هاى زمين محرومشان گردان و به حكومت هاى ظلم و ستم دچارشان ساز. اين مردم ، دعوتمان كردند كه ياریمان كنند، ولى بر ما تاختند و به كشتارمان پرداختند».

يزيديان ، كوچولو را سر بريدند و به پدران بزرگوارش ملحق كردند! كوچولو همان گونه كه براى عمه سوگند خورده بود، از عمو جدا نگرديد و با عمو به سوى بهشت جاويدان رفت . پند عمو را بپذيرفت ، تاب آورد، صبر كرد و به مقامى عالى برسيد. هر چند شهادت بر كوچولو نيست ، ولى عبدالله شهيد گرديد.

## كوچولوتر

شهيد كوچولوى ديگر كه از كوچولو، كوچولوتر بود. او به ميدان شهادت نيامد، ولى شهادت يافت . نامش محمد، نواده عقيل بود. عقيل ، عموى بزرگ حسين بوده ، و از عرب شناسان نامى به شمار مى رفته است . كوچولو، پيش از حسين كشته شد، كوچولوتر بعد از حسين كشته شد. كوچولو، شهادت عموى خود حسين را نديد. كوچولوتر شهادت عموزاده اش حسين را بديد. كوچولو از پيش رفت و كوچولوتر از دنبال . كوچولو، ده ساله بود. كوچولوتر هفت ساله بود. محمد از عبدالله سه سال كوچكتر بود.

همان كه حسين شهادت يافت و يزيديان به سوى خيمه ها تاختند، تا بانوان حرم را اسير كنند و آن چه هست ببرند! هر چند فضيلت و تقوا، شرافت و بزرگوارى ، ايمان و عدل ، بردنى نيست و يزيديان براى بردن آن ها به سوى خيمه ها نتاختند. محمد كه پيراهنى بر تن داشت و گوشوارهايش از گوش ‍ آويزان بود و هم چنان تكان مى خورد، از خيمه اى بيرون شد، هاج و واج بود و مات و مبهوت بدين سو و آن سو مى نگريست .

هر كس به فكر خود بود. بزرگ سالان از خردسالان ، غافل شده بودند. آتش ‍ بود، غارت بود، تاخت و تاز بود، ولى انصاف نبود، رحم نبود، مهر نبود، انسانيت نبود! محمد، چوبى از چوب هاى حضرمى بدو نزديك شد، نزديك تر شد تا به كودك برسيد. از اسب خم گرديد و با شمشير، كودك را دو نيمه كرد!

كودكى كه گناهى نداشت ، به ميدان نيامد، سلاحى بر دست نداشت ، دفاعى نكرد، قدرت گريز نداشت . يزيديان ، كودكان ناتوان و بلادفاع را كشتند و نشان دادند كه شريرتر از بشر، خود بشر است .

## شيرخوار شهيد

شهادت گاه كربلا، شيرخوار هم دارد، تا شيرخواران هم ، بر خود ببالند و از افتخار شهادت محروم نباشند. شيرخوار شهيد، عمو زاده كوچولوى شهيد است ، هر دو هم نام بودند، هر دو، از دودمان پيامبر، هر دو، از خاندان على ، هر دو از زادگان زهرا، هر دو، پرورده زينب .

كوچولو، فرزند حسن بود و شيرخوار، فرزند حسين است . كوچولو، پدر نداشت ، ولى شيرخوار، هنگام شهادت ، در آغوش پدر جاى داشت . كوچولو به ميدان شهادت قدم گذارد و از عمو دفاع كرد، ولى شيرخوار به ميدان نرفت و توانايى دفاع نداشت ، ولى توانست تيرى از تيرهاى دشمن كم كند. كوچولو را با تيغ كشتند، شيرخوار را با تير كشتند! شيرخوار زودتر كشته شد، كوچولو ديرتر.

شيرخوار، مادرى دارد به نام رباب و خواهرى دارد به نام سكينه ، حسين هر دو را بسيار دوست مى داشت . شيرخوار، وقتى شهيد شد كه حسين سرپا بود و رمقى در تن داشت . از ميدان به سوى خيمه بازگشت و شيرخوار خود را طلب كرد. زينب ، كودك را بياورد و به دست پدر داد. پدر، پسر را در بغل گرفت و خواست ببوسد كه حرمله از سپاه دشمن تيرى رها كرد. تير آمد و بر گلوى شيرخوار بنشست ! گلوى نازك كودك را، از گوش تا گوش بدريد. خون جارى شد، پدر، دست را زير گلوى دريده پسر گرفت ، از خون پر شد و خو را به آسمان پاشيد و گفت :

«خداوندا! اين خون نزد تو، از خون ناقه صالح كمتر نيست . اگر اكنون ، پيروزى را از ما گرفتى ، براى آينده بگذار و انتقام خون ما را از اين ستم كاران بكش . اى مهربان ترين مهربانان ! آن چه اين مصيبت ها را بر من آسان مى سازد، آن است كه تو مى بينى».

پس به پشت خيمه رفت و با سر غلاف شمشير، قبر كوچكى براى جگرگوشه بكند و پيكر خون آلود شيرخوار را به خاك سپرد. آيا شيرخوار، تنها شهيدى است كه حسينش در كربلا به خاك سپرد و چهره اش را پوشانده است ؟!

شيرخوار، بدين افتخار بايد ببالد كه حسين دروازه بهشت را بر وى گشود تا شير بهشتى بنوشد و از اين جهان ، چشم بپوشد.

## شهيدى كه سپر حسين بود

سعيد، از بزرگواران كوفه بود و از نبى خنيفه ، از دليران روزگار و عباد زمان به شمار مى رفت . سومين بارى كه كوفيان ، براى حسين نامه نوشتند، سعيد و هانى را حامل قرار دادند. سعيد، دگرباره به كوفه بازگشت و پاسخ حسين را بياورد كه در آن نوشته بود، مسلم به نمايندگى حضرتش به كوفه مى آيد. سعيد، در كوفه بماند تا مسلم برسيد و مردم كوفه از وى استقبال كردند.

سخنوران كوفه ، در حضور مسلم ، داد سخن دادند و آمادگى خود را براى فداكارى در ركاب حسين اعلام داشتند. سعيد، سومين سخنور بود. سوگند خورد كه تا پاى جان آماده يارى است . سعيد به مكه بازگشت و نامه مسلم را براى پيشوا ببرد و در خدمتش بماند و سوى كوى شهادت شتافت و شهيد گرديد.

در شب شهادت ، حسين ياران خود را آزاد گذارد و بيعتش را برداشت تا هر كس كه بخواهد برود و هر كس كه بخواهد بماند. هر يك از ياران پاسخى گفتند. سعيد از جاى برخاست و چنين پاسخ داد: به خدا سوگند، تو را تنها نخواهيم گذارد تا پيامبر را در وجود تو زنده نگه دارم . اگر بدانم كه كشته مى شوم و زنده مى شوم و زنده سوزانيده مى شوم و خاكسترم را بر باد مى دهند و اين كار را هفتاد بار تكرار مى كنند، به خدا، از تو جدا نخواهم شد تا پيش تو جان دهم . پس چرا از تو جدا شوم در حالى كه به جز يك كشته شدن بيشتر نيست . و از پس آن آسايشى است جاويدان و عزتى است بى پايان و سرافرازى است كه انتها ندارد.

روز شهادت ، وقتى كه حسين نماز ظهر را، نماز خوف بخواند، پس از نماز، جنگى سخت در گرفت و دشمن به حسين نزديك گرديد، ولى پيشوا هم چنان در جاى خود بايستاد و تكان نخورد. سعيد، پيش روى پيشوا قرار گرفت و براى حسين سپر شد، سپر جان دار، سپرى كه روح بود، سپرى كه اراده داشت . سعيد، پيكر خود را آماج تيرها قرار داد، تنش از پيش و چپ و راست ، براى دشمن ، هدف بود و سعيد پاى دارى مى كرد و جان مى داد.

سعيد، تا نيرو داشت بايستاد و پاى دارى كرد و نگذاشت تيرى به پيشوايش ‍ اصابت كند.

سعيد، سراپا سپر شده بود. چهره اش سپر بود، سينه اش سپر بود، دست هايش سپر بود، پهلوهايش سپر بود. سپرى كه از آهن و فولاد سخت تر بود. پيكرش از سر تا پا، دريده بود و سوراخ سوراخ شده بود و سعيد هم چنان مقاومت مى كرد. پس از آن كه واپسين رمق خود را به كار برد و نيرويش پايان يافت ، بر زمين افتاد و در خون مى غلتيد و با خداى خود سخن مى گفت :

بار خدايا! بر اين مردم لعنت فرست ، چنان كه بر قوم عاد و ثمود لعنت فرستادى . پروردگارا! سلام مرا به پيامبرت برسان و به او بگوى كه من چه رنج ها از درد اين زخم ها و جراحت ها كشيديم و پيغمبرت را يارى كردم و پاداش تو را مى خواهم .

آن گاه به پيشوا روى كرده گفت : اى پسر رسول خدا! آيا من وفا كردم ! حضرتش فرمود: «آرى ، تو در بهشت ، پيش روى من قرار دارى ».

سعيد، به وعده خود وفا كردى و جان خود را فدا كرد و شهادت را برگزيد.

مردان خدا، آن چه بگويند مى كنند و بر سر حرف خود مى ايستند. بد قولى را در مردان حق راه نيست ، از سخن خود بر نمى گردند. سعيد، در كوفه ، در حضور نماينده حسين ، وعده يارى داد و وفا كرد. در شب شهادت ، در حضور حسين ، وعده جان بازى داد و وفا كرد و از حسين وفانامه دريافت كرد و به پاداش خود كه از خداى خواسته بود، برسيد و دانست كه در بهشت هم نشين حسين خواهد بود و در جرگه حسين و برادر حسين و مادر حسين و نياى حسين قرار دارد، جرگه بهشتيان ، جرگه ملكوتيان ، جرگه رحمانيان . سعيد، هم چنان كه نامش را گذارده بودند، سعيد بود؛ در اين جهان سعيد بود، در آن جهان سعيد است .

## شهيدانى كه براى حسين گريستند

گريه ، زبان دل است و از مهر بر مى خيزد. گريه ، مرهم دل هاى سوخته و داروى دردمندان است . دلى كه مهر ندارد، دلى كه سوز ندارد، اشك ديده ندارد.

دلى كه مهر مى ورزند، مى سوزد و اشك مى ريزد.

گريه ، ويژه انسان ها و نشانه مردمى است . جانوران نمى گريند، اشك نمى ريزند. گريه ، از انسانيت ريشه مى گيرد. جانوران دو پايى كه اشك ندارند، از مردمى به دورند. صورت انسانى دارند و سيرت انسانى ندارند. آن كه در مردمى پيش است ، گريه اش بيش است .

گريه بر مظلوم ، بر ستم ديدگان ، كمكى است به مظلوم . گريه بر شهيد، دعوت به يارى شهيد است . گريه به غريب ،هم دردى با اوست . گريه بر بيچاره ، نخستين گام چاره اوست . حسين ، سرور مظلومان است ، پيشواى شهيدان است ، رهبر آزادگان است ، برترين انسان برترين انسان است . گريه بر حسين ، پيمودن راه حسين است ، پاسخ به دعوت حسين است ، كمك و يارى حسين است ، حسين زنده است ، دعوت مى كند، يارى مى طلبد.

گريستن براى حسين ، گفتن لبيك است به نداى حسين . سيف و مالك از مادر يكى بودند و از پدر دو تا. روز شهادت ، شرفياب شدند و اشك مى ريختند و اجازه نبرد خواستند.

حسين پرسيد: «برادر زادگان من ! از چه مى گرييد؟ اميد دارم كه ساعتى نگذرد كه ديدگانتان روشن گردد».

گفتند: خداى ما را فداى تو كند، بر خود نمى گيريم ، بر تو مى گرييم چرا كه مى بينيم حضرتت را دشمن از هر سو احاطه كرده و غريب مانده اى ، يار و ياورى ندارى ، و ما بيش از يك جان نداريم كه فداى تو كرده از تو دفاع كنيم .

حسين فرمود: «خداى ، بدين احساس شما، بدين از جان گذشتن شما كه در راه من گام بر مى داريد، بهترين پاداش بدهد؛ پاداشى كه شايسته پرهيزكاران باشد».

اجازه صادر شد. سيف و مالك به سوى دشمن رو كردند، ولى از حسين دل نمى كندند، گاه بر مى گشتند و رو به حسين كرده مى گفتند: سلام بر تو اى پسر رسول خد.

حسين پاسخ مى داد: «سلام بر شما باد، رحمت حق بر شما باد، بركات الهى بر شما باد». عشق حسين سر تا پاى دو برادر را فرا گرفته بود و دلهاشان از مهر حسين آكنده بود. از حسين به سوى حسين مى رفتند. پيشواى آن ها حسين بود، پشتيبان آن ها هم حسين بود. بر سپاه يزيد تاختند، هر كدام بر دگرى پيشى مى جست و خود را وظيفه مند مى دانست كه از برادر حمايت كند. جان بازى كردند، دليرانه نبرد كردند و مردانه كوشيدند تا شربت شهادت نوشيدند.

سيف و مالك ، دو عمو زاده بودند، ولى از يك پستان شير خورده بودند. وه چه مادرى ! چه پسرى ! چه شير پاكى ! مادرى كه دو فرزند خود را سعادتمند كرد، فرزندانى كه مادر را سعادتمند كردند. برادران ، با دوست خود شبيب ، سه تنى از كوفه بيرون شدند. به يارى حسين ، به سوى كوى شهادت شتافتند، خود را از ديد ديده بانان يزيدى نهان داشتند. كوشيدند تا خود را به حسين رسانيدند و در زمره سربازان حسين قرار گرفتند.

شبيب ، از مردان دلير بود و سوابقى نيكو داشت ، در جهادهاى سه گانه پدر حسين ؛ جمل ، صفين ، نهروان ، شركت كرده ، شمشير زده ، جان بازى كرده بود. اينك به يارى حسين شتافته تا زندگى از سر گيرد و حيات جاودانى را تجديد كند.

شبيب ، در دفاع از نخستين حمله يزيديان ، مردانه جنگيد تا جان بداد و به شهادت رسيد، و هم چون دو يار با وفاى خويش سيف و مالك ، تنهايى و غريبى حسين را نديد. هر چند حسين ، از آغاز غريب بود. هنوز هم غريب است . بشر بدان پايه از ترقى و تكامل نرسيده كه حسين را از بى كسى و غريبى ، بيرون كند. سعادت بشر وقتى است كه اجتماع بشرى از يزيديان تهى گردد و از حسينيان پر شود؛ كه جهان گلستان خواهد شد.

## شهيدى كه دو بار كشته شد

اگر بگوييم سويد انمارى دوباره كشته شد؛ يك بار پيش از حسين و يك بار پس از حسين ، سخنى گزافه نگفته ايم . سويد كشته شد، پس ، از جاى برخاست و جنگيدن گرفت . سپس كشته گرديد. سويد از مجاهدان بزرگ است . پيرمردى است نبرد ديده و جنگ آزموده . عابدى است زاهد، كثيرالصلاة ، شجاعى است دلير و قهرمانى است بى نظير.

روز شهادت ، در ميدان رزم به نبرد پرداخت ، جان فشانى كرد، تا زخم فراوانى برداشت و سراپا غرق خون گرديد و به رو بر زمين افتاد و در خون بغلتيد و از هوش برفت .

يزيديان گمان بردند كه وى كشته شده ، او را به خود وا گذاردند و سرش را از تن جدا نكردند. هنگامى كه پيشواى شهيدان در خون غلتيد و شهيد گرديد، يزيديان فرياد مى كشيدند: حسين كشته شد، حسين كشته شد، حسين كشته شد. هلهله مى كردند! پيروزى را به يك ديگر تبريك مى گفتند، فرياد مى كشيدند! عربده ها سر دادند! سويد به هوش آمد و دانست كه پيشوا كشته شده ، از جاى برخاست و راه پيشوا را پيش گرفت شمشيرش را ربوده بودند، كاردى به دست آورد و بر يزيديان حمله اى سخت كرد.

ترس و بيم سپاه يزيد را فرا گرفت . گمان بردند كه ياران حسين دوباره زنده مى شوند و به جهاد مى پردازند، و اين بار پيروزى ايشان قطعى خواهد بود. جماعتى آهنگ گريز كردند، جماعتى به مقاومت پرداختند و جماعتى با دو دلى بايستادند و ناظر معركه شدند، تا ببينند سرانجام چه خواهد شد. آيا شهداى ديگر نيز از جاى بر مى خيزند يا نه ؟ همان كه ديدند سويد به تنهايى مى جنگد و شهداى ديگر در خون خفته اند و ديگر بر نمى خيزند، دانستند كه سويد به هوش آمده و جهاد مى كند. گردش را گرفتند و شهيدش ‍ ساختند.

شهيد نمى ميرد و هميشه زنده است . مجاهدان بزرگ پس از شهادت حسين نيز از يارى او دست بر نمى دارند و به راه حسين ادامه مى دهند، بايد دانست كه راه حسين چيست تا آن را پيمود. بايد دانست هدف حسين كدام است تا به سوى آن رفت .

كسى كه به فكر خود، راه حسين را بگويد و هدف وى را نشان دهد، بالاترين خيانت را به حسين كرده است .

## صحابيان شهيد

زمين شهادت ، صحابى دارد، آسمان نيز سحابى دارد، ولى اين كجا و آن كجا، صحابى زمين و سحابى آسمان ، تفاوت از زمين تا آسمان است . سحابى هاى آسمان ، ستارگان جهان مرده هستند، صحابى هاى زمين ، ستارگان جهان زنده هستند. سحابى هاى آسمان ، فاقد حياتند، صحابى هاى زمين بخشنده حيات ، و ستارگان روشنى بخش ديده و دل مى باشند.

حسين ، خورشيد صحابى هاست و آنان هم چون ستارگان گرداگردش در حركتند. زه بر صحابى و زهازه بر حسين . صحابى ، در اسلام ، كسى است كه پيامبر را ديده و به حضرتش ايمان آورده است . اين خود، شرفى است عالى و ويژه مردمى است كه واپسين كس آن ها، تا سال هاى آخر نخستين سده هرى زنده بوده است . حسين خود صحابى است ، ياران صحابى نيز دارد؛ كه به راهش رفتند و با حضرتش شهادت يافتند.

## انس كاهلى

انس كاهى ، تازه جوان بود كه به حضور رسول خدا شرفياب گرديد. حسين را بديد كه كودكى است بر زانوى پيغمبر اسلام نشسته و شنيد كه پيامبر درباره حسين چنين مى گويد: «اين فرزند من ، در زمين عراق كشته خواهد شد. هر كس او را ببيند يارى اش كند».

آيا منظور پيامبر از اين سخن ، دعوت انس بود؟ راهنمايى او بود؟ آيا پيامى براى جهان انسانيت بود، كه رهبر انسانيت فرستاد؟ يا هم اين بود و هم آن . هر چه بود، اين حسن اثر خود را كرد؛ انس به يارى حسين شتافت و پيام پيامبر را برسانيد و خود، سعادت شهادت يافت .

در سال شهادت ، انس ، پيرى سال خورده شده بود. ولى پيرى وى را جلوگير نشد كه از يارى حسين باز ماند و از شتافتن به سوى كوى شهادت محروم گردد.

انس پير، از كوفه بيرون شد و خويش را از ديد ماءموران يزيد نهان داشت . راه پيمود و بيابان در نورديد، تا خود را به حسين رسانيد. شبان گاه به فيض ‍ شرفيابى فايز گرديد و در خدمتش اقامت جست ، تا روز شهادت فرا رسيد. شرفياب شد و اجازه خواست و اجازه صادر گرديد.

انس كه در جوانى ، در غزوه بدر و جهاد حنين ، شركت كرده بود و با كافران اسلام جهاد كرده بود، اكنون مى خواست با منافقان جهاد كند و موى سپيد خود را به رنگ زيباى شهادت رنگين سازد، و محروميت شهادت در ركاب پيغمبر را با شهادت در ركاب پسر پيغمبر جبران كند. نخست ابروان سپيدش را كه به روى ديدگانش افتاده بالا زده بر پيشانى ببست . سپس ، كمر خود را مردانه ببست و حسين بر او مى نگريست و اشك از ديده روان داشت و مى گفت :

«اى پيرمرد! خداى تو را پاداش دهد».

پيرمرد به ميدان آمد و رجز خواند و خود را بشناسانيد و به هم شهريانش ‍ هشدار داد. سپس بر سپاه يزيد زد. گويند چهارده تن از آنان را به دوزخ فرستاد و شهيد گرديد.

حسين ، دوستانى گران بها دارد. در تاريخ بشريت ، سراغ ندارم رهبرى بزرگ چنين دوستانى داشته باشد؛ جان بدهند، از هر چه دارند بگذرند و انتظار پاداشى از رهبر نداشته باشند.

## مسلم بن عوسجه

مسلم بن عوسجه نيز از صحابيان زمين شهادت است ، وى نيز، پيرى سال خورده بود كه مويش را، در اسلام ،در تقوا، در فضيلت ، در نيكوكارى ، سپيد كرده بود.

شبان گاه با دوست ديرينش حبيب ، از كوفه بيرون شده ، به سوى حسين روان گرديد. شب ها راه مى رفتند و روزها در نهان گاه به سر مى بردند و خود را از ديد ماءموران نظامى به دور مى داشتند. جويندگانى بودند كه يابنده گرديدند و به مقصد رسيدند و از ياران حسين شدند.

زندگى مسلم از ديدار رسول خدا آغاز شده بود و به ديدار حسين پايان يافت . از محمد شروع كرد و به محمد ختم كرد. آغازش از حسين بود و انجامش به حسين رسيد.

حسين از محمد بود و محمد از حسين : «حسين منى و اءنا من حسين».

مسلم ، دليرى يكه تاز بوده در عرصه رزم و جهاد، گذشته اى درخشان و سوابقى تاريخى داشت . براى حسين نامه نوشت و دعوت كرد، تا بيايد و در ركابش جهاد كند. به عهد خود پاى بند بود و به وعده وفا كرد، حسين را تا پاى جان يارى كرد و شهادت يافت . در شب شهادت ، هنگامى كه حسين ياران را فراخواند و گفت :

«اين مردم ، مرا مى خواهند و بس . اگر بر من دست يافتند، دگران را فراموش ‍ مى كنند. اكنون تاريكى شب همه جا را فرا گرفت . همگى آزاديد، مى توانيد بر آن سوار شويد و برويد و هر كدام ، دست كسى از خويشان مرا گرفته ، همراه ببرد».

نخستين كسى كه پاسخ داد، سردار رشيد، عباس بود. وى چنين گفت : چرا برويم ، براى آن كه پس از تو زنده بمانيم ؟! خداى چنين روزى را نياورد.

وانگه كه مسلم به سخن آمد، چنين گفت : از تو دست برداريم ؟! جواب خدا را، چه بدهيم ؟! از تو جدا نخواهم شد، تا نيزه ام را در سينه هاى اين مردم بشكنم و با شمشيرم با آن ها نبرد كنم . اگر سلاحى نداشته باشم ، آن ها را با سنگ مى كوبم و آن قدر مى كوشم ، تا با تو كشته شوم .

پس از پايان مجلس ، نبوغ نظامى حسين به كار افتاد و خطى دفاعى كشيد، فرمود: همگى برخاستند و گرداگرد خيمه ها، خندق كندند و آن را از نى آكندند. البته آن قسمت را كه سوى ميدان جنگ بود، باز گذاردند و خندق نكندند. بامدادان ، نى ها را آتش زدند، تا دشمن نتواند از پشت و راست و چپ ، بر سپاه حسين بتازد و بر حرم رسول خدا خنجر زند و قدرت بر محاصره نداشته باشد. پيش از شروع جنگ ، شمر، سردار يزيدى از آن جا گذر كرد. آتش را كه ديد، در خشم شد و فرياد برآورد: اين فاسق است ، دشمن خداست . از سران سپاه يزيد است . در تير رس است .

حسين فرمود: «من جنگ را آغاز نمى كنم». ولى يزيديان جنگ را آغاز كردند. جناح راست سپاه يزيد، بر جناح چپ حسين بتاخت و جنگى سخت در گرفت .

مسلم كه در جناح چپ بود، به دفاع پرداخت. چنان دفاعى كرد كه همانندش ‍ شنيده نشده بود. حمله را با حمله متقابل پاسخ داد. مى جنگيد و نبرد مى كرد و مى كوشيد و مى خروشيد و زجر مى خواند. سر انجام ، بر زمين اتفاق افتاد. ديگر رمقى در اين پيرمرد دلير باقى نمانده بود.حسين خود را سر بالينش رسانيد. وقتى كه نفس هاى واپسين مى كشيد، حضرتش به مسلم گفت : «اى مسلم ! خداى تو را رحمت كند» و اين آيه را تلاوت كرد:

«فمنهم من قضى نحبة و منهم من ينتظر و ما بدلوا تبديلا...؛(٤٠) از آن ها كسى به وظيفه اش عمل كرد و كسى كه آماده اداى وظيفه است . و تبديلى در دين ندادند».

حبيب ، يار ديرين مسلم و رفيق راه شهادتش نيز، خود را برسانيد و بدو گفت : من ، پس از تو زنده نخواهم ماند، ولى دوست مى داشتم اگر پس از تو زنده بمانم ، وصيت تو را انجام دهم . اگر وصيتى دارى بگوى .

مسلم ، در نفس آخرين اشاره اى به حسين كرده چنين گفت : وصيت من ، يارى حسين است و سپس جان داد.

حبيب گفت : از حسين دست بر نمى دارم . حبيب هم به گفته خود عمل كرد و در يارى حسين جان داد و شهادت يافت .

كوفيان ، كشتن مسلم عوسجه پيرمرد دلير و رادمرد نيزه و شمشير را به يك ديگر مژده مى دادند.

شبث ربعى ، سردار كوفى ، به كوفيان گفت : واى بر شما، مرگ بر شما! نيكان خود را، بزرگان خود را، با دست خود مى كشيد و خودتان را خوار و ذليل شاميان مى كنيد! آيا از كشتن مسلم بن عوسجه ، شاد و سرافرازيد و بر خود مى باليد؟! به خدا سوگند دليرى هايى از او ديده ام ، شجاعت هايى ديده ام كه مانند نداشت ! در جنگ «سلق » آذربايجان ، پيش از آن كه اسبان لشكر اسلام به جنبش آيد، شش تن از سپاه دشمن را بكشت . در كدام مكتب ، به جز مكتب محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم چنين شاگردى پرورش مى يابند؟

## جابر غفارى

ديگر، جابر غفارى كه پيرمردى سال خورده و پارسا بود و سوابق درخشانى در اسلام داشت . در غزوات رسول خدا جهاد كرده بود. روز شهادت ، ابروانش را بالا كرده ، با دستمالى بر پيشانى ببست . آن گاه كمرش را محكم بپيچيد. حسين بر او مى نگريست و آمادگى پيرمرد را مى ديد. در حق او دعا كرده گفت : «خداى كوشش تو را پاداش دهد.» پس ، جابر به ميدان تاخت و جان بازى كرد تا شهادت يافت .

صحابيان ديگر نيز در شهادت گاه كربلا شركت داشتند و شهيد گرديدند. كه دو تن از ايشان را در گذشته ياد كرديم .

## شهيد آخرين

«هفهاف» از دليران بصره و از بزرگان آن سرزمين به شمار بود و در زمره ياران نام دار على عليه‌السلام قرار داشت . در جهادهاى سه گانه آن حضرت ، شركت داشته و دلاورى ها نشان داده بود و از سرداران ياران اميرالمؤ منين به شمار مى رفت . در جهاد صفين ، از طرف على به فرماندهى عشيره ازد بصره منصوب شده بود. پس از شهادت على ، يار با وفاى حسين و فدايى غم خوار حسين بود و در دوستى آنان پاى دار و ثابت قدم . هفهاف ، در بصره شنيد كه حسين عليه‌السلام از مكه بيرون شده و رهسپار عراق گرديده است .از بصره بيرون شد و به سوى كوى شهادت دويدن گرفت .

وقتى به سرزمين كربلا رسيد كه حماسه شهادت پايان يافته و كار از كار گذشته و حسين كشته شده بود. هفهاف به درون سپاه يزيد رفت و پرسيد: خبر چيست و حسين كجاست ؟!

پرسيدند: تو كيستى ؟

گفت : من هفهاف راسبى هستم و از بصره به يارى حسين آمده ام .

گفتند: اين خيمه گاه حسين است كه لشكر بدان هجوم كرده ، تاراج مى كنند! و اينان دختران رسولند، كه به اسارت ، گرفته شده اند!

هفهاف كه اين خبر شوم را شنيد و از شهادت پيشواى شهيدان و تاراج خرگاهش و اسارت بانوان حرم ، آگهى يافت . شمشير از نيام بر كشيد و بر لشكر يزيد بتاخت و به جنگ پرداخت . جمعى از آن مردم را به دوزخ فرستاد و يك تنه به نبرد ادامه داد. زخم بسيارى برداشت و سراپا آغشته به خون گرديد. دورش را گرفتند و شهيدش ساختند

## جنبشى از بصره

وقتى كه پيشواى شهيدان ، عزم سفر شهادت كرد، براى تنى چند از سران شهر بصره ، نامه نوشت و آن ها را به راه خود خواند نامه حضرتش به يزيد نهشلى رسيد، با حسن قبول رو به رو گرديد. وى از مردان نامى بصره و سران عشاير آن ديار بود. نهشلى ، تصميم گرفت كه حسين را يارى كند و آن چه نيرو دارد، در اين راه مقدس به كار اندازد. در ساعتى مقرر، مردان بنى تميم و بنى حنظله و بنى سعد و بنى عامر، چهار عشيره اى كه با وى قرابت و بستگى داشتند و از وى اطاعت مى كردند، فراخواند.

نخست پرسيد: موقعيت من ، در ميان شما چگونه است و شاءن و احترام مرا چسان مى بينيد؟

پاسخ دادند: بسيار خوب و ارجمند؛ تو، ستون فقرات ما هستى و تاج افتخار بر سر ما، در شرف از همه پيشى و در مرتبه اى برتر جادارى .

نهشلى گفت : من شما را، براى مقصدى بزرگ و هدفى مقدس خواسته و مى خواهم رايزنى كرده و از همه كمك بخواهم .

سوگند خوردند و گفتند: ما آن چه خير است ، براى تو مى خواهيم و مى كوشيم كه به حق و حقيقت برسيم ؛ آن چه مى خواهى بگوى كه همگى گوش به فرمانيم .

نهشلى ، لب به سخن گشوده چنين گفت : معاويه بمرد. مرگ وى پشيزى ارزش ندارد. دژ ظلم و جور و پناه گاه گناه شكسته گرديد و پايه هاى ستم لرزيدن گرفت . كنون ، وقت كار است .

معاويه براى يزيد بيعت گرفت ! و يزيد را وليعهد خود قرار داد! معاويه پنداشت ، پايه هاى حكومت يزيد را مستحكم ساخته ، ولى چنين نيست . آن چه معاويه مى خواست ، نشد و نخواهد شد. او بكوشد، ولى به مقصد نرسيد. خواست جلو برود، ولى به عقب برگشت . اكنون ، يزيد، بر تخت معاويه تكيه زده ، ادعا مى كند كه خليفه مسلمانان است و مى خواهد فرمانرواى اسلام گردد. بدون آن كه يك مسلمان ، بدين كار رضايت داشته باشد.

يزيد، شراب خوار است . گناه كار است و سر دسته گنه كاران ! يزيد، لياقت ندارد، خون سردى ندارد، دانش و بينش ندارد، نادان است و جاهل ، حق را نمى شناسد كه هر چيز را، در جاى خود قرار دهد. به خدا سوگند -كه سوگندى است پسنديده - جهاد با يزيد، در اره خدا، از جهاد با مشركان برتر است و بالاتر.

اين ، حسين عليه‌السلام است . پسر على عليه‌السلام فرزند رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، داراى اصالت در شرف و استوارى در فكر و برترى در عقل . فضايل وى ، در وصف نگنجد. دانش وى ، حد و مرزى ندارد.

اوست شايسته خلافت اسلامى ، در دامان ، پيامبر، پرورش يافته و گام ها، در راه دين برداشته است . فرزند رسول خداست و نماينده رحمت الهى . با خرد و كلان مهر مى ورزد. شايسته ترين كس ، براى چوپانى مسلمانان است . پيشواى اسلام ، حسين است و بس . خداى حجت را بدو تمام كرده و خود موعظه اى است مجسم ، كه از جانب خدا، به ما رسيده است . ديدگان خود را بگشاييد، تا براى ديدن نور حق بسته نباشد و در سيه چاه باطل نيفتيد. به خاطر داريد كه احنف در جهاد جمل ، شما را به كناره گيرى ، دعوت كرد و ما را از سعادت جهاد، در ركاب على عليه‌السلام محروم ساخت ؟!

اكنون وقتى است كه اين ننگ را از دامان بشوييد و پسر پيغمبر را يارى كنيد. هر كس ، در يارى حسين عليه‌السلام كوتاهى كند، خدايش بد بخت و رو سياه سازد و فرزندانش را تباه و خوار و ذليل گرداند و عدد افرادشان را، كم و ناچيز خواهد ساخت . اكنون من ، جامه نبرد پوشيده و زره بر تن كرده ، آماده جهاد هستم .

آن كه در ركاب حسين عليه‌السلام شهيد نگردد، زنده نمى ماند و خواهد مرد و آن كه از جهاد بگريزد، از دست مرگ جان به در نخواهد بود. از همگى انتظار دارم كه جوابى خوب به من بدهيد. خداى همه را رحمت كند.

نخست ، بنى حنظله پاسخ دادند و نهشلى را به كنيه خطاب كرده گفتند: ابو خالد! ما همگى ، تيرهاى تركش توايم و دليران قوم و قبيله ات هستيم . تيرى كه از شست ما رها كنى ، به يقين به هدف خواهد رسيد و نبردى كه با نيروى ما، بر پا كنى ، پيروز خواهى شد. اكنون به تو اعلام مى داريم : در هر گردابى غوطه ور شوى ، با تو خواهيم بود، در هر رنجى كه خود را بيندازى ، با تو خواهيم بود. با شمشير، تو را يارى مى كنيم و پيكرمان را، براى تو، سپر قرار مى دهيم .

پس از بنى حنظله ، بنى اسد، به سخن آمده گفتند: اى ابو خالد! منفورترين چيز، نزد ما مخالفت توست ، از فرمان تو سرپيچى نخواهيم كرد، ولى اندكى مهلت به ما بده ، تا كمى بينديشيم ، پس نظر خود را اعلام كنيم .

در پى ايشان ، بنى عامر، چنين پاسخ دادند: اى ابو خالد! ما و تو، از يك پدريم ، هم عهد و هم پيمانيم . ما رضا و خشنودى تو را طالبيم ، به هر جا، بروى ، از پى ات دوانيم . هر دعوتى كنى ، لبيك خواهى شنيد. فرمان بده ، تا اطاعت مار با ببينى ، راءى ، آن چه تو انديشى ، حكم ، آن چه تو فرمايى .

پس از آن كه نهشلى ، از جانب بنى تميم نيز اطمينان حاصل كرد، پاسخ حسين عليه‌السلام را نوشت و آمادگى خود و قوم خود را، براى شهادت و يارى حضرتش چنين اعلام داشت :

نامه حضرتت برسيد. دانستم ، مرا به چه دعوت كرده اى ، از تو به يك اشارت ، از ما به سر دويدن . مرا به سوى خوش بختى و سعادت خواندى . اطاعت مى كنم ، فرمان بردارم ، از اين كار بهره مى اندوزم . خداى ، زمين را، از حجت ، خالى نمى گذارد و هميشه ، كسى را راهنماى خلق قرار مى دهد، تا قدم به سوى خير بردارد.

امروز تو، حجت خداى بر خلق هستى و وديعه الهى به روى زمين . تو شاخه درخت برومند احمدى و حضرتش تنه درخت است . تو، هماى سعادت بر سر دارى . ما آماده ايم ، به سوى ما بيا. بنى تميم را، براى تو آماده جان بازى كرده ام . آن ها در اجراى فرمانت ، مى دوند هم چون شترانى كه تشنه باشند و به سوى آب بدوند و بر يك ديگر، سبقت گيرند.

بنى سعد را نيز آماده اطاعت و فرمان بردارى كرده ام و چركى هاى دل هاى ايشان را زدوده و با باران بهارى شسته ام ، تا درخشيدن گيرد.

نهشلى دانست كه حجاج سعدى ، كه از بنى سعد بود، آماده سفر به سوى حسين شده ، نامه اش را به وسيله او خدمت حسين فرستاد. حجاج راهى شد و مردى از پاكان و پارسايان روز، به نام قعنب نمرى ، با وى همراه گرديد و به سوى حسين شتافت .

از بصره تا كربلا، فرسنگ ها راه است . سعادتمندان ، اين راه را پيمودند و خود را به شهادتمندان رسانيدند. باز هم از بصره كسانى ديگر، به سوى كوى شهادت سفر كردند. پاكيزگانى از عشيره عبد قيس به سوى حسين رهسپار شدند. نامورانى كه در خانه بانو مارى عبدى گرد مى آمدند و كانون سعادتى در آن خانه بر پا كرده بودند. از ميان آن ها، پدرى با دو پسرش به كربلا آمد و شهيد شدند.

حجاج و قعنب ، در جست و جوى حسين بودند تا خود را به حسين رسانيدند. وقتى كه كربلا بارانداز حسين شده بود. حجاج ، نامه نهشلى را به خدمت پيشوا تقديم داشت . حضرتش نامه را بخواند و در حق نهشلى دعا كرد:

«خداى او را از بيم و هراس ، ايمن دارد و عزيز و ارجمندش گرداند و روز عطش اكبر سيرابش كند. آفرين ، بر تو، اى نهشلى !».

حيف و صد حيف كه نامه نهلشى ، دير به حضور پيشوا رسيد و او و قومش ‍ از سعادت بزرگى بهره مند نشدند، ولى حجاج و قعنب ، به سعادت رسيدند و در پيش گاه حسين ، جان بازى كردند و شهادت يافتند.

## خانه بانو مارى

بانو مارى ، از شهر بصره بود و از بانوان بزرگ و سرشناس آن ديار به شمار مى رفت . خانه اش مركز اجتماع دوستان على و پاتوق شيعيان بود. تنى چند از مجاهدانى كه در ركاب حسين شهيد شدند، از اين كانون خير و سعادت برخاسته بودند و در مكتب بان مارى پرورش يافته بودند.

طبرى در تاريخش مى گويد: ماريه ، دخت منقذ عبدى ، از شيعيان على بود. و خانه اش الفت كده شيعه بود. در آن جا گرد هم مى نشستند و گفت و گو مى كردند.

يزيد عبدى ، از كسانى بود كه در الفت كده بانو مارى شركت مى كرد. وقتى شنيد كه حسين ، از حجاز، عزم عراق كرده ، تصميم گرفت كه به حضرتش ‍ بپيوندد. ابن داد مرد، ده پسر داشت . آن ها را بخواند و از همگى خواست ، به سوى شهادت قدم بردارند. عبدالله و عبيدالله ، نداى پدر را لبيك گفتند و شهادت را برگزيدند. آن دو بنده خدا و بنده كوچك خدا بودند، برادران ديگر، راه سلامت رفتند.

پس ، يزيد سوى كانون برفت و تصميم خود را به ياران خبر داد و گفت : من به سوى حسين مى روم . كدام يك ، با من همراه مى شويد؟

گفتند: از آن مى ترسيم كه به حسين نرسيم . امير، بر سر راه ها، ديده بان گذارده ، تا هر كه به سوى حسين برود، دستگيرش سازند.

يزيد گفت : به خدا قسم اگر سخت ترين مانع در راه باشد و خطرناك ترين ماءمور در پى ، دست از حسين بر نخواهم داشت و به سوى او خواهم رفت . از ميان حاضران ، عامر عبدى و غلامش ، و سيف و اءدهم -كه آن دو نيز از عشيره عبد قيس بودند- دعوت وى را اجابت كردند.

يزيد، با دو پسرش ، همراه سيف و ادهم ، كاروان كوچكى را تشكيل داده از بصره خارج شدند. بيراهه را برگزيدند. بيابان ها در نور ديدند. در نزديكى مكه به كاروان حسين رسيدند.

ساعتى بياسودند. آن گاه عزم زيارت حسين كردند، ولى حسين را نديدند! چون حسين ، از آمدن دوستان بصره آگاه شده بود، خود به سوى ايشان رفته بود. وقتى كه به جاى گاه آن ها رسيد، از آن ها پرسيد.

گفتند: به سوى تو آمده اند. حسين در همان جا بنشست ، تا جوخه كوچك دوستان فداكار، بازگشت . تشنه كامانى كه به سوى آب زندگانى رفته بودند، ولى آب زندگانى خود به سوى آن ها آمد.

يزيد كه چشمش به حسين بيفتاد، گفت : نعمتى است بى نظير كه در اثر فضل خدا و رحمت خدا، نصيب شده و گرنه من كجا و اين نعمت ! خوش وقتى است ، سعادت است ، كام يابى است . پس گفت :

السلام عليك يابن رسول الله .

و در خدمت بنشست و گزارش داده گفت : به چه مقصد آمده اند و چگونه آمده اند.

حسين در حق ايشان ، دعاى خير كرد... .

جوى سعادت ، به درياى رحمت بپيوست و جوخه كوچك بصره ، داخل سربازان حسين ، قرار گرفت و در خدمتش به سوى كوى شهادت راهى گرديدند. روز شهادت ، جان بازى ها كردند تا همگى كشته شدند.

ميان يزيد عبدى و يزيد اموى فرسنگ ها راه است .

هر دو يزيدند، اما اين كجا و آن كجا!

اين يزيد، در راه حسين جان مى دهد. آن يزيد، از حسين جان مى ستاند.

اين يزيد، پيرو حسين است ، خودش شهيد شد، پسرانش شهيدند، يارانش ‍ شهيد شدند، ولى آن يزيد!

از عامر بصرى و سالم غلامش اگر بپرسيد، پاسخ مى شنويد كه ، آن دو مرد آزاده ، ديرتر از بصره بيرون شدند و يك سره راهى كربلا گرديدند. روز شهادت به كوى شهادت رسيدند. وقتى بود كه آتش جنگ شعله ور بود و تنور كشتار گرم شده ، آن دو نيز به جان بازى پرداختند و در پيشگاه حسين شهيد شدند.

پى نوشت ها

۱- تروايح جمع «ترويحه»، نمازى است مستحب پيش اهل سنت ، كه در شب هاى ماه رمضان پس از نماز عشا به صورت جماعت برگزار مى شود، ابو حنيفه و شافعى و شافعى تعداد ركعت هاى آن را بيست ركعت و مالك ۳۶ ركعت مى دانند. در اين نماز پس از هر چهار ركعت ، استراحت كوتاحى (ترويحه) وجود دارد. روايت شده كه اولين بار خليفه دوم دستور داد اين نماز به صورت جماعت برگزار شود. فقهاى شيعه برگزارى اين نماز را به جماعت ، بدعت دانسته و با استناد به روايات اهل سنت ثابت مى كنند كه در نماز پيغمبر اكرم (ص) وجود نداشته است (مصحح).

۲- والذين اتخذوا مسجدا ضِرارا و كُفرا و تفريقا بين المؤ منين (توبه (۹) آيه ۱۰۷).

۳- اعراف (۷) آيه ۵۴.

۴- انعام (۶) آيه ۵۷.

۵- كهف (۱۸) آيه ۴۴.

۶- بقره (۲) آيه ۱۲۴.

۷- مائده (۵) آيه ۵۵.

۸- نهج البلاغه ، خ ۹۲

۹- لقمان (۳۱) آيه ۱۵.

۱۰- انعام (۶) آيه ۱۲۴.

۱۱- نساء (۴) آيه ۸۶.

۱۲- احزاب (۳۳) آيه ۳۳.

۱۳- فخّ، محلى است در شش كيلومترى جنوب مكه و آن را شهدا نيز گويند، در آن جا حسين بن على بن حسن بن حسن بن حسن بن على بن ابى طالب (ع)، به دست هادى ، خليفه عباسى به شهادت رسيد.

۱۴- قصص (۲۸) آيه ۲۱.

۱۵- قصص (۲۸) آيه ۲۲.

۱۶- در بخش شهيدان به تفصيل ، از زُهير سخن خواهيم گفت .

۱۷- علامه شعرانى در حاشيه نفس المهموم ، ص ۸۷ مى نويسد: بُقطُر به باء موحده بر وزن بُرثُن صحيح است (مصحح).

۱۸- تاريخ طبرى ، ج ۷، ص ۲۹۴؛ الارشاد، مفيد، ص ۲۲۳.

۱۹- الارشاد، ص ۲۰۷.

۲۰- تاريخ طبرى ، ج ۷، ص ۳۰۰؛ كامل ابن اثير، ص ۲۸۰؛ انساب الاشراف ، ج ۳. ص ۱۷۱.

۲۱- انساب الاشراف ، ج ۲، ص ۱۷۱.

۲۲- انساب الاشراف ، ج ۳، ص ۱۷۲.

۲۳- سخنان حبين و زهير، در بخشى كه ويژه شهيدان است خواهد آمد.

۲۴- اللهوف ، ص ۴.

۲۵- سخنان زهير و برير در بخش دوم (بخش شهدا) خواهد آمد.

۲۶- سخنان زهير و برير در بخش دوم (بخش شهدا) خواهد آمد.

۲۷- سرانجام عمر چنين شد و همين بود.

۲۸- يونس (۱۰) آيه ۷۱.

۲۹- هود (۱۱) آيه ۵۶.

۳۰- داستان حر در بخش شهدا خواهد آمد.

۳۱- بنت الشاطى ، زينب بانوى كربلاء.

۳۲- شورى (۴۲) آيه ۲۳.

۳۳- اسراء (۱۷) آيه ۲۶.

۳۴- احزاب (۳۳) آيه ۳۳.

۳۵- روم (۳۰) آيه ۱۰.

۳۶- آل عمران (۳) آيه ۱۷۸.

۳۷- احزاب (۳۳) آيه ۲۳.

۳۸- آل عمران (۳) آيات ۱۷۸ - ۱۷۹.

۳۹- قصص (۲۸) آيه ۴۱.

۴۰- احزاب (۳۳) آيه ۲۳.

فهرست مطالب

[پيش گفتار 2](#_Toc464908829)

[كليات 4](#_Toc464908830)

[راهى كه حسين عليه‌السلام پيمود 4](#_Toc464908831)

[قوم عرب 9](#_Toc464908832)

[اسلام 11](#_Toc464908833)

[مقاومت قريش 14](#_Toc464908834)

[مقاومت يهود 19](#_Toc464908835)

[صحابه 22](#_Toc464908836)

[منافقان و دو چهرگان 23](#_Toc464908837)

[مساءله خلافت 25](#_Toc464908838)

[خلفاى راشدين 30](#_Toc464908839)

[ابوبكر 30](#_Toc464908840)

[عمر 33](#_Toc464908841)

[عثمان 35](#_Toc464908842)

[امير المؤ منين 39](#_Toc464908843)

[امام مجتبى عليه‌السلام 41](#_Toc464908844)

[معاويه 46](#_Toc464908845)

[يزيد 51](#_Toc464908846)

[حسين عليه‌السلام 54](#_Toc464908847)

[ازدواج حسين عليه‌السلام 60](#_Toc464908848)

[جوان مردى و بزرگوارى 64](#_Toc464908849)

[بخش نخست : شهادت و جهاد 77](#_Toc464908850)

[پيشوا 79](#_Toc464908851)

[راز شهادت 84](#_Toc464908852)

[بشارت هاى شهادت 95](#_Toc464908853)

[اعلام شهادت 98](#_Toc464908854)

[شعار شهادت 104](#_Toc464908855)

[وقت شهادت 108](#_Toc464908856)

[در مدينه 111](#_Toc464908857)

[به سوى كعبه 119](#_Toc464908858)

[كعبه دوم 123](#_Toc464908859)

[كوفه و مردمش 126](#_Toc464908860)

[نامه اى به بصره 130](#_Toc464908861)

[حرمت حرم 134](#_Toc464908862)

[عزم سفر 137](#_Toc464908863)

[از امير مدينه به امير كوفه 141](#_Toc464908864)

[به سوى كوى شهادت 143](#_Toc464908865)

[باديه 151](#_Toc464908866)

[سر منزل شهادت 166](#_Toc464908867)

[سر منزل شهادت 174](#_Toc464908868)

[دژخيم آتش افروز 181](#_Toc464908869)

[شب شهادت 187](#_Toc464908870)

[روز شهادت 190](#_Toc464908871)

[پيشواى شهيدان 206](#_Toc464908872)

[شام گاه شهادت 224](#_Toc464908873)

[بازگشت لشكر 227](#_Toc464908874)

[خاك سپارى شهيدان 229](#_Toc464908875)

[بخش دوم : اسارت 231](#_Toc464908876)

[كاروان اسيران 234](#_Toc464908877)

[در شهر كوفه 243](#_Toc464908878)

[به سوى شام 255](#_Toc464908879)

[در بارگاه يزيد 258](#_Toc464908880)

[خطبه بانوى بانوان 267](#_Toc464908881)

[شامى سرخ رو 273](#_Toc464908882)

[همسر يزيد 275](#_Toc464908883)

[خطابه زين العابدين عليه‌السلام 277](#_Toc464908884)

[سفير روم 284](#_Toc464908885)

[منهال 285](#_Toc464908886)

[آزادى اسيران 286](#_Toc464908887)

[اظهار ندامت و پشيمانى 287](#_Toc464908888)

[عوام فريبى و نيرنگ سياسى 288](#_Toc464908889)

[بازگشت كاروان 290](#_Toc464908890)

[سوگوارى و عزادارى 294](#_Toc464908891)

[شهيد و شهادت 297](#_Toc464908892)

[پيش گامان شهادت 302](#_Toc464908893)

[مسلم 304](#_Toc464908894)

[ابن يقطر 315](#_Toc464908895)

[قيس 316](#_Toc464908896)

[كاروان شش نفره 318](#_Toc464908897)

[پير مرد ايرانى 322](#_Toc464908898)

[دو راهى شهادت 324](#_Toc464908899)

[عباس و عمر سعد 326](#_Toc464908900)

[زهير و عبيد 337](#_Toc464908901)

[حر و ضحاك 352](#_Toc464908902)

[زن و شهادت 362](#_Toc464908903)

[تساوى نژادى و شهادت 369](#_Toc464908904)

[شهيد سياه 370](#_Toc464908905)

[شهيد ترك 372](#_Toc464908906)

[شهيد پارسى 373](#_Toc464908907)

[نماز و شهادت 376](#_Toc464908908)

[مباهله و شهادت 380](#_Toc464908909)

[حبيب بن مظهر 384](#_Toc464908910)

[ابو شعثاء 391](#_Toc464908911)

[عاشقى و شهادت 393](#_Toc464908912)

[نيرنگ سياسى و شهادت 397](#_Toc464908913)

[اسيرى و شهادت 399](#_Toc464908914)

[نافع 400](#_Toc464908915)

[موقع اسدى 405](#_Toc464908916)

[سوار 407](#_Toc464908917)

[برادرى و شهادت 408](#_Toc464908918)

[اذن مادر و شهادت 411](#_Toc464908919)

[از آن شهادت تا اين شهادت 414](#_Toc464908920)

[سفارت و شهادت 418](#_Toc464908921)

[توبه و شهادت 421](#_Toc464908922)

[اذان گوى شهيد 423](#_Toc464908923)

[شهيد گم نام 425](#_Toc464908924)

[شهيد نامور 427](#_Toc464908925)

[شهيد و زاده شهيدان 430](#_Toc464908926)

[قاسم جعفرى 431](#_Toc464908927)

[عمار طائى 432](#_Toc464908928)

[شهيدى كه شاهد بود 434](#_Toc464908929)

[شهيدى كه خواست امير كوفه را بكشد 435](#_Toc464908930)

[شهيد يك پا 436](#_Toc464908931)

[كوچولوى شهيد 437](#_Toc464908932)

[كوچولوتر 440](#_Toc464908933)

[شيرخوار شهيد 441](#_Toc464908934)

[شهيدى كه سپر حسين بود 443](#_Toc464908935)

[شهيدانى كه براى حسين گريستند 446](#_Toc464908936)

[شهيدى كه دو بار كشته شد 449](#_Toc464908937)

[صحابيان شهيد 451](#_Toc464908938)

[انس كاهلى 452](#_Toc464908939)

[مسلم بن عوسجه 454](#_Toc464908940)

[جابر غفارى 457](#_Toc464908941)

[شهيد آخرين 458](#_Toc464908942)

[جنبشى از بصره 459](#_Toc464908943)

[خانه بانو مارى 464](#_Toc464908944)

[فهرست مطالب 469](#_Toc464908945)